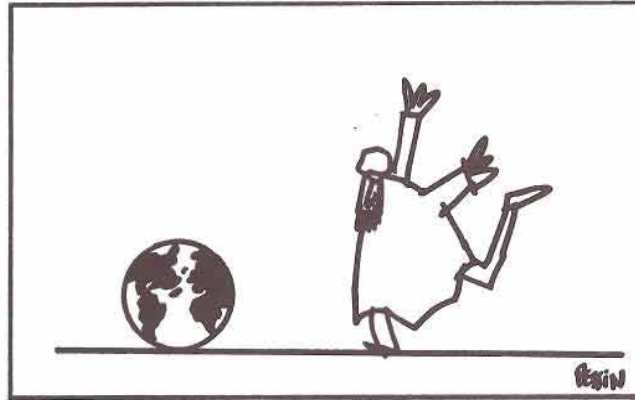


با مسئله بر سر بن‌لادن است؟ ادوارد گالیانو، نوام شومسکی، ادوارد سعید، سمیر امین، دومینیک اِد و دانیل سالانو، ایگناسیو رامونه، فردریک انگلس • «هدیه» بنیادگرایان اسلامی به میلیتاریسم آمریکا • کنگره‌ی جهانی علیه نژاد پرستی • سن دیگر فرار نخواهم کرد • بررسی سه کتاب در باره‌ی تاریخ معاصر ایران و یک هشدار! • گفت‌وگو با تراب حقیقت‌پس،

حیدر، بهزاد کریمی، قربانعلی عبدالرحیم‌پور، هاشم، فریدون، ابراهیم آوخ، فرخ نگهدار و توکل • در باره‌ی «سهدی پرتوی» • پروردگارا، ما را از شر مذهبمون محافظت کن • داستان شاعرانگی و سیاست نزد گلشیری • زیر بام‌های پاریس • همه‌ی هستی‌ام را به کسی خواهم داد که قلبش برای صلح بتپد! • در حاشیه مرزهای فولادی • اعتراض به نمایشگاه عکاسی • روشنفکر ایرانی و شجاعت مدنی • درد دل‌های دارو دسته ما • یوتندگان، شعری از سیاوش کسرایی • «خر خودتان هستید» • یادمان قتل‌عام زندانیان سیاسی • کنگره‌ی جهانی بین‌المللی مارکس • شعر و داستان، معرفی کتاب و نشریات و ...



<http://delalogt.del>



آیا جهان بدون دشمن دوام خواهد آورد؟

ادواردو گالیانو، در نشریه‌ی لوموند دیپلماتیک ماه آگوست ۲۰۰۰، زیر عنوان «آیا جهان بدون دشمن دوام خواهد آورد؟» نوشت:

«مدتی است که ایالات متحده آمریکا و متحدانش در ناتو، جنگ جدیدی طراحی نکرده‌اند. کارخانه مرگ تدریجاً عصبی می‌شود. هزینه‌های نظامی سرسام‌آور، به دلایل تیره جویانه نیاز دارند، و تولید کنندگان اسلحه، فرصتی برای معرفی مدل‌های جدیدشان نمی‌یابند. کمک‌های بشردوستانه‌ی آتی، به سوی چه کسی دراز خواهد شد؟ چه کسی در فیلم بعدی نقش خبیث و چه کسی شیطان در جهنم را بر عهده خواهد گرفت؟ این مسئله مرا به شدت نگران می‌کند. من دلایلی را که به بمباران عراق و یوگسلاوی منجر شد، خوانده‌ام و به نتیجه‌ی هشدار دهنده‌ای رسیده‌ام، که فقط یک کشور وجود دارد، که تمامی پیش شرطها را، واقعاً همه را، برای این که به ویرانی کشیده شود، دارد. این کشور مسبب اصلی عدم ثبات دموکراسی بر روی تمام زمین است. زیرا عادت و منش او برنامه ریزی کودتاها و طراحی حکومت‌های دیکتاتور است. او در چشم همسایگانش، کشوری است که به حملات ناگهانی و سریع دست می‌زند این کشور بیشترین تسلیحات شیمیایی و میکروبی را تولید و ذخیره کرده و به فروش می‌رساند. در این کشور بزرگترین بازار مواد مخدر وجود دارد و در بانکهای آن میلیاردها دلار از معاملات مواد مخدر به صورت قاچاق مبادله می‌شود. تاریخ ملی این کشور با جنگی طولانی برای ریشه کن کردن بومیان ساکن منطقه در مرحله نخست و سپس علیه سیاهان آغاز شده است.

آیا خود ایالات متحده آمریکا کشور خود را بمباران خواهد کرد؟ آیا به خودشان حمله خواهند کرد؟ آیا آن‌ها این چنین پیگیر هستند و علیه خودشان عمل خواهند کرد؟ اشک‌هایم بالشم را مرطوب کرده اند، خدا چنین واقعه شومی را از سر این ملت بزرگ، که هرگز بمباران نشده است، دور بدارد.

کمک‌های رسیده:

اغا حسن، یکی از طرفداران بانکداج سابق، که می‌گوید: «من همسره حرم ای بودم» چهار هزار مارک
زهرا دارینشتات، ۵۰ مارک - عباس کلی ۳۵ مارک و سائور یارین، ۱۰۰ فرانک

مقالات

- ۴ - آیا مسئله بر سر بن‌لادن است؟ آرش
 - ۵ - تئاتر «خیر» و «شر» ادواردو گالیانو برگردان: سیما راستین
 - ۶ - گفت‌وگو با نوام شومسکی برگردان: بابا علی
 - ۸ - شور جمعی ادوارد سعید برگردان: نجمه موسوی
 - ۱۰ - سوء قصدهای ۱۱ سپتامبر سمیر امین برگردان: بهروز افشین
 - ۱۰ - زورآزمایی بین طالبان دلار و طالبان نفت برگردان: م. پاشا
 - ۱۱ - «پرسش نامه» دومینیک اد و دانیل سالنو برگردان: م. پاشا
 - ۱۲ - «حریف» ایگناسیو رامونه برگردان: م. پاشا
 - ۱۲ - افغانستان فردریک انگلس برگردان: بابا علی
 - ۱۵ - «هدیه» بنیاد گرایان اسلامی به میلیتاریسم آمریکا روزبه فرهانی
 - ۱۸ - کنگره‌ی جهانی علیه نژاد پرستی سمیر امین
 - ۱۹ - اعتراض به نمایشگاه عکاسی رضا و منوچهر دقتی
 - ۲۰ - بررسی سه کتاب جدید در باره‌ی تاریخ معاصر ایران و یک هشدار! آرش
 - گفت‌وگوی پرویز قلیچ‌خانی با تراب حق‌شناس، حمید، بهزاد کریمی و قربانعلی عبدالرحیم پور (مجید)، عباس هاشمی (هاشم)، فریدون، ابراهیم آوخ، فرخ نگهدار و توکل.
 - ۵۱ - در باره‌ی «مهدی پرتوی» حمید احمدی
 - ۵۳ - پویندگان سیاوش کسریایی
 - ۵۸ - پروردگارا، ما را از شر مذهبیون محافظت کن. یورام کانوک برگردان: محمد ربوبی
 - ۵۹ - همه‌ی هستی‌ام را به کسی خواهم داد که قلبش برای صلح بتپد! علی ستاری
 - ۶۰ - داستان شاعرانگی و سیاست نزد گلشیری مهدی استعدادی شاد
 - ۶۴ - من دیگر فرار نخواهم کرد پر یونسون برگردان: علی شفیع
- ### شعر
- ۵۶ - شمس لنگرودی، منصور خاکسار، اسماعیل نوری‌علا، حمید رضا رحیمی، سرژ آراکلی، زیلا مساعد، مجید نفیسی، زیبا کرباسی و آرش اخوت
- ### نقد و بررسی
- ۶۵ - مجموعه‌ای خواندنی شهرنوش پاریسی‌پور
 - ۶۶ - در حاشیه‌ی مرزهای فولادی ج. ریاحی
 - ۶۷ - زیر بام‌های پاریس ژرار مودال
 - ۶۸ - روشنفکر ایرانی و شجاعت مدنی سیف‌الدین حاتملو
- ### قصه
- ۷۱ - نقل قهوه بیژن بیجاری
 - ۷۲ - «خر خودتان هستید» سیروس سیف
 - ۷۳ - درد و دل‌های، دارو دسته‌ی ما قربیا مقدم
 - ۷۶ - و این چنین بود روز و شب هنریش بل برگردان: شهلا حمزاوی
- ### گزارش
- ۶۹ - یادمان قتل‌عام زندانیان سیاسی آرش و داریوش ارجمندی
 - ۷۰ - کنگره‌ی جهانی بین‌المللی مارکس تراب حق‌شناس
 - ۷۸ - گزارش یک سفر بیژن جرجانی

معرفی کتاب و نشریات

مدیر مسئول: پرویز قلیچ‌خانی

زیر نظر هیئت تحریریه

مسئولین صفحات شعر:

منصور خاکسار و مجید نفیسی

- همکاری شما آرش را پر بارتر خواهد کرد
- برای ما، خیر، مقاله، شعر، عکس و طرح بفرستید
- مقالات ارسالی بیش از ۳ صفحه‌ی مجله نباشد
- همراه با ترجمه، نسخه اصلی نیز فرستاده شود
- آرش در حکم و اصلاح و کوتاه کردن مقالات یا موافقت نویسنده آزاد است
- آراء و عقاید نویسندگان، لزوماً نظر آرش نیست
- پس فرستادن مطالب امکان پذیر نیست
- ما مطالبی را که فقط برای درج در آرش ارسال شده باشد، چاپ نخواهیم کرد. امیدواریم که دوستان این پرنسیب را رعایت نمایند

تلفن و فاکس تحریریه

• تلفن: ۰۳۷۸۶۴۰۳۷۸۶۴+ کد فرانسه

• فاکس: ۰۱۳۹۸۳۱۶۵۷+ کد فرانسه

E' mail : parvizghlich@hotmail.com

نشانی آرش

Arash

Maison des Associations

7 Place du Martroy

95300 Pontoise - FRANCE

آرش نشریه‌ای است فرهنگی، سیاسی و اجتماعی،

که از بهمن ماه ۱۳۶۹ (فوریه ۱۹۹۱) در فرانسه

منتشر می‌شود

اشتراک یکساله (برای شش شماره)

فرانسه ۱۴۰ فرانک، آلمان ۴۰ مارک،

اسکاندیناوی معادل ۴۰ مارک آلمان، آمریکا،

کانادا و استرالیا ۳۵ دلار آمریکا

تک فروشی

اروپا: معادل ۳۰ فرانک فرانسه

آمریکا و کانادا و استرالیا: معادل ۵ دلار آمریکا

طرح جلد این شماره

نادر خانی پور

رنگ و روغن، ۱۰۰×۱۰۰



آیا مسئله بر سر بن لادن است ؟

حوادث تروریستی ۱۱ سپتامبر گذشته در ایالات متحده آمریکا، دنیا را با پرسش‌ها و معضله‌های سیاسی زیادی روبرو کرد: چه کسانی چنین عملیات عظیم، حیرت‌انگیز، ماهرانه و بی سابقه را طرح ریزی و تدارک و اجرا کرده‌اند؟ «مرکز تجارت جهانی» و مراکز مهم دیگر، از جمله یکی از دفاتر سازمان «سیا» در نزدیکی برج‌ها در نیویورک، و ساختمان وزارت دفاع آمریکا در واشنگتن، چرا به عنوان هدف انتخاب شده‌اند؟ چطور این همه دستگاه پلیسی آمریکا از این عملیات نتوانسته‌اند جلوگیری کنند؟ واکنش سریع دولت آمریکا تحت عنوان «جنگ با تروریسم»، جنگ صلیبی علیه تروریسم و هر که به تروریست‌ها پناه دهد، و تقسیم جهان به دو اردوگاه «خیر مطلق» و «شر مطلق»، جنگ تمدن‌ها و سیاست «یا با ما یا علیه ما» بر چه پایه‌ای استوار است؟ بن لادن و سازمان القاعده از کجا آمده‌اند و از کی به چنین خطری تبدیل شده‌اند؟ آیا همه چیز زیر سر تروریسم اسلامی و ایده‌ی مرگ‌پذیری و شهادت است؟ آیا بین این عملیات، با آن چه در فلسطین و دیگر مناطق جهان سوم می‌گذرد می‌توان رابطه‌ای برقرار کرد؟

آیا هرگونه مخالفتِ خشونت‌آمیز با دولت‌های سرکوبگر در هر کجای جهان را می‌توان تروریسم نامید؟ آیا «حق قیام علیه دولت غیر قانونی» در هر جای دنیا تروریسم لقب می‌گیرد؟ آیا مبارزان ضد فاشیست در سال‌هایی که فرانسه در اشغال نازی‌ها بود، تروریست بودند؟ آیا در برابر ۳۰ سال اشغال اراضی فلسطینی (که خود بزرگترین تروریسم است) و توپ و تانک و هواپیما، سنگ انداختن و مقاومت مسلحانه تروریسم است؟

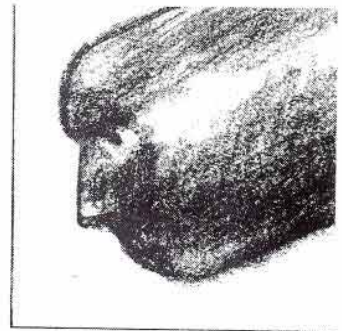
آیا دیگر هیچ ملتی حق ندارد علیه سرکوبگران، دست به مقاومت بزند و همه باید فقط به سازمان ملل و ادارات حقوق بشر تظلم کنند و اگر جوابی نشنیدند - که نمی‌شنوند - باید وضع موجود را تحمل کنند؟

اهداف آمریکا که نیرومندترین و ثروتمندترین کشور جهان است، از جنگ با فقیرترین کشور جهان چیست؟ بمباران افغانستان با بمبافکن‌های «ب ۵۲» و ماشین‌های جنگی بسیار مدرن‌تر، چه هدف‌هایی را دنبال می‌کند؟ آیا مسئله صرفاً بر سر بن لادن و طالبان است؟ چرا هم چنان برای عراق خط و نشان می‌کشند؟ نفت خاورمیانه و ضرورت حضور مستقیم نظامی آمریکا در آسیای غربی و میانه، چه نقشی دارد؟ آیا کنترل نفت قفقاز در دهه‌های آتی توسط آمریکا، یکی از اهداف است؟ آیا ممانعت از بازسازی امپراطوری روسیه و حتا تلاش برای از هم پاشیدن آن، بخش دیگری از این استراتژی و لشکر کشی نیست؟

جایگاه ایران در این صحنه کجاست؟ مگر طالبان را سیاست خود آمریکا به وجود نیاورد؟ آیا کشوری در جهان وجود دارد که ملت خود را بمباران کند؟ و ده‌ها و صدها پرسش دیگر...

مقالات زیر طرح پاسخ به برخی از این سؤالات و پرسش‌های دیگری است، از جانب اندیشمندان و صاحب‌نظران:

آرش



تئاتر «خیر» و «شر»

ادواردو گالیانو
برگردان: سیما راستین
نشریه سوسیالیستی Sozialistische Zeitung
۱۱ اکتبر ۲۰۰۱ آلمان

در جنگ میان «خیر» و «شر» همواره فقط مردم هستند که کشته‌هایشان را می‌شمارند.

کارکنان ۵۰ کشور، در نیویورک و واشنگتن، به نام «خیر» علیه «شر»، به دست تروریست‌ها کشته شدند. پرزیدنت بوش به نام «خیر» علیه «شر»، سوگند یاد کرد که انتقام بگیرد. او اعلام کرد: «ما تروریسم را از صحنه جهان محو خواهیم کرد». محو کردن «شر»؟ سرنوشت «خیر»، بدون وجود «شر» چه خواهد شد؟ متعصبین مذهبی برای تیره کردن جنون خود به دشمن نیاز دارند. صنایع تسلیحاتی و دستگاه نظامی غول‌آسای ایالات متحده آمریکا نیز برای تیره موجودیت خود به دشمن احتیاج دارند. خوب و بد، بد و خوب؛ هنرپیشگان ماسک‌هایشان را عوض می‌کنند، قهرمانان به هیولا تبدیل می‌شوند و هیولا به قهرمان، بر مبنای مصلحت‌های کسانی که نمایشنامه را می‌نویسند.

هیچ چیز جدیدی رخ نداده است. وقتی که دانشمند آلمانی «رتر فون براون» ۷۲ را که هیتلر علیه لندن به کار بست، کشف کرد، ترور قلمداد شد. اما وقتی استعدادش را در اختیار ایالات متحده آمریکا قرار داد، تبدیل به خیرخواه شد. استالین در هنگامه جنگ جهانی دوم خیرخواه بود، اما، وقتی که پیشوای «امپراتوری اشپار» شد، شرور بود. جان اشتاین بک در سال‌های جنگ سرد نوشت: «شاید تمام جهان به روس‌ها نیاز دارد. من شرط می‌بندم که روسیه هم به روس‌ها نیاز دارد. شاید فقط نام آن‌ها آمریکایی است» بالاخره روس‌ها هم «خوب» شدند. اکنون پوتین هم می‌گوید: «اشپار بایستی مجازات شوند».

صدام حسین «خوب» بود، هم چنین تسلیحات شیمیایی او که علیه ایرانی‌ها و کردها به کار می‌برد. بعدها او «بد» شد و زمانی که ایالات متحده آمریکا پس از اشغال پاناما، به کشور عراق، به جرم تجاوز به مرزهای کویت، تجاوز کرد، او را شیطان حسین نامید. آن زمان «بوش پدر» هدایت جنگ علیه «شر» را به عهده گرفت. او با روح بشردوستانه و احساس همدردی، که شاخص خانوادگی اوست، هزاران عراقی را که اکثریت آن‌ها شهروندان عادی بودند، کشت. شیطان حسین، آن چنان که بود، باقی ماند، اما به عنوان دشمن بشریت از سکوی شماره یک به سکوی شماره دو تنزل یافت. اکنون تازیانه‌ی جهان «واسامه بن لادن» نام دارد. CIA تمام چیزهایی را که برای فهم تروریسم لازم است، به او موخت؛ بن لادن محبوب و مسلح شده توسط حکومت آمریکا، یکی از مهمترین «جنگ‌جویان آزادی» علیه کمونیسم در افغانستان بود. «بوش پدر» معاون ریگان رئیس جمهور وقت آمریکا، بر این نظر بود که، قهرمانانی از این دست، فقط با بنیانگذاران آمریکا، قابل مقایسه هستند.

هالیوود هم وضعیت را همین گونه می‌دید. در «رامبو ۳» مسلمانان افغانی «خوب‌ها» هستند. پس از

۱۳ سال، در زمان «بوش پسر» آن‌ها شرور و بد هستند.

هنری کیسینجر جزو اولین کسانی بود که نسبت به تراریدی اخیر واکنش نشان داد: «کسانی که تروریست‌ها را تحریک کرده، کمک مالی در اختیارشان قرار داده و حمایتشان می‌کنند، به اندازه‌ی تروریست‌ها گناه‌کار هستند». بعداً پرزیدنت بوش همه این جملات را تکرار کرد.

اگر چنین گفته‌ای صحت داشته باشد، بایستی در وحله اول خود کیسینجر را بمباران کرد! او به تبهکاری‌های بیشتری از بن لادن و همه تروریست‌های جهان متهم است. در کشورهای بسیاری از جهان در خدمت رژیم‌های آمریکایی کار کرده و تروریسم ایالات متحده آمریکا در اندونزی، کامبوج، قبرس، ایران، آفریقای جنوبی، بنگلادش و در کشورهای جنوب آمریکا را علاوه بر سازمان دهی، مورد حمایت کامل قرار داده است.

در ۱۱ سپتامبر ۱۹۷۳ دقیقاً ۲۶ سال قبل از وقایع امروز، کاخ ریاست جمهوری در شیلی سقوط کرد. کیسینجر هنگامی که نتایج انتخابات شیلی را تفسیر می‌کرد، نوشته‌ی سنگ قبر سالوادور آلنده و دموکراسی شیلیایی را طراحی کرد: «ما نمی‌توانیم بپذیریم که کشوری به دلیل بی‌مسئولیتی مردمش، مارکسیستی بشود».

بی‌اعتنایی به اراده یک ملت، فقط یکی از نقاط مشترک بیشتر میان تروریسم دولتی و تروریسم فردی است. برای مثال، ETA به نام استقلال سرزمین باسک، یک سیاست تروریستی را دنبال می‌کند. یک بار یکی از سخنگویان این جنبش مطرح کرد: «حق، هیچ گونه ربطی به مسئله اقلیت و اکثریت ندارد».

در مجموع انسان‌های بیشتری زیر فشار تروریسم هستند، مستقل از این که تروریسم از نوع تروریسم زحمت‌کشان باشد و یا تروریسم مجهز به ابزار تکنولوژیک پیشرفته، تروریسم مذهبی، تروریسم بنیادگرایان بازار، تروریسم برخاسته از آس، تروریسم قدرتمندان، تروریسم دیوانه‌ی نیروهای مستقل و یا تروریسم حرفه‌ای با اونیفورم.

کم بها دادن به زندگی انسان، نقطه مشترک میان همه‌ی آن‌هاست: قاتلین ۵۵۰۰ انسان زیر خرابه‌های برج‌های دوقلو که مثل تپه‌های ماسه‌ای فرو ریختند، قاتلین ۲۰۰ هزار انسان در گواتمالا که اکثرشان از سرخ پوستان آن منطقه بوده و نسلشان در کشتارهای جمعی ریشه کن شد. البته افکار عمومی‌ی جهان نسبت به این فاجعه، هیچ‌گونه واکنش قابل توجهی نشان نداد. در عین حال مردم گواتمالا، قربانی خشونت یک مسلمان متعصب نشدند، بلکه به وسیله‌ی تروریسم ارتش که مورد حمایت مالی و سیاسی ایالات متحده آمریکا قرار داشت، قتل عام شدند.

تمامی این عشاق مرگ در جنونی که تضادهای اجتماعی، فرهنگی و ملی را به مفاهیم نظامی تقلیل می‌دهد، با یک دیگر توافق دارند. آن‌ها نخست بنام «خیر» علیه «شر»، بنام حقیقت یگانه، می‌کشند و سپس به بحث و توضیح می‌پردازند. آن‌ها از این طریق، دشمنی را که علیه او می‌جنگند، تقویت می‌کنند. عملیات وحشتناک «سندرو لومینوزو» به «پرزیدنت فوجی موری» در جهت کسب حمایت لازم از سوی مردم و ایجاد یک حکومت تروریستی بیشترین خدمت را کرد. او به این وسیله پرو را به قیمت یک موز فروخت. ستمگری‌های آمریکا در خاورمیانه، به میزان زیادی مسبب برانگیخته شدن جنگ مقدس تروریست‌ها به نام الله بوده است.

با وجودی که «ئیس تمدن» یک جنگ صلیبی دیگر را اعلام کرده است، الله برای جنایاتی که به

آیا جهان بدون دشمن دوام خواهد آورد؟

ادواردو گالیانو، در نشریه‌ی لوموند دیپلماتیک ماه آگوست ۲۰۰۰، زیر عنوان «آیا جهان بدون دشمن دوام خواهد آورد؟» نوشت:

«مدتی است که ایالات متحده آمریکا و متحدانش در ناتو، جنگ جدیدی طراحی نکرده‌اند. کارخانه مرگ تدریجاً عصبی می‌شود. هزینه‌های نظامی سرسام‌آور، به دلایل تیره جویانه نیاز دارند، و تولید کنندگان اسلحه، فرصتی برای معرفی مدل‌های جدیدشان نمی‌یابند. کمک‌های بشردوستانه‌ی آتی، به سوی چه کسی دراز خواهد شد؟ چه کسی در فیلم بعدی نقش خبیث و چه کسی شیطان در جهنم را بر عهده خواهد گرفت؟ این مسئله مرا به شدت نگران می‌کند. من دلایلی را که به بمباران عراق و یوگسلاوی منجر شد، خوانده‌ام و به نتیجه‌ی هشدار دهنده‌ای رسیده‌ام، که فقط یک کشور وجود دارد، که تمامی پیش شرط‌ها را، واقعاً همه را، برای این که به ویرانی کشیده شود، دارد. این کشور مسبب اصلی عدم ثبات دموکراسی بر روی تمام زمین است. زیرا عادت و منش او برنامه ریزی کودتاها و طراحی حکومت‌های دیکتاتور است. او در چشم همسایگانش، کشوری است که به حملات ناگهانی و سریع دست می‌زند این کشور بیشترین تسلیحات شیمیایی و میکروبی را تولید و ذخیره کرده و به فروش می‌رساند. در این کشور بزرگترین بازار مواد مخدر وجود دارد و در بانک‌های آن میلیاردها دلار از معاملات مواد مخدر به صورت قاچاق مبادله می‌شود. تاریخ ملی این کشور با جنگی طولانی برای ریشه کن کردن بومیان ساکن منطقه در مرحله نخست و سپس علیه سیاهان آغاز شده است.

آیا خود ایالات متحده آمریکا کشور خود را بمباران خواهد کرد؟ آیا به خودشان حمله خواهند کرد؟ آیا آن‌ها این چنین پیگیر هستند و علیه خودشان عمل خواهند کرد؟ لشک‌هایم بالشم را مرطوب کرده اند، خدا چنین واقعه شومی را از سر این ملت بزرگ، که هرگز بمباران نشده است، دور بدارد.

سیما راستین

نمایش انجام می‌گیرد، بیگناه است. در واقعیت خدا دستور کوروی آدم سوزی نازی‌ها را بر علیه معتقدین یهوه صادر نکرده بود، یهوه نیز کسی نبود که قتل عام صبرا و شتیلرا فرمان داده باشد، هم چنین یهوه خواستار راندن فلسطینی‌ها از سرزمینشان نشده بود، شاید یهوه، الله و خدا فقط سه نام مختلف برای خدای واحد هستند؟ تراژدی خطاها، کسی نمی‌داند، کی چه کسی است. دود انفجارها بخشی از پرده‌ی مه آلودی است که مانع دیدن ما می‌شود. از انتقامی به انتقام دیگر، ایجاب می‌کند که تروریست‌ها به درک سپرده شوند. در یک عکس که اخیراً در مطبوعات به چاپ رسیده است، نشان داده می‌شود که روی یک دیوار در نیویورک نوشته شده است: «چشم در برابر چشم، دنیا را کور می‌کند».

خشونت، نه تنها خشونت بلکه سردرگمی، درد، وحشت، عدم رواداری، نفرت و جنون می‌آفریند. احمد بن‌یلا در آغاز سال در الجزیره هشدار داد: «در این سیستم، گاوها به جنون مبتلا شدند، جنون انسان‌ها نیز از بطن همین سیستم سرچشمه می‌گیرد.» و این دیوانگان جنون زده از نفرت، دقیقاً مشابه قدرتی که آن‌ها را به وجود آورده است، عمل می‌کنند. چند روز پیش یک بچه سه ساله به اسم لوکا، وقتی که یک نقشه را نگاه می‌کرد گفت: «جهان نمی‌داند که خانه او کجاست». احتمالاً او هم فیلم‌های خبری را تماشا کرده بود.

* ادواردو گالیانو Eduardo Galeano روزنامه نگار و نویسنده اهل اروگوئه در سال ۱۹۴۰ متولد شد. با نوشته‌ی تازی خود «رگه‌های گشوده آمریکای لاتین» در سال ۱۹۷۱ به عنوان پیش‌تاز ادبی در عرصه نظریه‌ی وابستگی، شهرت جهانی یافت. قبلاً دو نشریه مستقل چپ را در اروگوئه هدایت می‌کرد. از سال ۱۹۷۳ تا ممنوع شدن روزنامه و چاپخانه‌ی آن توسط دیکتاتوری نظامی سال ۱۹۷۶، سر دبیر نشریه‌ی «کریسیس» در بوئیونس آیرس بود. گالیانو تبعید خود را، بین سال‌های ۱۹۷۵ تا ۱۹۸۵ در اسپانیا به سر برد. در آغاز سال ۱۹۸۵ هم زمان با پایان یافتن دیکتاتوری، به اروگوئه بازگشت. از گالیانو علاوه بر مجموعه مقالاتش، کتاب‌های دیگری نیز به زبان‌های مختلف به چاپ رسیده‌اند: «خاطره آتش ۱۹۸۲ - ۱۹۹۵ در سه جلد» تحقیقات انتقادی در باره فوتبال زیر عنوان «سایه روشن فویبال ۱۹۹۵»، «توب گرد است و دروازه‌ها در کمین آن هستند ۱۹۹۸». آخرین کتاب گالیانو که در سال ۲۰۰۱ به چاپ رسیده و مورد استقبال فوق‌العاده‌ی قرار گرفته به نام «پاها به سوی بالا، وضعیت آینده در دنیای واژگونه» است.



گفت و گو

با نوام شومسکی

برگردان: بابا علی

نوام شومسکی Noam Chomsky، متولد ۷ دسامبر ۱۹۲۸ در شهر فیلادلفیای آمریکا، و از خانواده‌ای یهودی‌ست. وی یکی از محققین برجسته‌ی زبان‌شناسی، و یکی از فیلسوفان سیاسی رادیکال است که از شهرتی بین‌المللی برخوردار می‌باشد. او در ام‌ای-تی (انستیتوی تکنولوژی ماساچوست M. I.T. واقع در بوستون) در رشته‌ی زبان‌شناسی استاد است و عضو آکادمی علوم و هنرهای ایالات متحده‌ی آمریکا می‌باشد. در سال ۱۹۸۸، از جایزه‌ی علوم بنیاد کیوتو برخوردار گردید که تقریباً معادل جایزه‌ی نوبل است.

در مصاحبه‌ی حاضر، شومسکی ضمن محکوم کردن جنایت هولناک ۱۱ سپتامبر تلاش می‌نماید تا نقش سیاست آمریکا را در تشویق و بروز اقدامات تروریستی تشریح نماید. مطالعه‌ی این مصاحبه از جهات متعددی حائز اهمیت است. نخست آن که در برابر واکنش رسمی ایالات متحده که مبنی بر لشکرکشی به افغانستان تحت عناوینی چون «جنگ صلیبی» («شوکت تمدن‌ها»، و یا مقابله «غرب و دنیای متمدن علیه بربریت» است، نگرش انتقادی را انعکاس می‌دهد که در آن نقش سیاست‌های امپریالیستی را در تقویت تروریسم آشکار می‌نماید، و تاریخچه همدستانی ایالات متحده‌ی آمریکا را با گرایش‌های افراطی-اسلامی که منجر به سقوط حکومت معتدل کابل پیش از استقرار رژیم طالبان شد، افشا می‌کند. دوم، آن که مدلل می‌نماید چرا لشکرکشی آمریکا نه تنها سبب خشکاندن ریشه‌های تروریسم نمی‌باشد، بلکه بیش از هر چیز علیه مردم رنج دیده و ستمدیده‌ی افغانستان است که خود قربانیان اصلی حکومت طالبان می‌باشند. مضاف بر این، چنین مداخله‌ی نظامی که سالیان سال به طول خواهد انجامید مسبب بروز بحران‌ها و تشنج‌های عدیده در منطقه بوده، به‌جای تقویت روند دموکراسی، به مانی مهم در راه اعتلای جنبش‌های دموکراتیک منجر می‌شود. سوم، آن که افکار عمومی را در سراسر جهان بر علیه آن «نظم» یا بهتر بگوییم بی‌نظمی بین‌المللی فرا می‌خواند که پس از جنگ خلیج و بالاخص پس از فاجعه‌ی ۱۱ سپتامبر به عنوان استقرار «نظم جدید جهانی» شهرت یافته و در اساس چیزی به جز دفاع عربیان از کولونیالیسم جدید و بی‌اعتباری نهادهایی بین‌المللی نظیر سازمان ملل نیست. این هشدار شومسکی نه تنها متوجه ایالات متحده بلکه هم چنین معطوف به اروپاست.

ما به سهم خود اضافه می‌کنیم که این هشدار را هم چنین باید در مورد آن دسته از روشنفکران و گروه‌های ایرانی تکرار کرد که پس از واقعه‌ی ۱۱ سپتامبر به بلندگوی سیاست استعماری مبدل شده، خواهان آنند که ایران نیز سهم خود را در کنار آمریکا و در چهارچوب این «نظم جدید جهانی» ایفا کرده، به نیروی فعال و مداخله‌گر در امور داخلی افغانستان مبدل شود. منطق عمومی این گرایش در میان ایرانیان همان است که در سایر نقاط جهان می‌توان مشاهده کرد و شومسکی آن را این‌طور بیان می‌کند: «این نوع موضع‌گیری بسیار منطبق با نرم‌هاست... {و} دارای این مزیت است که از قدرت‌جانداری بی‌قید و شرط می‌کند». کرنش در مقابل قدرت چه در عرصه‌ی ملی و چه در عرصه‌ی بین‌المللی، آن نرم رایجی ست که برای ایالات متحده‌ی آمریکا به عنوان ژاندارم بین‌المللی، شریکان قافله‌ی بسیار دست و پا می‌کند.

برای ما ایرانیان که در گذشته‌ای نه چندان دور شاهد کودتای سازمان سیا و تحکیم رژیم شاهنشاهی بوده‌ایم و سپس تجربه‌ی تلخ رژیم جمهوری اسلامی را تجربه کرده و می‌کنیم، تشخیص مقاصد آمریکا از یک سو و نقش رژیم طالبان از سوی دیگر، قاعدتاً نباید چندان دشوار باشد. در این شرایط خاص، که اکثریت

مردم افغان زیر فشار مضاعف رژیم طالبان و بمباران‌های آمریکا آواره شده، و بخشی از آن به سمت مرزهای کشو ما روی آورده‌اند، وظیفه‌ی ابتدایی و انسانی و همسایگی ماست که خواهران و برادران افغان را با آغوش باز بپذیریم و به حق آنان در تعیین سرنوشتشان از جمله در واژگونی رژیم طالبان احترام بگذاریم. امنیت مرزهای ملی ما تنها می‌تواند بر پایه‌ی دوستی ملت‌هایمان، مهمان‌نوازی مردم ایران و مساعدت‌مان به افغان‌ها تأمین گردد، و نه با حمایت از مداخله نظامی آمریکا در افغانستان و منطقه، یا با تحریض مقاصد استعمارجویانه جهت مداخله در امور داخلی افغانستان.

آنچه در زیر می‌خوانید مصاحبه‌ی شومسکی با رادیو ب ۹۲، بلگراد است در اول اکتبر ۲۰۰۱.

مترجم

(۱) به نظر شما چرا این حملات {حملات سه شنبه ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱- مترجم} رخ داد؟

شومسکی

برای پاسخ دادن به این پرسش مقدمتاً باید عاملین این جنایات را شناسایی کرد. عموماً چنین پنداشته می‌شود، و به نظر معقول می‌آید که منشأ این حملات را باید در منطقه خاورمیانه جستجو کرد. احتمالاً بتوان شبکه‌ی اوسامه بن‌لادن را به عنوان مجری این حملات ردیابی کرد. این شبکه که سازمانی گسترده و پیچیده است، بی‌تردید تحت نفوذ بن‌لادن می‌باشد، اما اجرای عملیات مزبور لزوماً تحت کنترل او نمی‌باشد. بگذارید چنین فرض نمایم که شخص وی مسئول این حملات است. در آن صورت، برای پاسخ گویی به پرسش شما، یک آدم منطقی تلاش خواهد کرد دیدگاه‌های بن‌لادن را دریابد، و هم چنین احساسات ذخایر گسترده هواداران وی را در سراسر منطقه درک کند. در مورد تمامی این نکات، ما دارای اطلاعات گسترده‌ای هستیم. بن‌لادن، در چند ساله‌ی گذشته، به دفعات مورد مصاحبه‌ی کارشناسان فوق‌العاده کار کشته‌ی خاورمیانه قرار گرفته است، بالاخص می‌توان از کارشناس برجسته‌ی منطقه، رابرت فیسک Robert Fisk از نشریه ایندپندنت - لندن (Independent) یاد کرد که نه تنها از شناختی عمیق نسبت به مسائل کل منطقه برخوردار است، بلکه دارای چند دهه تجربه مستقیم در این خصوص می‌باشد.

یک میلیونر عربستان سعودی، بن‌لادن، طی جنگ برای بیرون راندن روس‌ها از افغانستان به یک رهبر نظامی اسلامی مبدل گشت. او یکی از بی‌شمار بنیادگرایان افراطی مذهبی بود که توسط سازمان سیا و متحدانش در دستگاه امنیتی پاکستان دست‌چین شد، مسلح گردید و مورد حمایت مالی قرار گرفت تا بتواند حداکثر لطمات را بر روس‌ها وارد آورد. به ویژه آن که در آن هنگام بر طبق ارزیابی برخی از مفسرین سیاسی، روس‌ها حامدانه عقب نشینی خود را به تعویق می‌افکندند. البته این امر که آیا بن‌لادن شخصاً در تماس با سازمان سیا بوده است یا نه، ناروشن است، و در هر صورت این نکته چندان مهم نیست. شگفت آور نیست که سازمان سیا ترجیح می‌داد متعصب‌ترین و بیرحم‌ترین مبارزین را بسیج نماید. نتیجه نهایی این سیاست آن بود که بنا به گفته‌ی یکی از کارشناسان منطقه و روزنامه‌نگار تایمز لندن، آقای سیمون جنکینز Simon Jenkins سازمان سیا «یک رژیم معتدل را نابود کرد، و به جای آن یک رژیم فنانیک (متعصب) بوجود آورد که از گروه‌هایی متشکل می‌شد که از حمایت مالی بی‌حد و حصر آمریکا برخوردار بودند». این «افغانی‌ها»

(که بسیاری نظیر بن‌لادن از افغانستان نبودند و با این حال به این عنوان نامیده می‌شدند)، اجرای عملیات ترور را در سراسر مرزهای روسیه به عهده داشتند. اما پس از خروج روس‌ها، این عملیات متوقف گردیدند. آنان علیه روسیه نمی‌جنگیدند هر چند که روسیه را تحقیر می‌کردند. بلکه علیه سیاست اشغال افغانستان توسط روسیه و جنایات روسیه علیه مسلمانان پیکار می‌کردند.

معهدنا، «افغانی‌ها» به فعالیت‌های خود پایان نبخشیدند. آنان طی جنگ‌های بالکان به نیروهای مسلمان بوسنی ملحق شدند، آمریکا، البته در این مورد اعتراضی نکرد، همان طوری که حمایت رژیم ایران از مسلمانان بوسنی را به دیده اغماض انگاشت. دلایل این امر پیچیده‌اند و ما نمی‌توانیم در این‌جا آن‌ها را مورد موشکافی قرار دهیم، فقط باید بگوییم که در میان این دلایل نمی‌توان نشانی از تأثیر آمریکا در باره‌ی سرنوشت غم‌انگیز مردم بوسنی سراغ گرفت. «افغانی‌ها» هم چنین در چپنی علیه روس‌ها جنگیدند و یحتمل در اجرای حملات تروریستی در مسکو و سایر مناطق روسیه سهیم بوده‌اند.

در سال ۱۹۹۰، هنگامی که آمریکا در عربستان سعودی مبادرت به ایجاد پایگاه‌های دائمی خود نمود، بن‌لادن و «افغانی‌ها» طرفدار وی به ضدیت با آمریکا گرویدند. از دیدگاه بن‌لادن، استقرار این پایگاه‌ها در عربستان هم تراز اشغال افغانستان توسط روسیه بود، بالاتر از آن، به دلیل مقام ویژه عربستان سعودی به مثابه حافظ مکه محرمه، حضور آمریکا در عربستان حتا از اشغال افغانستان توسط روسیه مذموم‌تر بود. بن‌لادن هم چنین قویاً علیه رژیم‌های فاسد و سرکوبگر منطقه بوده، آن‌ها را «غیر اسلامی» می‌نامد. در میان این رژیم‌ها باید از رژیم عربستان سعودی یاد کرد که پس از رژیم طالبان، یکی از افراطی‌ترین رژیم‌های بنیادگرای اسلامی در سراسر جهان می‌باشد، و در عین حال یکی از متحدان نزدیک آمریکا، از بدو تأسیس خود تا کنون، می‌باشد. بن‌لادن آمریکا را به سبب پشتیبانی از این رژیم‌ها مورد انزجار قرار می‌دهد. نظیر دیگر نیروهای منطقه، بن‌لادن هم چنین از حمایت دراز مدت آمریکا از اشغال نظامی و سرکوبگرانه اسرائیل در قبال مردم فلسطین که اکنون وارد سی و پنجمین سالگشت خود شده است، خشمگین می‌باشد. مداخله قاطع دیپلماتیک، نظامی و اقتصادی واشنگتن در حمایت از قتل‌ها، و نیز از اشغال ویرانگر و سرکوبگرانه طی سال‌ها، تحقیر روزمره فلسطینی‌ها، توسعه مقرهای اسرائیل در مناطق اشغالی به منظور تبدیل آن‌ها به کانون‌های بانتوستان (تبعیض نژادی مشابه آفریقای جنوبی-مترجم)، و اعمال کنترل بر منابع، نقض آشکار پیمان‌های ژنو، و دیگر اقداماتی که در اغلب نقاط جهان به استثنای ایالات متحده آمریکا به عنوان جنایت به رسمیت شناخته شده‌اند، جملگی بر مسئولیت درجه اول آمریکا در این موارد گواهی می‌دهند.

بن‌لادن، نظیر دیگر نیروهای منطقه، حمایت بی‌چون و چرای واشنگتن از جنایات مزبور را با تهاجم مشترک آمریکا و انگلستان علیه مردم غیرنظامی عراق مقایسه می‌کند، تهاجمی که هم اکنون یک دهه طول کشیده است و حاصل آن ویرانی جامعه و کشتار صدها هزار مردم عراقی، ضمن تقویت رژیم صدام حسین بوده است؛ همان صدام حسینی که در طول بمباران شیمیایی کردها، دوست و متحد آمریکا و بریتانیا بود. امری که مردم منطقه به خوبی به خاطر دارند، هر چند که غربی‌ها ترجیح می‌دهند این واقعیات را به بوت‌ه فراموشی بسپارند.

احساسات یاد شده به نحو گسترده‌ای در میان مردم منطقه رواج دارند. وال استریت جورنال Wall Street Journal مورخ ۱۴ سپتامبر گزارشی در باره‌ی افکار عمومی مسلمانان ثروتمند و صاحب امتیاز منطقه خلیج (شامل بانکداران، متخصصین و صاحبین حرفه‌های مختلف که دارای روابط نزدیک با ایالات متحده می‌باشند) منتشر نموده است. افشار مزبور دیدگاه‌های بسیار مشابهی ابراز می‌دارند: نارضایتی از سیاست‌های ایالات متحده در خصوص حمایت از جنایات اسرائیل، و نیز پیرامون مسدود کردن اجرای توافقات بین‌المللی راجع به حل و فصل دیپلماتیک موضوعات مورد مناقشه با عراق، و به جای آن ویران کردن جامعه‌ی مدنی عراق طی چند ساله‌ی اخیر، و هم چنین نارضایتی از سیاست‌های واشنگتن در حمایت از رژیم‌های سرکوبگر و خشن و ضددموکراتیک در سراسر منطقه، و تحمیل موانع بر سر راه توسعه اقتصادی از طریق «یاری رساندن به رژیم‌های سرکوبگر». احساسات مشابه در میان اکثریت مردمی که از فقر و ستم در رنج می‌باشند، به نحو به مراتب شدیدتر و تلخ‌تری رواج دارند. احساسات عمیقاً تلخی که منبع خشم و نومیدی بوده، زمینه ساز عملیات انتحاری انفجاری بوده است. همه کسانی که به واقعیات علاقمندند، به خوبی بر این نکته وقوف دارند.

مع الوصف ایالات متحده و اکثریت دول غرب، داستان اطمینان بخش دیگری را ترجیح می‌دهند. اگر بخواهیم به نقل تحلیل رایج مبادرت ورزیم، باید به نشریه‌ی نیویورک تایمز مورخ ۱۶ سپتامبر استناد نماییم که در آن ادعا می‌شود، عاملین جنایات اخیر «به سبب انزجار از ارزش‌های مورد احترام در غرب نظیر آزادی، تساهل و مدارا، روشنی و شکوفایی، پلورالیزم مذهبی و حق رأی عمومی به این اقدامات متوسل شدند». از این رو اقدامات آمریکا هیچ ربطی به موضوع ندارد و بنابراین لازم نیست حتا به آن‌ها اشاره شود (رجوع کنید به سرژ شمان Serge Schmemmann). این تصویری پسندیده از اوضاع است، و در تاریخ اندیشه، چنین موضع‌گیری کلی، ناآشنا نیست. به واقع، این نوع موضع‌گیری بسیار منطبق با نرم‌هاست؛ و هر چند که در تعارض کامل با همه‌ی دانسته‌ها و داده‌هاست، اما دارای این مزیت است که از قدرت جانبداری بی‌قید و شرط می‌کند و خودپسندی را ارضا می‌نماید.

این نیز نکته عموماً دانسته شده‌ایست که بن‌لادن و مشابهین وی به درگاه پروردگار نیایش می‌کنند تا «تهاجمی بزرگ علیه دول مسلمان» صورت بگیرد تا «فناتیک‌ها (متعصبین) بدانان بگروند». (به نقل از جنکینز Jenkins و بسیاری دیگر). پدیده مذکور نیز امر شناخته شده‌ایست. بالاگرفتن سیکل خشونت همواره از جانب هارترین و خشن‌ترین عناصر دو طرف صحنه‌ی مخاصمه استقبال می‌شود، موضوعی که به راحتی می‌توان با استناد به تاریخ اخیر کشورهای بالکان مدلل نمود؛ و البته نمونه بالکان، مثنی از خروار نمونه‌های تاریخی است.

نتایج این حملات بر سیاست داخلی ایالات متحده و نیز بر نحوه‌ی تلقی مردم آمریکا چه خواهد بود؟

شومسکی

سیاست ایالات متحده تا کنون رسماً اعلام شده است. مطابق این سیاست، جهان از یک حق «انتخاب فوق‌العاده ساده» برخوردار می‌باشد؛ یا به ما ملحق شوید، یا «با آتیه قطعی مرگ و انهدام روبرو شوید». کنگره، رئیس جمهور را مختار می‌شمارد تا علیه هر فرد یا کشوری که به باور او در حملات سهیم بوده‌اند به

قهر متوسل شود، و بدین سان دکترینی پرورش می‌یابد که خصلتی فوق جنایتکارانه دارد. این موضوع را می‌توان به سادگی به ثبوت رساند. کافی‌ست از خود بهرسم که واضعین این سیاست چگونه واکنشی نشان می‌دادند هر آئینه نیکارگونه دکترین مشابهی را در قبال آمریکا به تصویب می‌رساند، بالاخص پس از آن که آمریکا احکام دادگاه جهانی برای پایان بخشیدن به «استفاده از قهر غیرقانونی‌اش» علیه نیکارگونه را مردود شمرد، و نیز قطعنامه شورای امنیت مبنی بر فراخوانی عموم دول جهت رعایت قوانین بین‌المللی را وتو کرد. به یادآوریم که آن حمله تروریستی آمریکا به مراتب شدیدتر و مخرب‌تر از فاجعه اخیر بود.

این که مسایل مزبور در این‌جا چگونه فهمیده می‌شوند، امری به مراتب پیچیده‌تر است. باید دانست که وسایل ارتباط جمعی و برگزیدگان فکری عموماً دستور کار خاص خود را دارند. به علاوه، پاسخ به این پرسش، در مقیاس قابل توجهی، به تصمیم‌گیری ما منوط است: نظیر بسیاری موارد دیگر، با صرف توجه و انرژی کافی می‌توان تلاش برای برانگیختن فناتیزم (تعصب کور)، نفرت کور و انقیاد به آئورته (اقتدار) را خنثی کرد. همه‌ی ما این نکته را به خوبی می‌دانیم. آیا شما انتظار دارید که ایالات متحده سیاست خود را در قبال سایر نقاط جهان به نحو عمیقی تغییر دهد؟

شومسکی

پاسخ اولیه ایالات متحده عبارت بود از تشدید همان سیاست‌هایی که خشم و انزجار از آن‌ها زمینه‌ساز حمایت از تهاجم تروریستی بوده است. این پاسخ هم چنین در راستای برنامه‌ی سرسخت‌ترین عناصر رهبری، یعنی در جهت افزایش نظامی‌گری، سرزبانخانه‌ی کردن فضای داخلی کشور، و حمله به برنامه‌های اجتماعی بوده است. این همه‌ی آن چیزی است که می‌شد انتظار داشت. مجدداً ترور حمله خواهد کرد، و سیکل اوج یابنده خشونت ناشی از آن، اعتبار و اقتدار خشن‌ترین و سرکوبگرترین عناصر جامعه را تقویت خواهد کرد. اما تسلیم شدن به این مسیر به هیچ وجه امری محتوم نیست.

پس از شوک نخستین، این هراس وجود دارد که پاسخ ایالات متحده چه خواهد بود. آیا شما نیز می‌هراسید؟

شومسکی

هر آدم عاقلی باید از این نوع واکنش که شرحش رفت و ایالات متحده آن را اعلام کرده است، بهراسد. این واکنش، احتمالاً دعوای بن‌لادن را مستجاب می‌نماید. به احتمال زیاد، چنین واکنشی، سیکل خشونت را نه تنها در معنای رایج کلمه شدت می‌بخشد بلکه بدان ابعاد حتا گسترده‌تری می‌دهد. ایالات متحده هم اکنون از پاکستان درخواست نموده است که از ارسال خوراک و دیگر مایحتاج که لاقمل می‌توانستند بخشی از مردم رنج دیده و گرسنه‌ی افغانستان را زنده نگه دارند، خودداری نماید. اگر از این درخواست پیروی شود، تعداد غیر قابل پیش‌بینی از مردم که کوچک‌ترین ارتباطی با تروریسم ندارند خواهند مُرد، این تعداد شاید به میلیون‌ها نفر بالغ شوند. بگذارید تکرار نمایم: ایالات متحده از پاکستان درخواست کرده است که احتمالاً میلیون‌ها انسان را که خود از زمره قربانیان طالبان هستند به قتل برساند. این دیگر حتا ربطی به انتقام‌جویی ندارد. آن را باید در سطح اخلاقی به مراتب نازلتری قرار داد. اهمیت موضوع به ویژه از این جهت قابل توجه است که این نکته تنها به طور

گذرا اشاره شده، بدون هرگونه اظهار نظر و بدون آن که احتمالاً مورد توجه عموم قرار گیرد.

ما می‌توانیم مطالب زیادی درباره‌ی سطح اخلاقی حاکم بر فرهنگ روشنفکری غرب فرا گیریم هر آینه به نحوه‌ی واکنش غرب نسبت به این درخواست آمریکا توجه کنیم. من فکر می‌کنم که ما می‌توانیم مطمئن باشیم که اگر مردم آمریکا کوچک‌ترین تصویری داشته باشند که به نام آنان چه کاری انجام می‌شود، به نحو دهشتناکی شوکه خواهند شد. مطالعه موارد مشابه تاریخی در این زمینه آموزنده است. اگر پاکستان از پذیرش این درخواست آمریکا و دیگر مطالبات وی سرباز زند، محتمل است که خود این کشور نیز مورد تهاجم مستقیم آمریکا قرار گیرد. امری که نتایجش بر ما نامعلوم است. در صورتی که پاکستان از درخواست‌های آمریکا تبعیت نماید، غیرممکن نیست که حکومت پاکستان به وسیله نیروهای مشابه طالبان سرنگون شود. در صورت اخیر، نیروهای مزبور خواهند توانست به سلاح‌های هسته‌ای دست یابند. این امر تأثیرات گسترده‌ای بر کل منطقه از جمله بر دول تولیدکننده نفت خواهد داشت. در چنین وضعیتی، ما باید امکان جنگی را در نظر آوریم که احتمالاً بخش مهمی از جامعه بشری را نابود خواهد کرد.

حتا بدون ملحوظ داشتن چنین امکاناتی، محتمل است که حمله به افغان‌ها منجر به نتیجه‌ای گردد که اکثر مفسرین انتظار دارند: چنین حمله‌ای بر تعداد حامیان بن‌لادن بسیار خواهد افزود و او نیز چنین امیدی دارد، حتا اگر وی شخصاً به هلاکت رسد، تغییر زیادی رخ نخواهد داد. صدای وی از نوارها شنیده خواهد شد، نوارهایی که در سراسر جهان اسلام توزیع می‌گردد، و وی احتمالاً به شهیدی عزیز مبدل خواهد گشت و منبع الهامی برای سایرین خواهد شد. خوبست به خاطر آوریم که بیست سال پیش، یک عملیات انتحاری که به انفجار کامیونی در پایگاه نظامی ایالت متحده انجامید، سبب خروج بزرگترین نیروی نظامی جهان از لبنان شد. موقعیت برای حملاتی از این نوع بی پایان می‌باشند. و به سختی می‌توان مانع حملات انتحاری گشت.

۵) جهان پس از ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ هرگز نظیر گذشته نخواهد بود. آیا شما نیز چنین می‌اندیشید؟
شومسکی

حملات تروریستی دهشتناک سه شنبه چیزی کاملاً جدید در رویدادهای جهانی می‌باشند، تازگی آن‌ها نه از حیث خصلت یا ابعاد عملیات بلکه از حیث آماج عملیات است. از نقطه نظر ایالات متحده، پس از جنگ ۱۸۱۲، این نخستین باری است که قلمرو ملی این کشور مورد حمله و حتا تهدید واقع شده است. البته مستعمرات آمریکا پیشتر مورد تهاجم واقع شده بودند، اما قلمرو ملی خود این کشور تهدید نشده بود. طی این سال‌ها، ایالات متحده تقریباً ساکنین بومی را نابود کرد، مکزیک را فتح نمود، در منطقه پیرامونی خود به نحو خشونت آمیزی مداخله کرد، هاوایی و فیلیپین را مفتوح کرد (صدها هزار فیلیپینی را به قتل رساند)، و بالاخص در نیمه پایانی قرن پیشین توسل به قهر را در بخش مهمی از جهان گسترش داد. تعداد قربانیان این وقایع عظیم می‌باشند. حالا برای نخستین بار، لوله تفنگ‌ها به سوی دیگر نشانه رفته است. همین موضوع حتا به نحو اسفناکتری در مورد اروپا صادق است. اروپا متحمل ویرانی‌های فلاکت‌باری بوده است اما این ویرانی‌ها از جنگ‌های داخلی ناشی شده‌اند، حال آن که اروپا بخش‌های مهمی از جهان را در نهایت خشونت متصرف گردید. اروپا نیز به جز استثنااتی معدود (نظیر اقدامات سازمان رهایی بخش ایرلند ای-ا-آ -IRA) در انگلستان) مورد حمله قربانیان خارجی

خود نبوده است. بنابراین طبیعی است که ناتو به حمایت از ایالات متحده برخیزد. صدها سال خشونت کشورگشایانه (امپریالیستی) تأثیری عظیم بر فرهنگ معنوی و اخلاقی داشته است.

صحیح است اگر گفته شود که این حادثه یک واقعه جدید در تاریخ جهانی است، اما تازگی آن متأسفانه نه به دلیل ابعاد جنایت‌کارانه‌اش، بلکه به دلیل آماج اصلی‌اش می‌باشد. این که غرب چگونه واکنش نشان خواهد داد، دارای اهمیتی فوق‌العاده است. اگر افراد ثروتمند و مقتدر بخواهند به سنن صدها ساله‌شان وفادار بمانند و به خشونت افراطی متوسل شوند، در آن صورت به اوج‌گیری سیکل خشونت یاری خواهند رساند. دینامیک آشنای چنین سیکلی به نتایج دراز مدت دهشتناکی منجر خواهد شد. البته این مسیر به هیچ وجه اجتناب‌ناپذیر نیست. بیداری افکار عمومی در میان جوامع آزادتر و دموکراتیک می‌تواند سیاست‌ها را به سوی مسیری انسانی‌تر و شرافتمندانه هدایت نماید.



شور جمعی

کرد، اما متأسفانه همه‌ی این کوشش‌ها نتوانست مانع از دست رفتن جان بسیاری در این میان شود.

گیلیانی اولین کسی بود که به ساکنین نیویورک درباره‌ی بروز وحشت، نگرانی و نیز بروز احساسات وطن‌پرستانه‌ی افراطی و ضدیت با جمعیت‌های وسیع عرب و مسلمان ساکن این شهر هشدار داد؛ او نیز اولین کسی بود که احساس دلشوره‌ی عمومی را طرح کرد و از همگان خواست که بعد از شوکی چنین ویرانگر، به زندگی روزمره‌ی خویش ادامه دهند. ولی افسوس که مسائل به همین‌جا ختم نشد.

رپرتاژهای تلویزیون ملی آمریکا این فاجعه را به تمام کانون‌های خانوادگی کشاندند، آن هم بی‌درنگ و با عجله و اصرار و به شیوه‌ای که چندان هم سازنده نبود. اغلب رپرتاژها به جز تشدید احساساتی که از طرف آمریکایی‌ها قابل پیش‌بینی هم بود، کاری نکردند: احساس طرد و وحشتناک، خشم، طغیان، احساس شکنندگی و مورد تجاوز قرار گرفتن، عطش انتقام، و پاسخگویی فوری و کنترل نشده.

بزرگترین کانال‌های تلویزیون در واقع چیز زیادی نشان ندادند: آنها جز یادآوری مکرر عملیات ۱۱ سپتامبر، و نشان دادن شیوه مورد استفاده در حمله به آمریکا، و هم چنین آشکار کردن هویت تروریست‌ها- اتهامات مکرر که هر ساعت تکرار می‌شد، -اگرچه تا امروز هیچ دلیلی برای اثبات آن ارائه نکرده‌اند- کاری نکردند.

شخصیت‌های سیاسی، متخصصین و دانشمندان معتبر همگی علاوه بر استفاده از جملات متداول درد و وطن‌دوستی، فقط دائم تکرار کردند که ما شکست نخواهیم خورد، که ناامید نخواهیم شد، که تا نابودی تروریسم از پا نخواهیم نشست.

«ما علیه تروریسم در جنگیم»، این جمله‌ای است که همه بر زبان دارند: کجا؟ در چه مرز و محدوده‌ای؟ با چه هدف مشخصی؟ هیچ کس پاسخی بر این سوالات ندارد. هیچ پاسخی نیست.

تنها پیشنهادی که موجود است به طرز نامحسوسی می‌گوید: دشمنان ما خاور میانه و اسلام تروریسم باید معدوم گردد.

وقت چندانی گذاشته نمی‌شود تا نقشی که آمریکا در دنیا بازی کرده و درگیری مستقیم او در واقعیت‌های پیچیده‌ی موجود، ماورای شرق و غرب را تجزیه تحلیل کند: و این است که واقعاً باعث افسردگی و دلسردی می‌شود. مدت‌هاست ایالات متحده آمریکا با بقیه‌ی کشورهای دنیا فاصله گرفته است- مردم عوام آمریکا حتا به این مسئله فکر هم نمی‌کنند و مسئله‌شان هم نیست. به این ترتیب «آمریکا» در حال حاضر بیشتر حالت غول خمیده‌ای را دارد تا اُپَر قدرتی که راهبرنده‌ی جنگ و یا هر درگیری دیگری، به شیوه‌ای تقریباً دائمی در منطقه‌ی اسلامی است.

در حال حاضر، نام و چهره‌ی اوسامه بن لادن چنان مورد انزجار آمریکایی‌هاست که حتا دانستن سرگذشت او و مریدانش کنجکاوی‌شان را برنمی‌انگیزد. با این حال جالب است بدانند که همین بن لادن ۲۰ سال پیش در جهاد افغانستان به راحتی در مقابل با شوروی مورد استفاده‌ی آمریکایی‌ها قرار گرفت. امروز این افراد در اذهان عمومی تبدیل به سمبل کراهت شده‌اند. پس ناچاراً باید تمایلات جمعی در نیاز به جنگی بلعیده شود که بی‌شبهات به درگیری کاپیتان اشب در کتاب موبی دیک نیست. حوادث اخیر باعث کشف قدرت بزرگی شدند که برای اولین بار در خاک خود زخمی شد. این قدرت به طور سیستماتیک برای منفعت خود عمل می‌کند، و پیرو جغرافیای جنگی‌ای است که ناگهان تغییر کرده، جغرافیایی که در آن خط کشی واقعی وجود ندارد و حتا نیروهای متضاد احتمالی در آن موجود

نوشته: ادوارد سعید
برگردان: نجمه موسوی
نقل از روزنامه لوموند؛
پنجشنبه ۲۷ سپتامبر ۲۰۰۱

در دنیای مهاجمین نامرئی و ناشناس، وحشت تماشایی‌ای که نیویورک - و در شکل سبکتری واشنگتن - را هدف قرار داد، اعلام ظهور مأموریت ترس و وحشت و خرابکاری بی‌معنی و بدون پیام سیاسی بود. بی‌شک ساکنین این شهر زخمی، تا مدت‌ها احساس سرخوردگی، ترس و نیز احساس مداومی از طغیان و شوک را با خود خواهند داشت، مسلم است که چنین درگیری خشنی در بسیاری از آنها ایجاد رنج و اندوه کرده است.

در عین حال ساکنین نیویورک این شناس را داشتند که توانستند شهردار خود، رودی گیلیانی Rudy Giuliani که عموماً عبوس و به طرز نادلجسیبی فعال است را ببینند، که یک باره موقعیتی در سطح چرچیل پیدا کرد. او با خونسردی و حساسیتی فوق‌العاده با پلیس، آتش‌نشانی، سرویس‌های اورژانس همکاری

نیستند. در این فضا است که از یک طرف سمبل های بسیاری با مظاهری دوگانه و متضاد پیگیرانه تکان داده می شوند، با سناریوهای وحشتناکی که نتایج آن برای دراز مدت در فضا به همراه تمام حرف های ناگفته باقی می ماند.

باید سعی در فهمیدن اوضاع، آن هم به طرز منطقی کرد. باید جلوی صدای تام تام طبل این جنگ را که برای جورج بوش و اکیپش چنین دلپذیر است، گرفت. دولت آمریکا برای اکثریت غریب به اتفاق ساکنین دنیای عرب مترادف با قدرتی پر خاشجویانه است. و از آن بدتر، این کشور به حمایت بی دریغ از دولت اسرائیل و هم چنین از دولت های مستبد عرب مشهور است. این کشور به بی توجهی به مذاکره با بعضی از جنبش های با سابقه، و یا خلق هایی که خواسته ها و گلیه های قانونی داشتند، نیز شهرت به سزایی دارد.

پس باید دید، در این موقعیت و در این مجموعه، ضد آمریکایی بودن نه مبتنی است بر نفرت از مدرنیته و نه بر احساس کمبود و یا نبود تکنولوژی - آن چنان که دائم بعضی از علامه های دهر معتبر اعلام می کنند - نه، اینها همه ناشی از یک سری دخالت های مشخص تاریخی، نتیجه سیاست های خشن و غیر انسانی ای است که با خون سردی تمام دولت آمریکا به اجرا در آورده است. از این سری، می توان مورد عراق را نام برد که همدی مردمش از بایکوت تحمیل شده توسط آمریکا زجر می کشند، یا حمایت آمریکا از اسرائیل در اشغال سرزمین های فلسطین که ۳۴ سال است همچنان ادامه دارد.

امروزه اسرائیل از موقعیتی که در آمریکا پیش آمده به طرز وقیحانه ای، به شکل فشرده تر کردن اشغال نظامی اش در فلسطین سوء استفاده می کند. از ۱۱ سپتامبر، نیروهای اسرائیلی باعث مرگ بسیاری از شهروندان فلسطینی شده اند و هم چنین خرابکاری هایشان در این مدت چند برابر گشته است. و البته همدی اینها به لطف سلاح های آمریکایی و در حمایت دروغ گویی های متداول و مستمر مبارزه علیه تروریسم متحدان اسرائیل در آمریکا به حالت هیستریک در آمده اند و چنین می گویند: « ما همگی اسرائیلی هستیم» و به این ترتیب آنها به دنبال پیدا کردن رابطهای مطلق بین حمله به « وورد ترید سنتر World Trade Center»، پنتاگون و حمله های مکرر به فلسطینی ها توسط اسرائیل می باشند، تا بتوانند بگویند که این قضیه ناشی از « تروریسم بین المللی» است که در آن «بن لادن» و «عرفات» دو موجودیت قابل معاوضه می باشند. کاش آمریکایی ها می توانستند به دلایل واقعی وقایع اخیر در نیویورک فکر کنند، وقایعی که از طرف فلسطینی های بیشمار، و هم چنین از جانب عرب ها و مسلمانان تقبیح شد، ولی وقایع ۱۱ سپتامبر به تبلیغ و پروپاگاند وسیع و پیروزمندانه برای آرل شارون تبدیل شده است. اما فلسطینی ها متأسفانه به اندازه کافی امکانات ندارند که همزمان علیه شرم آورترین و خشن ترین شکل اشغال سرزمین شان توسط اسرائیلی ها و در عین حال در مقابل ناسزاگویی رذیله علیه مقاومتشان برای آزادی ملی از خود دفاع کنند.

سخنوری های سیاسی آمریکایی این اعمال را با کلماتی چون « تروریسم » یا « آزادی » دوباره پوشاند. با این حال عملاً این انحراف اذهان عمومی فقط منافع مادی کثیف آنها را می پوشاند. از آن جمله اند منافع نفتی، دفاع از صهیونیست ها که پایگاه آنها را در تمام خاور میانه با تغذیه دشمنی قدیمی مذهبی آنها با «اسلام» - که اکثریتشان آن را حتا نمی شناسند - محکم می کنند. با این حال هر روز اسلام شکل تازه ای می گیرد.

باید یادآوری کنیم که مصرف نفت در چین، به زودی به حد مصرف نفت در ایالات متحده خواهد رسید. پس برای ایالات متحده بسیار لازم است هر چه زودتر کنترل نفت خلیج فارس و دریای خزر را در دست بگیرد. حمله به افغانستان با استفاده از بعضی جمهوری های شوروی سابق در آسیای مرکزی، به مثابه پایگاه پشت جبهه این امکان را به آمریکا می دهد که محور استراتژیک خود، که از خلیج تا مناطق نفتی شمالی می روند را در منطقه تثبیت کند. نفوذ در این محور بعدها بسیار کار مشکلی خواهد بود. از آنجا که در حال حاضر فشار بر دولت پاکستان بسیار زیاد است، باید بعد از وقایع ۱۱ سپتامبر منتظر تکان ها و حوادث مهمی در این منطقه نیز باشیم.

هر مسئولیت روشن فکرانه ای، درک منقدانه ای از اوضاع کنونی را لازم می کند. آن چه مسلم است این است که ترور وجود دارد. اما همدی جنبش های مدرن در برهه ای از موجودیت خود به سوی ترور نظر داشته اند. از آن جمله اند: IN گروه وابسته به ماندلا، و بسیاری گروه های دیگر از جمله گروه های صهیونیست. بمباران شهروندان بی دفاع به کمک اف-۱۶ و هلیکوپترهای گن شپ که همان ساخت را دارند، همان نتایجی را به بار می آورند که حرکت های ترور ناسیونالیست های شناخته شده و قانونی.

از طرف دیگر، هر عمل ترور، زمانی خطرناک تر می شود که با انگیزه های مذهبی، سیاسی و اسطوره های حقیر که دائم از تاریخ و از مسیر درست دور می شوند، همراه شود.

هیچ هدفی، هیچ خدایی، هیچ ایدئولوژی ای نمی تواند قتل جماعتی بی گناه را تأیید کند، بخصوص هنگامی که مسئولان این عمل تعداد اندکی هستند که نه انتخاب شده و نه نماینده ی جمعی باشند و نه اجازه ای برای این کار داشته باشند.

از جانب دیگر، اگر چه ممکن است بسیاری از مسلمانان با این نظریه مخالف باشند - اما اسلام های گوناگونی وجود دارد - همان طور که آمریکاهای متفاوتی وجود دارد. این تنوع عمومی است: در تمام سنت ها، در تمام ملت ها، در تمام مذاهب، افرادی همیشه بوده اند که به دنبال یافتن آیین خود - اگر چه بی نتیجه - خود را در پشت دیوارها مخفی کرده و یک بار برای همیشه آیین خود را ثبت و ثابت کرده اند.

تاریخ اما بسیار پیچیده تر و متناقض تر از این هاست: تاریخ توسط حقه بازانی که بسیار کمتر از آنی هستند که مریدان و دشمنانشان ادعا می کنند، ساخته نشده است. افراطیون مذهبی و اخلاقی امروز درکی ابتدایی از انقلاب و مقاومت دارند - از جمله پذیرش کشتن و کشته شدنشان - که به راحتی با تکنولوژی پیشرفته برای انجام اعمال دهشتناک، که ظاهراً سزاوار پاداش می باشد، اما در عمل وحشیگری ای است سمبولیک، جور درمی آید.

در سال ۱۹۰۷، ژوزف کنراد، با روشن بینی ویژه ای در زمانی به نام « مأمور مخفی » چهره ی یک تروریست را رسم کرد، و او را با آسودگی « پروفیسور » نامید. این شخصیت، تنها نگرانی و مشغولیت ذهنی اش ساختن یک چاشنی بی عیب و کامل که قادر به عمل کردن در هر شرایطی باشد، بود. تا بالاخره موفق به ساختن بمبی شد و به کمک پسر بیچاره ای که در بی خبری کامل به این عمل دست زد، او برزواتوار گرینویچ را به منظور حمله به « علوم نظری » منفجر کرد.

کمیکازهای نیویورک ظاهراً افرادی تحصیل کرده، از طبقه متوسط بودند و نه از پنهانندگان بدبخت ساکن این کشورها. به ندرت پیش می آید که فقرا و ناامیدان از نصایح عاقلانه بهره مند شوند. فقرا اغلب گول می خورند،

و به دنبال راه حل هایی سریع و سحرآمیز و خونین از نوع راه حل ۱۱ سپتامبر کشیده می شوند، که در هاله ای مذهبی هم پوشانده شده باشند.

و این موضوع به همان اندازه که در خاورمیانه صحت دارد، در آمریکا نیز که بدون شک یکی از مذهبی ترین کشورهای کره ی خاکی است، صحت دارد. یکی از بزرگ ترین شکست های طبقه ی روشنفکر این است که هیچ گاه کوشش خود را در جهت تجزیه و تحلیل چرایی و ایجاد مدل هایی نوین برای جایگزینی رنج حاصل از جهانی شدن و نظامی شدن بیرحمانه ی جهان برای مردم بیشمار که از این جهانی شدن، فقیر گشته و زجر می کشند، اضافه نکرده است.

در مقابل خلاء موجود، چطور امکان دارد گرایش به سمت خشونت کور و قول های بزرگ برای آزادی آینده شدت نیابد؟

در عین حال قدرت اقتصادی عظیمی چون ایالات متحده آمریکا، هیچ گونه تضمینی در زمینه های عقل و اخلاقیات را نمایندگی نمی کند: بخصوص هنگامی که عدم انعطاف مثل یک خصوصیت مثبت و فضیلت محسوب می شود و استثنایی جلوه دادن خود، مثل سرنوشتی ملی و محتوم. بحران فعلی جز شک، جای هیچ گونه عکس العمل انسانی را باقی نگذاشته است. « آمریکا» در صدد ایجاد جنگی در یک جای دنیاست تا با آن به متحدین خود، که برای اهدافی نارویشن وادار به فعالیت در شرایطی کاملاً نامشخص شده اند، ضربه بزند.

سعی کنیم از این مرز و محدوده ی خیالی که بنا بر ادعای مدعیان آن، ملت ها را از یکدیگر جدا می کند و باعث درگیری تمدن ها می شود، فاصله بگیریم. دوباره برچسب هایی را که به هر ملتی زده اند بررسی کنیم، یک بار دیگر منابع اندکی که هنوز در اختیار داریم را بازبینی کنیم، و تصمیم بگیریم به هر ترتیبی که می توانیم در سرنوشتمان با یکدیگر شریک شویم، و تاریخ فرهنگ ها را دنبال کنیم بی آن که به این فریادها و تئوری های « جنگ - جنگ » گوش بسپاریم.

« اسلام» و « غرب» دو بیرق نامتناهینند: کور کورانه دنبال هیچ کدام نرویم. بی شک، عده ای از آنها پیروی خواهند کرد، اما اگر نسل های آینده خود را محکوم به جنگی دراز مدت و رنج هایی کنند بی اندیشه درباره ی آن، بی آن که به تاریخ وابسته ی نابرابری ها و بی عدالتی ها و فشارها نگاه کنند، و بی آن که در پی رها کردن خود از هر گونه قیمومت مشترک و درکی متقابل باشند این بیشتر شبیه به لجاجت و خودسری است تا سرنوشتی محتوم. شیطانی جلوه دادن رقیب هیچ گاه سنگ بنای سیاسی شایسته نخواهد بود.

امروزه، ریشه های ترور، نابرابری و بدبختی و فقر مرئی و قابل درمانند. تروریست ها، خودشان به راحتی می توانند خود را ایزوله کنند، یا خود را کنترل کرده و انگیزه های خود را تغییر دهند. برای رسیدن به این مرحله نیاز به تحمل و صبر بسیار، تعلیم و تربیت در این سمت، سرمایه گذاری برای آینده ای علیه شدت یابی خشونت، و علیه رنج جمعیت وسیع جهان از فقر است.

در حال حاضر احتمال خرابی و فقر شدت یابنده در جهان می رود: تصمیم گیرندگان آمریکایی از این ترس و نگرانی رأی دهندگان خود بهره برده و حداکثر استفاده را از آن می کنند و به طرز نگران کننده ای معتقدند که این وطن پرستی افراطی به ضد خود تبدیل نشده و این کوشش های تشدید شده برای جنگ قادر به مخفی کردن و پوشاندن هر گونه اندیشه و حتا نظرات مثبت می باشد. به همین دلیل است که تمام کسانی که امکان بیان نظرات خود را دارند - که تعداد آنها در آمریکا، اروپا و خاورمیانه کم هم نیست - با هر قدر منطق و صبر و تحملی که برایشان امکان دارد، بایستی به بیان اندیشه های خود همت بگمارند

سوء قصدهای

۱۱ سپتامبر

سمیر امین
Samir Amin
برگردان: بهروز افشین

سوء قصدهای انفجاری ۱۱ سپتامبر در نیویورک به تفسیری غیر از آن چه رسانه های خبری را اشغال کرده نیاز دارد. دغدغه‌ی عمده‌ی این رسانه‌ها این است که بهره برداری نظام هژمونی طلب آمریکا را از اقدامات مزبور مشروع جلوه دهند.

نفرت و وحشی که هر انسان معمولی از مشاهده‌ی کشتار این همه انسان بیگناه به طور طبیعی احساس می‌کند نباید باعث گردد مسئولیت سیاسی که آمریکا و متحدین آن (هفت کشور ثروتمند و صنعتی جهان G7) تا کنون تقویب کرده‌اند به فراموشی سپرده شود. این کشتار گرچه برای اولین بار در خاک آمریکا رخ داد، اما اولین نوع از این کشتارها نیست. توجه کنیم که رسانه‌های خبری مورد نظر، سرنوشت مردم عراق و یوگسلاوی که ناتو آن‌ها را بمباران می‌کرد، یا کشتار فلسطینیان به دستور شارون - دیروز در اردوگاه صبرا و شاتیل (لبنان ۱۹۸۲) و هم اکنون به طور روزمره - و یا قتل خونسردانه‌ی زندانیان جنگی مصری را هرگز با چنین پیگیری به نمایش نگذاشته‌اند. تروریسم دولتی نیز همانقدر وحشت انگیز است که تروریسم عاملین سوء قصدهای ۱۱ سپتامبر.

به همین دلیل افکار عمومی مردم آمریکا باید بدانند که این وقایع، آن موج رسوایی مطلق و عمومی را که این رسانه‌ها می‌خواهند به دنیا بیاوراند به همراه نداشت. آن‌ها باید بدانند که انتخاب هدف - یعنی مرکز مالی نیویورک و پنتاگون - تنها باعث استقبال مشتی «اُتل اسلامگرا» نشد، بلکه اکثریت عظیم افکار عمومی در آسیا و آفریقا و بخش غیر قابل انکاری از افکار عمومی اروپا نیز از آن استقبال کردند.

میزان مسئولیت مجریان مستقیم این عملیات انتحاری - که بسیار ماهرانه سازمان یافته بود - هنوز روشن نشده و با اطمینان نمی‌توان گفت که یک یا چند شبکه می‌باشند؛ شاید هم سازمان‌های سیا و موساد آن‌ها را بازیچه‌ی دست خود قرار داده، یا در عمل آزادشان گذارده‌اند (بدون این که لزوماً ابعاد خسارت‌ها را سنجیده باشند). شاید هم این نکات هرگز روشن نشود. مگر نه این است که ۲۰ سال وقت لازم بود تا معلوم شود که موساد در بمب‌گذاری معابد یهودیان در کشورهای عربی دست داشته است. باید تعمق کرد و پرسید که چرا مقامات اسرائیلی (شارون، باراک، پرز) بلافاصله با چنین لحن خشنی خواستار «کشتار» حماس و حزب‌الله شدند؟ دلیلش این است که دقیقاً حماس و حزب‌الله علیرغم تعلق به حرکت ایوبولسویک اسلام‌گرا، سازمان‌هایی هستند که تنها علیه اشغالگران اسرائیلی عملیات انجام داده‌اند.

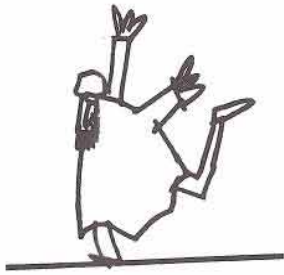
نویسنده‌ی این سطور از زمره‌ی روشنفکران فراوانی است که معتقدند نخستین قربانیان اسلام

سیاسی، خلق‌های عرب و مسلمان می‌باشند، چرا که جهان بینی ارتجاعی‌ای که مورد اتکای اسلام سیاسی است، هیچ راه حل مؤثری برای مشکلات جامعه ارائه نداده و روش‌های عملی آن غیر قابل قبول و حتا نفرت‌انگیز است. توجه کنیم که دقیقاً به همین دلیل است که استراتژی‌های واشنگتن، اسلام سیاسی را با نگاه مثبت نگریده و غالباً آن را متحد خویش ارزیابی می‌کنند. آن‌ها طالبان و اسامه بن لادن را «رزمندگان آزادی» Freedom Fighters توصیف کردند. خشم طالبان علیه کسانی بود که آنان را کمونیست‌های وحشت‌انگیز می‌نامیدند (و در حقیقت چیزی جز مدرن‌گرایان ملی و پوپولیست نبودند) و جرم اصلی‌شان باز کردن مدارس به روی دختران بود. اما در آن زمان این گونه اعمال نه از سوی دیپلماسی غرب محکوم شد و نه اعتراض جنبش‌های فمینیستی غرب را برانگیخت. کسانی که «افغان‌ها» نامیده می‌شوند یعنی الجزایری‌ها، مصری‌ها و دیگران که آدم کشی را در اردوگاه‌های برپا شده با هزینه‌ی آمریکا و با تعلیمات متخصصین سیا و متحد پاکستانی آن آموخته بودند، استعداد آدم کشی تروریستی خود را در الجزایر و کشورهای دیگر به کار می‌بندند. واشنگتن نه تنها کوچک‌ترین عیبی در آن‌ها ندید، بلکه آنان را مورد پشتیبانی قرار داد و امروز نیز می‌دهد. آمریکا تنها کسانی را محکوم می‌کند که با اسرائیل اشغال‌گر مبارزه می‌کنند. دلیل این موضع‌گیری آمریکا صرفاً در حمایتی که از منادیان «ویژگی» فرهنگی می‌کند نبوده، بلکه علت آن را به احتمال زیاد در تحلیل صریح و بی‌شمارانه‌ی می‌توان یافت که دستگاه حاکمه‌ی آمریکای شمالی ارائه می‌دهد (بر اساس این تحلیل) اسلام سیاسی، خلق‌هایی را که قربانی‌اش هستند در مصاف با جهانی شدن سرمایه‌داری لیبرال در ناتوانی و عجز محبوس می‌کند، امری که خود آب به آشیاب سرمایه‌ی مسلط می‌ریزد.

من در این لحظه، از کم و کیف واکنش واشنگتن در قبال سوء قصدهای ۱۱ سپتامبر اطلاعی ندارم ولی محتمل‌تر از همه این است که این واکنش، بمباران گسترده و کشتار هزاران غیر نظامی را که هم اکنون نیز قربانی آمریکا و متحدین اسلام سیاسی او می‌باشند شامل خواهد گشت. سرنوشت بن‌لادن در این عملیات هر چه باشد، یک نکته مسلم است و آن این که تشدید کینه به آمریکا باعث خواهد شد که هزاران داوطلب جدید برای شرکت در حملات انتقامی علیه هدف‌های آمریکایی وارد میدان شوند. آیا دستگاه حاکمه آمریکا که نقشی بیش از پیش تعیین کننده و حتا انحصاری به قوای ترور نظامی‌اش داده و می‌دهد، هدفی جز این را دنبال می‌کند؟ گذشته از وحشت ناشی از کشتاری که این سیاست به بار می‌آورد به این نکته باید توجه کرد که علیرغم همه این‌ها، این طرح با شکست رو به رو خواهد شد، زیرا نفرت هر چه بیشتری را در سراسر دنیا علیه آمریکا ایجاد خواهد کرد.

به همین دلیل است که اتخاذ این روش‌ها در خود جامعه‌ی آمریکا نیز یک «مک‌کارتیسم» جدید مستقر خواهد کرد و هر مخالفتی را در برابر سیاست تحمیلی سرمایه‌ی مسلط به بهانه‌ی «امنیت داخلی» و «جنگ با تروریسم» شیطانی قلمداد خواهد نمود.

جبهه‌ی واحد علیه تروریسم ممکن نیست. تنها با توسعه‌ی جبهه‌های متحد علیه بی‌عدالتی بین‌المللی و بی‌عدالتی اجتماعی است که می‌توان عملیات نومیدانه‌ی قربانیان سیستم را بی‌فایده و حتا غیر ممکن گردانید. * سمیر امین، نظریه پرداز اقتصادی و مسئول فوروم جهان سوم است. برای اطلاع بیشتر در باره‌ی او و نظرات و آثارش مراجعه شود به جلد دوم از «کنگره بین‌المللی مبارکین» از انتشارات اندیشه و پیکار، ۱۹۹۸.



زور آزمایی

بین طالبان دلار و طالبان نفت

مصاحبه با تونی نگری Toni Negri فیلسوف و الهام بخش چپ‌های انقلابی ایتالیا در دهه‌ی ۱۹۷۰

س - آیا فکر می‌کنید پس از سوء قصدهای ۱۱ سپتامبر باید بین ضد امپریالیسم و ضد آمریکایی فرق دقیق‌تری گذاشت؟

تونی نگری

امیدوارم دوران ضد آمریکایی بودن به سر رسیده باشد. من هرگز چنین نبوده‌ام. همان طور که هرگز ضد روس نبوده‌ام. من همیشه با سیاست سرمایه داری آمریکایی مخالف بوده‌ام چنان که با سوسیالیسم روسی. وقتی از کسی می‌پرسند که آیا ضد آمریکایی است یا مثلاً ضد روسی، بدین معناست که از او می‌خواهند بگویند که آیا ضد ملت معینی هست یا نه. از نظر من هر ملتی به دو قسمت تقسیم می‌شوند: آن‌ها که فرمان می‌رانند و آن‌ها که رنج می‌برند. من خود را در کنار آمریکایی‌ها و روس‌هایی می‌دانم که استثمار می‌شوند چنان که خود را مخالف سیاست آمریکا در ویتنام یا سیاست روسیه در لهستان و چکسلواکی دانسته‌ام. من خیلی خوشوقت‌تر می‌بودم اگر در ۱۱ سپتامبر به جای دو برج نیویورک که پر از هزاران زحمتکش آمریکایی بوده و ظاهراً حدود هزار نفرشان از برگیه‌ی اقامت قانونی محروم بوده‌اند، پنتاگون ویران می‌شد و کاخ سفید هم از خطر نمی‌جست. دشمنان من «وابستگان به امپراتوری Les imeriaux» هستند که سابقاً آن‌ها را سرمایه دار می‌نامیدند، حالا هر ملیتی می‌خواهند داشته باشند.

۲ - در کتاب امپراتوری Empire که با همکاری نویسنده‌ی آمریکایی میکائل هارت Michael Hardt نوشته‌اید، شما جهان کنونی را هم چون نظامی فراگیر از سلطه تعریف می‌کنید، آیا تروریسم اسلامی خارج از این «امپراتوری» قرار ندارد؟

تونی نگری

یکی از درس‌های مهم و شگفت‌انگیز ۱۱ سپتامبر این است که معلوم شد آمریکایی‌ها نیز در درون امپراتوری جای دارند. جزیره نشینی و مصونیت استراتژیک ایالات متحده تمام شد! من با دانیل بن سعید هم نظر نیستم که فکر می‌کند سرمایه‌داری هنوز از طریق دولت - ملت بیان می‌شود. این ماجرای وحشتناک که در نیویورک رخ داد نوعی تراژدی شکسپیری است، نه؟ این خانواده‌ی سلطنتی، یا بهتر بگویم خانواده امپراتوری است که از هم گسسته - بگذریم که اشخاصی مانند بوش کوچک و دوستانش در خور این



نمایشنامه نیستند. ما شاهد زورآزمایی بین طالبان دلار و طالبان نفت ایم! هر یک از آن‌ها با دیگری و به اتکاء یک دیگر ساخته شده‌اند و حالا کینه است که فرمان می‌رانند. این نه جنگ، بلکه انتقام است! آیا فکر نمی‌کنید که دوباره فرو رفتن در این واقعیت کهن از خشونت‌های شکسپیری و در این جوّ انباشت بدوی، آن طور که مارکس می‌توانست بگوید، چقدر بیرحمانه و خونخوارانه است؟

س - بازگشت موفقیت آمیز دولت - ملت را که از آن انتظار می‌رود در عرصه ملی و بین‌المللی به عنوان یک تنظیم کننده عمل کند، پس از این سوء قصدها چگونه تفسیر می‌کنید؟

تونی نگری

جالب‌ترین چیزی که طی این ۳۰ سال اخیر رخ داده حاکمیت قانون بازار است. حقوق هر گونه مشروعی را از دولت سلب کرده است و حالا می‌بینیم که قانون بازار تقاش در آمده است. می‌گویند چون فرمول‌های دیگر از کار افتاده، دولت باید مداخله کند. یکی از دوستانم فرانسوا اولد فیلسوف و ناشر آثار میشل فوکو که در حال حاضر با سندیکای کارفرمایان فرانسه همکاری دارد باید از خود انتقاد کند، زیرا او نیز مانند همه دست راستی‌هایی که طرفدار فوکو هستند معتقد است که قانون بازار، بدون هیچ تضمینی از طرف دولت، می‌تواند کارکرد داشته باشد. امروز حق با میشل فوکو حقیقتی است که در تحلیل کنترل، راه مارکس را دنبال می‌کند. بازار آزاد هرگز وجود نداشته و همواره یک فریب بوده است. فوکو چه خوب گفته است که این جنگ نیست که ادامه‌ی سیاست است، بلکه این سیاست است که ادامه‌ی جنگ است. جنگ شالوده‌ی سیاست است!

س - آیا این وضعیت را می‌توان با وضعیت انقلاب نطفه‌ای و جنبی مقایسه کرد که شما به عنوان رهبر جنبش چپ افراطی ایتالیا، موسوم به «استقلال کاریگری»، در سال‌های ۱۹۷۰ در آن مشارکت داشتید؟ تونی نگری به همین خاطر به ۱۳ سال زندان محکوم شد و در حال حاضر با استفاده از یک سیستم نیمه آزاد دوران محکومیت‌اش را طی می‌کند.

تونی نگری

سال‌های ۱۹۷۰ آغاز خروج از مدرنیته محسوب می‌شد. امروز ما در پسا مدرنیته به سر می‌بریم. من هرگز تروریست نبوده‌ام، اما می‌توانم به شوخی خود را چنین تعریف کنم. از این‌ها گذشته، من توانش را به طور کامل پرداخته‌ام! ولی مسئله بر سر افراط‌گرایی توده‌ای بود. ما در دیالکتیک دولت قانون قرار داشتیم، در دیالکتیک بین سوسیالیسم و فاشیسم، در مبارزه بین سوسیالیسم (سوسیال دموکراسی-م) و کمونیسم. امروز دیگر حاکمیتی وجود ندارد. حتی اساس حاکمیت تماماً به نفع ماشین جنگی، یعنی ماشین سرمایه داری جهانی تغییر یافته است و حالا که در این زیر و زبر شدگی بزرگ غوطه وریم، از خود می‌پرسیم: فرمان دست چه کسی ست؟ این است سؤالی که پاسخ می‌طلبد! آمریکایی‌ها می‌کوشند ریاست کنند حالا چه باید کرد؟ «کوچ کردن»، خود را از این بحث کنار کشیدن، فرار، فرار تا نهایت: کار خود، جنگ، دانش. این یعنی پی افکندن نوع دیگری از زندگی که با زندگی این آقایان، طالبان دلار، و طالبان نفت، یکی نیست.

(از لوموند مورخ ۱۴ اکتبر ۲۰۰۱، مصاحبه کنندگان: کارولین مونو، نیکولا ویل)



« پرسش نامه »

نوشته‌ی دومینیک اِد و دانیل سال نو، لوموند ۲۸ سپتامبر. برگردان: م. پاشا

چرا تلویزیون‌ها صبر کردند تا ترور در مانهاتان ضربه بزند تا غلت خوردن سر بریده یک زن افغان در یک ورزشگاه را به نمایش بگذارند؟
چرا تنها یک صدم سرمایه‌گذاری‌های جهانی در آفریقا صورت می‌گیرد؟
آیا برای نیم میلیون کودکی که در عراق مرده‌اند حتی یک شمع روشن شد؟

چرا فراموش می‌شود که «عمر عبدالرحمن»، بانی احتمالی عملیات ترور انور سادات، توسط سازمان سیا در افغانستان، برای جنگ با شوروی‌ها استخدام شد، و در سال ۱۹۹۱ به او «کارت سبز» - اجازه‌ی اقامت و کار برای خارجی‌ها در آمریکا - داده شد و همو دو سال بعد اولین سوء قصد به «مرکز تجارت جهانی» در نیویورک را سازمان داد؟

چرا رئیس جمهور آمریکا در یک برنامه ی پخش مستقیم به نیایش دست زد؟
مسلمانان چه می‌کنند تا اسلام را در تیول بنیادگرایان اسلامی رها نکنند؟
چرا دولت مصر همجنس‌گرایان را به زندان می‌افکند؟

چرا «ایونوس» و «هزارو یک شب» در قاهره ممنوع هستند؟

چرا ارزش زندگی یک فلسطینی یا پاکستانی از یک اسرائیلی، آمریکایی یا فرانسوی پایین‌تر است؟

هنگامی که صلح برقرار شود صهیونیست‌ها با صهیونیسم چه خواهند کرد؟

چرا {اجرای} پاکسازی نژادی در بلگراد غیر قابل تحمل و در اسلام آباد، زاگرب و تل آویو، قابل تحمل است؟

اوضاع و احوال آن پرچم آمریکا که روی ماه در اهتزاز است، چطور است؟

چرا از ۲۲ میلیون نفری که از بیماری ایدز فوت کرده‌اند، ۱۷ میلیون آفریقایی هستند؟

چرا تفاوت عمر متوسط در اروپا و آفریقا ۲۵ سال است؟

چرا آمریکایی‌ها اصلاً دلواپس این موضوع نیستند که به تنهایی یک سوم آلودگی جهان را موجب می‌شوند؟

آیا می‌دانید که چین، عربستان سعودی، ایالات متحده آمریکا و ایران روی هم ۸۸ درصد کل احکام اعدام در جهان را اجرا می‌کنند؟

چرا فهمیدن اوضاع الجزایر غیر ممکن شده است؟

چرا هرگز نام پایتخت‌های کشورهای آفریقایی را به یاد نمی‌آوریم؟

چرا در مورد این نیایش یهودیان: «خدا تو را شکر می‌کنم که مرا زن نیافریدی» سکوت می‌شود؟

چرا در مورد این سوره‌ی قرآن که می‌گوید: «مردان صاحب اختیار زنان هستند از آن رو که خدا آنان را بر زنان ترجیح می‌دهد» حرفی زده نمی‌شود؟

چرا بعضی‌ها در فرانسه قصد تجدید نظر در قوانین لائیک ۱۹۰۴ را دارند؟

چرا در تلویزیون، چین را کم نشان می‌دهند؟

چرا در آمریکا با سیگار کشیدن، بیشتر از چاقی مفرط مبارزه می‌شود؟

چرا خدا روی اسکناس‌های آمریکایی حضور دارد؟
چرا می‌گویند که یک شهروند آرژانتین، آرژانتینی است، اما یک شهروند ایالات متحده، آمریکایی است؟

چرا آمریکایی‌ها، با استفاده از چتر نجات، آذوقه به روی افغانستان نریختند؟

چرا غربی‌ها هنگامی که صدام حسین کمونیست‌ها و کردها را در عراق کشتار می‌کرد، چیزی برای گفتن نداشتند؟

چرا گزارشات سازمان عفو بین‌الملل در باره‌ی شکنجه و زندان در صفحه‌ی اول روزنامه‌ها چاپ نمی‌شود؟

چرا جنایات گذشته بیشتر «مد روز» هستند تا جنایات امروزی؟

چرا کشوری که به خود حق می‌دهد تا کشور دیگری را به عصر حجر باز گرداند خود را «امپراطوری خیر» قلمداد می‌کند؟

عملیات ساختمانی مربوط به لوله‌های نفتی در افغانستان به کجا رسیده است؟

چرا تنها آثار رویزیونیستی در باره‌ی قتل عام یهودیان به عربی ترجمه شده‌اند؟

آیا می‌دانید که سوء قصدهای ضد آمریکایی از فردای جنگ اعراب و اسرائیل در سال ۱۹۶۷ شروع شدند؟

چرا برجیدن مناطق یهودی نشین سر زمین‌های اشغالی پیش شرط قرارداد اسلو نبود؟

چرا تعداد این یهودی نشین‌ها در طول حکومت حزب کارگر اسرائیل دو برابر شده است؟

چرا اسرائیلی‌ها مناطقی را که منکر اشغالشان هستند به فلسطینی‌ها پس بدهند؟

چرا آرل شارون آزاد است؟

چه کسی سالوادور آندره را در ۱۱ سپتامبر ۱۹۷۳ به قتل رساند؟

چرا عالیجناب «لوس تی جر» - اسقف اعظم فرانسوی - در سال ۱۹۸۹ گفت که اروپا مسیحی است؟

چرا شورای امنیت بدل به سایه‌ی ایالات متحده شده است؟

چرا در کشورهای عربی، آزادی بیان کوتاه‌ترین راه به زندان است؟

آیا می‌توان با نژاد پرستی از در جنگ در آمد بی آن که با «احساسات {رایج} معقول» به جنگ برخاست؟

آیا می‌توان بدون صلح با دنیای اسلامی به جنگ تروریسم رفت؟

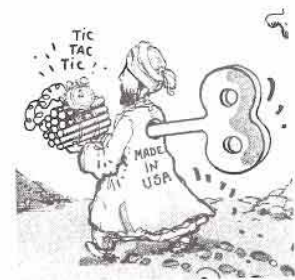
چرا اعراب مسحور آمریکا هستند؟

چرا آن‌ها {اعراب} فراموش می‌کنند به این نکته بیاندیشند؟

چرا کشور آزادی به همه‌ی دموکرات‌های عرب پشت می‌کند؟



- چرا این همه آمریکایی فکر می‌کنند که جاکارتا کشوری در منطقه‌ی خلیج است ؟
 - چرا این روزنامه‌نگاران هستند که سؤال‌ها را مطرح می‌کنند ؟
 - چرا همیشه باید با « له » یا « علیه » جواب داد و نه با « علیه » و « علیه » ؟
 - چرا هیچ وقت در خود تلویزیون خبری از جنجال و رسوایی نیست ؟
 - چرا گفتن این که « نمی‌دانم » غیر قابل تصور است ؟
 - چرا روزنامه‌نگاران وقتی مردود هستند عذر خواهی می‌کنند ؟
 - چرا کسانی حرف‌های پشت پرده را بیان می‌کنند، هرگز جایزه‌ی نوبل دریافت نمی‌کنند ؟
 - آیا حق داریم بدون پاسخ‌گویی به این سؤال‌ها روی افغانستان بمب بیندازیم ؟
 - چرا طالبان یادبادک بازی را ممنوع کرده‌اند ؟



« حریف »

نوشته‌ی ایگناسیو رامونه
 لوموند دیپلوماتیک، اکتبر ۲۰۰۱
 برگردان: م. پاشا

۱۱ سپتامبر بود. هواپیماهایی که توسط خلبان‌های مصمم و از جان گذشته از مأموریت عادی خود منحرف شده بودند، به قصد درهم کوبیدن نمادهای یک نظام سیاسی منفور، به قلب شهر یورش بردند. خیلی سریع: انفجارها، نمای ساختمان‌هایی که خرد می‌شوند، فروریزی عمارات با هیاهویی جهنمی، از مرگ رستگانی که از پای در آمده و مبهوت، پوشیده از گرد و غبار به هر سو می‌گریزند. و رسانه‌هایی که این تراژدی را مستقیم پخش می‌کنند... نیویورک در سال ۲۰۰۱؟ نه، سانتیاگو شیلی در روز ۱۱ سپتامبر ۱۹۷۳. کودتای ژنرال پینوشه، با تسانی ایالات متحده، علیه سالوادور آلنده‌ی سوسیالیست و بمباران کاخ ریاست جمهوری توسط نیروی هوایی. ده‌ها کشته و آغاز رژیم تروری که ۱۵ سال به درازا کشید.

ورای همدردی مشروع در رابطه با قربانیان بی‌گناه سوء قصدهای نیویورک، چگونه می‌توان نپذیرفت که ایالات متحده بی‌تقصیرتر از هر کشور دیگری نیست؟ آیا آن‌ها در اقدامات سیاسی قهرآمیز، غیرقانونی و غالباً مخفیانه در آمریکای لاتین، آفریقا، خاورمیانه و... شرکت نکردند؟ اقداماتی که نتایج شان، زنجیره‌ی تراژیکی از مرده‌ها، «ناپدید شدگان»، شکنجه شدگان، به زنجیر کشیده شدگان، تبعیدی‌ها و... هستند.

رفتار سران و رسانه‌های غربی و رقابت آن‌ها در طرفداری هرچه بیشتر از آمریکا، نباید واقعیت‌خشن را از نظر پنهان‌بدارد. در پهنه‌ی جهان و بویژه در کشورهای جنوب، احساسی که غالباً از جانب افکار

عمومی ابراز شد چنین بود: «آن چه بر سر آن‌ها می‌آید البته خیلی غم‌انگیز است اما زیاد ناحق هم نیست!»

برای درک چنین واکنشی شاید بد نباشد یادآوری کنیم که در تمام دوران «جنگ سرد» (۱۹۴۸ تا ۱۹۸۹) ایالات متحده یک «جنگ صلیبی» علیه کمونیسم به پا کرده بود. جنگی که گاهی اوقات شکل یک جنگ انهدامی را به خود می‌گرفت: هزاران کمونیست سر به نیست شده در ایران، دویست هزار تن از مخالفان چپی معدوم شده در گواتمالا، نزدیک به یک میلیون کمونیست نابود شده در اندونزی و... فجع‌ترین صفحات «کتاب سیاه امپریالیسم آمریکا» در این سال‌ها نوشته شدند، صفحاتی که در همان حال از وحشی‌گری‌های جنگ ویتنام نیز نشان خورده‌اند.

در آن زمان هم صحبت از نبرد «خیر علیه شر» بود. اما در آن هنگام، حمایت از تروریست‌ها از نظر واشنگتن الزاماً کاری غیر اخلاقی نبود. ایالات متحده از طریق سازمان سیا، سوء قصد در معابر عمومی، هواپیما ربایی، خرابکاری و ترور افراد را نسخه پیچی می‌کرد. در کوبا علیه فیدل کاسترو، نیکاراگوئه علیه ساندینیست‌ها، یا در افغانستان علیه شوروی‌ها. در افغانستان بود که در سال‌های هفتاد واشنگتن با پشتیبانی دو دولت نه چندان دموکراتیک؛ عربستان سعودی و پاکستان، ایجاد بریگادهای اسلامی را - از طریق عضوگیری کسانی که مطبوعات به آنان «مبارزان آزادی» لقب می‌دادند - تشویق می‌کرد. می‌دانیم در چنین شرایطی بود که سازمان سیا اوسامه بن لادن را یارگیری کرد و آموزش داد. ایالات متحده از سال ۱۹۹۱، در یک موقعیت فرا ابر قدرتی قرار گرفته و در عمل سازمان ملل را به حاشیه رانده است. آن‌ها قول داده بودند تا «نظم بین‌المللی نوین» عادلانه تری را برقرار کنند. نظمی که به نام آن جنگ علیه عراق را رهبری کردند. اما در مقابل، به نفع اسرائیل و به ضرر حقوق فلسطینی‌ها در یک موضع جانبدارانه‌ی رسوا باقی ماندند. به علاوه، علیرغم اعتراضات بین‌المللی، تحریم اقتصادی غیر عادلانه‌ی عراق برقرار کردند که رژیم را در امان گذاشته و هزاران بی‌گناه را کشت. این همه، افکار عمومی جهان عرب و مسلمان را خریجه‌دار نموده، و زمینه‌ی مساعدی ساخت که در آن اسلام‌گرایی شدیداً ضد آمریکایی نشو و نما کرد.

ایالات متحده امروز می‌بیند که مخلوق خود، «اوسامه بن لادن»، هم چون فرانک‌اشتان، با خشونت‌ی دیوانه‌وار در برابرش قد علم کرده و خود را برای مقابله با او، با تکیه بر دو دولت، عربستان سعودی و پاکستان، دلی که از سی سال پیش، بیش از همه به گسترش شبکه‌های اسلامی رادیکال، آن هم با استفاده از روش‌های تروریستی هر کجا که لازم بود، یاری رسانیده‌اند، آماده می‌کند.

اطرافیان جورج بوش، مردان کهنه کار جنگ سرد، بی‌تردید از چرخش اوضاع ناخشنود نیستند شاید هم که آن‌ها این وضع را یک شانس باد آورده می‌دانند. چرا که سوء قصدهای ۱۱ سپتامبر، معجزه آسای یک سوژه استراتژیک اساسی را که فروپاشی شوروی به مدت ده سال از آن محروم‌شان کرده بود، به آنان بازپس دادند: یک حریف. بالاخره همه فهمیده‌اند که از این پس این حریف انگشت نما شده، که نام تروریسم را گرفته است، بنیادگرایی اسلامی است. حال دیگر هر فاجعه‌ی هراسناکی ممکن است؛ از جمله یک روایت جدید از مک‌کارتیسم که مخالفان «جهانی شدن» را آماج خود خواهد گرفت. از آنتی کمونیسم خوششان می‌آید؟ حال شیفته‌ی «آنتی اسلامیسیم» خواهید شد!



افغانستان

فردریک انگلس
 برگردان: بابا علی

متنی که پیش رو دارید، مقاله‌ای است به قلم انگلس که در سال ۱۸۵۸ در دایره‌المعارف جدید آمریکایی «The New American Cyclopaedia» به چاپ رسیده است. ترجمه‌ی فرانسه‌ی این متن، اخیراً در نشریه‌ی لوموند چاپ فرانسه (به تاریخ یکشنبه ۳۰ سپتامبر - دوشنبه اول اکتبر ۲۰۰۱) در پرونده‌ی ویژه‌اش در خصوص افغانستان (ص ۱۸) به چاپ رسیده است. تحلیل انگلس از جغرافیای سیاسی، شرایط اجتماعی - سیاسی افغانستان و نیز مداخلات انگلستان، روسیه و ایران در امور داخلی افغانستان، نه تنها به نحو درخشانی بر یک رشته از حوادث تاریخی و بالاخص بر منازعات میان طوایف افغان و مقابله‌ی آنان با حضور انگلیسی‌ها روشنی می‌افکند، بلکه ما را قادر می‌سازد به برخی از عناصر ثابت تاریخ سیاسی افغانستان، از گذشته تا به امروز وقوف یابیم. در میان این عوامل، به ویژه منازعات میان طوایف در افغانستان، نقش جنگ در زندگی روزمره‌ی مردم، عدم تمایلشان به قاعده و مقررات، فرهنگ مهمان‌نواز، لیبرال و سخاوتمند ایشان، هم‌چنین موقعیت خاص جغرافیای کشورشان جلب نظر می‌کند. این متن هم‌چنین نشان می‌دهد که چگونه مدت‌ها پیش از اخراج روس‌ها از افغانستان، انگلیسی‌ها ضرب شستی جانانه از افغان‌ها چشیدند و تلاششان برای تحمیل پادشاهی دست‌ساخته با شکست روبرو شد.

ترجمه‌ی حاضر از روی متن فرانسه صورت گرفته است، و به دلیل ضیق وقت، و چاپ سریع‌تر در نشریه‌ی آرش با متن انگلیسی مقایسه نشده است.

بابا علی

افغانستان کشوری است پهناور در آسیا، واقع در شمال غربی هندوستان. این کشور از یک سو در حد فاصل پاکستان و هندوستان قرار دارد، از سوی دیگر در حدافصل سلسله جبال هندوکوش (۱) و اقیانوس هند واقع است. این کشور در گذشته در برگیرنده ایستگاه‌های ایرانی خراسان، کوهستان و نیز هرات، بلوچستان، کشمیر، سند و قسمت اعظم پنجاب بود. بی تردید، این کشور در قلمرو مرزهای کنونی‌اش بیش از ۴ میلیون سکنه ندارد. جغرافیای افغانستان بی‌اندازه بی‌قاعده است: دشت‌های مرتفع، کوه‌های بلند، دره‌های عمیق و مسیل‌های متعدد. نظیر تمامی کشورهای حاره و کوهستانی، می‌توان در افغانستان انواع آب و هواهای گوناگون را باز یافت. در سلسله جبال هندوکوش، قله‌های مرتفع در تمام طول سال پوشیده از برف‌اند؛ در حالی که در دره‌ها درجه‌ی هوا می‌تواند به ۵۵ درجه‌ی سانتی‌گراد برسد. شرق کشور گرم‌تر از غرب آن است، اما آب و هوای این کشور در مجموع از هندوستان خنک‌تر است؛ اگرچه تفاوت دما بین تابستان و زمستان، و روز و شب بسیار مهم است، اما این کشور از آب و هوایی پاک برخوردار می‌باشد.

تب، زکام، رم‌د امراض اصلی این کشور محسوب می‌شوند. گهگاه آبله قربانیان فراوان می‌گیرد. خاک افغانستان بسیار حاصل‌خیز است. درختان نخل در واحه‌های صحرایی شن شکوفا می‌شوند. نیشکر و پنبه در دره‌های گرمسیر و میوه‌ها و سبزیجات اروپایی به وفور در ارتفاعات ۱۸۰۰ تا ۲۱۰۰ متری رشد می‌کنند. کوه‌ها پوشیده از جنگل‌های با شوکت‌اند که در آن‌ها خرس و گرگ و روباه زندگی می‌کنند. پاره‌ای از این مناطق کنام شیر، پلنگ و ببر می‌باشند. حیوانات مفید برای آدمیان نیز به وفور موجودند. در آن‌جا می‌توان از یک نژاد زیبایی گوسفند پارسی دم بلند هم سراغ گرفت. اسبان از نژادی اصیل و قدی مناسب برخوردارند. از شتر و الاغ هم به عنوان حیوانات باربر استفاده می‌شود. بز و سگ و گربه هم در افغانستان فراوان است.

علاوه بر هندوکوش که ادامه‌ی سلسله جبال هیمالیاست، یک رشته کوه دیگر هم در جنوب غربی کشور وجود دارد که سلیمان نامیده می‌شود. بین افغانستان و بلخ رشته کوهی به نام فیروزکوه می‌توان یافت. با این همه تاکنون اطلاعات بسیار ناچیزی در باره‌ی فیروزکوه به اروپا رسیده است. رودخانه‌های افغانستان معدودند. هیرمند و کابل مهم‌ترین آن‌ها به شمار می‌روند. سرچشمه‌ی این دو رودخانه هندوکوش است، کابل به سمت شرق جاری است و به رودخانه‌ی سند (۲) در نزدیکی آتوک (Attock) می‌ریزد. هیرمند به سوی غرب جاری است و از منطقه‌ی سیستان عبور کرده، به برکه‌ی «زورده» می‌ریزد. ویژگی هیرمند این است که نظیر رود نیل در تمام طول سال، کرانه‌های آن طغیان کرده، خاک سواحل آن را حاصل‌خیز می‌کنند؛ خاکی که در ورای طغیان آب از صحرای شن تشکیل می‌شود. شهرهای اصلی افغانستان عبارتند از پایتخت آن کابل، غزنه، پیشاور و قندهار. کابل شهر زیبایی‌ست در ارتفاع شمالی ۳۴۱۰ درجه و طول جغرافیایی ۶۰/۴۳ درجه در شرق، در کرانه‌ی رودخانه‌ای به همین نام. ساختمان‌ها که از چوب ساخته شده، تمیز و فراخ هستند. شهر باغ‌های زیبایی احاطه شده و بی‌اندازه دل‌انگیز است. کابل که در نزدیکی روستاها قرار دارد، در میانه‌ی دشتی وسیع قرار گرفته و به وسیله‌ی تپه‌هایی نه چندان بلند محصور می‌باشد. مقبره‌ی امپراطور بابور، اصلی‌ترین بنای این شهر است.

پیشاور شهر بزرگی است که سکنه‌ی آن به صد هزار نفر تخمین زده می‌شود. غزنه، شهری که پیش

از این آوازه‌ی فراوانی داشت، پایتخت پیشین سلطان محمود کبیر بود. این شهر اکنون مرتبه‌ی خود را از دست داده و به شهری فقیر تبدیل شده است.

قندهار در سال ۱۷۵۴ بر منظر شهری کهن بنا نهاده شد. این شهر چند سالی پایتخت افغانستان بود؛ اما در سال ۱۷۷۴ مقر حکومت به کابل تغییر مکان داده شد. تصور می‌رود که جمعیت آن بالغ بر صد هزار نفر باشد. در مجاورت شهر، مقبره‌ی شاه احمد بنیانگذار این شهر قرار دارد. این مقبره پناهگاه مقدسی به حساب می‌آید؛ تا بدان پایه که حتی شاه نمی‌تواند جنایتکاری را که در دیواره‌های آن بست نشسته باشد، از آنجا بیرون بکشد.

موقعیت جغرافیایی افغانستان و خصلت ویژه‌ی مردم این کشور، به این سرزمین اهمیت خاصی داده است که نباید بدان در مسائل مربوط به آسیای مرکزی کم بها داد. نظام حکومتی افغانستان سلطنتی است، اما اقتدار شاه بر رعایای نافرمان و سرکشش، شخصی و بسیار نامطمئن است. قلمرو پادشاهی به ایالات تقسیم شده، و هر ایالت به وسیله‌ی نماینده‌ی حاکم اداره می‌شود که مأمور جمع آوری عایدات و تسلیم آن به پایتخت است.

افغان‌ها مردمی شجاع، مقاوم و مستقل‌اند. آنان خود را اساساً وقف دامداری و کشاورزی کرده‌اند، و از تجارت اکراه دارند؛ چرا که حرفه‌ی تجارت را خوار می‌شمارند و آن را به هندوها و دیگر ساکنین شهرها سپرده‌اند. برای افغان‌ها جنگ امر هیجان‌انگیزی است و مایه‌ی تسکین‌شان از مشاغل یک‌نواخت و پرزحمت‌شان محسوب می‌شود. افغان‌ها به طوایف متعدد تقسیم شده‌اند. رهبران طوایف دارای نوعی برتری فئودالی هستند. انزجار رام نشدنی ایشان از هر گونه قاعده و مقررات و عشق‌شان به استقلال فردی، یگانه‌موانعی می‌باشند که این کشور بتواند به ملتی نیرومند مبدل شود. متأسفانه فقدان قانون و مقررات، و خصلت غیرقابل پیش‌بینی این مردم، از ایشان همسایگانی خطرناک می‌سازد. افغان‌ها در معرض این خطر قرار دارند که زمام امورشان را به تغییر ناگهانی خلق و خوی‌شان سپرده، یا به واسطه‌ی دسیسه‌چینانی که قادرند ایشان را ماهرانه برانگیزند، تحریک شوند. دو قبیله‌ی اصلی افغانستان (دورانی‌ها Dooranees و قیلچی‌ها Ghilgies) بی‌وقفه در نزاع با یکدیگرند.

سربازان عمدتاً از «دورانی‌ها» تأمین می‌شوند. بقیه‌ی ارتش از طوایف دیگر، یا از ماجراجویانی تشکیل می‌شود که به امید دریافت عایدات یا غارت و چپاول، به خدمت ارتش در می‌آیند.

در شهرها، عدالت به وسیله‌ی حاکمان شرع اجراء می‌شود؛ اما افغانی‌ها به ندرت به قانون متوسل می‌شوند. خان‌های آنان حق مجازات کردن دارند. خان‌ها حتی حق دارند در باره‌ی زندگی و مرگ افراد تصمیم بگیرند. انتقام‌جویی به اعتبار رابطه‌ی خونی، یک وظیفه‌ی خانوادگی محسوب می‌شود. با این همه در صورت عدم تحریک، افغان‌ها مردمی لیبرال و سخاوتمندند. میهمان‌نوازی برای افغان‌ها وظیفه‌ی مقدسی است تا بدان پایه که اگر دشمن جانی‌شان، نان و نمک ایشان را بخورد و از روی حیل به آنان پناه آورد، از هر گونه انتقام‌جویی در امان می‌ماند و حتی می‌تواند از میزبان بخواهد که او را از هر گزند حفظ کند. افغانی‌ها مسلمان و سنی هستند؛ اما فرقه‌گرا نیستند. اتحاد میان شیعیان و سنیان بسیار متداول است.

افغانستان به ترتیب، تحت انقیاد مغول‌ها و ایرانیان بوده است. قبل از ورود انگلستان به سرحدات هندوستان، تجاوز خارجی که جلگه‌های هندوستان را در معرض تهدید قرار می‌دادند همواره از سوی افغان‌ستان صورت می‌گرفت. سلطان محمود کبیر،

چنگیزخان، تیمور لنگ و نادرشاه همگی از راه افغانستان به فتوحاتشان دست یازیدند. در سال ۱۷۴۷، پس از مرگ نادر، احمدشاه که هنر جنگ‌آوری را نزد این ماجراجوی نظامی آموخته بود، مصمم شد از زیر یوغ ایرانیان خلاص شود. در دوران حکومت وی، افغانستان به اوج اقتدار و شوکت خود در آن دوره دست یافت.

در سال ۱۸۰۹ ناپلئون، ژنرال گاردان را به ایران فرستاد؛ به این امید که فتعلی‌شاه آفاجار را برای حمله به هندوستان تحریک کند. حکومت هندوستان نماینده‌ای به نام «مونتسورات الفینستون (Mountsurat Elphinstone)» به دربار شاه شجاع اعزام کرد، تا در برابر ایران نیرویی برای مقابله تشکیل دهد. در این دوران، قدرت و شهرت «رانجیت سنگ (Ranjit Singh)» در اوج بود. این رهبر سیک‌ها، با نبوغش موفق شد استقلال کشورش را در برابر افغان‌ها به دست آورده، پادشاهی خود را در پنجاب برقرار کند. «رانجیت سنگ» عنوان مهاراجه (راجه‌ی اعظم) را به خود اختصاص داد و از تکریم و احترام انگلیسی/هندی برخوردار گردید. با این همه محمود غاصب نتوانست مدت درازی از پیروزی خود بهره بگیرد. وزیر وی فاتح خان که بین محمود و شاه شجاع نوسان می‌کرد، برای منافع زودگذر و جاه‌طلبانه‌اش، گاه به این و گاه به آن نزدیک می‌شد، توسط کامران فرزند پادشاه دستگیر شد. کامران چشمانش را کور کرد و او را با قساوت تمام به قتل رساند. خاندان با نفوذ وزیر مقتول سوگند یاد کردند که انتقام او را بگیرند. از این‌رو شاه شجاع را که عروسک خیمه‌شب‌بازی‌ای بیش نبود، مجدداً بر سر کار آوردند و محمود را بیرون کردند. شاه شجاع که سرافکنده و تحقیر شده بود، مدتی بعد خلع شد و به جای او یکی از برادرانش تاجگذاری کرد. محمود به هرات؛ شهری که همیشه به آن تعلق داشت گریخت. در سال ۱۸۲۹ به هنگام وفات محمود، پسرش کامران جانشین او شد و حکومت منطقه را به دست گرفت. خاندان «بیروک شی (Bairukshee)» به قدرت رسید و کشور را بین خود تقسیم کرد. اما نظیر گذشته اختلافات بین این خاندان ادامه یافت. آن‌ها تنها در قبال دشمن مشترک می‌توانستند وحدت خود را باز یابند. یکی از برادران به نام محمدخان اداره‌ی شهر پیشاور را به عهده داشت و در ازای آن به «رانجیت سنگ» تیل می‌پرداخت. دیگری شهر غزنه و سوئی قندهار را در تصرف داشت؛ در حالی که دوست محمد که قوی‌ترین فرد خاندان محسوب می‌شد، حاکم کابل بود.

در سال ۱۸۳۵، کاپیتان «الکساندر برنرز (Alexander Burnes)» به عنوان سفیر مختار، نزد این شاهزاده اعزام شد. در این هنگام روسیه و انگلستان بر علیه یکدیگر در ایران و آسیای مرکزی دسیسه‌چینی می‌کردند. این سفیر به دوست محمد پیشنهاد اتحاد کرد و وی این پیشنهاد را پذیرفت. با این همه حکومت انگلیسی/هندی از وی همه چیز می‌خواست؛ بی‌آن‌که چیزی در ازای این خواسته‌ها به او بدهد. در همین دوران در سال ۱۸۳۸، ایرانی‌ها با کمک و مشورت روسیه، هرات را که کلید افغانستان و هندوستان بود به محاصره درآوردند. یک ایرانی و یک عامل روسیه به کابل وارد شدند و دوست محمد که به دلیل امتناع همیشگی انگلیسی‌ها از پذیرش هرگونه تعهد واقعی ناامید شده بود، سرانجام مجبور به پذیرش وعده‌های طرف‌های مقابل شد.

«برنرز» منطقه را ترک کرد و «لرد اوکلند (Lord Auckland)»، که در آن زمان والی امپراطوری هندوستان (۳) بود و تحت نفوذ منشی خود «دابلو مک ناگتن (W. Mcnaghten)» قرار داشت، تصمیم به مجازات دوست محمد گرفت؛ آن هم به خاطر کاری که

خودش او را بدان واداشته بود. «مک ناقتن» مصمم شد دوست محمد را از سلطنت خلع کرده، به جای او شاه شجاع را که به مستمری بگیر دولت هندوستان تبدیل شده بود، به حکومت بگمارد. از این رو قراردادی بین شاه شجاع و سیک‌ها بسته شد. شاه شجاع شروع به گردآوردن ارتشی نمود که انگلیسی‌ها، هم موجب آن را می‌پرداختند و هم فرماندهی‌اش را به عهده داشتند. یک لشکر انگلیسی/هندی در کناره‌ی رود «سوتلج» (۴) مستقر شد. «مک ناقتن» در مقام فرستاده، و با کمک «برنز» می‌باید نیروهای اعزامی به افغانستان را همراهی کند. در این هنگام، ایرانیان به محاصره‌ی هرات خاتمه دادند، و بدینسان تنها دلیل مداخله‌ی انگلیسی‌ها در افغانستان از بین رفت. با این‌همه در دسامبر ۱۸۳۸، ارتش وارد ایالت سند شد و این ایالت را مجبور به پرداخت غرامت به سیک‌ها و شاه شجاع نمود.

در بیست فوریه‌ی ۱۸۳۹ ارتش بریتانیا رودخانه‌ی سند را درنوردید. این ارتش از دوازده هزار سرباز تشکیل می‌شد و از همراهی چهل هزار غیرنظامی برخوردار بود، بی‌آن که لشکرهای جدید بسیج شده توسط شاه را به حساب آوریم. تنگه‌ی «بولان» در ماه مارس درنوردیده شد. کمبود آذوقه و علوفه هم کم‌کم خودنمایی می‌کرد. شترها در دسته‌های صدتایی به خاک می‌افتادند و بخش اعظمی از بار و بنه گم شدند. در ۷ آوریل، ارتش وارد تنگه‌ی «خوجاک» (Khojak) شد و آنجا را بدون مقاومت تسخیر کرد. در ۲۵ آوریل هم وارد قندهار شد. شاهزادگان افغان (برادران دوست محمد) قندهار را پیشتر ترک گفته بودند. پس از دو ماه استراحت، فرمانده «سر جان کین» (Sir John Keane) همراه با بخش اعظم ارتش به سمت شمال پیشروی کرد و طبق دستور «نات» (Nott) تنها یک بریگاد از ارتش را در قندهار برای گذاشت. غزنه، که شهری نظامی و غیر قابل تصرف به حساب می‌آمد، در ۲۲ ژوئیه فتح شد. یکی از فراریان، به ارتش اطلاع داد که دروازه‌ی کابل، تنها دروازه‌ای است که تیغه‌کشی نشده است. بدینسان دروازه‌ی واژگون گردید و با یک یورش، برج و باروهاش به تصرف درآمد. پس از این مصیبت، ارتشی که به وسیله‌ی دوست محمد گرد آمده بود، فوراً پراکنده شد، و کابل نیز دروازه‌های خود را در ششم ماه اوت گشود. شاه شجاع با تشریفات تمام به تخت سلطنت جلوس کرد؛ اما هدایت حکومت در دست «مک ناقتن» باقی ماند. همو بود که تمام مخارج شاه شجاع را از خزانه‌ی هندوستان می‌پرداخت.

فتح افغانستان ظاهراً به انجام رسیده بود و بنابراین یک بخش قابل توجه از لشکریان مرخص گردیدند. اما افغان‌ها به هیچ‌وجه نمی‌خواستند تحت حکومت کافر فرنگی (۵) (کافر اروپایی) باشند. در طول سال‌های ۱۸۴۰ و ۱۸۴۱، شورش‌ها یکی پس از دیگری در تمامی مناطق کشور به وقوع می‌پیوندید. لشکریان انگلیسی/هندی بی‌وقفه مجبور به تحرک بودند. با این‌همه «مک ناقتن» اظهار می‌داشت که این وضعیت عادی جامعه‌ی افغانستان است و به انگلستان می‌نوشت که همه‌چیز به خوبی پیش می‌رود و اقتدار شاه شجاع در حال ریشه گرفتن است. هشداری افسران نظامی و دیگر مأمورین سیاسی نیز بی‌اثر باقی ماند. دوست محمد در اکتبر سال ۱۸۴۰ خود را به انگلیسی‌ها تحویل داد. او را به هندوستان فرستادند و تمام شورش‌های تابستان ۱۸۴۱ یا موفقیت سرکوب شدند.

در ماه اکتبر که «مک ناقتن» به فرمانروایی بمبئی منصوب شده بود، قصد داشت به همراه یک گردان ارتش به سوی هندوستان اعزام شود، اما طوفان فرا رسید. اشغال افغانستان، برای خزانه‌ی هندوستان سالیانه ۱/۲۵ میلیون لیره‌ی استرلینگ هزینه داشت. حقوق شانزده هزار سرباز انگلیسی/هندی و شاه شجاع

در افغانستان باید پرداخت می‌شد. سه هزار نفر دیگر در سند و تنگه‌ی «بولان» حضور داشتند. جلال و جبروت سلطنتی شاه شجاع، دستمزد مستخدمین‌اش و دیگر هزینه‌های دربار و حکومت وی، از محل خزانه‌داری هندوستان پرداخت می‌شد. سرانجام به شکرانه‌ی همین منبع مالی، سران افغان تحت حمایت قرار گرفتند و به وسیله‌ی پول مساعدت‌شان جلب گردید تا از اخلاص کاری‌شان دست بردارند.

«مک ناقتن» اطلاع حاصل کرد که ادامه‌ی خرج پول با چنین آهنگی غیر ممکن است. از این رو کوشید مخارج را کم کند؛ اما تنها راه ممکن کاهش سهمیه‌ی سران افغان بود. همان روزی که او به منظور انجام این امر تلاش به عمل آورد، سران افغان توطئه کردند تا انگلیسی‌ها را قتل عام کنند. «مک ناقتن» شخصاً موجب تمرکز نیروهای شورشگری شده بود که پیش‌تر به طور جداگانه علیه مهاجمین می‌جنگیدند بی‌آن که از اتحاد درونی و تمرکز لازم برخوردار باشند. تردیدی نیست که در آن زمان، انزجار از حاکمیت بریتانیا در میان افغان‌ها به بالاترین حد خود رسیده بود.

در کابل، انگلیسی‌ها تحت فرماندهی ژنرال «الفینستون» (Elphinstone) قرار داشتند که پیرمردی بود مبتلا به بیماری نقرس، بی‌اراده و گیج و گول که مرتب دستورات ضد و نقیض صادر می‌کرد. لشکریان در نوعی مقر برج و بارو بندی شده به سر می‌بردند که آن چنان بزرگ بود که تمامی پادگان به زحمت قادر بود از تمام خندق‌های پاسداری کند. مشکل‌تر از آن ترغیب سربازان برای دل کندن از مقر و راهی شدن به میان عمل بود. خندق‌ها به حدی نامناسب بودند که می‌شد با اسب از روی حفره‌ها و سنگ‌ها گذشت. گویا این همه هم کافی نبود و باید این مقر که در تیررس تنگ‌های فتیله‌ای قرار داشت، تحت تسلط بلندی‌های مجاور هم قرار می‌گرفت. در تارک این پلاهت‌ها - در خصوص تنظیمات این مقر - این نکته به چشم می‌خورد که تمام آذوقه و وسایل درمانی، در دو قلعه‌ی جداگانه و در فاصله‌ی دور از مقر جای داده شده بود. علاوه بر این، این قلعه‌ها از یکسو توسط باغ‌هایی از هم جدا شده، و باغ‌ها نیز با دیوارهایی محاصره شده بودند. از سوی دیگر توسط یک قلعه‌ی کوچک هم که انگلیسی‌ها در آن ساکن نبودند، از یکدیگر جدا می‌شدند. این دژ بی‌حصار در کابل از محله‌های زمستانی مستحکم و مجلی برخوردار بود که می‌توانستند کاملاً در اختیار ارتش قرار گیرند، اما به منظور خشنودی شاه شجاع از آن استفاده نشد.

در ۲ نوامبر ۱۸۴۱ شورش آغاز شد. خانه‌ی «الکساندر برنز» در شهر مورد حمله قرار گرفته، شخص وی به قتل رسید. ژنرال انگلیسی در برابر این واقعه واکنشی نشان نمی‌دهد. فقدان مجازات، شورش را تقویت می‌کند. «الفینستون» که کاملاً خود را باخته بود، در معرض انواع مشورت‌های متناقض قرار داشت، خیلی زود دچار سر در گمی شد و در وضعیتی قرار گرفت که ناپلئون آن را با سه کلمه توصیف کرده است: فرمان، ضد فرمان، بی‌نظمی (بناپارت). (۶) چند گردان پیاده‌نظام به جنگ هزاران شورشی فرستاده شده، طبعاً شکست خوردند. این واقعه به افغان‌ها جسارت باز هم بیشتری بخشید.

در ۳ نوامبر، قلعه‌های نزدیک مقر به تصرف در آمدند. در ۹ نوامبر قلعه‌ای که محل نگهداری آذوقه بود و توسط هشتاد نفر محافظت می‌شد، به وسیله‌ی افغان‌ها تسخیر گردید. انگلیسی‌ها دیگر چیزی برای خوردن نداشتند. در ۵ نوامبر، «الفینستون» مذاکره‌ای را برای خریدن حق خروجش از افغانستان آغاز کرد. در واقع در نیمه‌ی ماه نوامبر، بی‌ارادگی و بی‌لیاقتی وی چنان ارتش را مأیوس کرده بود که نه اروپایی‌ها و نه

سپاهیان هندی در وضعیتی نبودند که بتوانند در صحنه‌ی نبرد، با افغان‌ها روبرو شوند. مذاکرات آغاز شد. در اثنای این مذاکرات، «مک ناقتن» در نشستی با سران افغان به قتل رسید. برف شروع به پوشاندن زمین کرده بود و آذوقه نایاب شد. سرانجام، در اول ژانویه، عهدنامه‌ی تسلیم ارتش انگلستان منعقد گردید.

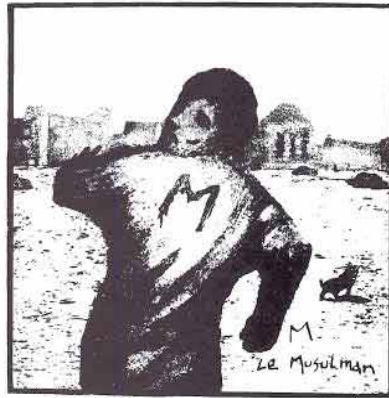
تمام پول‌ها، معادل ۱۹۰ هزار لیره‌ی استرلینگ، باید به افغان‌ها مسترد می‌شد. سفته‌هایی به مبلغ ۱۴۰ هزار لیره‌ی مازاد هم امضاء شده و در اختیار ایشان قرار می‌گرفت. کلیه‌ی مهمات و توپخانه‌ها - به استثنای ۶ توپ شش تایی و ۳ توپ‌خانه‌ی متحرک - می‌باید در محل باقی می‌ماند. تمام افغانستان باید تخلیه می‌شد؛ در برابر سران افغان قول داده بودند که به ارتشیان امان نامه، آذوقه و حیوانات بارکش بدهند.

در تاریخ ۵ ژانویه، انگلیسی‌ها کشور را ترک کردند. ۴۵۰۰ سرباز و ۱۲۰۰۰ غیر نظامی ایشان را همراهی می‌کردند. یک روز پیاده‌روی کافی بود تا آخرین بقایای انضباط از بین رفته، سربازان و غیرنظامیان در هم بیامیزند. سردرگمی وحشتناکی بر صفوف ایشان حاکم شود؛ تا بدان پایه که هر گونه مقاومتی را غیرممکن سازد. سرما، برف و نبود آذوقه همان نتیجه‌ای را به بار آورده بود که قبل از آن، هنگام عقب‌نشینی ناپلئون از مسکو (۱۸۲۱) شاهد آن بودیم. با این تفاوت که به جای قزاق‌ها - که فاصله‌ی قابل توجهی را از ارتش ناپلئون حفظ می‌کردند - تیراندازان نخبه و خشمگین افغان، مجهز به تفنگ‌های فتیله‌ای دور زن، تمامی ارتفاعات را اشغال کرده، انگلیسی‌ها را به ستوه آورده بودند. رؤسای قبایل که عهدنامه‌ی مربوط به تسلیم را امضاء کرده بودند، نه می‌توانستند و نه می‌خواستند مانع قبایل کوهستانی شوند. تنگه‌ی کردکابل به مزار تقریباً تمامی ارتش بدل شد. و چند تن باقیمانده‌ی ارتش که به کمتر از ۲۰۰ اروپایی بالغ می‌شدند، در ناحیه‌ی ورودی تنگه‌ی «جوگدولوک» (Jugduluk) از پای درآمدند. تنها یک نفر «دکتر بریدون» (Brydon) توانست خود را به جلال آباد رسانده، داستان را تعریف کند. بسیاری از افسران به اسارت افغان‌ها درآمدند. جلال آباد که به وسیله‌ی بریگاد «سال» (Sale) محافظت می‌شد، تسلیم شد. اما وی از خالی کردن شهر امتناع کرد. «نات» (Nott) نیز در قندهار همین طور عمل نمود. غزنه سقوط کرد، حتی یک نفر نتوانست از توپخانه استفاده کند و سپاهیان هندی به سبب شرایط آب و هوا از پای درآمدند. در همین اثنا، در نزدیکی مرز، مقامات بریتانیایی به محض وقوف بر مصیبت کابل، قوای خود را که به منظور متفرق کردن فوج‌های لشکر افغانستان اعزام شده بودند، در پیشاور متمرکز کردند. اما وسایل حمل و نقل کفایت نمی‌کرد. تعداد قابل توجهی از سپاهیان هندی مریض شدند. در ماه فوریه، ژنرال «پولاک» (Pollack) فرماندهی ارتش را به دست گرفت. او در پایان ماه مارس ۱۸۴۲، از یاری نیروهای تقویتی برخوردار شد. او تنگه‌ی خیبر را فتح کرد و به کمک «سال» در جلال آباد شتافت. چند روز پیش از آن، «سال» توانسته بود بر ارتش افغانستان که او را در محاصره داشت، کاملاً پیروز شود. «لرد آئن بورو» (Ellenborough) والی امپراطوری هندوستان، به ارتش دستور عقب‌نشینی داده بود؛ اما «نات» و «پولاک» فقدان وسایل حمل و نقل را بهانه کرده، از این امر خودداری کردند. سرانجام در آغاز ماه ژوئیه، افکار عمومی در هندوستان، «لرد آئن بورو» را مجبور کرد که تا در جهت اعاده‌ی افتخارات ملی و حیثیت ارتش بریتانیا کاری کند. در نتیجه او دستور پیشروی از قندهار و جلال آباد، به سوی کابل را صادر نمود.

در نیمه‌ی ماه اوت «پولاک» و «نات» به توافق پیروان چگونگی پیشروی‌شان دست یافته، در ۲۰ ماه اوت «پولاک» به سمت کابل عزیمت کرد و به «گونداموک (Gundamuck)» رسید. در ۲۳ اوت بر ارتش افغان پیروز شد و در ۸ سپتامبر تنگه‌ی «جوگدولوک» را فتح کرد. در ۱۳ سپتامبر نیروهای گرد آمده‌ی دشمن را در منطقه‌ی «تزیین (Tezeen)» شکست داد، و در ۱۵ سپتامبر زیر دیوارهای کابل خیمه زد. «نات» در ۷ اوت قندهار را ترک کرد و با تمامی سپاهیان خود به سمت غرنه شتافت. پس از چند نبرد کم‌اهمیت، در ۳۰ اوت یک ارتش بزرگ افغان را مغلوب کرد و غرنه را که از جانب دشمن در ۶ سپتامبر رها شده بود، به تصرف درآورد. ساختمان‌ها و شهر را ویران کرد، بار دیگر در شهر نظامی علاءالدین، بر افغان‌ها چیره گشت و در ۱۷ سپتامبر به نزدیکی کابل رسید. در آن‌جا «پولاک» فوراً با او تماس گرفت. شاه شجاع مدت‌ها پیش به وسیله‌ی تعدادی از سران افغان به قتل رسیده بود. از آن هنگام به بعد، هیچ‌گونه حکومت واقعی در افغانستان وجود نداشت. فرزند وی، به نام «فاتح جنگ» صرفاً به طور صوری پادشاه بود. «پولاک» یک گروهان از سواره نظام را به سراغ زندانیان کابل فرستاد؛ اما زندانیان، پیشتر موفق شده بودند، زندانبانان خود را با پول بخرند. و از این رو سواره نظام در مسیر خود با زندانیان رها شده مواجه گردید. بازار کابل به انتقام، نابود شد و به این مناسبت، سربازان بخشی از شهر را غارت کردند و تعداد قابل توجهی از سکنه را قتل عام نمودند. در ۱۲ اکتبر انگلیسی‌ها کابل را ترک کرده، از طریق جلال آباد و پیشاور وارد هندوستان شدند. «فاتح جنگ»، مایوس از موقعیتش، با ایشان همراه گردید. دوست محمد که از اسارت رهایی یافته بود، پادشاهی خود را در افغانستان از سر گرفت. بدینسان تلاش انگلیسی‌ها برای استقرار پادشاه دست ساخته‌شان در افغانستان به پایان رسید.

یادداشت‌های مترجم:

- ۱- هندوکش (Hindu Kuch) سلسله جبالی در آسیای مرکزی، پاکستان و بخصوص افغانستان است.
- ۲- رودخانه‌ی سند، نام سانکریت «اندو (Indus)» است که رودخانه‌ی است به طول ۳۰۴۰ کیلومتر که از تبت سرچشمه گرفته، به دریای عمان می‌ریزد و خلیج بزرگی را تشکیل می‌دهد. سند از کشمیر و پاکستان عبور می‌کند.
- ۳- منظور از «امپراطوری هندوستان» عبارت است از مجموعه‌ی تعلقات بریتانیایی هندوستان وابسته به دربار انگلستان و نباید آن را با هندوستان به طور کلی مخدوش کرد؛ چرا که این اصطلاح ناظر به وابستگی مستعمراتی بخش‌های قابل توجهی از هندوستان به پادشاهی انگلستان است.
- ۴- سوتلج (Sutlej) یا ساتلج (Satledj) رودخانه‌ی است بین هندوستان و پاکستان که در پنجاب واقع است. سرچشمه‌ی این رودخانه در چین است و ۱۳۷۰ کیلومتر هم طول دارد.
- ۵- این اصطلاح عیناً در متن اصلی توسط انگلس استفاده شده است. و در پراوتر معادل آن یعنی «کافر اروپایی» قید گردیده است.
- ۶- عبارت ناپلئون که به زبان فرانسه در متن قید شده، از ایهام اصطلاح «Ordre» و ترکیبات آن استفاده می‌کند که در هر سه کلمه تکرار شده و قابل برگردان به فارسی نیست. عبارت ناپلئون این است: Ordre contrordre, desordre!



«هدیه»

بنیادگرایان اسلامی به میلیتاریسم آمریکا

روزبه فراهانی

حمله تروریستی ۱۱ سپتامبر به آمریکا، چه به لحاظ شیوه، چه به علت تلفاتی که به بار آورد و چه از نظر تأثیری که در فضای دیپلماتیک و جغرافیای سیاسی جهان به جای گذاشت، بی‌تردید واقعه‌ای مهم و حساس می‌باشد. این اقدام که با حمله هم‌زمان در دو شهر، واشنگتن و نیویورک، شروع شد، دو سبب مهم از سیستم سیاسی - نظامی و اقتصادی آمریکا را هدف گرفت: دو برج مرکز تجارت جهانی و پنتاگون. یک ضلع پنتاگون و هر دو برج منهدم شدند. استفاده از هواپیماهای مسافری به مثابه بمب‌های هوایی نشان دهنده‌ی بی‌اعتنایی مطلق سازمان دهندگان این اقدامات به جان انسان‌هایی است که بی‌ارتباط با ماجرا، تنها در مقام مسافر در آن لحظه در کنار تروریست‌ها بودند. این «مسافر» هر کسی، آمریکایی یا غیر آمریکایی، می‌توانست باشد، فقط می‌بایستی که قرعه‌ی مرگ به نام او اصابت کرده و در آن هنگام در هواپیماهای مورد نظر حضور می‌داشت. علاوه بر آن، اگر کارکنان پنتاگون کسانی هستند که از هزار کنترل امنیتی عبور کرده و «وفاداری» آن‌ها به میلیتاریسم آمریکا اثبات شده، در ساختمان‌های مرکز تجارت جهانی، اکثریت قاطع قربانیان، کارمندان و حقوق‌بگیرانی هستند که در بانک‌ها، بیمه‌ها و یا کافه رستوران‌های متعدد مستقر در دو برج کار می‌کردند. باید خاطر نشان کرد که هیچ یک از سلاطین مالی آمریکا، هیچ کدام از سهامداران بزرگی که نبض تصمیم‌گیری در مراکز اقتصادی سرمایه‌داری جهانی را در دست دارند جزو قربانیان این اقدامات تروریستی نیستند.

تا کنون هیچ اقدام مسلحانه‌ای چنین بی‌تبعیض قربانی نگرفته بود. بدین لحاظ این اقدام در تاریخ معاصر بکلی بی‌سابقه است و به تمامی، عناصر یک اقدام تروریستی بی‌رحمانه و کور را در خود داشته و از این رو بی‌هیچ تردید و تزلزلی محکوم است.

علیرغم این که مسئولیت این اقدام از جانب هیچ گروهی بر عهده گرفته نشد، اولین واکنش دولت‌ها و مطبوعات غربی، این بود که: گروه بنیادگرایان القاعده‌ی بن‌لادن را به عنوان فرمانده و سازمانده آن معرفی کنند. اول «دشمن» با انگشت نشان داده شد تا این امر اثبات شود. آن چه در این میان حیرت آور است، این است که در روزهای اول، همه رادیوها، تلویزیون‌ها و مطبوعات کشورهای غربی، یک دست و یک صدا به تکرار یک مطلب و ارائه «دلیل و مدرک» برای آن پرداختند. انگار که مرکز خبر رسانی و ویراستاری آن‌ها در یک جا مستقر بود! به جز سخنگویان و مطبوعات نزدیک به گروه‌های چپ غیر سوسیال دموکرات اروپا، همه رسانه‌های عمومی غربی با یک صدا و با تکرار مکررات به تبلیغ و تأیید هر چیزی که از جانب دولت آمریکا اعلان می‌شد، پرداختند. یک بار دیگر گفته‌ی صائب نوام چامسکی که گفته است: «امروزه مسئله بر سر کنترل رسانه‌های عمومی از جانب سرمایه‌داران بزرگ نیست بلکه اینان به تمامی صاحب و اختیاردار این رسانه‌ها هستند» به شکل خیره‌کننده‌ای در عمل تأیید شد (ر.ک «سگ‌های نگهبان جدید» نوشته سرژ حلیمی ص ۲۳) جو طرفداری بی‌قید و شرط از آمریکا چنان بالا بود که، به عنوان مثال، سر دبیر لوموند، در مقاله‌ای در تاریخ ۱۳ سپتامبر چنین تیتراژ زد: «ما همه آمریکایی هستیم!» (این مقاله به گفته خود این روزنامه مورد اعتراض شمار قابل توجهی از خوانندگان همیشگی لوموند قرار گرفت). «تله ماگازین» در مسابقه با او نوشت «ما همه نیویورکی هستیم!» اوج این بسیج افکار عمومی و احساسات طرفداری از آمریکا، ۳ دقیقه سکوتی بود که در روز ۱۳ سپتامبر در اروپا اعلام شد.

پس از گذشت بهت و غافلگیری اولیه، جورج بوش، با گفتن این که این اقدام تروریستی «اعلان جنگ» به آمریکا است، برقراری شرایط فوق‌العاده را اعلام کرد. او نشان داد که قصد دارد با اتخاذ امکانات فوق‌العاده‌ی ویژه‌ی زمان جنگ از جانب کنگره، از این حرکت تروریستی بیشترین استفاده را برای پیش برد سیاست‌های تسلیحاتی و دیپلماتیک خود ببرد و در این راه قصد بسیج عمومی، چه در داخل و چه در خارج از آمریکا را دارد. در پاسخ، دولت‌های اروپایی، چه چپ و چه راست، در ابراز همدردی و وفاداری با یک دیگر مسابقه گذاشتند و البته تونی بلر «سوسیالیست» با بدل شدن به سخنگوی سیاست آمریکا جای ویژه‌ی پیدا کرد. در واقع به جز عراق و کره شمالی همه کشورهای جهان، از جمله آن‌هایی که در لیست «دوستان» آمریکا قرار ندارند (مثل کوبا، لیبی، سوریه، سودان و جمهوری اسلامی) این حرکت را محکوم و با آمریکا همدردی کردند. اما به جز کشورهای عضو ناتو و نیز روسیه و اسرائیل، هیچ دولتی قول همکاری عملی برای تدارک حرکت تلافی‌جویانه آتی را نداد. از جانب دیگر دولت آمریکا، بر خلاف مورد عراق، با عدم مراجعه به سازمان ملل نشان داد که قصد دارد به تنهایی و صرفاً با همکاری انگلستان، هدایت «مبارزه با تروریسم» را بر عهده بگیرد. حتا مراجعه به ناتو برای استفاده از امکانات این سازمان، بعد از مکث و با فاصله چند روز صورت گرفت. آن هم نه با درخواست اقدام در چهارچوب ناتو، بلکه تنها به صورت یک سری درخواست لجستیکی و حاشیه‌ای. مسافرت رونالد رامس فارلند وزیر دفاع آمریکا و تونی بلر، به کشورهای عربی و پاکستان با توجه به همین سیاست و در راستای تلاش آن‌ها در جهت ایجاد ائتلافی هر چه بزرگتر، حول محور آمریکا-انگلستان، معنا پیدا می‌کند. در این جا باید متذکر شد که در انگلستان، استراتژی حفظ رابطه‌ی «ویژه» و «آرگانیک» با آمریکا، در رقابت با

محور فرانسه - آلمان که موتور اصلی اتحادیه اروپا را تشکیل می‌دهند، مورد توافق همه ی محافل حاکمه است و درست مانند جنگ با عراق، آن‌ها از موضع « مبارزه با تروریسم» برای ایفای نقش «متحد اصلی» استفاده کردند اما تونی بلر چنان در این امر اغراق کرد که حتا از جانب برخی محافل لیبرال انگلیسی چون روزنامه‌ی گاردین مورد نکوهش قرار گرفت.

در عرصه‌ی جهان، اگر محکومیت حمله تروریستی و اعلام همدردی با قربانیان، سراسری و همه جانبه بود، آن‌جا که مسئله‌ی مشخص پاسخ به این حرکت مطرح می‌شد، تفاوت‌ها خود را نشان می‌دادند. این تفاوت‌ها به روشنی در مطبوعات کشورهای مختلف آشکار شدند. مطبوعاتی که کمابیش معرف افکار عمومی این کشورها هستند.

در آمریکا واکنش مطبوعات و دیگر رسانه‌های جمعی بسیار جنگ طلبانه بود. جو «میهن پرستانه»ی نوع آمریکایی که با به آغوش کشیدن پرچم و افراشتن آن بر سر در خانه‌ها، و در مواردی، حمله به مساجد، مضروب کردن مسلمانان و حتا قتل یک سیک هندی در یک پمپ بنزین، خود را نشان داد، در مطبوعات نیز آشکارا حاکم بود. روزنامه‌های چون واشنگتن پست، که در دهه‌ی روزنامه‌های «لیبرال» و «معتدل» قرار دارد نوشت: «ملت ما باید با آرامش و عزم راسخ، خود را آماده پیکار در اولین جنگ خود در قرن جدید بنماید و در این راه باید فداکاری‌های ناشی از وضعیت جنگی را پذیرا شده و حضور پلیسی و نظامی گسترده را در اماکن عمومی، بپذیرد». نیویورک تایمز ضمن بررسی تغییر و تحولات ناشی از این حرکت، لحنی به مراتب تندتر اتخاذ کرده و نوشت: «مبارزه علیه تروریسم نباید تنها یک اولویت دولت باشد بلکه این امر به مثابه اولین هدف در نظر آورده شود و هر کشوری که خود را کاملاً با این نبرد همراه نکند، می‌بایستی هم چون کشوری متخاصم شناخته شده و همه‌ی عواقب اقتصادی و نظامی آن را نیز تحمل کند». به این ترتیب یعنی آن که با ما نیست برماست! میهن پرستی به حدی شدت گرفت که «لیبرال‌ها»ی وزین نیز به بدترین نوع سیاست ماکیاوولی در غلطیدند. اما، «وال استریت ژورنال» که بویژه با تعطیل طولانی و بی سابقه‌ی بورس نیویورک کف بر دهان آورده بود، چنین غرید: «دیگر وقت آن رسیده است که سازمان سیا، سیاست استخدامی خود را تغییر داده و از جلب پیشاهنگان فرشته‌خو دست بردارد... برای این کار دولت بوش باید محدودیت‌هایی را که از سال ۱۹۹۵ در مورد استخدام مأموران سیا اعمال می‌شوند، ملغی کند. به نام مبارزه با تروریسم، سیا باید مجاز باشد تا با هر کس که صلاح می‌داند همکاری کند، هر چند که این مناسبات، مشکوک و ناپسند باشند. نمی‌شود علیه تروریسم مبارزه کرد مگر با جلب و همکاری با تروریست‌های دیگر.» بدین ترتیب مبارزه با تروریسم، راه را برای بازگشت به «شیوه‌های قدیمی و آشنا»ی دوران مبارزه با اتحاد شوروی و کمونیسم، یعنی همکاری و جلب «مبارزان راه آزادی» از نوع سواومی در آنگولا، کنتراها در نیکاراگوئه، آدمخواران در موزامبیک، نژاد پرستان در آفریقای جنوبی و... همین آقای بن‌لادن در افغانستان، مجدداً باز می‌شود. این موضع را کنار موضع واشنگتن پست و نیویورک تایمز بگذاریم تا بدترین نوع مک کارتیسم، برای سرکوب هر گونه نهمه‌ی مخالف در هر زمینه (مثلاً محیط زیست و «جهانی شدن»؟) و اتحاد با هر نوع باند فاشیست و تروریست را ببینیم. هیچ زمینه‌ای بهتر از این برای میلیتاریسم و پیش برد سیاست‌های نوع «جنگ سرد» وجود ندارد. بی جهت نیست، اطرافیان بوش، این اقدام تروریستی را هم چون «شائسی معجزه آسا» تلقی می‌کنند.

در آمریکا، طرفداران محیط زیست، اولین «تلفات جنبی» جنگ طلبان بودند و به گفته لوموند، امروز آن‌ها «به رژه منظم پشت سر پرچم پر ستاره مشغول هستند (۲۸ سپتامبر)». «شورای دفاع از منابع طبیعی» که با ۵۳۰ هزار عضو بزرگترین گروه طرفدار محیط زیست در آمریکا را تشکیل می‌دهد و از هنگام انتخاب جورج بوش و سیاست‌های مخرب ضد محیط زیستی دولت او به جنگ و گریز دائمی و انتقاد شدید از او مشغول بود، اعلان آتش بس کرده و تمام انتقادات خود را از دولت بوش مسکوت گذاشته، به طوری که روی «سایت» این گروه دیگر کلمه‌ای از انتقاد نیست! «آلن متریک» Alain Metric سخنگوی این گروه متذکر شد: «ملت امروز متحد است و ما نمی‌خواهیم در انتظار عمومی به عنوان مخالف دولت مطرح شویم». و گور پدر حفاری نفتی در پارک‌های حفاظت شده ی آلاسکا، افزایش درصد سیانور در آب و ریختن فاضلاب صنعتی و هسته‌ای به رودخانه‌ها و دریاچه‌ها و کنترل داروها و ژنتیک...! «گرین پیس» نیز کلیه اقدامات پیش بینی و برنامه ریزی شده در آمریکا را معلق کرد. تجربه‌ی جنگ با عراق و واکنش خشن افکار عمومی آمریکا که مثل امروز پرچم به تن به دنبال هیئت حاکمه سینه می‌زد، در حافظه‌ی آن‌ها خوب نقش بسته است.

اگر نمونه‌های یاد شده، در کل گرایش عمومی و غالب بر مطبوعات و افکار عمومی را به خوبی نشان می‌دهند، در این میان باید از نمونه‌ی «شیکاگو تریبون» به عنوان یک استثنا، یاد کرد که با طرح یک سؤال، هم چون نتی ناهمخوان در سمفونی جنگ طلبی، به گوش می‌رسد: «آمریکایی‌ها به یک تباره متوجه‌ی دشمنی‌ای که گاه در پهنه‌ی جهان بر می‌انگیزند شدند، در تمام کلاس‌های درس، در تمام خانواده‌های آمریکایی، یک سؤال از این سو تا آن سوی کشور تکرار شد: چرا ما تا این حد مورد نفرت هستیم؟» اما این سؤالی است که هیچ اثری بر ذهن «جنگ طلبان» نگذاشت!

اگر در روزهای اول، مطبوعات و رسانه‌های اروپایی در زمینه‌ی خبر رسانی و دقیق تر بگوییم «چو سازی» کما بیش در چهارچوب همین گرایش شدیداً طرفدارانه و همدلانه قرار داشتند، پس از گذشت چند روز، تقریباً تمام روزنامه‌های جدی در کشورهای مختلف نسبت به عواقب تندروی در مبارزه علیه تروریسم و گسترش دشمنی با تروریسم به «درگیری با اسلام و جهان اسلام» هشدار دادند. در اسپانیا روزنامه «ال پائیس» El pais نوشت: «همبستگی اروپا به معنای دادن چک سفید به واشنگتن نیست. اروپا نباید به دنیا {از دیدگاهی} سیاه و سفید نگاه کند» و «لاپو بلیکا La Republica» ایتالیایی چنین اظهار نظر کرد: «اقدامات تنبیهی را به سمت چه کسی باید هدایت کرد؟ برای جنگ کردن، حداقل دو طرف لازم است. دو ملت، دو پایتخت، دو دولت، دو خلق، دو ارتش، دو پرچم، یک جبهه، اهداف دقیق. فقط از طریق همکاری با اکثریت نیروهای معتدل مسلمان و با اقدامات دیپلماتیک پر حوصله و در ارتباط با کمک‌های اقتصادی و گوشه‌دهای قاطع به کشورهایی که از خود بیش از حد سستی نشان می‌دهند، است که می‌باید پاسخ را تدارک دید. این یک استراتژی کند است، زیادی کند که با وضعیت هیچانی فعلی جور در نمی‌آید اما یک جنگ مذهبی معنایی جز پیروزی تروریست‌ها ندارد». همین روحیه را در «فرانکفورتر آگمانه زایتونگ» می‌شود دید که در پایان یک سرمقاله‌ی طولانی چنین نتیجه‌گیری کرد که می‌بایستی: «سیاست انتقام براساس قانون تالیون {چشم در برابر چشم} را که در آمریکا طرفداران زیادی دارد، محکوم کرد.»

در میان مطبوعات جهانی دو مورد ویژه از روزنامه‌های صاحب نام از دیگران متمایز هستند. یکی «ایزوستیا» ارگان سابق دولت شوروی است که ضمن صحبت از «برخورد میان تمدن‌ها» میان فرهنگ اسلامی و مسیحیت به تبعیت از ساموئل هانتینگتون (متخصص سابق جنگ ضد چریکی و نظریه پرداز امروزی) نوشت که جنگ آتی «جنگ میان الله و مسیح، فقرا علیه ثروتمندان و بربریت علیه تمدن خواهد بود». ما فقط توجه شما را در این «تحلیل درخشان» به تساوی میان الله، فقرا و بربریت از یک طرف و از طرف دیگر میان مسیح، ثروتمندان و تمدن، جلب کرده و با تریک به «جامعه شناسان» دانشمند ایزوستیا به مورد دیگر یعنی «اورشلیم پست» اسرائیل می‌پردازیم که با صحبت از «امپراطوری شرّ جدید» مشاهده کرده که «بربرها تا آستانه در ما رسیده‌اند... مادیرا از دیدن این که بار دیگر فلسطینی‌ها در خیابان برقصند و نفرت خود به ما و آمریکایی‌ها را بیان کنند، حال تهوع گرفته‌ایم. باید محکم کوبید». حالا می‌فهمید که آرپل شارون، این جنایتکار جنگی را چه کسانی روی کار آورده‌اند؟

اما در کشورهای عربی، که از زمان شروع «انتفاضه دوم» روحیه رو به رشد ضد آمریکایی-اسرائیلی و همبستگی فزاینده مردم با فلسطینی‌ها شاخص اصلی افکار عمومی است، شکاف میان دولت‌های طرفدار غرب و مردم کوچه و خیابان به حدی رسیده است که در چند دهه اخیر بی سابقه است. این وضعیت، این دولت‌ها را بسیار متزلزل کرده است. این امر خود را در موضع‌گیری «ملایم» دول عربی که ضمن اعلام همبستگی با آمریکا و محکوم کردن تروریسم، از همکاری عملی با او سرباز زدند، نشان می‌دهد. اما در مطبوعات آن چه خود می‌نمایاند، توضیح بن بست و روحیه استیصال است.

به جز روزنامه فلسطینی «الحیاه الجدیده» که برایش عاملین ترورها «ادامه دهندگان شریف کامیکازهایی هستند که پیش از آن‌ها آمده‌اند، آن‌ها نمک زمین و موتور تاریخ هستند»، دیگران، به گفته‌ی روزنامه‌ی «القدس» ضمن اعلان این که همه‌ی سازمان‌های فلسطینی شرکت خود را تکذیب کرده‌اند، اظهارات عباس زکی، از اعضای برجسته‌ی سازمان الفتح را چاپ کرد که گفت: «با در نظر گرفتن حد افراطی و تروری که اسرائیل اعمال می‌کند، یک چنین سوء قصدی قابل پیش بینی بود، آمریکا آن چه را که کاشته بود حالا درو می‌کند. تروریسم نمی‌تواند تنها به یک نقطه دنیا محدود شود». روزنامه‌ی لبنانی «النهار» به نوبه خود، از آسیب پذیری آمریکا اظهار شگفتی کرده و نوشت: «بوش اعلام کرد که آزادی هدف قرار گرفته است، در واقع این زور است که هدف قرار گرفته، اما زور قادر به دفاع از خود نیست و البته زور می‌تواند پاسخ گوید، انتقام بگیرد و همانند حمله به پرل هاربور به پیروزی برسد، اما چیزی در طبیعت زور قرار دارد که آن را ناتوان می‌سازد... خرج میلیون‌ها دلار برای سپر ضد موشکی فایده ای ندارد. خطر واقعی از کشورهای صاحب بمب اتمی نمی‌آید بلکه از مردم سرکوب شده، گرسنه و عقب نگه داشته شده می‌آید. بهتر است که آمریکایی‌ها به رفیع این بحران‌ها بپردازند.»

روزنامه پان عربی «القدس العربی» نیز ضمن اظهار تأسف، انتقادات خود را عنوان کرد که: «اوسامه بن‌لادن و طرفدارانش انگشت نما شده‌اند و صحبت از انتقام بزرگ آمریکایی‌هاست. ولی این بار آمریکایی‌ها چه خواهند کرد؟ افغانستان تا به حال یک بار بمباران عظیم آمریکایی‌ها را متحمل شده است و هفتاد و پنج موشک به روی اهدافی در هفت منطقه پرتاب شده‌اند، (منظور حمله موشکی آمریکا به افغانستان، پس از سوء

قصد به سفارت آمریکا در کنیا است) دیگر چه چیزی در این کشور وجود دارد تا بمباران شود؟». در اندونزی، پر جمعیت‌ترین کشور مسلمان جهان، نیز افکار عمومی جز این نمی‌گفت. تمام مقالات، «جاکار تا پست» به پیروی از موضع دولت در هفته بعد از سوء قصدها، دعوت به مدارا و عدم التقاتل تروریسم و اسلام‌گرایی و لزوم رعایت اعتدال بود. وجود یک فراقسیون نیرومند بنیادگرایان اسلامی که به تشویق آمریکا، درست مانند مصر، پاکستان و... توسط رژیم کودتایی ژنرال سوهارتو در مقابله با نیروهای چپ‌گرای طرفدار سوکارنو و کمونیست‌های اندونزی تقویت و از هر نظر حمایت شده بودند و حال به مثابه یک نیروی مذهبی-سیاسی واپس‌گرا قد علم کرده‌اند، در این «میان‌روی» بی تأثیر نیست. سرمایه‌داران متحد آمریکا در همه کشورهای اسلامی با هیولای تقریباً خود ساخته بنیادگرایان اسلامی رو برو هستند.

در واقع آمریکا در «مسئله افغانستان» با مشکلی جدی روبرو شده است. مشکل در این است که سیاست روی کار آوردن طالبان به منظور تثبیت یک دولت مرکزی پر قدرت برای حفاظت و تأمین امنیت لوله‌ی نفتی (که قرار است نفت منابع سرشار قزاقستان، ترکمنستان را که همگی زیر قرار داد با شرکت‌های آمریکایی هستند، به دریای عمان برساند) با شکست کامل روبرو شده است. جنگ داخلی و ناآرامی در افغانستان با شدت در جریان است و علیرغم حمایت همه جانبه پاکستان و به ویژه سرویس‌های امنیتی این کشور که از دوران ضیاءالحق تحت کنترل فراقسیون مذهبی هیئت حاکمه این کشور قرار دارد، «ثبات لازم» برقرار نشده، امروز پاکستان که با اولتیماتوم آمریکا، دست از حمایت طالبان برداشت به نوبه خود در وضعیت شکننده‌ای به سر می‌برد. نه تنها ثبات افغانستان بلکه ثبات پاکستان نیز بعد از وقایع ۱۱ سپتامبر به خطر افتاده است.

تلاش آمریکا برای تشکیل یک «ائتلاف بزرگ ضد تروریستی» که می‌خواست حداکثر نیروها را بسیج کند به چند دلیل با اشکال روبرو شد. اولاً منافع بکلی ناهمگون کشورهایی که می‌بایستی در این ائتلاف شرکت کنند (و این از حیثه‌ی «دوستان طبیعی» آمریکا فراتر می‌رفت) پایه‌ی عینی لازم برای این ائتلاف را تزلزل و بی‌ثبات کرده بود. ثانیاً بدلیل نقش برجسته‌ای که قرار بود کشورهای عربی در این ائتلاف ایفا کنند، اسرائیل و محافل صهیونیستی جهانی، بویژه در آمریکا، بشدت با آن به مخالفت برخاستند و این در پیش برد دیپلماسی آمریکا اشکال جدی ایجاد کرد. ثالثاً عزم آمریکا به اقدامات انتقام جویانه‌ی نظامی علیه طالبان ناگزیر در این ائتلاف شکاف می‌انداخت. در نتیجه از آغاز، این «ائتلاف بزرگ» عقیم ماند و این با آغاز بمباران‌ها بلافاصله خود را نشان داد.

شروع حملات نظامی آمریکا، واکنش احزاب و دستجات بنیادگرا را در سراسر کشورهای عربی و مسلمان با خود به همراه آورد. دامنه‌ی تظاهرات ضد امریکایی از اندونزی تا نیجریه کشیده شد. در بسیاری نقاط جهان، بویژه در پاکستان درگیری‌های متعددی با پلیس پیش آمد. حتی در کشورهای غربی علیرغم تبلیغات سرسام آور، بلافاصله تظاهرات کوچک و بزرگ ضد جنگ برپا شدند.

عضلی که امریکایی‌ها با آن روبرو هستند، این است که طولانی شدن بمباران‌ها، لزوم درگیری زمینی و افزایش ناگزیر «صدمات جانی» یعنی کشته و زخمی شدن روز افزون مردم افغانستان، بی‌تردید به تشدید احساسات ضد امریکایی و ضد جنگ خواهد انجامید. بویژه این که این بار انحصار خبر و تصویر، بر خلاف جنگ علیه عراق و یوگسلاوی در دست پنتاگون و سی،

ان، از نیست و نقش خبر رسانی تلویزیونی قطری الجزیره در نشان دادن واقعت جنگ، اجازه کنترل تام و تمام افکار عمومی جهانی را نمی‌دهد. چنین بود که بعد از یک هفته بمباران، «ائتلاف بزرگ ضد تروریستی» عملاً از هم پاشید و مجدداً صف طیف سنتی متحدان آمریکا از دیگران جدا شد. در اتحادیه عرب بر سر حمایت یا محکوم کردن اقدامات نظامی آمریکا و انگلیس شکاف افتاد و در مقابل سوریه، عراق، لیبی که آن را محکوم کردند، مصر و اردن طرفدار حمایت از آن بودند. در نتیجه اتحادیه عرب به گفتن یک سری کلی‌گویی اکتفا کرد. رژیم ولایت فقیه هم که در ابتدا ابراز همدردی کرده بود مجدداً شعارهای ضد امریکایی خود را از سر گرفت (البته خاطر نشان شد که برخی از محافل حکومتی جمهوری اسلامی که این سوء قصدها را فرصتی برای نزدیکی با آمریکا می‌دانند، و این محدود به طرفداران خاتمی نشده بلکه به طیف رفسنجانی هم می‌رسد، از تلاش‌های خود باز نایستاده‌اند. مجله‌ی «انتلینانس آن‌لاین Intelligence En Ligne» در شماره‌ی اخیر خود (۲۰ اکتبر) خبر از جلسه مشترک سرویس‌های جاسوسی ترکیه (میت)، آمریکا (سی) و ایران (ساواما) در روز ۱۰ اکتبر در آنکارا می‌دهد، بی‌آن که از کم و کیف مذاکرات این جلسه خبری بدهد. نتایج این گفتگوهای امنیتی بزرودی خود را نشان خواهد داد).

در واقع در مقایسه با جنگ علیه عراق و یوگسلاوی، تنها استثناء موضع روسیه است. روس‌ها که در آن هنگام، همراه و همصدا با چینی‌ها، با طرح مسئله «تمامیت ارضی و حاکمیت ملی» به این جنگ‌ها اعتراض می‌کردند، این بار نه تنها اعتراض نکردند بلکه ولادیمیر پوتین گفت: «من مطمئن هستم که پریزدنت بوش نهایت سعی خود را خواهد کرد تا به مردم غیر نظامی کمترین آسیب وارد شود» (لوموند ۱۱ اکتبر) در جواب، در جلسه‌ی ماهانه‌ی «کمیته سیاسی-امنیتی اروپا»، که ارگان رهبری کننده سیاست اتحادیه اروپا در مورد سیاست امنیتی و دفاعی است، مسئله زیر پا گذاشته شدن حقوق بشر در چین از صورت جلسه بکلی حذف شد! بدین ترتیب روس‌ها که متحد مجاهدین «اتحادیه شمال» در افغانستان هستند، مسئله چین را هم «ماست مالی» کردند و با ظاهری آراسته در جبهه‌ی ضد طالبان کنار آمریکا ایستادند.

در چنین شرایطی، مردان کهنه کار جنگ سرد، استراتژی خود را از زبان رامس فلد اعلان کردند. او گفت که آن‌ها خود را برای یک جنگ طولانی و در دو فاز آماده می‌کنند. فاز اول بر علیه بن‌لادن و حامیان طالبان و فاز دوم تسویه حساب با کشورهای تروریست پروری چون عراق، لیبی، سودان، ایران و سوریه. (لوموند ۱۷ اکتبر) این استراتژی البته در مقطع فعلی پایه‌ی عینی هر ائتلافی را باز هم کوچک‌تر کرده و حلقه متحدان آمریکا را بیش از پیش تنگ می‌کند. اما در دراز مدت، پایه و اساس یک حضور دائمی نظامی آمریکا در منطقه را فراهم می‌آورد. به نظر می‌رسد که میلیتاریست‌های آمریکا، که امروز در اتحاد ارگانیک با محافل نفتی آمریکا استخوان بندی دولت بوش را می‌سازند، می‌خواهند تأمین امنیت منابع نفتی عظیم جمهوری‌های آسیای میانه و خط لوله انتقال آن به دریای عمان را خود راساً برعهده بگیرند، تا این که اوضاع در منطقه و بویژه افغانستان ثبات کافی پیدا کرده و «دوستان آمریکا» در موقعیت مناسبی باشند و درست با چنین چشم‌اندازی بود که آنان سیاست رهبری انحصاری «مبارزه با تروریسم» را در دست گرفتند.



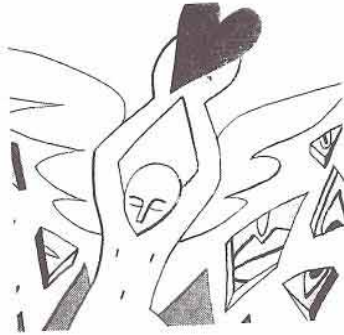
با این وجود، در مقطع فعلی، تلاش بوش و بلر، در عین پیش برد سیاست ضربات نظامی هر چه سنگین‌تر در افغانستان، جلب هر چه گسترده‌تر کشورهای عربی و مسلمان است تا حد اقل اتحاد لازم برای پیش برد جنگ که روز به روز خونین‌تر خواهد شد، حفظ شود. در همین رابطه است که هر دوی آن‌ها از حق فلسطینیان در برخورداری از یک «دولت مستقل پایدار» دفاع کرده‌اند. اما همان‌طور که لیلا شهید، نماینده فلسطین در فرانسه، در مصاحبه با رادیوی «فرانس انتر» ابراز کرد، جورج بوش پدر هم هنگام جنگ با عراق، همین مطلب را عنوان کرده و بعد به کلی به فراموشی سپرد! البته ناگفته نماند که همین اظهارات برای «رماندن» شارون نژاد پرست کافی بود تا آمریکا و اروپا را به تکرار «فاجعه قرارداد مونیخ با نازی‌ها» متهم کند!

مسئله این جاست که دولت آمریکا نیک می‌داند که راه حل نهایی در افغانستان تنها یک راه حل سیاسی است و بعد از یک دوره‌ی ویرانگر، ناگزیر می‌بایستی «صلح را از طریق افغان‌ها» برقرار کرد. اما در این‌جا هم منافع بکلی ناهمگون در صف «متحدان» آمریکا وجود دارد. از یک طرف امریکایی‌ها می‌دانند که بدون همکاری «اتحاد شمال» یعنی گروه‌های مسلح تاجیک، ازبک و هزاره‌ای تحت رهبری شاه مسعود فقید، امکان شکست دادن طالبان وجود ندارد و این به معنای به رسمیت شناختن و همکاری عملی سیاسی-نظامی با

آن‌هاست و از جانب دیگر متحد کلیدی آمریکا یعنی پاکستان با هرگونه ایده‌ی دولت متشکل از این گروه‌ها یا با اکثریت این گروه‌ها مخالف است. ایران را هم که نمی‌توان فراموش کرد. پاسخ این معضل را اروپایی‌ها از زبان هوپر وردین، وزیر امور خارجه فرانسه، چنین فرموله کردند: «زوند فعلی باید منافع مشروع کشورهای همسایه‌ی افغانستان را نیز در نظر بگیرد بی آن که این امر بدل به یک عامل بن‌بست یا بحران بشود». (لوموند ۱۷ اکتبر) یک مسئول فرانسوی در ادامه می‌گوید: «افغانستان احتیاج به یک نماد متحد کننده دارد و برای اینفای این نقش فعلاً کسی جز ظاهر شاه را نداریم». (همانجا) اما این معما به این راحتی حل نمی‌شود. نیوزویک (به تاریخ ۱۵-۲۲ اکتبر) می‌نویسد: «۸۲ درصد پاکستانی‌ها به طالبان سمپاتی دارند و در همان حال ۵۱ درصد از سیاست‌فعلی ژنرال مشرف حمایت می‌کنند». امین مجددی رهبر صوفیان «نقش بندی» که متحد طالبان هستند در مصاحبه‌ای با لوموند به عنوان یک نیروی «غیر طالبان» می‌گوید: «ظاهر شاه باید از روی جسد ما بگذرد تا به دولت برسد». حالا چگونه می‌توان ظاهر شاه را به عنوان یک «نماد وحدت عمومی» در افغانستان تلقی کرد؟ به نظر می‌رسد که آمریکایی‌ها و متحدان اروپایی‌شان بیش از آن که این «نماد وحدت» را از واقعیت جامعه افغانستان نتیجه بگیرند، می‌خواهند آن را به این جامعه تحمیل کنند. از این‌جاست که در طرح «بعد از طالبان» آن‌ها آرام آرام لزوم شرکت دادن «طالبان معتدل» در دولت آتی افغانستان را مطرح کرده‌اند. اما این «معتدل‌ها» را در کجای طالبان سراغ کرده‌اند؟ به نظر می‌رسد که منظور آن‌ها زمینه‌سازی برای جلب دسته‌های مسلح پشتونی است که در حال حاضر متحد طالبان هستند ولی به لحاظ ایوئولوژیک کاملاً با آن‌ها خوانایی ندارند. نیوزویک در همان شماره‌ی خود خبر از اعزام مأموران ویژه سازمان سیا برای مذاکره با آنان را داده است. آیا آن‌ها در این امر موفق خواهند شد؟ آن هم در جامعه‌ای با ساختار قبیله‌ای، با قبائلی که توسط خود آنان و روس‌ها تا دندان مسلح شده‌اند؟ تاریخ معاصر افغانستان نشان می‌دهد که هر «راه حلی» که بخواهد یکی از اقلیت‌های ملی-مذهبی این کشور را بر دیگران مسلط کند، نطفه‌ی جنگ داخلی خونینی را در خود دارد. راه حل‌های تاکتونی، چه زیر پرچم مستقیم آمریکا و انگلستان، چه تحت لوای سازمان ملل نیز از این‌جمله مستثنی نیستند. از همین رو حضور نظامی آمریکا و متحدانش تا آینده قابل پیش‌بینی، در منطقه ضروری است و این با وجود رژیم اسلامی در ایران و «مشکل» عراق، بیش از پیش تناسب قوا و ثبات منطقه را دستخوش تغییرات و تزلزلات گوناگون می‌کند.

ضربات ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ در آمریکا، از یک طرف فصل جدیدی از بحران و درگیری‌های منطقه‌ای در خاورمیانه را باز کرده و از طرف دیگر بهترین «بهانه» را برای پیش برد توجیه شده سیاست‌های میلیتاریستی از جانب محافل جمهوری خواه در آمریکا را به دست آن‌ها داده است. آنان با موج سواری به روی روحیه «میهن پرستانه‌ی افراطی» که در میان مردم آمریکا جورج بوش را که با رأی کمتر از نصف رأی دهندگان به ریاست جمهوری رسید بدل به محبوب‌ترین رئیس‌جمهور تاریخ آمریکا کرده است، قصد آن دارند که پردامنه‌ترین سیاست‌های تجدید تسلیحات، تقویت نیروهای نظامی و «دیپلماسی ناو هواپیمابر» را به پیش ببرند. بدین ترتیب تروریسم بنیادگرایان اسلامی، جاده صاف کن راست‌ترین جناح امپریالیسم آمریکا شده است.

✦



کنگره‌ی جهانی

علیه نژاد پرستی

(دوربان، سپتامبر ۲۰۰۱)

سمیر امین

کنگره‌ی جهانی علیه نژادپرستی که در سپتامبر ۲۰۰۱ در دوربان (آفریقای جنوبی) برگزار شد حادثه‌ای است که اهمیت خود را در چشم‌اندازهایی که می‌گشاید نشان می‌دهد. احساس ما در دوربان این بود که نسیم همبستگی خلق‌های آسیا-آفریقا از نو وزیدن گرفته است. باز سازی این همبستگی یکی از شرایط اصلی و شاید عمده‌ی ایجاد نظامی جهانی است که عادلانه‌تر از نظامی باشد که هفت کشور صنعتی بزرگ G7 و ارباب آمریکای شمالی‌شان می‌خواهند به هر وسیله‌ای، از جمله با اعمال خشونت، بر خلق‌های کره‌ی زمین تحمیل کنند.

طی سال‌های ۱۹۹۰، سازمان ملل متحد اقدام به برپایی یک سلسله کنفرانس‌های جهانی کرد که برخی از مسائل مهم عصر ما (از جمله «فقر»، جمعیت، کودکان، زنان، محیط زیست) را مطرح نمود و روش نوینی را به کار برد، بدین ترتیب که هم‌زمان با کنفرانس رسمی (به نمایندگی دولت‌ها)، کنفرانسی نیز از نمایندگان جامعه‌ی «مدنی» برگزار شود. روی هم رفته، دستگاه حاکمه‌ی مسلط - یعنی دستگاه حاکمه‌ی ایالات متحده با همکاری بانک جهانی (که نقش وزارت تبلیغات گروه هفت کشور صنعتی را بر عهده داشت) و نیز همکاری دستگاه اداری ملل متحد - تا کنون توانسته بود از طریق تأمین کمک‌های مالی و

اعمال نفوذ در اغلب سازمان‌های غیر دولتی (NGO) که به حد کافی ضعیف و ساده لوح بودند - و این، حداقل چیزی است که در مورد مقاصد آن‌ها می‌توان گفت - کاری کند تا زبان و بیان‌شان کنترل شود و این که این سازمان‌ها خود را در چهارچوب پیشنهادی نظام مسلط محبوس کنند و اعتراضات و خواست‌های خلق‌هایی که این سازمان‌ها قاعدتاً نمایندگی آنان را بر عهده دارند باطل و ملغی گردد.

کنفرانس دوربان - که آخرین اجلاس این سلسله کنفرانس‌ها در باره‌ی نژاد پرستی بود - به همین صورت تدارک شده بود. آن‌ها خواسته بودند اعتراض علیه «نژاد پرستی» و کلیه‌ی دیگر اشکال تبعیض را چنان برگزار کنند که به صورت تظاهراتی بی‌خطر در آید. بدین معنا که همگی شرکت کنندگان، دولت‌ها و سازمان‌های غیر دولتی علناً آهنگ توبه و پشیمانی را بنوازند و از ادامه‌ی این «آثار» تبعیض که «خلق‌های بومی» و «نژادهای غیر سفید» (به تعبیر رسمی ایالات متحده *not caucasian races*) و زنان و «اقلیت‌های جنسی» قربانی آن هستند، ابراز تأسف کنند. پیش‌نهادهای بی‌خطر با ذهنیت حقوقی شمال آمریکایی آماده و مرتب شده بود، بر این اساس که کافیست تصمیماتی قانونی اتخاذ شود و مسائل حل گردد. علل اساسی تبعیض‌های عمده که مستقیماً محصول نابرابری‌های اجتماعی و بین‌المللی و زاده‌ی منطق سرمایه‌داری لیبرال جهانی شده است از طرح اولیه‌ی موضوعات مورد بحث حذف شده بود.

این استراتژی واشنگتن و هم‌دستان آن، با مشارکت انبوه سازمان‌های آفریقایی و آسیایی که مصمم بودند مسائل حقیقی را مطرح کنند به شکست کشانده شد. مسئله‌ی نژاد پرستی و انواع تبعیض را نمی‌توان معادل مجموعه‌ی رفتارهای ناپسند و غیر قابل قبولی دانست که از سوی بنیویان فلاکت زده‌ی که قربانیان شرایط عقب ماندگی هستند سر می‌زند و متأسفانه آن‌ها را هنوز به تعداد زیاد در بین همه‌ی ملت‌های روی زمین می‌توان دید. نژاد پرستی و تبعیض محصول منطق توسعه طلبی سرمایه‌داری واقعاً موجود به ویژه در شکل به اصطلاح لیبرال آن می‌باشد که دائماً تولید و بازتولید می‌شود. اشکال «جهانی شدن» که توسط سرمایه‌ی مسلط و کارگزاران آن (دولت‌های سه گانه: آمریکا، ژاپن، آلمان-م) به دنیا تحمیل شده نمی‌تواند چیزی جز «تبعیض در سطح جهانی» تولید کند. من در این‌جا به اختصار خط راهبردی (استراتژیک) مسلط را که توسط سازمان‌های آفریقایی و آسیایی حاضر در دوربان تصویب شد، می‌آورم: دولت‌های هفت کشور بزرگ صنعتی که بوی خطر از طریق بحث‌های کمیته‌ی تدارک به مشامشان رسیده بود تصمیم گرفته بودند که کنفرانس را تحریم کنند و آن را از پیش به «شکست» بکشاند.

سازمان‌های آفریقایی - آسیایی خوب مقاومت کردند. آن‌ها در چهارچوب استراتژی‌ای که در پیش گرفته بودند بحث درباره‌ی دو مسئله را به دیپلماسی غرب که مایل نبود به آن گوش دهد تحمیل کردند. مسئله‌ی نخست مربوط بود به آن چه اصطلاحاً «گرامت» می‌گویند و به زبان‌هایی بر می‌گردد که از داد و ستد بردگان حاصل شده است. این واژه را من از این رو در گیومه گذاشتم که وقتی پرونده پیشنهادی مربوط به این مطلب به کنفرانس رسید تازه معلوم شد که چه شکاف عمیقی بین نمایندگی‌های مختلف وجود داشته است. از همان آغاز، دیپلمات‌های آمریکایی و اروپایی دست به خرابکاری زده و با نگاه از بالا و حالتی تحقیر آمیز، گرامت را به «میلغی پول» - که چنان که می‌دانیم - این «گدایان حرفه‌ای» ادعا می‌کنند، تقلیل دادند. آفریقایی‌ها چنین درکی از مسئله نداشتند.

مسئله بر سر «پول» نیست، بلکه به رسمیت شناختن این حقیقت است که استعمار، امپریالیسم و برده داری که به آن‌ها اضافه شده بیشترین حد از مسئولیت را به عهده دارند، و همین طور مسئولیت «توسعه نیافتگی» قاره و نژاد پرستی را. همین سخنان بود که نمایندگان قدرت‌های غربی را منبجر کرد.

مسئله دوم مربوط بود به رفتار دولت اسرائیل. آفریقایی‌ها و آسیایی‌ها در این باره موضعی دقیق و روشن داشتند: ادامه‌ی استعمار سرزمین‌های اشغالی توسط اسرائیل، اخراج فلسطینی‌ها به نفع مهاجران یهودی (که خود «پاکسازی قومی» ست و در عمل غیر قابل انکار) و طرح «بانتوستان کردن» فلسطین (یعنی تبدیل آن به گتوهای مجزا از یک دیگر) و گفتنی است که استراتژی اسرائیل در این مورد مستقیماً حتا در جزئیات خود از روش‌های تبعیض نژادی آفریقایی جنوبی سابق الهام می‌گیرد) چیزی نیست جز فصل پایانی این تاریخ طولانی امپریالیسم، که الزاماً «نژاد پرستانه» است.

کناره گیری ارباب آمریکایی و متحد اسرائیلی‌اش از کنفرانس، چراغ سبزی برای اقدام به خرابکاری بود. نمایندگی‌های اروپایی که از این پس در سطحی بسیار پایین‌تر از سلسله مراتب سیاسی شان بودند باقی ماندند، اما همان گونه که می‌دانیم هر نوع فشاری را که در توانشان بود به کار بردند تا نمایندگان سازمان‌هایی را که شکننده تلقی می‌کردند همراه کرده با خود همراه سازند و برای وارد آوردن فشار از هیچ وسیله‌ای دریغ نکردند (حتا پیشنهاد پول: «چقدر می‌خواهید؟» این را افراد متعددی که با آن‌ها «تماس» گرفته شده بود گزارش کردند).

این شیوه‌ها در سطح کنفرانس رسمی و قطعنامه‌های تصویب شده توسط اکثریت نتایجی به بار آورد، و باعث تحت‌الشعاع قرار گرفتن پیشنهادهایی شد که آفریقایی‌ها و آسیایی‌ها ارائه کرده بودند. اما نکته‌ی حائز اهمیت‌تری که باقی می‌ماند و پیروزی کنفرانس دوربان را نشان می‌دهد این است که دولت‌های آسیایی و آفریقایی خودشان در برابر این عقیده که باید به هر حال، نماینده‌ی مردم خویش باشند بی تفاوت نبودند، مضافاً بر این که از تفرعن دیپلمات‌های غربی به شدت رنجیده بودند.

نسیم باندوگ بار دیگر وزیدن گرفته است. کنفرانس باندوگ در ۱۹۵۵ بنیانگذار همبستگی آفریقا-آسیا و جنبش غیر متعهدها (که امروز در برابر جهانی شدن لیبرالی تعهدی ندارند) نخستین دوران آزادی‌های ملی را افتتاح کرد و راه را بر تحول جهان گشود. نظام‌های برآمده از این دوران نخست که در آن آزادی خلق‌های قربانی امپریالیسم را شاهد بودیم، هر محدودیتی که داشته و هر توهمی که برانگیخته باشند (چیزی که در تاریخ امری عادی است) فرسودگی‌شان راه را برای ضد حمله‌ی سرمایه‌ی مسلط و گسترش جهانی شدن نوین امپریالیستی باز کرد. هم اکنون شاهد آماده شدن شرایط برای موج دوم از آزادی‌های نوین هستیم که عرصه‌های تازه‌ای را در خواهد نوردید. دوربان یکی از نشانه‌های آن است. فردا در سازمان تجارت جهانی و جاهای دیگر، این مبارزه بی گمان به اشکال دیگری خود را بیان خواهد کرد.

از آن‌جا که دوربان تجسم پیروزی خلق‌ها بود تمام دستگاه‌های تبلیغاتی هفت کشور صنعتی به کار افتادند تا آن را لکه‌دار کنند و از بُرد آن بکاهند. بسیار مایه‌ی تأسف است که رسانه‌های گروهی مسلط آن را ندیدند و تأسف بارت‌ن آن که به بازتولید و بازگو کردن چیزهایی پرداختند که ایالات متحده و اسرائیل کوشیدند آن را به مردم بباورانند. منظهور مقالاتی ست که یا نویسندگانشان در دوربان نبودند یا آن که کذب محض

را تکرار کردند که گویا مسئله بر سر ضدیت با یهودیان بوده است! حال آن که: در هیچ یک از متن‌های کنفرانس دوربان کمترین «آنتی سمیتیسم» (ضد یهودی) وجود ندارد. وقت آن فرا رسیده است که به این شانناژ و باج خواهی دائم که مانع از هر انتقاد لازم از سیاست دولت اسرائیل است، تن در ندهیم.

دوربان همراه با سیاتل، نیس، گوته بورگ، جنوا، پورتو الگره، حلقه‌ای از زنجیر حوادث مهم عصر ما را تشکیل می‌دهد. وقت آن فرا رسیده است که کلیه‌ی کسانی که راهبرد نولیبرالی جهانی شده‌ی سرمایه‌ی مسلط را محکوم می‌کنند بدانند که مبارزه‌ای مشترک را به پیش می‌برند و این که مبارزه‌ی خلق‌های جنوب با امپریالیسم و هژمونی طلبی ایالات متحده، از مبارزه‌ی قربانیانی که در کشورهای سرمایه داری توسعه یافته در برابر بی عدالتی سر به شورش بر می‌دارند اهمیت کمتری ندارد. حال که اهداف نمادینی چون مرکز مالی نیویورک و پنتاگون مورد حمله قرار گرفته باید فهمید که جبهه‌های متحد علیه تروریسم بدون وجود جبهه‌های متحد علیه بی‌عدالتی بین‌المللی و بی‌عدالتی اجتماعی امکان پذیر نیست.

× این گزارش را مؤلف در «کنگره‌ی سوم بین‌المللی مارکس» منعقد در ۲۶ تا ۲۹ سپتامبر ۲۰۰۱ در دانشگاه پاریس ۱۰ (نانتز) قرائت کرده است.



اعتراض

به نمایشگاه عکاسی

در ماه مارس ۲۰۰۱، نمایندگان سازمان «پاریس موزه» به طور رسمی با ما نگارندگان، رضا و منوچهر دقتی تماس گرفتند و در نامه‌ای با سر برگ مدیریت امور فرهنگی شهرداری پاریس از ما دعوت کردند که در نمایشگاه عکس در سالن الکتر (Electra) شرکت جوییم. در دعوتنامه گفته شده بود که این نمایشگاه با عنوان «نگاه‌های ایرانی» برگزار می‌شود و از همکاری

شهرداری پاریس، سازمان «پاریس موزه»، سازمان کل برق فرانسه، سازمان فعالیت‌های هنری فرانسه، آزمایشگاه عکاسی دوپون، کدک و موسسات و سازمان‌های فرانسوی دیگر از این نوع برخوردار خواهد بود، نگارندگان که می‌دیدند برگزاری این نمایشگاه برعهده‌ی موسسات و سازمان‌های معتبر فرانسوی است، موافقت خود را برای شرکت در این نمایشگاه اعلام کردند.

هنگام انتخاب عکس‌ها، یکی از عکس‌هایی که از طرف ما پیشنهاد شد و یکی از اعدام‌های خیابانی در تهران را نشان می‌داد، پذیرفته نشد و حذف گردید و این رفتار برای ما تعجب‌انگیز بود، با این همه، پذیرفتیم که در نمایشگاه شرکت کنیم به شرط آن‌که شرح مربوط به هر یک از عکس‌ها را خودمان انتخاب کنیم و به همین جهت با انتخاب شعر گویای احمد شاملو، «از پشت شیشه‌ها...» با موضعی شفافتر در نمایشگاه شرکت کردیم تا نگاه دیگری نیز ارائه شود. علاوه بر این، مسئولان نمایشگاه با به نمایش گذاشتن عکس معروف اعدام کردها در فرودگاه سنندج توسط خلخالی نیز مخالفت کردند، هر چند این عکس در سال ۱۹۸۰ برنده‌ی جایزه‌ی پر ارزش «پولیترز» شده بود و یکی از معروفترین عکس‌های جهان در سال‌های آغازین دهه‌ی ۸۰ به شمار می‌رود، با وجود اصرار فراوان و استدلال ما درباره‌ی اهمیت تاریخی - هنری - خبری این عکس‌ها، برگزار کنندگان از نمایش این عکس‌ها نیز خودداری کردند. با همه‌ی این رفتارهای شگفتانگیز، ما همچنان خوشبینانه و براساس روحیه‌ی حاکم بر فعالیت‌های فرهنگی تصمیم خود را مبنی بر شرکت در نمایشگاه تغییر ندادیم، تا روز افتتاح رسید.

در این روز حضور سفیر جمهوری اسلامی ایران در کنار شهردار پاریس و همچنین اعلام نام موسسات دولتی ایران به عنوان تامین کنندگان مالی نمایشگاه از جمله شرکت هواپیمایی ایران‌ایر، انجمن سینمای جوان، بنیاد سینمایی فارابی و... بیش از پیش بر شگفتی و تعجب و حیرت آغشته به خشم ما افزود و ما را به تحقیق بیشتر برانگیخت.

امروز می‌دانیم که این نمایشگاه، ادامه‌ی تبلیغات جمهوری اسلامی در خارج از کشور در عرصه‌ی فرهنگی است. اما چگونه می‌توان فراموش کرد که هم اکنون، ده‌ها روزنامه و هفته‌نامه و ماهنامه در توقیف هستند و ده‌ها و ده‌ها روزنامه‌نگار، اگر نه در زندان که در بیکاری و وحشت به سر می‌برند. کیست که نداند که هم اینک ده‌ها تن از روزنامه‌نگاران و نویسندگان ایرانی در سخت‌ترین شرایط در زندان هستند. کیست که آنچه به قتل‌های زنجیره‌ای معروف شد و در واقع قتل نویسندگان، شاعران، روشنفکران و دگراندیشان بود را فراموش کرده باشد.

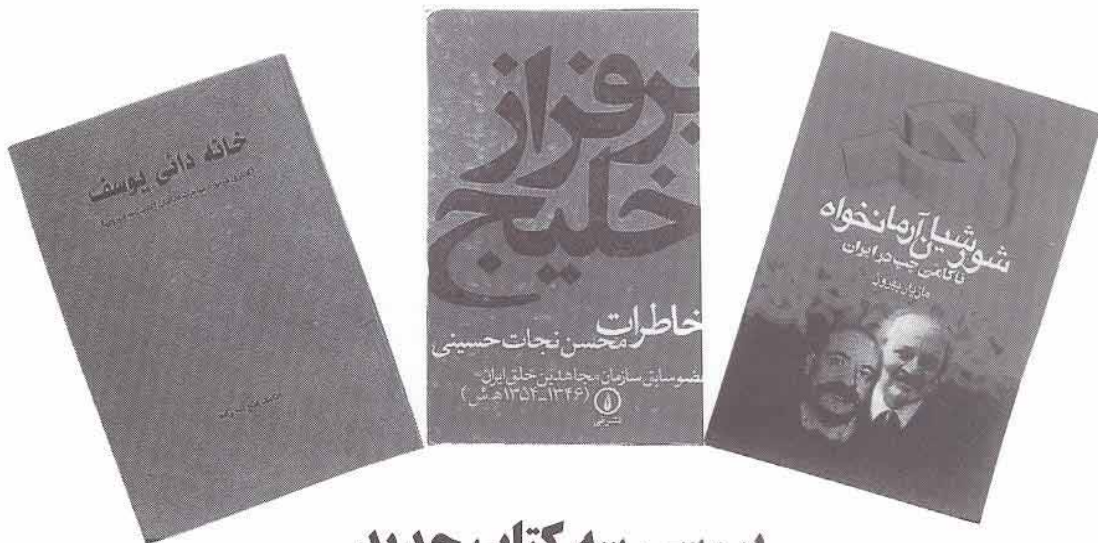
از این‌رو به نام آزادی اندیشه، آزادی سخن، آزادی قلم و برای احترام به حیثیت انسانی و حقوق بشر، برای مخالفت با تبلیغات جمهوری اسلامی ایران در همه‌ی عرصه‌ها، ما تصمیم گرفتیم که با توجه به احساس مسئولیت نسبت به وجدان خبرنگاری خویش، به اعتراض، این نمایشگاه را ترک کنیم و به همکاری خود با این نمایشگاه پایان دهیم. ما بدین وسیله اعلام می‌کنیم که عکس‌های ما باید بلافاصله از نمایشگاه خارج شود و نام و عکس‌های ما از کاتالوگ ویژه‌ی نمایشگاه حذف گردد.

با امید این‌که هنرمندان و روشنفکران خارج از کشور، آگاهانه و با هوشیاری هر چه بیشتر بتوانند به فعالیت‌های خویش ادامه دهند.

رضا دقتی و منوچهر دقتی

پاریس - دوم ژوئیه ۲۰۰۱

برابر با ۱۱ تیرماه ۱۳۸۰



بررسی سه کتاب جدید

در باره‌ی تاریخ معاصر ایران و یک هشدار!

مجله ی آرش، بدون هیچ گونه پیش‌داوری‌ای، صفحاتی از این شماره خود را، به گفت‌وگو با تعدادی از فعالین سیاسی معاصر اختصاص داده که دیدگاه‌های خود را در باره‌ی سه کتاب تازه منتشر شده - که هر کدام به نوعی به مسایل سیاسی و تاریخی معاصر پرداخته‌اند - مطرح می‌کنند. این سه کتاب عبارتند از: «بر فراز خلیج» نوشته‌ی محسن نجات حسینی، از اعضای سابق سازمان مجاهدین خلق ایران از سال ۱۳۴۶ تا ۱۳۵۵، ناشر: نشر نی، تهران. «شورشیان آرمانخواه» یا ناکامی چپ در ایران، نوشته‌ی مازیار بهروز، از هواداران سابق سازمان فدائیان اقلیت در آمریکا. ناشر: انتشارات ققنوس، تهران. «خانه‌ی دانی یوسف» (گفتاری در مورد مهاجرت فدائیان اکثریت به شوروی)، نوشته‌ی اتابک فتح‌الله‌زاده، از اعضای سابق فدائیان اکثریت در شوروی. چاپ: توسط خود نویسنده در سوئد.

کتاب «بر فراز خلیج» بهانه‌ای شد تا مصاحبه‌ای داشته باشیم با تراب حق‌شناس، از مبارزان چهار دهه‌ی اخیر جنبش سیاسی و انقلابی ایران. در رابطه با کتاب «شورشیان آرمانخواه» نیز به سراغ حیدر، قربانعلی عبدالرحیم‌پور (مجید)، بهزاد کریمی و هاشم، از اعضای قدیمی سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران رفتیم. در مورد کتاب «خانه‌ی دانی یوسف» نیز مصاحبه‌ای داریم با فرخ نگهدار، از رهبران سازمان فدائیان اکثریت.

عناوین متنوع و تیراژ نسبتاً بالای آثاری که در زمینه‌ی تاریخ معاصر ایران نوشته می‌شود، مصاحبه، خاطره، تألیف و تحقیق، نشانه‌ای است از توجه و اقبال خوانندگان و پژوهش‌گران به تاریخ معاصر ایران در سه دهه‌ی اخیر. ضمناً تاریخ را هر کس از منظر خود روایت می‌کند. به همین خاطر نقد و بررسی کتاب‌های تاریخی، به ویژه تاریخ معاصر کاری آسان نیست. آثاری که در این زمینه در ایران منتشر می‌شوند نه فقط نشانه‌های سانسور و خودسانسوری را باخود دارند بلکه، گاه به مقوله‌ی «تاریخ سازی» و نه تاریخ نویسی، تعلق دارند. و این همه، نقد و بررسی این گونه آثار را دشوارتر می‌کند.

تاریخ سازی، جعل آگاهانه و عامدانه و سازمان یافته و هدفمند تاریخ و اسناد تاریخی، از شیوه‌های رایج جنگ روانی - فرهنگی نظام جمهوری اسلامی است. رژیم اسلامی ایران، تحریف و حافظه‌ی جمعی مردمان را حتا تا جعل و مقلوب کردن اسناد تاریخی گسترش داده است.

جمهوری اسلامی از همان آغاز به جعل آگاهانه و عامدانه‌ی تاریخ برخاست و با تشکیل وزارت اطلاعات، بخش فرهنگی این وزارت‌خانه نیز فعال شد. تهیه و انتشار کتاب‌هایی در زمینه‌ی تاریخ معاصر، به ویژه در باره‌ی احزاب و سازمان‌های اپوزیسیون، از برنامه‌های اصلی این بخش بود تا تصویری تحریف شده و یک سویه از اپوزیسیون در ذهن خوانندگان و به ویژه در ذهن جوانان نقش بندد. وزارت اطلاعات در تحقق این برنامه، از اسناد ساواک و اسناد و اوراق بازجویی‌های خود و دادگاه انقلاب بهره‌مند است. و از هم‌کاری توابان و برخی محققان نزدیک نظام خود نیز استفاده می‌کند. در این آثار، اطلاعات سوخته و راست با اطلاعات نادرست، اطلاعاتی که ساخته و پرداخته‌ی دستگاه امنیتی است، در بافتی به ظاهر بی‌طرفانه و مستند نما، تلفیق می‌شود. این گونه آثار را وزارت اطلاعات و چند نهاد دیگر، از جمله دفتر اسناد تاریخ معاصر بنیاد مستضعفان و مرکز تحقیقات و پژوهش‌های استراتژیک و دانش‌گاه امام صادق و... تهیه می‌کنند. و البته کار انتشار این آثار را اغلب به ناشران وابسته می‌سپارند. معروف‌ترین این ناشران، انتشارات دیدگاه است که ناشر آثاری چون: خاطرات کیانوری، حزب توده از تشکیل تا فروپاشی و... است. این انتشارات به ظاهر به روزنامه‌ی اطلاعات تعلق دارد ولی به شهادت آثار منتشر شده! به وزارت اطلاعات. این وزارت‌خانه، گاه از شیوه‌های پیچیده‌تری نیز برای استتار بهره می‌گیرد، چون تشویق غیر مستقیم ناشران بخش خصوصی به انتشار کتاب‌های خود! اما هشیارانه می‌توان رد وزارت اطلاعات را در این گونه کتاب‌ها دید. مترجم یا تواب و یا مؤلفی نفوذی، که با اطلاعات همکاری دارند، جعل هدفمند و آگاهانه‌ی اسناد و رویدادها، و یا چاپ انحصاری و... از نشانه‌هایی است که دم خروس وابستگی را لو می‌دهد.

سرمایه و امکانات و نیرویی که وزارت اطلاعات و دیگر سازمان‌های امنیتی رژیم جمهوری اسلامی در کار تاریخ سازی و جعل تاریخ صرف می‌کنند، نشانه‌ی دیگری است از توجه روزافزون مردم ایران به تاریخ معاصر و نمودی است از تلاش جمهوری اسلامی برای بهره‌گیری از این موج به سود خود. به همین خاطر نقد و بررسی کتاب‌هایی از این دست که در ایران منتشر می‌شود، ضرورتی است مبرم تا نسل جوان ما بر تاریخ جامعه‌ی خود با چشمی بازتر و نگاهی تیزتر بنگرد. و دست کم جای این تردید و سؤال جدی را باز بگذارد که جمهوری سرکوبگر اسلامی که از نشر یک خبر یا تراکت ساده نمی‌گذرد، و سانسور را تا آخرین حد گسترش می‌دهد، با کدام استراتژی و به قصد کدام تحریف تاریخ و فرهنگ روانی، به نشر کتاب‌هایی اجازه و یا خود نشر می‌دهد که ظاهراً تاریخ جریان‌ات ممنوع و مخالف را عرضه می‌کنند.

با سپاس از دوست و همکار عزیزمان سیاوش مژده‌ی، بخاطر پیاده کردن نوار این مصاحبه‌ها.

گفت و گو

با تراب حق شناس

پرویز قلیچ‌خانی

با سپاس فراوان از این که در این گفت و گو شرکت کردید. کتاب «بر فراز خلیج» نوشته‌ی محسن نجات حسینی، چندی است که در تهران (توسط نشر نی) منتشر شده است. این کتاب در واقع خاطرات زندگی او از سال ۱۳۴۶ تا ۱۳۵۵ در سازمان مجاهدین خلق ایران است. و شما نیز از سال ۴۹ در تمام مراحل کتاب حضور دارید. قبل از این که سؤالات خود را در مورد کتاب طرح کنم، بر این باورم که برای نسل جوان اهمیت دارد بدانند، تراب حق شناس جوانی‌اش را کجا گذرانده؟ و چگونه به عنوان یک مبارز آزادی‌خواه و عدالت‌جو، به جرگه مبارزین جامعه‌ی ایران پیوسته؟ در واقع روند مبارزاتی‌اش چگونه طی شده است؟ البته در جلد اول خاطرات میثمی هم که در ایران منتشر شده، در مورد شما و خصوصیات و کارهای شما در آن سال‌ها اشاراتی شده است. بهر حال بهتر است که نسل جوان مستقیماً از زبان خودتان بشنود که چگونه وارد جریان مبارزه شدید؟

تراب حق شناس

صحبت از تجربه زندگی من به بهانه انتشار این کتاب شاید چندان بجا نباشد اما اگر بتواند خواننده علاقمند را تا حدی در جریان تحولاتی قرار دهد که موضوع کتاب در آن سالهاست، حاضرم. به هر حال، برای من بسیار دشوار است که در جایگاه کسی قرار بگیرم که گویا تجارب زندگی‌اش دستاورد مهمی داشته و یا این که حضورش، از آنچه در جامعه می‌گذشته جدا بوده است. من هم به عنوان یک جوان که استعداد متوسطی داشته در میان هزاران نفری که در دهه پس از کودتای ۲۸ مرداد، کوشش می‌کردند چشمانشان به دنیا باز شود، و خوب، در این راه به کوره راههایی هم می‌افتادند، به این کوشش پیوستم و قطعاً مثل همه آن‌ها بودم و برای خودم هیچ برجستگی ویژه‌ای قائل نیستم. ما وابسته به هر گروه که بودیم، غالباً از طبقات متوسط و پایین بودیم و همگی محیط خفقان آور و سرپای بی عدالتی را احساس می‌کردیم و خواستار تغییر آن بودیم. به تغییر امیدوار بودیم و برای این تغییر تا پای جان می‌کوشیدیم. اشاراتی که به آن سالها خواهیم کرد متعلق به ۴۰ سال پیش است، مراحل از زندگی که بسیاری از معیارهایش را در مراحل بعدی بررسی و نقد کرده ایم و به گمان خودمان کوشیده ایم به سوی آزادی - برابری در عرصه های گسترده تری گام برداریم.

س: محیط خانوادگی که در آن زندگی می‌کردید چگونه بود؟

حق شناس

من هم مثل دیگران طبعاً از یک محیط خانوادگی و طبقاتی معینی آمده بودم و با خودم همه بارها و میراث تاریخی آن محیط را داشتم. من در یک خانواده کاملاً معتقد به مبانی اسلامی و وفادار به پرنسپ‌های مذهبی بزرگ شده و از ابتدا طعم زندگی محقر را چشیده بودم. یاد گرفته بودم که زندگی محقر الزاماً به معنی کم ارزشی افراد آن زندگی نیست و براساس تربیت خانوادگی، تلاش همواره به این سمت بود که درکی انسانی و اخلاقی از مذهب داشته باشم (همین درک را امروز از کمونیسم دارم). قبل از به پایان رساندن کلاس نهم، به خاطر بیماری پدرم، در تمام مشکلاتی که خانواده داشت شریک بودم و در واقع گرفتاری‌های خانواده را به دوش می‌کشیدم. پدرم دام دار کوچکی بود و غالب کارهای این دام داری به دوش من بود.

به هر حال پس از اتمام کلاس نهم، خانواده به خصوص پدرم، مایل بود که من به سلک روحانیت درآیم. پس برای دیدن دوره‌ی طلبگی به قم رفتم (۱۳۳۶). ولی خودم ضمن این که قبول داشتم با مبانی دین آشنا شوم، دلم می‌خواست تحصیل دبیرستانم را هم ادامه دهم. به همین دلیل طی سه سالی که آن‌جا بودم سیکل دوم مدرسه را هم به صورت داوطلب خواندم و از روال مدرسه عقب نیفتم. در آن سال‌ها، رفتن از محیط بسته‌ی چهارم به محیط قم، که یکی از پر تحرک‌ترین شهرهای ایران از نظر درس و مطالعه و بحث بود، اهمیت داشت، برای من چشم‌گشودن به کتابخانه بود. قبل از آن کتابخانه بزرگ ندیده بودم. اکنون کتابخانه‌هایی می‌دیدم که حتی در آن، کتاب‌های لائیک، ادبیات مدرن و غیر مذهبی را هم می‌توانستم در اختیار داشته باشم. حتی خیلی از چیزهایی که الان در ذهنم حک شده مربوط به همان سال‌هاست که در قم بودم.

س: در واقع آن سال‌ها که شما تعریف می‌کنید درست دوران حاکمیت آیت الله بروجردی است. در آن روزها وضع خمینی و روحانیونی که امروز در حکومت‌اند، چگونه بود؟

حق شناس

در آن سال‌ها در حوزه به اصطلاح «علمیه» قم، یک جنبش روشنفکری وجود داشت، طبعاً روشنفکری مذهبی، که می‌کوشید زبان ترویج و تبلیغ دین را به سبک روز در آورد، و خواستار شکستن چهار چوب‌هایی بود که در زمان آیت‌الله بروجردی مستقر شده بود. در پراتز بگویم که آیت‌الله بروجردی از سال‌های ۲۷-۲۸ تا سال ۱۳۴۰ یعنی سیزده چهارده سال مجتهد بلامنازع ایران، عراق، پاکستان و جماعت‌های شیعه مذهب بود. خیلی هم قدرت داشت و حتی روی رژیم شاه هم نفوذ داشت و در واقع پای دوم رژیم و قدرت حاکم بود و حمایت وی هم از کودتای ۲۸ مرداد، نقش سنگین و کاملاً ازجای‌ای به او می‌داد. در آن دوره کسانی بودند که تلاش می‌کردند چهارچوب کهنه‌ی قدیمی و سنتی را بشکنند و به اصطلاح «اصلاح طلبان» مذهبی آن دوره بودند. یکی همین محمد حسین بهشتی بود که بعدها در جمهوری اسلامی قدرتمند شد و القاب حجت الاسلام، دکتر و حتی آیت الله به او داده شد، و نیز فرسناجی، مکارم شیرازی، جعفر سبحانی تبریزی و... و از این‌ها پیش‌تر شخصی به نام آقا سید رضا صدر، که او مشخصاً بر هم زدن برنامه و سیستم درسی حوزه‌ی قم را پیشنهاد می‌کرد. وی حتی در مقابل بروجردی مواضعی را می‌گرفت که اگر خود فردی معتبر و صاحب نفوذ و پسر آیت‌الله صدر نبود، قاعداً حسابش را می‌رسیدند.

می‌خواهم بگویم که به هر حال حرکتی که بعدها به رهبری خمینی شروع شد و به صورت یک جنبش

سیاسی در آمد، ابتدا به صورت یک جنبش فرهنگی در بین روحانیون جوان قم شکل گرفت. مانند بیرون آوردن مجله‌ای با جلد رنگی (به نام مکتب اسلام) یا برپا کردن کلاس درس انگلیسی برای طلبه‌ها، و این کارهایی بود که مکارم و بهشتی و امثال آنها می‌کردند. یا مثلاً مطرح کردن بحث در باره ی داروینیسیم و مارکیسیسم، در کلاس درس ایدئولوژی ناصر مکارم شیرازی - که الان آیت‌الله و از مدرسین حوزه ی قم است - که من در این کلاس‌ها شرکت می‌کردم و این مربوط به سال‌های ۳۷ - ۳۸ است. من نام مارکس، انگلس و واژه ماتریالیسم دیالکتیک و تاریخی را اولین بار در این کلاس‌ها که علیه مادپرستی بود شنیدم. البته من در آن موقع خیلی

جوان بودم و کوشش می‌کردم چیزهایی یاد بگیرم و همیشه در این تلاش بودم که کمتر دچار تعصب شوم. در عین التزام قلبی و عملی به واجبات دینی، شک و اشکال در عقاید رایج دینی برایم جاذبه داشت. آشنایی با سابقه اقدامات نواب صفوی و فدائیان اسلام، شناختن کسانی که پس از ۲۸ مرداد از ماتریالیسم و فعالیت در حزب توده بریده بودند و تازه مذهب را «کشف» می‌کردند (یکی از این‌ها کتابی ترجمه و چاپ کرده بود تحت عنوان «مذهب در آزمایشگاهها و رویدادهای زندگی بشر»)، حاصل آن سالهاست، هر چند همانطور که سالها پیش در پیکار نوشته ام به آن دوره افتخاری هم ندارم.

من در همان‌جا که بودم کاملاً یک روحیه جستجوگر داشتم و یادم هست با بودجه اندکی که داشتم و واقعاً هم اندک و نزدیک به هیچ بود، سعی می‌کردم که گاهی اوقات روزنامه بخرم. آن موقع کسی از آشنایان و همدرسانم روزنامه نمی‌خواند و حتا گاه یک آیه ای از قرآن را به انتقاد و طنز مطرح می‌کردند که «الذین یشترون لهوالحدیث» یعنی کسانی که حرف مفت می‌خرند، یعنی روزنامه می‌خرند.

همان ایام ناصر مکارم شیرازی، کتابی تحت عنوان «فیلسوف‌نماها» نوشته بود، که منظورش این بود که مارکسیست‌ها فلسفه ندارند و فیلسوف نما هستند. این کتاب که به اصطلاح در رد داروینیسیم و مارکیسیسم بود، به صورت یک رمان نوشته شده بود. این کتاب در پی‌آمد کودتای ۲۸ مرداد بیرون آمده بود که جمله آخرش، آنطور که یادم مانده چنین است: «فردای آن روز یکی از روزهای تاریخی ایران بود ۲۸ مرداد، درهای زندان شکسته شد و محمود (قهرمان رمان که علیه ماتریالیست هاست) و دیگران آزاد شدند». این کتاب چنین القاء می‌کند که گویا کسانی که در دوره ی مصدق به ناحق و به دلیل «آزاد فکری» زندانی بودند آزاد شده‌اند. کتاب مجیز حکومت کودتا را می‌گوید و در همان استراتژی رژیم کودتا به مبارزه با ماتریالیسم و مارکیسیسم حتی داروینیسیم می‌پردازد و کتابش برنده جایزه سلطنتی می‌شود که بارها تجدید چاپ شده است. این البته یکی از چنین کتاب‌ها در آن سالهاست.

اما خمینی به سمت استادی فقه و اصول به همان ترتیب سنتی اکتفا می‌کرد و از آن خارج نمی‌شد. او دیگر درس فلسفه را هم تعطیل کرده بود، می‌آدا به خروج از چهار چوب و روال سنتی که گاه اظهار می‌داشته آن را قبول ندارد، متهم شود. باری، با طرح مسئله اصلاحات ارضی و شرکت زنان در انتخابات در ۱۳۴۱ است که او فعال می‌شود و بر دیکتاتوری شاه انگشت می‌گذارد و در غیاب یک اپوزیسیون جدی و در شرایط سرکوب جریان‌های دموکرات و مترقی، اعتراضات انعکاسی وسیع می‌یابد.

این اصلاح طلبان دینی که در مقابل بروجردی بودند از همان موقع نطفه‌های حکومت امروز را بستند. یک دسته از این‌ها به شریعتمداری نزدیک بودند. اصلاح

طلبان در واقع آلترناتیو خودشان را به نحوی داشتند مطرح می‌کردند، بدون این که بدانند روزی این چنین ساده به قدرت خواهند رسید.

س: سرنوشت درس خواندن دبیرستان در قم به کجا رسید؟ پس از گرفتن دیپلم دبیرستان در قم، آیا در همان‌جا ادامه‌ی تحصیل دادید؟

حق شناس

از ابتدا هرگز در ذهنم نبود که آن‌جا بمانم. به همین دلیل با این که کلاس پنجم را در قم امتحان دادم، دیپلم را از تهران گرفتم. از همان سال‌هایی که در قم بودم به کارهایی که مهندس بازرگان انجام می‌داد علاقمند بودم و کتاب‌های او را می‌خواندم. من دوست داشتم به دانشگاه بروم ولی چون امکانات مالی نداشتم به دانش‌سرای عالی که کمک هزینه‌ای در حدود صد و پنجاه تومان می‌داد - که با اعتصاب ما به دویست تومان رسید - وارد شدم، با این تهمد که در قبال این کمک هزینه، پنج سال برای دولت کار کنم. از مهر سال ۳۹ در رشته‌ی زبان انگلیسی، دانشجوی دانش‌سرای عالی شدم. در تهران با توجه به علاقه‌ای که به فعالیت‌های مذهبی و روشنفکرانه داشتم، و با توجه به این که این علاقه در قم تشدید شده بود، طبعاً به بازرگان بیشتر تمایل پیدا کردم. چون افرادی مثل او اعتقادات مذهبی ما را به زبانی ظاهراً علمی و به زبان روز بیان می‌کردند و برای ما توجیه بهتر و رضایت بخشی ارائه می‌دادند. پس از یکی دو ماه عضو «انجمن اسلامی دانشجویان» شدم که تحت تأثیر بازرگان و طالقانی بود.

در همان سال ۳۹ شرایط جهانی طوری بود که شاه مجبور شده بود به «جبهه ملی» امکان فعالیت مجدد بدهد و در پاییز همان سال اولین میتینگ‌های «جبهه ملی» در خیابان فخر آباد برگزار شد. من با شرکت در آن‌ها طبعاً به کارهایی که بازرگان و دیگر ملیون و مصدقی‌ها انجام می‌دادند، علاقه داشتم. وقتی «نهضت‌آزادی» تشکیل شد (اردیبهشت ۱۳۴۰)، من جزو اولین نفراتی بودم که بدان پیوستند، در عین حالی که عضو جبهه ملی هم بودم. این عضویت دوگانه را محمد حنیف‌نژاد و سعید محسن و خیلی‌های دیگر حفظ کردند. مثلاً حنیف نژاد مسئول «جبهه ملی» در دانشکده کشاورزی و هم مسئول «نهضت‌آزادی» در کمیته‌ی دانشگاه بود. او در هر دو کمیته از طرف دانشجویان انتخاب شده بود. ما نهضت را بخشی از جبهه ملی می‌دانستیم. «نهضت‌آزادی» تا زمانی که سرانشر را در اوایل بهمن ۴۱ دستگیر کردند رسماً فعال بود ولی بعد از آن به صورت مخفی ادامه یافت. در آن دوره «نهضت‌آزادی» و «جبهه ملی»، درک درستی از تحولاتی که می‌بایست صورت بگیرد و جامعه واقعاً بدان نیاز داشت، نداشتند؛ این به اصطلاح «پورروازی ملی» حتی توان طرح شعار الفای مناسبات ارباب رعیتی را نیز نداشت.

س: در این دوره با چه کسانی آشنا شدید؟ و آیا هسته‌ی اصلی مجاهدین در همین شرایط شکل گرفت؟

حق شناس

بدون شک در همین روابط بود. مثلاً در اعتصاب غذایی که در دانشکده پزشکی دانشگاه تهران - در حمایت از اعتصاب غذایی که در قزل قلعه صورت گرفته بود و هنوز بعضی از سران جبهه آن‌جا بودند - برگزار شده بود ما هم طبعاً شرکت داشتیم. از اینگونه مناسبات و میتینگ‌ها و جلسات آموزشی و غیره خاطراتی برایم به جا مانده است از فعالین جنبش دانشجویی و ملی آن سالها مانند حسن ضیا ظریفی، بیژن جزینی، بنی صدر، عباس شیبانی، ارفع‌زاده، سلامتیان، یا داریوش فروهر و پروانه اسکندری. نیز برخی از رهبران جنبش که از آنها میشد چیزهای زیادی را آموخت و به نقاط قوت و ضعفشان پی برد و به گمانم توشه‌ی راه پر مخاطره

ی مبارزه‌ی سیاسی آتی را فراهم کرد. فعالیت سه‌گانه ما در «جبهه ملی» و «نهضت‌آزادی» به عنوان ارگان سیاسی و «انجمن اسلامی دانشجویان» به عنوان ارگان ایدئولوژیک و فرهنگی ادامه داشت تا این که سران نهضت‌آزادی در اوایل بهمن ۴۱ دستگیر شدند و کارهای ما جوانان نهضت کاملاً حالت مخفی به خود گرفت. البته خود «نهضت‌آزادی» و به خصوص مهندس بازرگان کارش را مخفی نمی‌دانست و معتقد بود که کار ما خیلی قانونی است. باری، «نهضت‌آزادی» به خاطر حالت بینا بینایی‌ای که بین نیروهای ملی و قدرت روحانیت داشت و خصوصاً صراحتی که (بر خلاف جبهه) از خودش در انتقاد به شاه نشان می‌داد، بیشتر ما را جلب می‌کرد. مثلاً در مورد رهبری دکتر مصدق به صراحت تأکید می‌کرد که ما رهبر «جبهه ملی» را دکتر مصدق می‌دانیم در صورتی که «جبهه ملی» برای آن که نام مصدق به صورت مانی برای نزدیک شدنش به حکومت در نیاید معتقد بود که رهبری جمعی ست، همان شورای مرکزی.

س: فکر می‌کنم در آن سال‌ها مصدق از بخش دانشجویی «جبهه ملی» دفاع می‌کرد و در نامه‌ای که نوشت حمایت خودش را از کمیته دانشگاه اعلام کرد. آن طور که یادم هست در آن موقع مصطفی شماعیان هم عضو کمیته دانشگاه بود.

حق شناس

این کمیته در اپوزیسیون شورای مرکزی جبهه قرار داشت و شماعیان در همان موقع در مورد کنگره «جبهه ملی» که به گمانم در سال ۴۱ در نارمک برگزار شد جزوه انتقادی سختی نوشت. من از اینکه وی در کمیته‌ی دانشگاه بوده خبر ندارم.

س: برای دور نشدن از اصل سؤال بالا: آن طور که گفتید: نقطه‌های اولیه جمع شما از همین شرکت در تظاهرات و اعتصابات و فعالیت تشکیلاتی بسته شده و غالباً هم دانشجویان عضو نهضت‌آزادی و جبهه ملی بودید. این افراد چه کسانی بودند و نسبت‌های اولیه شما چگونه بود؟

حق شناس

می‌توانم بگویم که به طور خاص بیشترمان دانشجویان عضو «نهضت‌آزادی» بودیم. حنیف نژاد از کشاورزی کرج، سعید محسن از رشته تاسیسات دانشکده فنی، اصغر بدیع‌زادگان از رشته شیمی دانشکده فنی و افرادی دیگر؛ در واقع این سه نفر عملاً پایه گذار سازمان مجاهدین شدند. افراد دیگری هم بودند. کسانی هم بودند که برای تشکیل سازمانی که بعدها نام مجاهدین به خود گرفت با آنان تماس گرفته شد ولی به فعالیت جدی نپرداختند و به شغل و زندگی عادی روی آوردند و رفتند. بقیه‌ای هم شاید باشند که زندگی می‌کنند.

این جمع به فاصله‌ی دو سه سال شکل گرفت. یعنی در واقع تجربه جمعی شکل نهایی کار را به ما نشان داد. یک دوره در مخالفت با وضعی که وجود داشت و همه نفرت از آن را احساس می‌کردیم، راه‌هایی را آزمودیم: راه‌های پارلمانی بود و جبهه‌ی ملی مواد قانون اساسی را روی تراکت چاپ می‌کرد و پخش می‌کردیم و بابت این کار ساواکی‌ها ما را می‌گرفتند و می‌زدند، خوب ما در فعالیت ایدئولوژیک و سیاسی خود همه نوع کار می‌کردیم از پخش تراکت تا برگزاری مراسم مذهبی و ملی، سخنرانی و پیک نیک و گردش علمی تا اعتصاب غذا و تظاهرات و کمک به زلزله زدگان قزوین و خانه و پل ساختن برای سیل زدگان جنوب تهران.

س: شما مدت‌ها تمام راه‌های قانونی مبارزه را چه به صورت علنی و چه به صورت نیمه علنی انجام دادید.

از کی جمع شما به این نتیجه رسید که باید شکل دیگری از مبارزه را در پیش گرفت؟

حق شناس

به نظر لحظه‌ی معینی ندارد. زمانی که سران «نهضت‌آزادی» دستگیر شدند من که در سال ۴۲ فارغ‌التحصیل شده بودم باید مهر ماه همان سال به کار معلمی مشغول می‌شدم. در واقع به خاطر این که مسئولین «نهضت‌آزادی» زندانی بودند و دادگاه آن‌ها هم قرار بود شروع شود، خود را به آموزش و پرورش معرفی نکردم و به فعالیت‌هایی در رابطه با زندانیان پرداختیم. از جمله تایپ و تکثیر دفاعیات بود. متهمان دفاعیات خود را در زندان می‌نوشتند و ما به هر شکلی بود این نوشته‌ها را از آن‌ها می‌گرفتیم و تایپ و تکثیر می‌کردیم و بین دوستان و هواداران نهضت‌آزادی و افراد مطمئن پخش می‌کردیم. در سال‌های اخیر، از روی همان چیزهایی که آن موقع چاپ کردیم مجموعه دفاعیات بازرگان و برخی اسناد دیگر چاپ شده است. به هر حال این کارها را باید کسی انجام می‌داد و در آن موقع کسی جز لطف الله میثمی و من نبود، بقیه دوستان یا در زندان بودند یا سربازی، و ما زیر نظر احمد صدر حاج سید جوادی فعالیت می‌کردیم. در یک دوره ما تمام کارهای اجرایی را می‌کردیم و بعد که میثمی دستگیر شد، من هم ناگزیر مخفی شدم و به تبریز رفتم. زمستان سخت ۱۳۴۲ که راه‌های تبریز بسته شده بود، من در تبریز با شناسنامه‌ای جعلی در یک مسافرخانه کوچک بسر می‌بردم. در همان دوره، با ارتباطی که داشتم دو جزوه نوشته‌ی مهندس بازرگان را چاپ کردم که یکی در باره انقلاب کوبا بود (خلاصه کتاب «جنگ شکر در کوبا» اثر ژان پل سارتر، ترجمه جهانگیر افکاری) و دیگری یک سخنرانی بازرگان بود تحت عنوان «اسلام مکتب مبارزه و مولد». بعد از این که از آن‌جا به تهران برگشتم این جزوه‌ها را از طریق دوستانی که در تبریز همکاری می‌کردیم به تهران آوردیم و در تهران پخش کردیم.

از اینگونه فعالیت‌ها، کوچک و بزرگ، در قالب‌های سیاسی، فرهنگی، مذهبی روشنگرانه، ورزشی و غیره انجام می‌دادیم و همه با احساس و اندیشه‌ی مخالفت با رژیم. این بار اول بود که در زندگی، با بحران و سرگردانی و جست و جو دست به گریبان بودم. خوشبختانه در سطح جامعه هم‌دردان فراوان داشتیم هرچند یکدیگر را نمی‌شناختیم. دیوارهای ساواک هم اجازه‌ی تماس نمی‌داد، خودمان هم باید حصارهای امنیتی دور خود می‌کشیدیم تا حتی برای نزدیکان مان ناشناخته بمانیم. نه تنها به پلیس، بلکه به خانواده و دوستان نیز نعل وارونه بزیم. این بود که به امید روزی که مبارزه همگانی شود، هر کسی به خودسازی، تماس‌های مطالعاتی و محفلی با شور و آرزو و ترس آمیخته با تهور و توهم به راه خود ادامه می‌داد. کسی از اینان حاضر نبود سر به آخوری که رژیم برای جوانان (و گاه برای ناراضیان) بسته بود فرو برد. در این جو بود که از هر گوشه و کناری زمزمه و گاه فریاد شورش بر میخاست. آنطور که یادم هست تا سال ۵۰ که مجاهدین ضربه خوردند ۱۴ گروه ضربه خورده بودند.

س: وقتی شما تصمیم گرفتید که پنهانکاری کنید، در واقع تصمیم خود را برای مبارزه‌ی مخفی گرفته بودید. آیا در مورد شکل مبارزه و چگونگی آن بحث و تصمیم‌گیری جمعی صورت گرفت؟ و از چه سالی برای دیدن دوره‌های آموزشی به فلسطین سفر کردید؟

حق شناس

از سال ۱۳۴۳ که برادران مجاهد -چنین باید بگویم- حنیف نژاد و سعید محسن و رفقای دیگر که بسیار صمیمی و انقلابی بودند، کار جمعی را شروع کردند. البته طی مدتی که آن‌ها در تهران نبودند

ارتباطات ما با یکدیگر ادامه داشت. حتی یکی دوبار برای دیدن حنیف نژاد به پادگان توپخانه اصفهان رفتم که وی در آنجا افسر وظیفه بود. او از کتابخانه پادگان مجلات و کتاب هایی را در باره جنگ پارتیزانی (گریلابی) گرفته و می خواند.

س: شما خودتان هم با آنها بودید؟

حق شناس

با آن‌ها بودم ولی برای خودم هیچ حق تقدمی به این که در میان آن‌ها بوده‌ام قائل نیستم و خود را شاگرد آنان می‌دانم. تشکیلات از همت آنان بود.

با بازگشت افرادی که تا کنون اسم برده‌ام از نظام وظیفه، و با توجه به تجربه‌ای که هر یک از آنها به خصوص حنیف نژاد از آموزش نظامی کسب کرده بود، پس از جمع بندی فعالیت هایی که هر کسی بنا بر امکانات و ارتباطات خود انجام داده بود، کار مطالعاتی و تشکیلاتی هدفمند شروع شد. چهار سال فعالیت از ۳۹ تا ۴۳ نقد شد. رابطه‌ی سیاسی ما با مبارزه‌ی ای که نهضت آزادی و جبهه‌ی ملی و روحانیون مخالف و نیز



حزب توده پیش می‌کشیدند بریده شد، هر چند چنانکه خواهیم دید بخشی از بندهای ایدئولوژیک ما به برداشتی که بازرگان از اسلام داشت بسته باقی ماند. ما بتدریج به این نتیجه رسیدیم که حالا باید مطالعه کنیم و ببینیم راه مبارزه چگونه است؟ ما نمی‌دانستیم که چگونه باید مبارزه کرد و این نقطه آغاز اساسی در آن دوره اول بود. در یکی از نخستین جزوه‌های آموزشی آمده بود که «ما راه و استراتژی مبارزه بلد نیستیم ولی این بدان معنا نیست که صلاحیت یادگیری آن را نداریم». برای ما در این که باید مبارزه کرد حرفی نبود بلکه در چگونه مبارزه کردن حرف داشتیم. چرایی برای ما مطرح نبود، چگونگی مطرح بود (امروز برای بسیاری از مبارزین ۲۰ سال پیش چرایی مطرح است). ضمناً هیچ مدرسه‌ای هم نبود که بتوان در آن درس انقلابی آموخت، مگر خود زندگی. برای ما مثلاً مرجعی مانند تجارب و آموزش حزب توده و جنبش کمونیستی جهانی وجود نداشت. ایدئولوژی دینی موجود هم مورد پذیرش مان نبود. در واقع، نه تنها استراتژی مبارزه‌ی سیاسی، بلکه جهان بینی مان را هم خودمان باید تدوین می‌کردیم. باری، کتاب‌هایی در زمینه تحقیق جامعه‌شناسی، روانشناسی، سیاست ایران و جهان، تاریخ ایران، فلسفه، اقتصاد و سایر کتاب‌هایی که در دانشگاه‌ها و این‌جا و آن‌جا موجود بود، در دستور مطالعه قرار گرفت یا ترجمه شد. در واقع طی دو سه سال، کلاً افراد اولیه‌ی سازمان مجاهدین به فکر این هستند که ببینند دنیا چگونه است و ما چه کار می‌توانیم بکنیم. مثلاً فرض کنیم در مورد مسائل بین المللی کتاب‌هایی که ریشه‌های عقب ماندگی را بیان کنند، استعمار چگونه است، سرمایه داری و استثمار، سوسیالیسم و تئوری‌های آن، کشورهای جهان سوم کدامند، نقش دین چیست، و تفکراتی که در مورد دین وجود دارد کدامند

و استفاده از روزنامه‌ها و دیگر منابع خبری و ... تمام این‌ها مطالعه می‌شد. سال‌ها بعد، توانستیم بگوییم که آنچه از این دریا می‌فهمیدیم به تعبیر مثنوی، به گنجایش کوزه‌ی یک روزمان بود.

س: پس مطالعات و بحث‌هایی که طی چند سال انجام شد، چه زمانی به این نتیجه رسیدید که باید به طور جمعی و با تشکیل هسته‌های مخفی، شیوه مبارزه مسلحانه را در دستور کار قرار دهید؟ و چه تدارکاتی برای این کار در دستور قرار گرفت؟

حق شناس

به نظر من تدریجی است. درست است که سازمان مجاهدین از زمان رضا رضائی اعلام کرده و می‌کند که تأسیس سازمان از سال ۱۳۴۴ است ولی این، جنبه‌ی تبلیغی دارد و هیچ تاریخ دقیقی را نمی‌توانیم در این مورد ثبت کنیم. اما شروع تدارک برای عمل مسلحانه باید گفت سال‌های ۴۸-۴۹ است. بدین معنا که از سال ۴۴ تا سال ۴۸ سازمان، فعالیت آموزشی-سیاسی و مطالعاتی دارد و خوب کسانی که در زمینه‌های اقتصاد، سیاست، فلسفه، دین و سایر مسائل واردتر بودند دیگران را آموزش می‌دادند. مسائل دینی در آن دوره به عنوان یک چاشنی قضیه همیشه وجود داشت، به این معنی که درک اساسی را از جایگاه اجتماعی‌ای که داشتند و از مطالعاتی که کرده بودند، می‌گرفتند و از دین که فرهنگ حاکم بر ما بود تأیید و بله‌اش را می‌خواستند. یعنی چیزی که ما به آن رسیده ایم مخالف دین نیست و باید از قرآن در می‌آوردیم که درست است. مثلاً اگر بچه‌ها با یک درک رادیکال این تئوری قدیمی را می‌پذیرفتند که کار منشاء ارزش است، بله‌اش را از قرآن می‌گرفتند. برخی کتاب‌های مارکسیستی، از لنین تا مانو، همچنین کتاب‌هایی که با دید مادی به بحث در باره‌ی پیدایش جهان و تئوری‌های تکامل انواع پرداخته‌اند از جمله کتاب‌های آموزشی سازمان بود ولی مواظبت می‌شد که این مباحث اعتقادات دینی افراد را سست نکنند و لذا به توجیهات و تفسیرهایی از دین و قرآن می‌پرداختیم که مخصوص خودمان بود. همین‌جا بد نیست اشاره کنم که به نظر من سازمان مجاهدین از آغاز امر آخوندیسم و دستگاهی به نام روحانیت را قبول نداشت. درست است که بسیاری از روحانیون از محلاتی و منتظری و طالقانی گرفته تا رفسنجانی و ... از سال ۵۰ به بعد، از مجاهدین حمایت می‌کردند و بعضی از طلاب مانند سید محمود دعائی سمپاتیان آن بودند ولی آنان در سازمان و خط مشی سیاسی و اهداف آن تأثیری نداشتند. غالب آنها از سازمان مجاهدین به این دلیل پشتیبانی می‌کردند که ادعا کنند در مبارزه با رژیم شاه تنها کمونیست‌ها (فدائیان) نیستند که عمل مسلحانه می‌کنند. اما خود مجاهدین چنین درکی و منظوری نداشتند، بلکه بارها از وحدت در میدان عمل با فدائیان سخن گفتند.

کلاس‌ها، کلاس آموزشی یک سازمان مخفی است و در آن‌ها مسائل امنیتی کاملاً رعایت می‌شد و حتی بشکل یک سازمان نظامی عمل می‌کرد و این برای حفظ اطلاعات و جزوه‌ها و برای رد ندادن به جایی و همین‌طور محمل سازی‌ها برای خانواده‌ها از الزامات بود، و این کار بسیار سختی بود. در آن دوره یک آدم شافل که تحصیل کرده هم بود، قاعدتاً ماشین می‌داشت و ازدواج و خانواده‌ای می‌داشت و اگر تو این‌طور نبودی بدین معنا بود که کلمات بوی قرمه‌سبزی می‌دهد بعضی از خانواده‌ها در آن موقع پیشاپیش ساواک حرکت می‌کردند و بدون اینکه بدانند، به ساواک اطلاعات رد می‌کردند و تو باید بسیار هشیار می‌بودی که حتی خانواده کاملاً بی اطلاع بماند. ما عملاً سازمان انقلابیون حرفه‌ای - مدل لنینی - را با تفسیر اسلامی مطابق می‌کردیم و پای آن هم محکم ایستاده بودیم.

در سال ۴۷ است که سازمان یک نشست مرکزی برگزار می‌کند و در آن نشست استراتژی سازمان تنظیم می‌شود. این استراتژی این است که ما اکنون به حدی رسیده‌ایم که آموزش سیاسی لازم را دیده‌ایم و چیزی که لازم داریم تدارک عمل نظامی است، و برای عمل نظامی وسایل لازم آموزش را نداریم و در داخل تنها می‌توانیم آموزش جودو و کاراته را ببینیم و نهایت دو سال سربازی برویم و استفاده از اسلحه را در آن‌جا یاد بگیریم. به گمانم در این راستا بود که هر کس هم می‌توانست به سربازی رفت. کسانی که به سربازی رفتند تجارب خودشان و حتی اگر می‌توانستند کتاب‌ها و نقشه‌های نظامی و ... را با خود آوردند. ارسال افرادی برای آموزش در پایگاه‌های فلسطینی از اینجا منشأ می‌گرفت.

س: چند سؤال هم در مورد کتاب «بر فراز خلیج» نوشته‌ی محسن نجات حسینی دارم. این کتاب همانطور که می‌دانید در ایران منتشر شده و خاطرات محسن نجات حسینی است که از سال ۱۳۴۶ با سازمان شروع به همکاری کرده، و در اواخر سال ۱۳۵۵، یک سال پس از تغییر ایدئولوژی سازمان، از سازمان جدا شده است و اکنون هم مقیم سوئد است. نظر کلی شما در مورد این کتاب چیست؟

حق شناس

به نظر من همانطور که نوشته شده کتاب خاطرات اوست. نه تاریخ سازمان مجاهدین خلق ایران و تحلیل اندیشه و عمل آن در سال‌هایی که وی و من عضو آن بودیم. به طور کلی، برخورد صمیمانه‌ای کرده با حوادثی که خودش عموماً شاهد آن‌ها بوده و چند حادثه دیگری که توی سازمان رخ داده و او شنیده و نسبت به آن‌ها یقین داشته است. به نظر من کتابی خواندنی است (هرچند به خاطر انتشار در داخل کشور محدودیت‌هایی با خود دارد). به خصوص برخی حوادث نظیر ربودن هواپیما از دوی به بغداد، فرار رفقا شهرام، حسین عزتی و ستوان احمدیان از زندان ساری و تجربه نویسنده با جنبش فلسطین و زندانی شدنش در لبنان ... البته بعضی جزئیات را اشتباه کرده که چندان مهم نیست، شاید در چاپ‌های بعدی خودشان اصلاح کنند.

س: در این کتاب مطرح شده که شما در اولین سفر با نویسنده و عده‌ای دیگر برای سفر به فلسطین همراه بوده‌اید. شما چگونه و با چه محمولی از ایران خارج می‌شدید و آیا این سفر اول شما بود؟ و چرا شما را به عنوان مسئول همراه اکیپ به این سفر فرستادند؟ ضمناً در کتاب از دستگیری شما در مراحل اولیه‌ی سفر گفته شده است، این دستگیری چگونه بود؟

حق شناس

من قبلاً در فروردین ۱۳۴۹ در یک هیئت سه نفره همراه با فتح‌الله خامنه‌ای و رسول مشکین‌فام به دبی و سپس به قطر رفته بودم، با مسئولین سازمان الفتح در خلیج ملاقات کرده و موافقت آن سازمان را برای آموزش نظامی افرادی از ما در بیروت و اردن به دست آورده بودیم. بعد برای گزارش امر به سازمان به ایران برگشته بودم. و علت این که مرا انتخاب کرده بودند، شاید غیر از بعضی آشنایی‌ها که با جنبش سیاسی ایران و نیز از تحولات منطقه داشتیم، علت عمده‌ی آن آشنایی من با زبان عربی بوده است. تازه وظیفه‌ای بود که به عهده‌ی ما گذاشته شده بود. علت را نمی‌پرسیدیم، اهمیتی هم نداشت که بدانیم. اما در رابطه با پیوندی که ما با جنبش انقلابی فلسطین داشتیم، اشاره می‌کنم به نشریه‌ی داخلی و هفتگی که طی سال‌های ۴۷ و ۴۸ در سازمان انتشار می‌دادیم. این نشریه ویژه انقلاب فلسطین بود. یعنی اخبار و مقالات و تفسیرهای جنبش فلسطین را که در آن سال‌ها - سال‌های بعد از ۱۹۶۷ - خیلی اوج داشت در این نشریه می‌آوردیم. در واقع کار

مهم من در آن دو سال قبل از سفر، تهیه این نشریه بود. همکاری هم داشتیم. اخبار را از رادیوهای عربی گوش می‌دادم و نشریات عربی و روزنامه‌ها و جزوات عربی را از جاهای مختلف گیر می‌آوردم و بهترین‌هایش را انتخاب و هر هفته یا هر ۱۵ روز یک بار در چندین صفحه تحت عنوان «اخبار فلسطین» در اختیار جمع سازمانی می‌گذاشتم. این نشریه‌ی اخبار فلسطین بچه‌های سازمان را در جو دیگری خارج از چهارچوب صرفاً کتاب خواندن و دورهم جمع شدن قرار می‌داد. برداشت سازمان از این نشریه این بود که تأثیر زیادی در پرتحرک کردن سازمان و نیز آمادگی برای آموزش نظامی داشته است. در ضمن، این کار یک فعالیت انترناسیونالیستی بود و ما را به جنبش فلسطینی و عربی خیلی نزدیک کرد. به هر حال من به خاطر این که با این مسائل آشنا بودم، به سفر اول رفتم و باید برای گزارش به ایران بر می‌گشتم و این در حالی بود که هنگام رفتن شناسنامه‌های جعلی تهیه کرده بودیم و شناسنامه‌ی من عکس هم نداشت. جالب است که بگویم، اول مثل کارگرانی که قاچاقی از ایران خارج شده بودند بایستی به سفارت ایران یا نمایندگی آن می‌رفتم و یک برگه‌ی عبور می‌گرفتم و با آن به ایران می‌آمدم. من هم این برگه‌ی عبور را بر اساس همان شناسنامه‌ای که اسمش محمد علی بود و عکس هم نداشت، گرفتم. در سفارت شناسنامه‌ی مرا عکس دار نکردند و فقط عکس مرا روی آن کاغذ چسباندند و گفتند با همین برو ایران. بد نیست این داستان را برایتان بگویم که تا حدی برخورد ما را به سازمان‌نشان می‌دهد. ما طبعاً مقداری در این سفر خرج کرده بودیم و برای جبران این خرج‌ها و کمک به سازمان، پانزده قطعه ساعت - از نوع سیکو - خریدم تا با فروش آن مقداری از این خرج سازمان جبران شود. کشتی باری پس از یک هفته که دچار موج شد و ما راه ۳۰ ساعته را در یک هفته گذراندیم به بوشهر رسید. ناخدا می‌دانست که من باید در بندر خودم را به پلیس معرفی کنم و خوب اگر قرار بود که ساعت‌ها را هم از گمرک رد کنم، آن‌ها را از من می‌گرفتند. کارگران زحمت کشی که از خلیج بر می‌گشتند تا در ایران خانواده‌هایشان را ببینند و همسفر بودیم، ساعت‌ها را از من گرفتند و بین خودشان تقسیم کردند و گفتند که ما آن‌ها را به دستمان می‌بندیم و در مقصد به فلائی - یکی از همکاران خودشان - می‌دهیم. آنان همین کار را کردند و این برایم خیلی جالب و عالی و آموزنده بود چرا که هر کس می‌توانست ساعت‌ها را با خودش ببرد و کسی مرا نمی‌شناخت و من هم سند و دلیلی نداشتم که ساعت‌ها را مطالبه کنم. بعداً هم طبعاً پلیس مرا دستگیر می‌کرد و به ساواک می‌رفتم و برای آن‌ها توجیه بهتری بود که ساعت‌ها را ببرند ولی فردای آن روز که من آزاد شدم و به دکان همان همکارشان رفتم، دیدم که همه ساعت‌ها را در دستمالی پیچیده پیش اوست و به من داد. این روحیه صمیمیت و همبستگی بین زحمتکشان، هنوز در ذهنم حک شده است. روز قبل، موقع معرفی خودم به پلیس، پاسبانی که آن‌جا نشسته بود پرسید که چرا غیرقانونی از ایران خارج شدی؟ گفتم دنبال کار رفتم و این‌جا کار نبود. گفت پس بنویس «گشته بودم» و من هم نوشتم «گشته بودم». سواد را در حد کلاس ششم ابتدایی نوشتم و غیره. در ساواک هم با محمل و رفتاری که داشتم نفهمیدند چکاره ام. فردایش آزاد شدم، به نظرم اواخر خرداد ۱۳۴۹ بود.

در سفر دوم، همراه محسن نجات حسینی، موسی خیابانی، ابراهیم آوخ، محمود شامخی و کسان دیگری که نجات حسینی نام برده است، بودم. در دومی حدود ۱۵ تا شانزده نفر بودیم و این به دو دلیل بود، یکی این که بعضی‌ها بودند که باید سفرشان را ادامه بدهند و به

خاورمیانه بروند و دیگر این که بعضی می‌آمدند که فقط به عنوان کارگری که بی پاسپورت است، بتواند از سفارت ایران پاسپورت بگیرد و به ایران برگردد تا بعداً از این پاسپورت‌ها استفاده شود. در همین سفر دوم، همان طور که محسن نوشته است، ما باید خود را در قالب آدم‌هایی که غالباً لومپن و بیکار هستند در می‌آوردیم. وقتی از دوی به طرف ابوظبی با لنج خیلی کوچکی حرکت کردیم، خیلی خطرناک بود و نزدیک بود غرق شود. نزدیک صبح به ابوظبی رسیدیم، بچه‌ها دو به دو یا سه به سه و هر کدام از طرفی راه افتادند و من و محمود گوشه‌ای مانده بودیم تا هوا روشن شود و بعد حرکت کنیم. زمانی که چشم باز کردیم با ماشین گشتی پلیس مواجه شدیم. من به عربی وانمود کردم که توی شرکتی کار می‌کنم ولی در واقع خودم را گول می‌زدم. ما را به عنوان ورود غیر مجاز به ابوظبی توقیف کردند و به زندان بردند. در همان روزهای اول، من به وسیله تلگراف و با طریقی که داشتم به فتح الله و مشکین فام اطلاع دادم که ما زندانی هستیم تا آن‌ها - که هنوز در دوی بودند - حواس خودشان را جمع کنند و به جاهای دیگر هم خبر دهند. در آن زمان هنوز ابوظبی مستعمره‌ی انگلیس بود. بعد از ۲۵ روز، زندان در هوای بسیار گرم و کمی آب، و غذای وحشتناک با ۲۰ نفر زندانی عادی در یک اتاق، من یاداشتی را به زبان انگلیسی نوشتم و برای افسر انگلیسی‌ای که گاهی برای کنترل می‌آمد، فرستادم. وقتی او یادداشت مرا که در آن نوشته بودم ما بیخود زندانی هستیم و اجازه بدهید که برویم، خواند و چون دید متن را درست نوشته‌ام، بلافاصله آمد و گفت بروید. بعد از آن ما را به دوی عودت دادند و آن‌جا هم که در و بیکری نداشت و با پاسپورتی که برابرم درست کرده بودند، به بیروت رفتم و بعد به اردن که هیئت سازمان به سرپرستی اصغر بدیع زادگان مشغول مذاکره با الفتح بودند. مسعود رجوی نیز عضو هیئت بود.

س: در این کتاب، از چگونگی تغییر ایدئولوژی سازمان مجاهدین به طور روشن چیزی نگفته است. تا آن‌جا که من می‌دانم روند این تغییر ایدئولوژی هم زمان و شاید خیلی زودتر در زندان‌های رژیم شاه شروع شده بود. به همین خاطر پس از مصاحبه با شما، از ابراهیم آوخ، یکی از اعضای سابق سازمان مجاهدین خلق که در سفر دوم به خلیج فارس با شما بوده و در سال ۵۰ دستگیر شده و به اعدام و سپس ابد محکوم شده بود، در مورد روند تغییر ایدئولوژی در زندان صحبت کوتاهی داشتم که در همین شماره چاپ خواهد شد. ولی سؤالم از شما این است که این روند تغییر ایدئولوژی در خارج از زندان - یعنی داخل و خارج از کشور - چگونه پیش رفته است؟

حقوق‌شناس

به نظر من خیلی‌ها تغییر ایدئولوژی مجاهدین را عمدتاً از زمینه‌ای که داشت جدا می‌بینند! مجاهدین سالهای ۴۰ و ۵۰، اول مبارز بودند و سپس مسلمان. برای ما در درجه اول این مهم بود که باید با رژیم شاه مبارزه کرد. اهداف ما البته با معیار مارکسیستی نمی‌خواند و طبعاً ما کمونیست نبودیم ولی نظریه‌مان شکل تمام خلقی، عدالت جوانه، ضد امپریالیستی و ضد استبدادی داشت و چنین هم بودیم. گیرم از فرهنگ مذهبی‌ای که بر ما حاکم بود، برای پیش برد نظرم‌مان استفاده می‌کردیم. ما اگر چنانچه در آمریکای لاتین بودیم، ممکن بود از انجیل همان چیزها را بیرون بیاوریم و استفاده کنیم. از طرف دیگر، به همین دلیل که ما اول مبارز بودیم یعنی با تضاد فقر و ثروت آشنا بودیم و با سلطه و حاکمیت این سیستم قصد مبارزه داشتیم طبیعی است که از چیزی که به آن «علم انقلاب زمانه» می‌گفتم - یعنی مارکسیسم - روی نتابیم و نسبت به

آن نظر خوبی داشته باشیم. به همین دلیل انقلاب کوبا یا انقلاب چین برایمان اهمیت داشتند، و این نه از این جهت بود که سیستم کسب قدرت از طریق حزب یا کانون‌های مسلح اهمیت داشت. برای ما این مسئله کمتر مطرح بود. نظر ما بر این بود که هر طور شرایط خودمان ایجاب کند عمل می‌کنیم، نه با دنباله روی از این یا آن تز. انقلاب ویتنام، برنامه‌ی سیاسی و استراتژی و تاکتیک نظامی و این که آن‌ها چگونه بسیج می‌کنند و چگونه سازماندهی می‌کنند و کدام اهداف را دنبال می‌کنند برای ما آموزنده بود. به همین دلیل برای ما چه‌گوارا همچون یک پیغمبر بود. بیهوده نیست که در تفکر مجاهدین حسین‌بن علی آن قدر چهره انقلابی خاصی به خود می‌گرفت که نمی‌توان آن را با چهره هوشی مین یا چه‌گوارا فرقی گذاشت. در غالب کتاب‌های سازمان نقل قول از بزرگان مارکسیسم در کنار آیات قرآن و نهج البلاغه دیده می‌شد. این که در سال ۵۲ رژیم شاه می‌گفت مارکسیست‌های اسلامی (بگذریم که اولین بار این تعبیر را علیه گروه شایگان - شعاعیان بیکار برد که توی خانه آن‌ها هم آثار فدائیان را دیده بودند و هم کتاب‌های مجاهدین را) پُر بی راه نمی‌گفت، به خاطر این که ما تکه تکه بریده‌هایی از مارکسیسم و تکه بریده‌هایی از اسلام را کنار هم می‌گذاشتیم. برای ما پیش بردن امر مبارزه‌ی اجتماعی و رها شدن از چیزی که آن را خلاف عدالت اجتماعی و خلاف انسانیت می‌دانستیم - یعنی استعمار، امپریالیسم، استبداد، استثمار - مهم بود. بنابراین به نظرم راه‌های پیموده شده در چین، کوبا، شوروی و تجربه‌ی انقلاب اکتبر کاملاً قابل مطالعه و آموزنده بود.

س: زمینه‌ای را که شرح می‌دهید درست است، ولی در کتاب اشاراتی دارد در مورد افرادی مثل حسین روحانی، که گفته شده او که در بین افراد سازمان وجهه و اعتبار خوبی داشته اول تغییر ایدئولوژی را قبول نداشته و به همین خاطر او را به ایران می‌فرستند و بعد از چند ماه که بر می‌گردند، معلوم می‌شود که تغییر ایدئولوژی را قبول کرده و خودش در این زمینه فعال می‌شود. مهم این است که بدانیم به رغم زمینه‌هایی که وجود داشته، مقاومت‌هایی هم بوده. سؤال این است که این مقاومت‌ها چگونه بوده؟ و در مورد بچه‌های داخل ابعاد این مقام‌ها تا چه حد بوده؟

حقوق‌شناس

ببینید! چنین زمینه‌هایی در سازمان وجود داشت و حتی در موقع نماز، اگر جلسه مهمی داشتیم ممکن بود نماز قضا شود و این برای ما اهمیت نداشت و کسی وسط جلسه بلند نمی‌شد که برود و نماز بخواند. یعنی ابتدا مبارزه است که اهمیت دارد. ما از قرآن می‌خواستیم چیزهایی را در بیاوریم که مبارزه اجتماعی ما را تأیید کند. تجربه به ما آموخت و هر کدام از مجاهدین که کلاه خود را قاضی می‌کردند، این را می‌توانستند بفهمند که ما چندین سال بالای اعلامیه‌ها آیه قرآن می‌نوشتم و معتقد بودیم که از قرآن الهام می‌گیریم، ولی آن‌جا که یک سال می‌گذرد و تو برای هیچ یک از کارهایی که به مبارزه روزمره‌ات مربوط می‌شود، لازم نمی‌بینی که لای قرآن را باز کنی! یعنی در واقع غیر قابل استفاده است (همین حرف را مجید شریف واقفی در خانه تیمی مشترک در تابستان ۱۳۵۲ به پوران بازارگان زده است). چرا به خودمان دروغ بگوییم؟ به نظر من در آن جریان تغییر ایدئولوژی یک اصل وجود داشت که نادیده گرفته شده است و آن اصل اینست که نباید به دیگران و به خودمان دروغ درست است که ما در این کار اشتباهاتی کردیم و خطاهایی مرتکب شدیم و خودمان هم در سال ۵۷ گفتیم و نقد کردیم، ولی اصل کار در اعلام تغییر ایدئولوژی این بود که نباید به مردم دروغ گفت. وقتی ما

می‌رسیم به این که اصل راهنمای ما دیگر اندیشه‌ی مذهبی نیست و کارایی ندارد تا در امر مجازه ما را یاری دهد، باید این را صریح به همه بگوییم، حتی اگر بسیاری از امکانات را از دست بدهیم و حتی اگر بسیاری از هواداران ما از ما زده شوند. این مسئله در مقدمه‌ی کتاب «بیانیه‌ی اعلام مواضع...» با صراحت کامل گفته شده است.

زمانی که تغییر ایدئولوژی چه در داخل کشور و چه در خارج عملی شد چیز زیادی از اندیشه‌ی مذهبی در درون سازمان باقی نمانده بود. این بود که اکثریت بچه‌ها نه فقط در مرکزیت، بلکه در پایین - عملاً به این نتیجه رسیده بودند. خود را نمونه بگوییم: آخرین چیزی که تو ترک می‌کنی نماز است. یعنی از آن اعتقاد چیزی جز نماز نمانده و نماز آخرین چیز توست، و ترک نماز برای خود امری بسیار ساده بود. کلاه خودم را قاضی می‌کنم و می‌پرسم که طی این سال‌ها کدام یک از کارهای ما با تبیین مذهبی انجام شده بود و کدامیک یک با تبیین ماتریالیستی؟ و می‌بینم که تماماً با تبیین ماتریالیستی کار کرده‌ایم، تماماً با ماتریالیسم تاریخی است که نمی‌توان آن را از ماتریالیسم فلسفی جدا کرد.

و حالا با چنین وضعی می‌خواهیم به مردم بگوییم که ما اسلام داریم و این یک دروغ گویی است. بعضی از سازمان‌های عربی هم بودند و از دوستان خیلی خوب ما بودند و به ما پیشنهاد می‌کردند که چرا این کار را می‌کنید و شما لازم نیست علنی کنید و امکانات زیادی را از دست می‌دهید. تا موقعی که اعلام نکرده بودیم درون خودمان آتش بپا بود و بحرانی بودیم و قبل از این که سازمان موضع بگیرد - آن هم با سیستم نظامی‌ای که داشتیم و یک کلمه نباید بر خلاف نظر جمعی بیرون درز کند - به دیگران چیزی نمی‌توانستیم بگوییم. وقتی که اعلام شد، آن وقت بعضی می‌گفتند که یک شبه و ناگهان کودتا شده؛ این داستان است که گفته می‌شود. ۹ ماه تمام در جلسات درونی سازمان بحث صورت گرفته بود. شهرام از سال ۵۲ همراه با رفقای دیگر بتدریج به مارکسیسم رسیده بود و تمام تلاش خودش را بکار می‌برد که این نظر را درون سازمان جا بیندازد. به نظر من جسارت او برای این کار بسیار در پیشرفت کار سازمان اهمیت داشت. بدون این که بخواهیم اشتباهات یا خطاهای چشم پوشی کنیم، یا بخواهیم بر آن‌ها سرپوش بگذاریم. در ضمن، تصمیم‌گیری مرکزیت نقش خیلی خیلی مهمی در این کار داشت چون اعلام هویت رسمی سازمان یک جسارت خاصی می‌طلبید. چون ممکن بود افراد ذره ذره خودشان سازمان را ترک کنند. ولی با تصمیمی که مرکزیت گرفت و جمع بندی‌ای که کرد، حتی جدایی احتمالی، دیگر آن جنبه را نمی‌توانست داشته باشد. واضح تر بگوییم با آن ایدئولوژی، انشعاب باید بالاخره صورت می‌گرفت، چه با طرد مذهب از ایدئولوژی سازمان پیش از انقلاب، چه با طرد مارکسیسم از آن پس از انقلاب.

در باره‌ی نقش تقی شهرام در تغییر ایدئولوژی: به نظر من نقش وی مسئله‌ی مهمی است ولی فردی نبوده است. اولین کسی از سازمان مجاهدین که رسماً گفت من مارکسیست هستم، باقر عباسی بود که در سال ۱۳۵۱، از داخل زندان اعلام کرد. او را همراه محمد مفیدی گرفته بودند. آن‌ها در واقع همراه با علیرضا سیاسی، در عملیات ترور سررتیب سعید طاهری، از کمیته‌ی مشترک ضد خرابکاری، شرکت کرده بودند و چند روز پس از عملیات، باقر عباسی و مفیدی دستگیر می‌شوند که هر دو را بعداً اعدام می‌کنند. باقر عباسی در زندان، از پشت میله‌ها با صدای بلند اعلام می‌کرده که ایدئولوژی من مارکسیسم است و من مارکسیست هستم. در زندان بودند مجاهدینی که بینش مذهبی شان را کنار گذاشتند و به مارکسیسم گرایش پیدا

کردند، اما نمی‌دانم که تأثیر آن‌ها روی رفقای که در خارج از زندان بودند، تا چه حد بوده است. چه در داخل کشور و چه خارج، این تغییر ایدئولوژی پروسه‌ای تدریجی داشته و مقاومت در برابر آن برخی ایدئولوژیک بوده، برخی سیاسی و برخی هم حتی شخصی بوده است و به نظر من مقاومت بسیار کوتاه مدت حسین روحانی از نوع سوم بود. ضمناً او پس از پذیرش تغییر ایدئولوژی بود که به داخل کشور بازگشت و وظایف سنگینی هم به عهده گرفت.

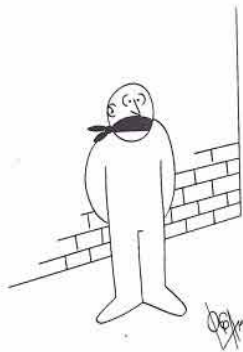
س: اکنون که صحبت از تغییر ایدئولوژی شد نقبسی می‌زنم به حوادثی که در این دوران اتفاق افتاده است. یکی مورد شریف واقفی و صمدیه لیاقت است که البته در مورد آن‌ها به طور مفصل نوشته شده است. اما می‌خواهم نظر شما را در این مورد بدانم که آیا علیرغم آن که اکثر بچه‌ها مواضع چپ را پذیرفته بودند، در آن موقع نمی‌شد کار دیگری کرد؟ و اصولاً نظر شما در مورد آن تصفیه‌های درون سازمانی چیست؟ آیا تصفیه‌ها به خاطر تغییر نکردن مواضع آن‌ها بود؟

حق شناس

اکثریت افراد سازمان تغییر ایدئولوژی را پذیرفته بودند و قاعداً به روال دموکراتیک امکانات سازمان بایستی در اختیار آنان می‌بود (چنان که بخش سوسیالیستی انترناسیونال کارگری در فرانسه که در سال ۱۹۲۰، کنگره تور را برگزار کرد انشعاب داد و حزب کمونیست تشکیل شد، تمام امکانات حتا روزنامه اومانیه به بخش کمونیستی که اکثریت داشت واگذار گردید). من نمی‌خواهم این را با خودمان مقایسه کنم چون روال کار سازمان چریکی، اصلاً دموکراتیک نمی‌تواند باشد. من امیدوارم هستم که اگر یک سازمان مخفی روزی درست شد - چرا که نه - مناسبات طوری باشد که بتوان دموکراتیک عمل کرد. در هر حال بدون شک و به رغم این اکثریت، چون سازمان مجاهدین یک سازمان مذهبی بود و چون این تغییر کلاً ماهیتش را عوض می‌کرد و بر خلاف توجهی که در سازمان وجود داشت که می‌گفت: «کل سازمان ماهیتش عوض شده و از دفاع از خرده بورژوازی ایران و نمایندگی آن به نمایندگی طبقه کارگر تغییر ماهیت داده»، ما مارکسیست‌ها بایستی می‌رفتیم و گروه خودمان را درست می‌کردیم. نه این که نام و هویت سازمان را غصب کنیم. شورای مسئولین سازمان در مهر سال ۱۳۵۷ در جلسه نقد و بررسی‌ای که کار بخش منشعب (م. ل.) را طی چند سال رسیدگی می‌کرد، اطلاعیه‌ای صادر کرد که این مسئله در آن آمده که درست این بود که افرادی که مارکسیست شدند سازمان خودشان را می‌زدند و بقیه در سازمان مجاهدین می‌مانند. در این اطلاعیه از رفتار غیر دموکراتیک با افرادی که تغییر ایدئولوژی را نپذیرفتند نیز شدیداً انتقاد شده است. عجیب است با اینکه بیش از ۲۳ سال از این انتقاد از خود می‌گذرد باز هم بعضی‌ها خوش دارند انتقادی را تکرار کنند که دیگر تازگی ندارد!

داوری در باره‌ی حوادث تاریخی نمی‌تواند جدا از مضمون تاریخی شان صورت گیرد و عوامل متعددی که باعث آن‌ها شده همه را باید در نظر گرفت تا احتمالاً به حقیقت نزدیک شد ولی حب و بغض‌ها و رقابت‌های گاه حقیر مانع نقد سالم و آموزنده‌ی تجارب گذشته است...

س: در کتاب نجات حسینی برای اولین بار از قتل دیگری در سازمان صحبت می‌شود که خیلی از افراد قدیمی سازمان هم در جریان نبودند. ماجرا از این قرار است: جوانی به نام حمید توسط تشکیلات داخل برای دیدن دوره‌ی آموزش نظامی از طریق لندن به عراق می‌آید. در خانهای تیمی، محسن فاضل - یکی از مسئولین داخل که به تازگی از ایران به خارج اعزام شده



بود - به او مشکوک می‌شود و این شک او به حمید به عنوان مامور ساواک تا جایی پیش می‌رود که با توافق حسین روحانی مسئول خارج کشور سازمان در آن موقع، و کمک محمد یقینی، حمید را زیر فشار قرار می‌دهند. در واقع او را کتک می‌زنند. گویا شما هم در بیروت قرار بوده که با تشکیلات داخل تماس بگیرید و چند و چون قضیه را روشن کنید. ولی قبل از این که خبر شما برسد، حمید در زیر شکنجه کشته می‌شود. آیا این قضیه صحت دارد؟ و شما امروز پس از گذشت زمان نسبت به این اتفاق چه فکر می‌کنید؟

حق شناس

آری درست است و همینطور بوده! بگذارید مسئله را اینطور بگویم: در آن زمان برخی اعضا و هواداران چه از ایران و چه از خارج برای دیدن آموزش به پایگاه‌های فلسطینی می‌آمدند و پس از دیدن دوره‌ی آموزشی به ایران بر می‌گشتند. یکی از کسانی که آمد همین جوان بود که از ایران فرستاده بودند و از طریق انگلستان به آن‌جا آمد. سال ۵۳ بود. او متأسفانه رفتار ناشایسته‌ای داشت که برای بچه‌های جا افتاده‌ی سازمان غریبه بود. همین موضوع شک و تردید ایجاد می‌کرد. ولی به نظر من این خطای بزرگی برای سازمان بود و حتا وقتی سپاسی چند ماه بعد به خارج رسید و مسؤلیت بخش خارج را به عهده گرفت، این را به عنوان یک خطای پایگاهی نامید. هیچ کس بر این قصد نبود که این فاجعه‌ی ناخواسته اتفاق بیفتد ولی او زیر فشارها کشته شده بود. باید بگوییم که محسن فاضل از نظر روحی آدمی بود که در اینطور موارد بسیار شکاک بود و همین شک کردن و دستپاچگی بود که نقطه ضعف او بود و به همین دلیل هم او را به خارج فرستاده بودند که در معرض تعقیب و پیگرد نباشد. چون به همه چیز می‌توانست شک کند و پای بدترین احتمالات بود. این رفیق البته کارایی‌ها و صلاحیت‌های خودش را داشت و مثل هر کس دیگر نقطه ضعف هم داشت. او که شدیداً تحت تأثیر و ترس از سرکوب پلیسی قرار داشت در این مورد پیشقدم شد که از این فرد بیگانه و مظلوم (به قول بهرام آرام) ستولاتی بکند و از او موارد شبهه ناک بیرون آورد و بقیه را با خود در تشکیک به او همداستان کرد. بالاخره کار به کتک زدن او می‌رسد و او از بین می‌رود. من می‌گویم که این یک خطای عظیم بوده و من همیشه شرمندم آن هستم، با این که از آن‌جا به بیروت رفتم برای این که تلفنی از ایران بپرسم که آیا به او اطمینان دارند و او کیست؟ متأسفانه آن شب نتوانستم تلفنی تماس بگیرم و تلگراف زدم، فردای آن روز جواب تلگراف رسید که این آدم مطمئن است ولی دیر شده بود. وقتی

از بغداد تلفن زدند و به صورتی رمزی گفتند که طرف از کف رفت، من واقفاً منقلب شدم. این فاجعه ی شرم آور در سال ۱۳۵۳ رخ داد.

در هر کار سترگ زندگی فردی و اجتماعی امکان ارتکاب خطائی که به فاجعه بینجامد هست. این در کار سیاسی هم پیش می‌آید و این را از این نظر می‌گویم که خیلی‌ها ضعف‌ها یا اشتباهاتی را که در کار سیاسی پیش می‌آید، به دیده می‌گیرند ولی در کنار کشیدن از سیاست هر چه پیش بیاید، به هیچ می‌شمارند. گویا من اگر وارد کار سیاسی نشوم دستم پاک است، هر بلایی که سر همسایه‌ام، سرجامه‌ام و حتا سر خودم می‌آید، من مسئولیتی ندارم ولی اگر رفتم و کار سیاسی کردم و طی آن یک اشتباهی یا خطائی صورت گرفت تقصیر از کار سیاسی ست...

س: این موضوع که - کسی که کار می‌کند اشتباه هم دارد درست! اما، مسئله ترور کردن رفیقی که هر لحظه خودش با مرگ انقلابی فاصله‌ای ندارد بسیار دشوار است. ببینید خود همین محمد یقینی که در جریان شکنجه‌ی حمید در بغداد به محسن فاضل کمک کرده بود! خودش دچار چه سرنوشتی شد؟ او که از افرادی بود که در تمام مراحل همکاری‌اش با سازمان یکی از فداکارترین بچه‌ها محسوب می‌شد، چگونه توسط رفیق دیگری از سازمان ترور می‌شود! شما به عنوان یکی از مسئولین قدیمی سازمان، در مورد یقینی چگونه فکر می‌کنید؟

حق شناس

به نظر من دیدن شرایط آن موقع به معنی توجیه خطاها نیست ولی باید به این مسئله توجه داشت که این مسائل در شرایط معینی رخ داده است. و اکنون باید کاری بکنیم که اگر شبیه آن شرایط پیش آمد، دوباره چنین خطاهایی تکرار نشود. ما باید با چه ذهنیتی، با چه مناسبات درون تشکیلاتی، با چه دیدی به انسان، به فرد، با چه دیدی به سازمان، با چه دیدی به مسائل امنیتی و حتی با چه دیدی به دشمن نگاه کنیم تا احتمالاً چنین چیزی رخ ندهد. البته من خود جواب آن‌ها را ندارم. ولی برایم این سؤال هست، سؤالی که دیروز نبود، چه باید بکنیم که اگر چنان شرایطی پیش آمد، دیگر چنان حوادثی رخ ندهد؟ توجه به شرایط زمانی و مکانی هیچ خطاکاری را تبرئه نمی‌کند. خطاهایی از این دست که در یک سازمان انقلابی رخ می‌دهد البته محکوم است. اگر در همین شرایط پرنسپ‌های اخلاقی و فضیلت‌هایی که از آن دم می‌زنیم به دادمان نرسد و ما را از افتادن به چنین ورطه‌هایی باز ندارد، معلوم می‌شود که آینده‌ای که ما برای جامعه مان تصویر می‌کنیم از وضعی که اکنون در آنیم بهتر نیست، بلکه بدتر است، زیرا به نام آزادی و انقلاب و ... جهنمی را به بار آورده ایم.

مناسبات غیر دموکراتیکی که به اجبار در درون این گونه سازمان‌ها وجود داشت بیشترین لطمات را به این جریان‌ها زده است و در همه‌ی سازمان‌ها هم کم و بیش وجود داشته است. بدون شک چنین کارهایی محکوم است و شکی نیست که به هویت انقلابی این جریان‌ها آسیب سختی زده است. من فکر می‌کنم که اگر با روحیه‌ی انقلابی و مبارز به بررسی و نقد کمونیستی و عقلائی این خطاها بپردازیم احتمالاً در آینده شاهد چنین رخدادهایی نخواهیم بود. در عین حال این نکته را باید تأکید کرد که تصمیم‌گیری در شرایط جنگی، منطقت و معیاری دارد که با آنچه در وضعیت عادی مطرح است متفاوت و گاه متضاد است.

شما در این مصاحبه بر زخم‌ها و دردهایی متعلق به ۲۵ سال پیش یا بیشتر دست گذاشتید که کوشیدم استنباط خودم را در باره‌شان بگویم. زیرا اگر به مبارزه‌ی دشوار خود وفاداریم، باید بار خطاها و لغزش‌ها را نیز

بر دوش کشیم و به گردن بگیریم. در چندین دهه‌ی اخیر که سلطه‌ی مطلق شاه و ولی ققیه، سلطه‌ی سرمایه و شلاق بر همه جا گسترده بوده نقب زدن به عقلانیت، دموکراسی، لائسیته، ماتریالیسم و کمونیسم و اندیشیدن به بدیلی متعالی و تلاش در راه آن همه چیز ما بود. خطا و نقد هر مرحله غیرقابل اجتناب بود. باری، امیدوارم فرصت بررسی و بازگویی موضع‌گیری‌های درست و انقلابی، حماسه‌ها و مقاومت‌ها و نقاط تابناک و افتخارآمیز سال‌های مورد بحث تا امروز نیز بیابیم.

آرش: آقای حق‌شناس، با تشکر از شما که بررسی کتاب «بر فراز خلیج»، بهانه‌ای شد برای پاسخ‌گویی به سؤالات طرح شده از طرف ما.

✕ ✕ ✕



گفت‌وگو

با حیدر

پرویز قلیچ‌خانی

کتاب «شورشیان آمرانخواه» نوشته‌ی مازیار بهروز، ترجمه‌ی «مهدی پرتوی» توسط انتشارات ققنوس (متعلق به خود آقای پرتوی) در ایران منتشر شده است. همانطور که شما نیز می‌دانید، امروز نسل جوانی در ایران است که با علاقه‌ی زیاد، تاریخ سیاسی گذشته را دنبال می‌کند، خصوصاً کسانی که به تاریخ جنبش چپ ایران علاقه‌مندند. در این شرایط شلوغ بازار نشر در ایران، کتاب‌هایی با عناوین پژوهشی و تحقیقی به بازار کتاب عرضه می‌شود که یا به سهو یا به عمد اطلاعات نادرستی را در مورد وقایع مهم تاریخی، در اختیار نسل جوان قرار می‌دهند. در کتاب آقای مازیار بهروز - او از هواداران اقلیت در آمریکاست و کتاب از روی پایان نامه تحصیلی‌اش تنظیم شده - اطلاعاتی در مورد سازمان مطرح شده است که بعضاً نادرست و یا از زبان کسانی مطرح شده که خود در وقایع نبوده‌اند و تنها شنیده‌های خود را بیان کرده‌اند. شما از سال ۱۳۵۰ عضو سازمان فدائی بودید و در اوایل انقلاب نیز مسئول تحریریه کار. امروز نیز هم همچنان در راه آزادی و عدالت اجتماعی مبارزه می‌کنید، قبل از این که سئوالاتم را در باره‌ی

گفته‌های کتاب مطرح کنم! برای آن که نسل جوان امروز ایران، شناخت بیشتری از شما داشته باشد در صورت امکان، کمی در باره‌ی شروع ارتباط خود با سازمان و چگونگی فعالیت در این چند سال را برای ما شرح دهید.

حیدر

پس از سرکوب‌های خشن خرداد سال ۴۲، و آغاز رفرم‌های شاه، دیکتاتوری و خفقان شدید و رکود و سکون سنگینی بر جامعه حاکم شد. ساواک قدرت‌نمایی می‌کرد و مدعی بود که شکل‌گیری هر اعتراضی را در نطفه خفه می‌کند و رعب در دل مردم افکنده بود.

من خود در جریان سرکوب‌های خونین سال ۴۲ در حالی که نوجوان و دانش‌آموز سال اول دبیرستان بودم، شاهد صحنه‌ی دلخراش تیراندازی سربازان به سوی تظاهر کنندگان و بخاک افتادن شماری از آنان بودم. حادثه‌ای که نفرت از رژیم استبدادی شاه را برای همیشه در دل من کاشت و بر زمینه‌ی مشاهده‌ی بدبختی‌های اکثریت مردم، بی‌عدالتی‌ها، بی‌قانونی‌ها و آزادی‌کشی‌ها، انگیزه‌ای برای سیاسی شدن و گرایش من به ایده‌های عدالت‌جویانه، آزادخواهانه و بعدها مارکسیسم گردید. در شرایط خفقان و سلطه‌ی بی‌حد و حصر ساواک و در حالی که جنبش‌های رهایی‌بخش و مسلحانه در چهار گوشه جهان، ویتنام، کوبا، الجزایر و فلسطین اوج می‌گرفتند، نسل جوان ایران با کوله‌بار سنگینی از شکست‌های گذشته بر دوش و انبانی خالی از تجربه در جستجوی راهی برای خروج از بن‌بست و گسترش مبارزه بود. کتاب ماهی سیاه کوچولوی صمد، روحیات این نسل را به خوبی منعکس می‌کند.

از نیمه دوم دهه چهل و علی‌رغم تشدید اختناق، جنبش دانشجویی در ایران دوباره نضج می‌گیرد و با وجود رکود سنگین در جامعه، محیط دانشگاه‌ها به شدت سیاسی بود. در آن سال‌ها هنوز گارد ضد اغتشاش حق ورود به دانشگاه‌ها را نداشت و حریم دانشگاه محترم شمرده می‌شد. گرچه ساواک همه چیز را کنترل می‌کرد ولی مصون بودن حریم دانشگاه، امکان به راه افتادن تظاهرات دانشجویی را فراهم می‌کرد.

بر بستر جنبش دانشجویی محافل متعدد و گوناگونی شکل گرفته بود. این محافل از یک طرف جنبش دانشجویی، اعتصابات و تظاهرات را سازماندهی و رهبری می‌کردند و از طرف دیگر زمینه تشکیل گروه‌های مختلف را فراهم می‌نمودند. اگر به ترکیب گروه‌های سیاسی‌ای که در نیمه دوم دهه‌ی چهل و نیمه اول دهه‌ی پنجاه تشکیل شده‌اند نگاه کنیم می‌بینیم که اغلب اعضای آنها دانشجوی و فارغ‌التحصیلان جدیدند...

این محافل در هم تنیده شده بودند و فعالیت‌های فوق برنامه در دانشگاهها نظیر کوهنوردی، شرکت تعاونی و غیره نیز توسط همین محافل سازماندهی می‌شد.

من خودم که در سال ۴۷ وارد دانشگاه صنعتی شدم، با محافل متعددی رابطه داشتم. در دانشگاه صنعتی دانشجویان آذربایجانی محافل متعددی تشکیل داده بودند که من نیز جزو این محافل بودم. برادرم دانشجوی دانشکده فنی دانشگاه تهران بود و از طریق او با محافل این دانشکده رابطه و آشنایی داشتم. از کانال پرویز نویدی که در یک شرکت تأسیساتی متعلق به توده‌های سابق کار می‌کرد با محفلی از کارگرانی که در سال‌های بیست و سی عضو حزب توده بودند و پس از دستگیری و گذراندن دوره زندان از حزب توده کنار کشیده بودند، آشنایی داشتم.

هر ساله در شانزدهم آذر به مناسبت روز دانشجوی تظاهرات در دانشگاه‌ها به راه می‌افتاد. در شانزدهم آذر سال ۴۹ نیز در اغلب دانشگاه‌ها از جمله دانشگاه ما تظاهرات برپا بود. در این روز تعدادی از دانشجویان

دانشکده فنی به دانشگاه ما برای شرکت در تظاهرات و پخش اعلامیه آمده بودند که ابوالحسن خطیب نیز از آن جمله بود. وی در همین جریان مورد شناسایی واقع شد و دستگیر شد و چون هم‌اتاقی غفور حسن‌پور بود، سرنخی شد برای دستگیری غفور حسن‌پور و ضربه به گروه جنگل.

با حمله گروه جنگل به پاسگاه سیاهکل و انعکاس خبر آن، اغلب فعالین و محافل دانشجویی، از این حرکت حمایت کردند و در تظاهرات دانشجویی که اسفندماه ۴۹ به راه افتاد شعار « مبارزین جنگل ما همه باشمایم» در دانشگاهها طنین‌انداخت.

همگام با شروع مبارزه چریکی، و در شرایطی که رژیم در تدارک جشن‌های دوهزار و پانصد ساله شاهنشاهی بود جنبش دانشجویی نیز اوج بیسابقه‌ای گرفت.

در اردیبهشت ماه سال ۵۰ برای سرکوب جنبش دانشجویی، گارد ضد اغتشاشات با وحشیگری بیسابقه‌ای به درون دانشگاهها هجوم آورد و بسیاری از دانشجویان را مذبذب و مصدوم کرد و نزدیک به هزار نفر دستگیر شدند و از مهر ماه همان سال گارد در درون دانشگاهها استقرار یافت.

اغلب محافل دانشجویی در چنین شرایطی با این باور که مبارزه مسلحانه با چنین رژیم ددمنشی اجتناب ناپذیر و ضروری است در جستجوی ارتباط با چریکها بودند و وظیفه خود می‌دانستند که جای خالی رفقایی را که دستگیر و اعدام شده یا در درگیری‌ها به شهادت رسیده بودند پر کنند.

در اواسط سال ۵۰، رفیق پرویز نویدی از طریق حمید ملکی با رفیق مهدی فضیلت کلام ارتباط گرفت و من توسط رفیق پرویز به رفیق مهدی وصل شدم. و از این کانال ارتباط با محافل آذربایجانی‌های دانشگاه صنعتی و رفقایی در دانشکده فنی و حقوق برقرار شد. در واقع در سال ۵۰ پس از ضرباتی که سازمان خورد جزو اولین محافلی بودیم که به سازمان پیوستیم.

س: از افرادی که در آن زمان جزو محفل شما بودند و به سازمان پیوستند می‌توانید کسانی را نام ببرید؟

حمید

در دانشگاه صنعتی، محافل آذربایجانی‌ها وسیع بود، سی نفری می‌شد ولی تعداد محدودی به سازمان پیوستند. از این رفقها بهروز عبدی، ابراهیم پوررضای خلیق شهید شدند. نریمان رحیمی و اسماعیل خاکپور دستگیر شدند. فریدون شافعی (پسرخاله نریمان) که دانشجوی دانشگاه ما نبود و در همین زمان به سازمان پیوست و شهید شد. در دانشکده فنی برادرم بود که با غزال آیتی در دانشکده حقوق ارتباط داشت و چند نفر در دانشکده فنی که نام آنها را برادرم با من مطرح نکرد، به جز یک نفر که در سال ۵۲ دستگیر شد، برادرم و غزال آیتی هر دو شهید شدند.

س: البته خیلی مختصر گفتید ولی من مجبورم سؤال کنم. در کتاب «شورشیان آرمناخواه» به گونه‌ای برخورد شده که انگار شما سال‌ها در خارج بوده‌اید، قبل از آمدن به خارج در داخل چه می‌کردید؟ در چه سالی به خارج آمدید و برای چه کاری بود؟ و زمان بازگشت شما به ایران کی و چگونه بود؟

حمید

من در اواخر سال ۵۴ از طرف سازمان به خارج فرستاده شدم.

س: چرا شما به خارج آوردید؟ آیا تصمیم سازمانی بود، یا خود تصمیم به این کار گرفتید؟

حمید

وقتی گروه بیژن جزنی-ظرفی ضربه خورد، رفقاً صفایی فراهانی و صفاری آشتیانی به خارج رفتند تا به

جنبش فلسطین به پیوندند. پس از مدتی صفایی فراهانی به ایران برگشت و با بقایای گروه که خود را تجدید سازمان داده بودند ارتباط گرفت و دوباره برای تأمین نیازهای تسلیحاتی گروه به خارج رفت. و همراه آشتیانی به ایران آمدند و سلاح و مهمات آوردند و نیازهای گروه را تأمین کردند. مطمئن نیستم ولی فکر می‌کنم در سال ۵۰ نیز یک بار رفیق صفاری آشتیانی برای تأمین سلاح به خارج رفته و برگشته بود. پس از شهادت رفیق آشتیانی در تابستان ۵۱، دیگر چنین امکانی برای تهیه سلاح وجود نداشت. ولی بعداً رفیق ایرج سپهری که خودش به خارج رفته و به جنبش فلسطین پیوسته بود به ایران برمی‌گردد و با سازمان ارتباط می‌گیرد، چنین امکانی فراهم می‌شود و رفقاً ایرج سپهری و حرمتی‌پور برای تأمین تدارکات تسلیحاتی به خارج فرستاده می‌شوند. وقتی رفقاً به خارج می‌روند در عراق با بخش خاور میانه جبهه ملی تماس می‌گیرند. رفقای جبهه آمادگی خود را برای همکاری با سازمان اعلام می‌کنند. در این ارتباط هم چنین مطرح می‌شود که هسته اصلی جبهه ملی خاور میانه و اروپا، گروهی مارکسیستی است (گروه ستاره) و گروه آمادگی پیوستن به سازمان را دارد. رهبری سازمان ضمن پذیرش همکاری با گروه ستاره و در نتیجه جبهه ملی خاور میانه و اروپا، پیوستن (یا وحدت) گروه ستاره به سازمان را منوط به پیشرفت پروژه تجانس می‌کند. بحث هایی که بین سازمان و گروه ستاره به طور درونی آغاز می‌شود و بعدها در سطح جنبش منتشر شد، در رابطه با همین پروژه تجانس است. بعداً رفقای دیگری به خارج اعزام می‌شوند. یکی از رفقای گروه ستاره (رفیق منوچهر حامدی که شهید شد) نیز به ایران می‌آید. امکانات پشت جبهه‌ای که در منطقه و خارج از کشور (اروپا و آمریکا) به وجود آمده بود، حاصل همکاری رفقای سازمان که به خارج اعزام شده بودند و رفقای گروه ستاره بود. در عمل پروژه تجانس به نحو مطلوبی پیش نمی‌رفت، در عرصه نظری به جای همگرایی بیشتر روند واگرایی پیش می‌رفت. در عرصه عملی نیز مشکلاتی پدید آمد، به گونه‌ای که در رهبری سازمان تردیدهای جدی نسبت به امکان وحدت گروه با سازمان به وجود آمده بود. رفیق حمید مؤمنی به این نتیجه رسیده بود که پروژه تجانس باید متوقف شود. رفیق حمید اشرف نظر معتدل تری داشت و معتقد بود نباید به کل گروه برخورد یکدست کرد و اگر هم در نهایت پروژه تجانس متوقف شود، نباید شتابزده برخورد نمود بلکه با آهنگی معقول باید پروژه پیش برود و باید تمام تلاش را کرد تا اگر نه با کل گروه بلکه حداقل با بخشی به توافق رسید. رفیق حمید اشرف این واقعیت را نیز مد نظر داشت که امکانات پشت جبهه‌ای در خارج متکی به همکاری رفقای ما با رفقای گروه ستاره است. و می‌گفت باید به نحوی عمل کنیم که در صورت قطع پروژه تجانس کمترین آسیب به امکانات سازمان بخورد.

از سوی دیگر بحث حول ایجاد پشت جبهه قوی در خارج از کشور که رفیق بیژن جزنی در نوشته‌هایش بر آن تأکید خاص داشت و طرح‌های معینی هم برای آن ارائه داده بود جریان داشت و اغلب رفقاً بر صحت نظرات رفیق بیژن در این باره تأکید داشتند.

برپایه این بحث‌ها و مشکلاتی که سازمان با آن مواجه بود در تابستان سال ۵۴، شورای عالی سازمان ایجاد پشت جبهه قوی و متکی به امکانات خود سازمان را تصویب کرد و تدوین و اجرای طرح مشخص در این باره را به کمیته مرکزی محول نمود. طرحی عمومی که در این باره تدوین شد اساساً بر پایه نظرات رفیق حمید اشرف بود و رفقای کمیته مرکزی در راستای اجرای این طرح تصمیم گرفتند من به خارج فرستاده شوم.

س: اگر اشتباه نکرده باشم، زمانی که شما از طرف رهبری به خارج اعزام شدید اشرف دهقانی و محمد حرمتی‌پور، مسئول بخش خارج از کشور سازمان بودند. آیا شما در ارتباط با این دو نفر به خارج اعزام شدید یا نه؟

حمید

آمدن من به خارج چند ماهی طول کشید چرا که علاوه بر ضرورت یادگیری برخی چیزهای تکنیکی نظیر تهیه میکرو فیلم، رمزنویسی و غیره، حمید مؤمنی تأکید داشت که یک دوره تحت آموزش فشرده تئوریک قرار بگیرم. پس از آمدنم به خارج طبق طرحی که داشتیم، در آغاز دو کار باید انجام می‌شد. یکی سازماندهی ارتباطات داخل و خارج متکی به امکانات خود سازمان و مستقل از امکانات گروه ستاره بود. این کار به سرعت انجام شد. رفیقی در داخل بود (رفیق مرتضی کریمی) که از کانال او من می‌توانستم با رفقاً تماس بگیرم و نامه بفرستم. قبل از آمدنم، قرار رمزها و چگونگی نامرعی نویسی و غیره را گذاشته بودیم. من هم چند آدرس و شماره تلفن تهیه کرده و به رفقاً فرستادم که از آن طریق می‌توانستند از داخل با من تماس بگیرند. در فاصله آمدن من تا ضربه اردیبهشت دو رفیق (با اسمهای مستعار پری و قاسم) به خارج آمدند و برگشتند. چگونگی وصل شدن رفقایی که به خارج می‌آمدند را نیز قبلاً با رفقاً در داخل تنظیم کرده بودیم.

دیگری ارتباط با رفیق منوچهر کلانتری و گروه نوزده بهمن بود. که این کار را هم انجام دادم. رفیق منوچهر در آغاز تردیدهایی داشت ولی با دادن نشانه‌هایی نیز طرح بخشی از مشکلاتی که سازمان در ارتباط با خارج داشت، به من اعتماد کرد و صادقانه تمام امکاناتشان را در اختیار سازمان قرار داد. رفیق منوچهر شخصاً به آینده مناسبات سازمان با گروه ستاره خوشبین نبود. گروه نوزده بهمن برای این که نقش فعال تری در جنبش خارج کشور و کنفدراسیون بتواند ایفا کند، اقدام به انتشار نوزده بهمن دانشجویی کرد.

پس از ضربه اردیبهشت ماه ۵۵ ارتباط با داخل قطع شد و تمامی تلاش‌های من برای ارتباط بی‌نتیجه ماند. پس از ضربه ۸ تیرماه به پایگاه مهرآباد جنوبی که منجر به شهادت رفیق حمید اشرف و مسئولین سازمان شد، برای من مسجل شد که دیگر امکانی برای برقراری ارتباط نیست. تا این مقطع من ارتباط مستقیمی با رفقاً حرمتی‌پور و اشرف دهقانی و سایر رفقای سازمان در خارج نداشتم و ارتباط من، غیر مستقیم و از کانال رفقای گروه ستاره بود، آن هم در حد انتقال فیلم‌ها و میکروفیلم‌های رسیده از داخل و یا وصل قرار رفقای پیک.

در تابستان سال ۵۵ رفیق حرمتی‌پور، با من تماس گرفت و همدیگر را ملاقات کردیم. در این ملاقات رفیق توضیح داد که پس از ضربه ۸ تیر، به دلیل اختلافات تشکیلاتی، رابطه‌شان با گروه ستاره به هم خورده است. بحث‌هایشان را نوار هم کرده بود. من نوارها را گوش کردم. هیچ‌گونه اختلاف سیاسی یا ایدئولوژیک مطرح نشده بود و صرفاً مسئله در حد تشکیلاتی بود. بدین ترتیب پروژه تجانس قطع شد و امکاناتی که در همکاری با گروه ستاره برای سازمان به وجود آمده بود لطمه‌ای جدی خورد. در خارج از کشور تعداد معدودی رفقای سازمان بودیم که نمی‌دانستیم دامنه ضربات تا چه حدی است و چه از سازمان باقی مانده است. اما همه عمیقاً بر این باور بودیم که راه رفقایمان را باید ادامه دهیم. امکانات را از نو احیا کنیم، به هر طریقی با رفقای باقیمانده در داخل ارتباط برقرار کنیم و حتی اگر سازمان از بین رفته باشد، دوباره آن را زنده کنیم.

در همین زمان رفیق چنگیز (محسن نوربخش) برای ارتباط با رفقاً به داخل رفت. قرار از طریق مجاهدین)

بخش مارکسیست) برای وصل شدن رفیق به سازمان فرستادیم. ولی این قرار به دلایلی که هیچ وقت برای ما روشن نشد، به دست رفقای ما نرسید و رفیق چنگیز بعد از چند ماه در به دری در داخل شهید شد.

در این فاصله در منطقه (سوریه، بیروت، لیبی) در جهت احیا امکانات تلاش کردیم. در اروپا و آمریکا نیز از طریق گروه نوزده بهمن، گروه شیکاگو، گروه واشنگتن، محافلی از کادرها برای امکان سازی و گسترش تبلیغ و ترویج حرکت کردیم. در عرض چند ماه امکانات پشت جبهه‌ای را تا حدودی احیا کردیم.

در اوائل سال ۵۶، رفیق قاسم که یک بار هم قبل از ضربات به خارج آمده بود از طرف رفقای داخل برای وصل ارتباط داخل و خارج به خارج فرستاده شد ولی به دلیل ضربه مجدد و دستگیری رفیق حسن فرجودی ارتباط داخل و خارج دوباره قطع شد. رفیق فرجودی در این دوره مسئولیت اصلی را در داخل به عهده داشت و زنده دستگیر شد و بدون این که کمترین اطلاعاتی بدهد، زیر شکنجه به شهادت رسید.

پس از قطع ارتباط مجدد با داخل، در جهت رفتن به داخل برنامه‌ریزی کردیم. در این مقطع ما هنوز راه رفت و آمد مطمئن به ایران نداشتیم و در این اولین گام من و یک رفیق دیگر به ترکیه رفتیم و راه رفت و آمد را باز کردیم. به دلیل شرایط لبنان فعالیت‌مان در بیروت عملاً تعطیل شده بود به علت محدودیت نیرو و فعالیت‌مان در سوریه را نیز تعطیل کردیم و پایگاهی در ترکیه زدیم. از طریق ارتباط با یک گروه هوادار امکاناتی در داخل تدارک دیدیم که رفقایی که به داخل می‌روند بتوانند مورد استفاده قرار بدهند. در روند پیشبرد این برنامه اختلافات تشکیلاتی و نظری بین ما بروز کرد و به یک نوع جدایی بین رفقای طرفدار نظر بیژن و مسعود منجر شد.

در اواخر سال ۵۶ یا اوائل سال ۵۷، الان دقیقاً در خاطر من نیست، مجدداً ارتباط ما با داخل برقرار شد. ما مشکلات و مسائلی که داشتیم طی نامه‌های جداگانه برای رفقای داخل نوشتیم. از آنجا که رفقای داخل شناختی از مسائل خارج نداشتند، خواستند که نمایندگانی از هر دو طرف به داخل بروند و حضوری مسائل را مورد بحث قرار دهند.

رفقایی که طرفدار نظر رفیق جزئی بودیم، صحبت کردیم و تصمیم گرفتیم سه نفر (من و دو رفیق دیگر) به داخل برویم. از طرف رفقای طرفدار نظر رفیق مسعود کسی آمادگی خود را برای رفتن اعلام نکرد. ذکر نکته‌ای را در این جا لازم می‌دانم تا از ایجاد سوء تفاهم جلوگیری شود. از جانب رفقای طرفدار رفیق مسعود، رفیق اشرف دهقانی نمی‌توانست نباید به این دلیل که راهی که برای رفتن به ایران داشتیم، به عنوان قاچاقچی رفت و آمد می‌کردیم و یک رفیق دختر نمی‌توانست از این راه به ایران برود. رفیق حرمتی‌پور راجع به رفتن خودش با من صحبت کرد. رفیق حرمتی‌پور مایل بود به ایران برود ولی از یک کانالی گزارشی به دستش رسیده بود که ساواک ردهایی از سازمان دارد و امکان آلوده بودن سازمان وجود دارد و بر این پایه به این نتیجه رسیده بود که بهتر است صبر کنیم تا از این بابت مطمئن شویم و بعد برویم. من نظرم متفاوت بود و فکر می‌کردم بهتر است به داخل برویم و اگر هم ساواک ردهایی داشته باشد، همراه با رفقای داخل برای پاک کردن این آلودگی‌ها تلاش کنیم. بنابراین از رفیق حرمتی‌پور خواستیم که این ردها را رمز کند، رمز را هم جداگانه برای رفقای داخل بفرستد، و من ردهای رمز شده را ببرم و به رفقای داخل بدهم. وقتی به داخل رفتم این ردهای رمز شده را به رفیق هادی دادم. البته رفیق هادی به من توضیح داد که خودشان متوجه تعقیب و مراقبت‌های ساواک شده، مجبور شده‌اند

امکاناتی را ول نکنند. حالا نمی‌دانم برایتان جالب است بدانید چطور رفتیم.

س: حتماً جالب و شنیدنی و با اهمیت است. زیرا دانستن این که در آن شرایط پلیسی با امکانات کمی که داشتید و هر لحظه هم امکان ضربه خوردن و کشته شدن وجود داشته، برای آیندگان درس آموز است که چگونه از مرزها عبور می‌کردید.

حیدر: ما با رفقای داخل از طریق اروپا تماس تلفنی داشتیم و رفقای داخل به شماره تلفن‌هایی در اروپا که برایشان فرستاده بودیم زنگ می‌زدند و با ما تماس می‌گرفتند. وقتی تصمیم گرفتیم به داخل برویم از طریق نامه قرارهایی برای رفقای داخل فرستادیم. پس از رسیدن قرارها به دست رفقای داخل، رفیق هادی به ما زنگ زد. گفتیم یک هفته بعد قرارها را چک نکنند. فردای آن روز به ترکیه رفتیم. کاملاً در روز طول کشید تا به شهر مرزی دوغو بایزید در ترکیه رسیدیم. دو مسیر برای رفتن داشتیم. مسیر اول بدین نحو بود که در دو ده نزدیک مرز بازرگان یکی در طرف ایران و یکی طرف ترکیه، دهاتی‌های آشنا داشتیم که می‌توانستیم به خانه‌شان برویم. برای عبور از مرز به خانه دهاتی می‌رفتیم و شب از بین پست نگهبانی مرزی به طور مخفیانه از کوه رد می‌شدیم و به خانه دهاتی طرف دیگر می‌رفتیم. این مسیر احتیاج به حدود هفت ساعت راهپیمایی و رعایت احتیاط‌های لازم داشت. مسیر دیگر، مسیر قاچاقچی‌ها بود به این ترتیب که همراه کاروان قاچاقچی‌ها که تعدادشان زیاد بود (۲۰-۳۰ نفر) با بارهای قاطرشان، حرکت می‌کردیم و به سربازان ترک نگهبان مرزی پول می‌دادیم و رد می‌شدیم و به ایران می‌رفتیم. قاچاقچی‌ها شب در آن طرف مرز در دهی می‌مانند و صبح پولی به ژاندارم می‌دادند و به راه خود ادامه می‌دادند. ولی ما چون نمی‌خواستیم برخوردی با ژاندارم‌ها داشته باشیم شب را در ده مرزی نمی‌ماندیم و پیاده به طرف ماکو حرکت می‌کردیم و طوری تنظیم می‌کردیم که صبح که هوا روشن می‌شود به لب جاده بین بازرگان و ماکو برسیم که نه کنترلی بود و نه شک برانگیز و لب جاده سوار مینی بوس می‌شدیم و به ماکو می‌رفتیم.

ما مسیر قاچاقچی‌ها را انتخاب کردیم. دو یا سه روزی در ده مرزی ماندیم تا سربازی که پول می‌گرفت نوبت پست‌اش بشود. پس از عبور از مرز صبح روز بعد سوار مینی‌بوس شدیم و به ماکو رفتیم. بعد از ظهر از ماکو حرکت کردیم و از کنترل سه راهی خوی هم بدون مشکلی رد شده و عصر به تبریز رسیدیم. شب از تبریز با اتوبوس حرکت کردیم و صبح زود به تهران رسیدیم و اتاقی در هتلی در ناصر خسرو گرفتیم. ساعت ده صبح من رفتم و علامت قرارمان را زدم. ساعت دوازده رفتم تأیید قرار را چک کردم. رفقای علامت تأیید را زده بودند و ساعت قرار را ساعت ۲ گذاشته بودند. ساعت ۲ سر قرارمان رفتم و ارتباط وصل شد.

س: رفقایی که در داخل با شما ارتباط گرفتند و سر قرار آمدند، چه کسانی بودند؟

حیدر: کجا؟

س: سرقراری که در تهران با مسئولین داخل کشور سازمان داشتید؟

حیدر: سرقراری که من رفتم، رضا غبرائی آمد. چک او هم هادی (لنگرودی) بود. من تنها رفته بودم و آن دو رفیق دیگر در مسافرخانه‌ای مانده بودند. بعد از چک کامل، ما سه تایی رفتیم در بستنی فروشی‌ای نشستیم، گفتیم که دو رفیق دیگر هم با من آمده‌اند که در هتل هستند. رضا غبرائی رفت. ما با هادی سراغ رفقای دیگر رفتیم. عصر با قاسم سیادت‌ای قرار داشتیم، که با ماشینی

آمد و ما را چشم بسته به باغی برد. رفیق فاطمی را هم در آن باغ دیدیم. آنجا رفقاً توضیح دادند که ضربات چه بوده و بعد از آن چه وقایعی پیش آمده.

ما هم متقابلاً در مورد مسائلی که در خارج بود و امکانات موجود صحبت کردیم. از طرف رفقاً، فاطمی و قاسم سیادت‌ای تمام مدت با ما بودند، رفیق هادی رفت و آمد داشت و بعد رفیق منصور (رضا غبرائی) آمد و بعد از چند روز هم رفیق مجید «قربانعلی عبدالرحیم پور» آمد. که آن موقع این چهار رفیق، رهبری سازمان در داخل محسوب می‌شدند. نکته‌ای که برای من روشن شد، این بود که این رفقاً اطلاعات چندانی راجع به گذشته و روند‌هایی که طی شده بود نداشتند. این نشان می‌داد ضرباتی که وارد آمده بخش مهمی از آن تجربه از بین رفته است.

س: شما تا قبل از رفتن به خارج، با تشکیلات داخل ارتباط مستقیم داشتید، آیا می‌توانید روشن کنید، چه کسانی در دوره‌های مختلف در رهبری سازمان بودند؟ و بعد از ضربه‌ی مهرآباد جنوبی، ترکیب رهبری در داخل چگونه بود؟

حیدر:

من زمانی هم که در ایران بودم به دلیل ضرورت رعایت مسائل امنیتی همه رهبری سازمان را نمی‌شناختم. در سال ۵۰ و ۵۱، تحت مسئولیت مستقیم رفیق مهدی فضیلت کلام فعالیت می‌کردم در سال ۵۱ در تیمی به فرماندهی فرخ سپهری سازماندهی شدم و رفیق فرخ مسئول مستقیم ما بود و رفیق مهدی مسئول بخش ما محسوب می‌شد. رفیق حمید اشرف را همه حدس می‌زدیم که مرکزیت سازمان باشد ولی باقی رفقای مرکزیت را نمی‌شناختم. ممکن است رفیق مهدی به دلیل مسئولیت‌هایی که داشت در سال ۵۱ عضو مرکزیت شده باشد ولی از این بابت نیز مطمئن نیستیم. پس از ضربات سال ۵۱ تحت مسئولیت مستقیم رفیق حسن نوروزی فعالیت می‌کردم و می‌دانستم که او عضو مرکزیت است. پس از شهادت رفیق حسن نوروزی در بهمن سال ۵۲، تحت مسئولیت مستقیم رفیق حمید اشرف فعالیت می‌کردم. در این دوره رفقایی که با آن‌ها کار مشترک کردم و مسئولیت‌های مهم داشتند، رفقاً خشیار سنجری، نزهت روحی آهنگران، حمید مؤمنی، علی دبیری فرد و نسترن آل آقا بودند.

در مقطع آمدنم به خارج (اواخر سال ۵۴) می‌دانستم که رفیق حمید اشرف عضو مرکزیت است. و رفقاً حمید مؤمنی و نسترن آل آقا عضو شورایی سازمان. مابقی رفقای شورایی یا مرکزیت را من نمی‌شناختم. پس از آمدنم به خارج هم که ارتباط من با رفیق حمید اشرف آن هم از راه دور بود. این رفقاً همگی در جریان ضربه‌های متوالی شهید شدند.

بر اساس توضیحاتی که رفقاً قاسم سیادت‌ای، رضا غبرائی، هادی و مجید در تهران، درباره‌ی ضربات، تجدید سازماندهی‌های بعدی دادند برام روشن شد که در تجدید سازماندهی‌ها رفیق حسن فرجودی در درجه اول و سپس رفقاً صبا بیژن‌زاده و غزال آیتی نقش مهمی داشتند. رفیق فرجودی را نمی‌شناختم ولی براساس آنچه رفقاً به من گفتند رفیق فرجودی قبل از ضربات عضو رهبری سازمان نبوده است. رفقاً آیتی و صبا بیژن‌زاده را قبل از آمدنم به خارج در ایران می‌شناختم. رفیق غزال آیتی در سال ۵۰ از طریق من و برادرم با سازمان ارتباط داشت. بعداً دستگیر و زندانی شد ولی ارتباطش لو نرفت. پس از آزادی از زندان از طریق من با سازمان مجدداً ارتباط گرفت. غزال و برادرم قبل از سال ۵۰ به هم علاقمند بودند و می‌خواستند با هم ازدواج کنند و هر چند این علاقه همیشه پابرجا ماند ولی فرصت ازدواج آن‌ها پیش نیامد. با رفیق صبا بیژن‌زاده هم برای مدتی در سال ۵۴ در پایگاهی که

رفیق مؤمنی، رفیق مادر عزت غروی، رفقا ارژنگ و ناصر شایگان بودند با هم بودیم. رفقا غزال و صبا در هنگام آمدن من به خارج عضو رهبری سازمان نبودند. در واقع بر پایه این شناخت می‌توانم بگویم کل رهبری سازمان و بخش مهمی از مسئولین آن در جریان ضربات سال ۵۴ و به ویژه سال ۵۵ شهید شده‌اند. رفقای که من پس از رفتن به ایران در تهران آن‌ها را دیدم و مرکزیت سازمان محسوب می‌شدند پس از ضربات سال ۵۶ تشکیل شده بود. البته من به طور مشخص از رفقا نپرسیدم که چه کسانی مرکزیت سازمان هستند و رفقا هم به من در این مورد توضیحی ندادند و این بیشتر حدس من است.

س: شما بعد از آن ملاقاتی که در تهران با مرکزیت سازمان در داخل داشتید، چکار کردید؟ آیا دوباره به خارج برگشتید و یا در داخل ایران ماندید؟

حیدر

من خودم ترجیح می‌دادم در داخل بمانم. با رفیق هادی کلی سر این موضوع بحث داشتیم. ولی به دلیل نیاز سازمان به امکانات خارج، رفقا تصمیم گرفتند من به خارج بیایم. پس از مدتی، دوباره به خارج آمدم و نیازهای تسلیحاتی و مالی سازمان را تا حدودی تأمین کردیم.

س: چه زمانی دوباره به ایران برگشتید؟

حیدر

من وقتی کارهایی که قرار بود انجام دهم، انجام دادم، طی نامه‌ای از رفقا خواستم که به ایران برگردم. رفیق غبرائی به خارج آمد. من به همراه رفیق بیژن نوبری برای رفتن به ایران به ترکیه رفتیم که از مرز به ایران برویم این مصادف شد با روزهای قیام. روز قیام در ترکیه بودیم. عبور مخفی از مرز دیگر ضرورت نداشت. از مرز بازرگان به طور علنی و آزاد گذشتیم. و به تبریز رفتیم. در تبریز تلفنی با رفیق هادی تماس گرفتم و روز بعد به تهران رفتم.

س: روزهای اول انقلاب صحبت بر این بود که کمیته مرکزی‌ای شکل گرفته و تقسیم کاری شده است، این کمیته مرکزی چگونه شکل گرفت و افراد آن چه کسانی بودند؟

حیدر

اوایل کار مشخصاتش این بود که همه کس همه کاری می‌کرد. یعنی همه کارها آشفته بود. ستاد سازمان در تهران نقش مرکزی داشت و عده‌ای از رفقای سازمان در ستاد تهران بودند که تصمیمات مهم را می‌گرفتند ولی این تصمیم‌گیری‌ها هم روال کاملاً مشخصی نداشت. گاه رفیقی تصمیمی می‌گرفت که دیگران اصلاً از آن خبر نداشتند و یا یکی دو نفر اعلامیه‌ای می‌دادند که پس از انتشار، دیگران از آن مطلع می‌شدند. جالب این است که برخی از رفقای زندان فکر می‌کردند که رهبری سازمان در بیرون ستاد است و هنوز خود را علنی نکرده است. اغلب شب‌ها در بیرون ستاد و در خانه‌ای جلسه‌ای می‌گذاشتیم. در این جلسات که بیشتر جنبه‌ی مشورتی داشت تعدادی از رفقای که عضو سازمان محسوب می‌شدند و عده‌ای از رفقای زندان که در ستاد تهران در پیشبرد کارها نقش مهمی داشتند ولی هنوز به طور رسمی عضو سازمان محسوب نمی‌شدند، شرکت می‌کردند. این جمع حدود سی نفر می‌شد. چندیار هم جلساتی در بیرون ستاد با شرکت اعضای سازمان در تهران صورت گرفت.

س: در واقع باید گفت که هیچ انتخابی در کار نبود!

پس اولین تصمیم‌گیری‌ها در مورد یک ترکیب اداره‌کننده‌ی سازمان چگونه صورت گرفت؟

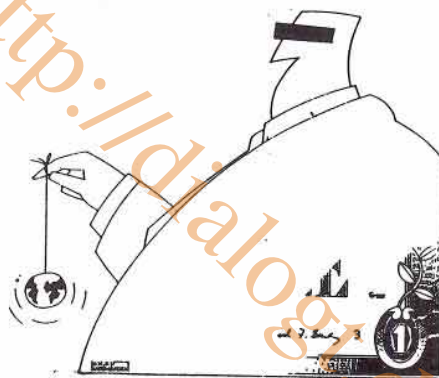
حیدر

در سال ۵۴ بر اساس اساسنامه‌ای که تدوین شد، سازمان دارای مرکزیت و شورایی عالی بود. پس از ضربات سال ۵۵، سازماندهی بر اساس اساسنامه پیش از ضربات

نبود. تا آنجا که من از رفقای مختلف شنیدم، فقط مرکزیتی وجود داشت و شورایی عالی نبود و در آستانه قیام بهمن، رفقا سیادت، هادی، منصور و مجید مرکزیت سازمان را تشکیل می‌دادند. البته کمیته و کیفیت سازمان نیز قابل مقایسه با دوره قبل از ضربات نبود و عملاً سازماندهی بر اساس اساسنامه پیش از ضربات ممکن نبود.

به هر رو پس از انقلاب ساخت و بافت و شرایط فعالیت سازمان اساساً دگرگون شده بود و اساسنامه گذشته که به گمان من در جریان ضربات از بین رفته و یا اگر هم باقی مانده مبنای سازماندهی قرار نگرفته است در این شرایط جدید به درد نمی‌خورد و رفقای که پیش از قیام مرکزیت سازمان بودند به اضافه تعداد دیگری از رفقا پس از انقلاب تصمیم‌های مهم را می‌گرفتند، آن هم به روالی که پیشتر اشاره کردم.

روشن بود که به این نحو نمی‌توان کارها را پیش برد و ایده تشکیل یک مرکزیت جدید و گسترده مطرح شد. اگر اشتباه نکنم در همین مقطع اساسنامه‌ای نوشته شد. این اساسنامه را فکر می‌کنم من و رفیق هاشم تهیه



عبدالرحیم‌پور، خسرو فتاپور، علیرضا اکبری، امیر ممبینی، فرخ نگهدار و من. این جمع در نشست خود تصمیم گرفت ۸ نفر بقیه را بر اساس این که رأی بیشتر و مسئولیت‌هایی دارند انتخاب کنند که افراد مختلفی مورد بحث قرار گرفتند. کسانی که به طور قطع به مرکزیت انتخاب شدند، انوشیروان لطفی، نقی حمیدیان، بهزاد کریمی، بهمن (مسئول تبریز) و علی توسلی بودند. ولی به ۱۵ نفر نرسیدیم. مثلاً هادی (لنگرودی)، اکبر کامیابی و جمشید طاهری‌پور پیشنهاد شدند که رأی نیاوردند. تعدادی هم به عنوان مشاور مرکزیت انتخاب شدند که عبارت بودند از هادی (احمد غلامیان لنگرودی)، بهروز سلیمانی، اکبر کامیابی، جمشید طاهری‌پور، اکبر دوستدارصنایع، کیومرث (سلطان آبادی) و حسنت‌الله رنسی. این کمیته مرکزی در اولین نشست خود یک هیئت اجرایی و یک هیئت سیاسی انتخاب کرد.

هیئت اجرایی عبارت بود از: غبرائی، عبدالرحیم‌پور، فتاپور و توسلی. هیئت سیاسی عبارت بود از ممبینی، نگهدار، اکبری و من.

س: با شکر از این که بخش کوتاهی از خاطرات خود را برای خوانندگان ما بازگو کردید. امیدوارم فرصتی پیش آید تا نظرات شما را در مورد جدایی سازمان را در باره اقلیت و اکثریت بشنویم. همین جا بگویم که آرش تصمیم دارد که در صورت همیاری با دیگران اصلی سه دهه‌ی جنبش فدایی، در هر شماره به تاریخ جنبش فدایی بپردازد. تا چنان که کسانی، مایلند به تاریخ فدایی مراجعه کنند، حداقل به اسناد و گفته‌هایی - با دیدگاه‌های مختلف - دسترسی داشته باشند که از زبان خود دست‌اندرکاران فدایی باشد.

قبل از سؤال در مورد بخش اطلاعاتی کتاب «شورشیان آرمان‌خواه» که مربوط به جنبش فدایی است، می‌خواستم بدانم نظر کلی شما راجع به کتاب چیست؟

حیدر

آدم وقتی کتابی را دست می‌گیرد به سه چیز توجه می‌کند. موضوع کتاب چیست؟، نویسنده کیست؟ و چنانچه ترجمه باشد مترجم آن چه کسی است. موضوع کتاب جالب است. تاریخچه‌ی جنبش چپ ایران در یک دوره‌ی بسیار مهم. از نویسنده، شناخت زیادی ندارم. این اولین نوشته‌ای است که از او می‌خوانم. راجع به مترجم هم شخصاً شناختی ندارم ولی ایشان برای همه شناخته شده است. کسی که جزو رهبری حزب توده بود و بعد از دستگیری آن افتضاحات را به بار آورد. این برای من یک علامت سؤال بزرگی است که با چه انگیزه‌ای این فرد چنین کتابی را ترجمه کرده است. ولی من قضاوت‌م را در مورد کتاب بر اساس مضمون نوشته کتاب قرار می‌دهم جدای از مترجم و نویسنده‌ی آن. بخصوص در بخشی که می‌توانم اظهار نظر بکنم، در بخش فدایی، که کما بیش اطلاع دارم.

به نظر من اگر به کتاب رجوع کنیم می‌بینیم که به اسناد بسیاری اشاره کرده است ولی به لحاظ تاریخی من به دیدگاه‌هایش هم کاری ندارم زیرا یک پژوهشگر می‌تواند دیدگاه‌های متفاوتی داشته باشد (آن چه مهم است، جدا از دیدگاه و تحلیل نویسنده، این است که کتاب تا چه حد مستند و به لحاظ تاریخی درست است. من فقط در این جنبه بحث خواهم کرد. چون نظر نویسنده هر چه می‌خواهد باشد من به عنوان یک نظر به آن احترام می‌گذارم ولی به لحاظ سندیت معتقدم این کتاب اشکالات اساسی دارد. تا آنجا که به جنبش فدایی برمی‌گردد به نظر من باید این جنبش را به دو مرحله تقسیم کرد: یک مرحله قبل از انقلاب و یک مرحله بعد از انقلاب. ویژگی‌های مرحله اول چیست؟ اولین ویژگی آن این است که قبل از انقلاب یک مبارزه‌ی مخفی بود، یعنی اطلاعات و اسناد محدود است به علت

کردیم. من تا حدودی با نوشتن اساسنامه آشنایی داشتم. در جریان تدوین اساسنامه سازمان قبیل از ضربات بودم. در خارج هم اساسنامه‌های مختلفی را مطالعه کرده بودم. در سال ۵۶ و ۵۷ هم که با رفقای ارتش آزادیبخش ترکیه رابطه داشتیم آن‌ها پروسه تشکیل حزب را می‌گذراندند و اساسنامه و برنامه‌ای تدوین کرده بودند که مورد بحث‌شان بود. من از این بحث‌ها اطلاع داشتم و طرح اساسنامه و برنامه آن‌ها را از ترکیه به فارسی ترجمه کرده و در سال ۵۷ برای رفقای داخل فرستاده بودم. البته اساسنامه‌ای که نوشته شد مبنایی برای سازماندهی قرار نگرفت ولی تصمیم گرفته شد که برای انتخاب مرکزیت جدید از اعضای سازمان رأی گیری شود. البته کاندیدایی معرفی نشد و به همه رفقا گفتیم به ۱۵ نفر از رفقای که می‌خواهند، رأی بدهند. شرط انتخاب شدن هم کسب دو سوم آراء بود. انتخابات هم کتبی و مخفی بود. تعداد اعضای سازمان هم محدود بود الان دقیقاً یادم نیست شاید ۴۰ الی ۵۰ نفر بودیم.

بعد از رأی‌گیری فکر می‌کنم ۷ نفر به اندازه دو سوم رأی آوردند. اینها عبارت بودند از رضا غبرائی، قربانعلی

شرایط مخفی کاری. دومین ویژگی‌اش این است که بخشی از اسناد و مهم‌تر از آن، رهبری و اغلب کادرهای آن دوره شهید شده‌اند و زنده نیستند که ما بتوانیم از طریق مراجعه به آن‌ها اطلاعات را تکمیل کنیم. این جا باید اشاره کنم که وقتی در سال ۵۳-۵۴ رفیق حمید داشت جمع بندی سه ساله را می‌نوشت دچار مشکل بود. یک سری اطلاعات را نمی‌دانست با این که مطلع‌ترین فرد سازمان بود و دوم به دلیل این که سری چیزها رو نشده بود نمی‌توانست همه چیز را بنویسد. حال ببینید دیگران چقدر می‌توانند بنویسند. در مورد تاریخ قبل از انقلاب فدایی ما با کار بسیار سختی می‌توانیم بخشی از حقایق را روشن بکنیم. دوره‌ی مربوط به بعد از انقلاب چنین نیست. چون دوره‌ای در فعالیت علنی بودیم و اسناد بسیار زیاد است و افرادی که نقشی و مسئولیتی در سطوح مختلف داشتند به اندازه کافی هستند که بشود رجوع کرد و پرسید.

س: به نظر من، در مورد قبل انقلاب هم، همین حالا بچه‌هایی زنده هستند که می‌توانند اطلاعاتی را در اختیار جنبش قرار دهند که تا حدودی مستند باشد. مثل خود شما، حمید (ربانی علی عبدالرحیم پور)، اشرف دهقانی، قاطی، هاشم و ... و ضمناً بچه‌هایی که با سازمان بودند و از زندان آزاد شدند !!

حمید

من می‌خواهم اینجا نکته‌ای را بگویم در مورد چه قبل و چه بعد از انقلاب، ضمن این که ما باید به افراد رجوع کنیم تا ببینیم چه می‌گویند باید ببینیم به چه فردی هم رجوع کرده‌ایم و چقدر در جریان بوده. این فرد تا چه حد دقیق صحبت می‌کند. افرادی هستند که دقیق به خاطرشان نمانده. افرادی هستند که به عمد و یا به سهو چیزهایی یادشان رفته و یا چیزهایی غیرواقعی می‌گویند، این‌ها محتمل است. مثالی می‌زنم، ما در مورد انشعاب اقلیت-اکثریت مصاحبه‌هایی کردیم، ولی می‌بینیم افراد مختلف حرف‌های مختلف زده‌اند که در مواردی با هم نمی‌خوانند. یعنی در مورد رجوع به افراد مطلع، گفته‌ها را باید حتی‌الامکان به اسنادی متکی بکنیم که در تفاوت گفتارها بفهمیم کدام درست و کدام نادرست است. و کار ساده‌ای نیست.

س: در واقع باید روایت‌های مختلف را شنید تا دید که کدام روایت به واقعیت نزدیک‌تر است. ولی این کاری است که این کتاب به هیچوجه انجام نداده و دیدگاه‌ها و روایت‌های گوناگون را کنار هم نگذاشته، و تازه منابع اطلاعاتی آن هم افرادی‌ست که یا از جریان فدایی بسیار دور بوده‌اند و یا خود از دیگران شنیده‌اند. نظر شما، در مورد اطلاعاتی که در این کتاب مطرح شده چیست؟

حمید

در کتاب اطلاعات زیادی راجع به سازمان فدایی مطرح شده و حکم‌های مختلفی نیز عنوان گردیده است. در بخش یادداشت‌های متن نیز خواننده به اسناد زیادی رجوع داده شده است. در نگاه نخست چنین به نظر می‌رسد که کار تحقیقی بسیار پر دامنه و مستندی صورت گرفته است و تاریخچه‌ای که نوشته شده، به لحاظ تاریخی مستند و دقیق است. حال آن که اگر کتاب را دقیق‌تر بخوانیم و حول آن تأمل کنیم، روشن می‌شود که چنین نیست. در کتاب در مواردی اطلاعاتی مطرح شده که برای دانستن نادرستی آنها نیاز به تحقیق چندانی نیست و حتی کسانی که از دور هم دستی بر آتش داشته‌اند با مراجعه‌ای ساده به اسناد معتبری که منتشر هم شده می‌توانند به نادرستی این اطلاعات پی ببرند. من فقط به نمونه‌هایی از آن اشاره می‌کنم که به نظر غلط‌های بسیار پیش‌پافتاده است ولی در یک کار تحقیقی و مستند اهمیت دارد: کتاب می‌نویسد عملیات حمله به پاسگاه سیاهاکل را یک تیم

شانزده نفره چریکی به ریاست علی اکبر صفایی فراهانی انجام داد و در یادداشت‌های متن نیز اسامی این شانزده نفر را آورده است. بگذریم از این که دسته چریکی رییس نداشت و صفایی فراهانی فرمانده دسته بود ولی همه می‌دانند که دسته چریکی کوه ۹ نفر بودند نه ۱۶ نفر. در تاریخچه گروه جزئی که رفیق بیژن نوشته، در جمع‌بندی سه ساله اینها همه به روشنی ذکر شده، هر ساله در سالروز نوزده بهمن هم تکرار می‌شود. ۱۶ نفر از کجا آمده؟ مجموع تعداد اعضا گروه جنگل (شهر و کوه) هم که ۲۲ نفر بوده است.

تاریخ شهادت رفیق پرویز پویان اردیبهشت ۵۰ ذکر شده حال آن که خرداد سال ۵۰ است.

علیرغم این که در پیوست گاه شمار اعدام رفیق مسعود احمدزاده به درستی اسفند ۵۰ ذکر شده در اغلب جاهای دیگر ۵۱ آمده که نادرست است.

تاریخ اعدام عباس شهریار در متن کتاب فروردین سال ۵۴ و در گاه‌شمار، اسفند ۵۳ ذکر می‌شود که اولی نادرست است.

نقل قولی از رفیق بیژن که در رابطه با خمینی آورده است نادقیق است و با کمی دقت روشن می‌شود.

در رابطه با نظرات رفیق بیژن گفته شده که این رفیق تبلیغ سیاسی را پای دوم جنبش می‌نامید. حال آن که چنین نیست و رفیق سازماندهی مبارزات سیاسی-صنفاً و کنار گذاشتن بخشی از رقفا برای سازماندهی این مبارزات را پای دوم جنبش می‌نامید.

در موارد زیادی کتاب اطلاعاتی را مطرح کرده و حکم‌هایی را صادر کرده است که نادرست می‌باشند.

بخشی از این اطلاعات متکی به هیچ گونه سندی نیست و معلوم نیست از کجا اخذ شده است. بخشی هم به منابعی رجوع داده می‌شود که معتبر نیستند.

فقط به نمونه‌هایی چند اشاره می‌کنم. حکم‌ها و اظهار نظرهایی که کتاب درباره‌ی نظرات و کاراکتر و نقش حمید اشرف می‌کند، بر چه پایه‌ای و بر اساس کدام گفته‌ها و نوشته‌ها استوار است؟ منابع آن کدام است؟ معلوم نیست.

در کتاب دوره ۵۷-۱۳۴۹ به دو مرحله تقسیم می‌شود و گفته می‌شود که در مرحله اول، بین سال‌های ۵۴-۴۹ که حمید اشرف هنوز زنده است، تزه‌های احمدزاده خط مشی رسمی سازمان تلقی می‌شد و در

مرحله دوم، بین سال‌های ۵۷-۵۵ خط مشی جزئی پذیرفته شد. این مرحله‌بندی که کاملاً غلط است بر کدام اسناد متکی است؟ مراجعه به نبرد خلق شماره ۶ سال ۵۴ و نبرد خلق شماره ۷ سال ۵۵ که قبل از

شهادت رفیق حمید اشرف انتشار یافته و نظرات رفیق بیژن مورد تأیید قرار گرفته نادرستی این حکم را روشن می‌کند که اتفاقاً خود کتاب به نبرد خلق ۷ در جای

دیگر اشاره می‌کند. کتاب عنوان می‌کند که چریک‌ها در ابتدا جبهه‌ای از گروه‌های مارکسیستی بود و بعداً به سازمان تبدیل شده است و ما را به کتاب مهدی تهرانی رجوع می‌دهد. آخر مگر مهدی تهرانی از درون سازمان خبر داشته که بتواند در این مورد نظر بدهد؟ ده‌ها نفر

دیگر هستند که می‌توانند در این مورد نظر بدهند. همه می‌دانند که از همان اول چریک‌ها یک تشکیلات واحد و منسجم و متمرکز بود و نه یک جبهه و گرچه کلمه سازمان بعداً به نام اضافه گردید ولی این نه تبدیل از یک جبهه به یک سازمان، بلکه مرحله‌ای از تکامل سازمان بوده است.

تعداد و اسامی اعضا مرکزیت و هیئت اجرایی سازمان کلاً غلط ذکر شده است. با عنوان شده که حمید در جلسات کمیته مرکزی شرکت نمی‌کرد، اینها را از کجا آورده؟ معلوم نیست. رفقا می‌دانند تا موقعی که استعفا دادم یک جلسه هم نبود که شرکت نکرده باشم.

س: بهزاد کریمی و حمید، می‌گفتند که یکی از کسانی که مرتب همیشه دعوا داشت، حیدر بود. حال معلوم نیست با چه انگیزه‌ای کتاب این را مطرح کرده است؟! حمید

من یک جلسه هم نبوده که شرکت نکرده باشم. این

نمونه‌ی این است که به آدم‌هایی مراجعه کرده که آدم‌های دست سوم-چهارم هستند و صلاحیتی نداشتند که در این مورد نظر بدهند. و به عنوان یک کار پژوهشی این را با فاکت و سند دیگری مقایسه نکرده که

بتوانند حداقل درستی آن را به دست بیاورند. یا در مواردی قطعانه اظهار نظر می‌کنند: مثلاً در مورد تحولات سازمان، ویژگی‌های سازمان، اعدام‌ها، ...

اگرچه خود او می‌گوید که این گزارش مستند است ولی چنین نیست و نمی‌تواند خواننده را با واقعیت آشنا کند و وقتی چنین کاری می‌شود به عنوان تحقیق تاریخی فاقد ارزش مستند است و غلط‌های بشمار دارد.

س: همانطور که گفتید نمونه‌های زیادی از این سهل‌انگاری‌ها در کتاب هست که انسان را دچار نوعی

بد بینی نسبت به هدف نگارش و ترجمه‌ی این کتاب در شرایط فعلی می‌کند. کتاب به گونه‌ای در مورد گذشته‌ی سازمان صحبت می‌کند که گویا تنها چند عمل نظامی بوده که توسط عده‌ای ماجراجو صورت گرفته است. و در ضمن تحلیل می‌کند که در این فاز

سازمان کم تجربه بوده و شکست خورده! شما در این مورد چگونه فکر می‌کنید؟ حمید

نه تاریخ‌نگاری کتاب در مورد سازمان فدایی یک

روال تاریخی و مستند دارد و نه تحلیل آن روشن و مشخص است. در تاریخ‌نگاری باید تقدم و تأخر وقایع در نظر گرفته شود. یعنی وقایع به ترتیب زمانی به دنبال هم بیاید و هر واقعه‌ای جایگاه واقعی خود را بیابد تا

خواننده با دنبال کردن سیر وقایع، از روند تحول تاریخی یک جریان و اهمیت وقایعی که افتاده است آگاهی کسب کند. حال آن که در کتاب وقایع مهم و غیر مهم،

غلط و درست به طور آشفته‌ای درهم آمیخته شده است. نه وقایع به ترتیب زمانی ذکر شده و نه هر واقعه‌ای جایگاه واقعی خود را دارد.

تحلیل کتاب هم به همین نحو آشفته و درهم ریخته است. کتاب دوره ۵۷-۱۳۵۰ را به دو مرحله تقسیم می‌کند. مرحله اول سال‌های ۵۴-۱۳۴۹ که رفیق اشرف

زنده بود و تزه‌های رفیق احمدزاده خط مشی رسمی سازمان تلقی می‌شد و مرحله دوم، بین سال‌های ۵۷-۱۳۵۵ که خط مشی رفیق جزئی پذیرفته شد. این تقسیم‌بندی ظاهراً با نقش رفیق حمید اشرف که نظرات

رفیق مسعود احمدزاده را پذیرفته بود و در سازمان اقتدار داشت پیوند می‌خورد. اما این مرحله‌بندی در جای دیگر کتاب به هم می‌خورد. کتاب در جای دیگر به

این امر اذعان دارد که از اواخر سال ۵۳ هنگامی که رفیق حمید اشرف زنده بود نیاز به تغییر مطرح شد و نتیجه اش پذیرش تزه‌های جزئی، قبل از ضربات سال ۵۵ بود.

از طرف دیگر کتاب در جای دیگری حکم می‌دهد که در دوره رهبری حمید اشرف فداییان به ماتویسم نزدیک‌تر شدند که مغایر با نظرات جزئی بود که این در تناقض آشکار با پذیرش نظرات جزئی در دوره رهبری حمید اشرف قرار می‌گیرد.

بد نیست به نمونه‌ای از تحلیل کتاب درباره ویژگی

مرحله اول هم اشاره‌ای بکنم.

از نظر کتاب نخستین ویژگی عمده مرحله اول با عملیات نظامی‌ای مشخص می‌شود که طرح ریزی آن را سازمانی بر عهده دارد که در این خصوص کم تجربه بود. این حکم نشانه شناختی بسیار سطحی و غلط از سازمان

حتا در عرصه عملیات نظامی است.

اگر ما عملیات نظامی سازمان را بخواهیم بررسی کنیم، در مراحل اولیه یعنی تا نیمه دوم سال ۵۰، عملیات ساده بود. از قبیل مصادره بانک ها و حمله به کلانتری‌ها و یا به قول خودمان عملیات روی سیبیل‌های ثابت. این عملیات تجربه نظامی سازمان را بالا برد. در آخرین مصادره بانک (اگر اشتباه نکنم بانک شعبه آیزنهاور) فقط ۴۵۰۰ تومان مصادره شد. رفقای ما به این نتیجه رسیدند که مصادره بانک‌ها برای تأمین مالی چندان مناسب نیست. ایده مصادره ماشین‌های حمل و نقل پول مطرح شد ولی عملیات روی سیبیل متحرک بسیار مشکل‌تر بود ولی رفقا با موفقیت چینی عملیاتی را طرح ریزی و انجام دادند که نشانه یک مرحله تکاملی در عملیات نظامی است. حال عملیات سال ۵۳ یعنی دوره‌ای که کتاب می‌گوید سازمان کم‌تجربه است را در نظر بگیریم. ده عمل نظامی اجرا شده که اوج عملیات نظامی سازمان در طول حیات آن است. بخشی از این عملیات روی سیبیل‌های متحرک بود مثل اعدام عباس شهریاری، نیک‌طبع، سروان نوروزی، فاتح. سال ۵۳ اوج قدرت نظامی - تجربی سازمان است.

در سال ۵۴ عملیات سازمان محدود شد نه به این دلیل که تجربه و توان انجام عملیات نظامی را نداشت، بلکه به این دلیل که تصمیم گرفته شد عملیات نظامی محدود شود و فعالیت تبلیغی و ترویجی و سازماندهی گسترش یابد. به عنوان نمونه در سال ۵۴، خانه دکتر جوان، بازجوی ساواک شناسایی شده بود و طرح عملیات ترور تهرانی بازجوی ساواک آماده بود ولی خود رفیق حمید اشرف اجرای این طرح را را لغو کرد. حجم فعالیت تبلیغی - ترویجی سازمان در سال ۵۴ با هیچ دوره‌ای قابل مقایسه نیست. کتاب می‌گوید در این دوره سازمان آماج‌های خود را به طوری برمی‌گزید که به نیروهای امنیتی رژیم ضربه روانی وارد سازد، در عین این که اهداف سیاسی را نیز دنبال می‌کرد. حال آن که همواره از همان آغاز تأثیر سیاسی عملیات در میان مردم مد نظر بود و اهداف سیاسی اصل قرار می‌گرفت و ضربه روانی به نیروهای امنیتی در نظر گرفته نمی‌شد.

علاوه بر این تا سال ۵۲ عملیات عمومی است. بعداً ایده «عملیات نمونه خلقی» مطرح می‌شود و هدف‌هایی انتخاب می‌شوند که در رابطه با مبارزات مردم باشند و سمت‌گیری کارگری سازمان را مشخص بکنند. وقتی فاتح در سال ۵۲ ترور می‌شود در رابطه با مبارزات کارگران جهان چیت است. از سال ۵۳ نه تنها کارایی نظامی سازمان در سطح بالاتری است بلکه سوژه‌هایی که انتخاب می‌شوند متفاوت از گذشته است. اگر نبرد خلق‌ها را مطالعه کنیم می‌بینیم که در آن‌ها به صراحت گفته شده است که سازمان وارد مرحله عملیات نمونه خلقی شده است. در نبرد خلق شماره ۵ تأثیرات عملیات ترور فاتح بر روی کارگران بررسی شده و نتایج آن جمع‌بندی می‌شود این‌ها همه آشکارا نشان می‌دهد که اهداف سازمان همواره سیاسی و تأثیرگذاری بر روی مردم بوده است به ویژه بعد از سال ۵۳.

در سال ۵۴ که عملیات نظامی محدود شد، رفیق حمید اشرف می‌گفت: «دوره عملیات بزرگ به پایان رسیده است و ما وارد مرحله کارهای خرد با اهمیت بزرگ شده‌ایم.»

تصویری که کتاب از سیر تحولات سازمان در مرحله اول ارائه می‌دهد، بیانگر سیری قهقراپی است حال آن که ارزیابی من این است که سیر تحولات سازمان طی این سال‌ها در مسیر پیشرفت و تکامل پیش رفته است. آن هم به بهایی سنگین و با فداکاری‌های بی‌دریغ.

س: حال این سؤال مطرح می‌شود که: در این مرحله که شما شرح دادید، در رهبری سازمان در این مقاطع چه کسانی غیر از حمید اشرف، حضور داشتند؟

آیا حمید اشرف به تنهایی با اتوریته‌ای که داشته است سازمان را اداره می‌کرد؟

حمید

ما هیچ وقت چنین سوالی نمی‌کردیم. ولی آن چیزی که آدم حدس می‌زند می‌تواند بگوید. حمید اشرف در جمع‌بندی سه ساله‌اش گفته، در شهریور ۵۰، کمیته مرکزی عبارت بود از رفقا حمید اشرف، حسن نوروزی و چنگیز قبادی. آیا بعد از آن که چنگیز قبادی شهید می‌شود کس دیگری را انتخاب می‌کنند؟ من اطلاع ندارم و در دوره مخفی کسی به عقلش هم نمی‌رسید سؤال کند مرکزیت سازمان چه کسی است. ولی همین طوری بگویم، بر اساس شناخت، فکر می‌کنم همین دو نفر بودند. نفر دیگری نبود. حداقل در این مرحله. چرا که به دنبال ضربات پی در پی نیمه اول سال ۵۰ فقط دو تیم باقی مانده بود یکی متشکل از رفقا شیرین معاضد، صفاری آشتیانی و جمشیدی رودباری و به فرماندهی حمید اشرف و دیگری متشکل از رفقا احمد زبیرم، فرخ سپهری و علی اکبر جعفری و به فرماندهی حسن نوروزی. آیا در مرحله بعدی رفیق مهدی فضیلت کلام عضو مرکزیت شده است، ممکن است چون مسئولیت‌های زیادی داشت. بعداً رفیق علی اکبر جعفری عضو مرکزیت شد. در مراحل بعدی رفیق بهروز ارمانی عضو مرکزیت می‌شود. به نظر من رفیق دیگری نباید عضو مرکزیت بوده باشد. از اواخر سال ۵۳ سازماندهی به تدریج تکامل یافت و اساسنامه‌ای نوشته شد و علاوه بر مرکزیت، شورایی عالی بوجود آمد. در مقاله‌ای در کتاب «جنگی درباره آثار بیژن جزنی»، درباره این اساسنامه و تغییر در سازماندهی توضیح داده‌ام و این‌جا بدان نمی‌پردازم.

س: این دوره از فعالیت سازمان را آن طور که شما توضیح می‌دهید ۱۸۰ درجه با تحلیل و گزارش و یا خبرهایی که آقای مازیار بهروز در کتابش مطرح می‌کند خصوصاً در مورد مواضع سیاسی حمید اشرف، متفاوت است. البته، او سعی دارد که سازمان را یک سازمان استالینیستی معرفی کند و برای مستند کردن حرف خود نیز به تصفیه‌هایی در سازمان اشاره می‌کند که منبع اطلاعاتش، حسن ماسالی، علیرضا محفوظی و مصطفی مدنی است. آیا شما در مورد این تصفیه‌های سازمانی اطلاعاتی دارید؟ آیا شما علت آن‌ها را خیر دارید؟ شما خودتان در مورد این ترورهای درون سازمانی، چگونه فکر می‌کنید؟

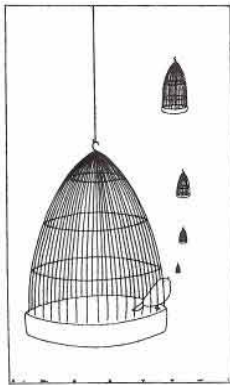
حمید

اول نظر خودم را در این باره بگویم. از نظر من این تصفیه‌های سازمانی کاملاً محکوم است. اگرچه در مورد این تصفیه‌های سازمان من نقشی نداشتم، نه تصمیم گیرنده بودم و نه اجراکننده، با این وجود هر وقت بیاد این می‌افتم که سازمان در طول فعالیت‌اش به چنین اقداماتی متوسل شده، عمیقاً ناراحت می‌شوم و از این بابت شرمگین هستم و فکر می‌کنم وجدانم از این بابت هیچگاه آسوده نخواهد شد.

تصفیه‌های سازمانی حقیقتی تلخ و دردناک است و همواره باید آن را بخاطر داشت تا دیگر بار چنین جنایاتی تکرار نشود.

برای شناخت بهتر اینکه چرا، چگونه و طی چه روندی رفقای ما به ورطه چنین اقداماتی غلطیدند، و علل تصفیه‌های سازمانی چه بود باید اشاره‌ای به شرایط مبارزه چریکی زیر سلطه جهنمی ساواک بکنم.

هنوز مبارزه چریکی در سياهکل آغاز نشده بود که بخش شهر گروه جنگل ضربه خورد و تعدادی از رفقا دستگیر شدند و زیر وحشیانه‌ترین شکنجه‌ها قرار گرفتند. پس از آغاز مبارزه چریکی تا پایان شهریور ماه، شماری از رفقا در درگیری‌ها شهادت رسیدند و بخش اعظم رفقا دستگیر و زیر شدیدترین شکنجه‌های غیر



انسانی قرار گرفتند. رفیق بهروز دهقانی در زیر شکنجه شهادت رسید، ۱۳ نفر از رفقا در اسفند ماه سال ۴۹ اعدام شدند و شش نفر در اسفند ماه سال ۵۰.

در پایان تابستان سال ۵۰ تنها دو تیم باقی مانده بود. در چنین شرایطی که حفظ بقای رزمندگان برای رفقای باقیمانده مساله اصلی بود، رفقا به ارزیابی علل ضربات پرداختند تا از تجربه درس گرفته و از تکرار اشتباهات اجتناب ورزند.

یکی از نتایج این بررسی این بود که دیدها نسبت به مقاومت زیر شکنجه عینی‌تر شد. گرچه رفقای دستگیر شده انسان‌های مقاومی بودند و قهرمانانه زیر شکنجه مقاومت کردند ولی مقاومت انسان در زیر شکنجه‌های وحشیانه بی حد و مرز نیست. رفقای دستگیر شده در زیر شکنجه مجبور به دادن اطلاعاتی شدند که منجر به گسترش دامنه ضربات شد. بنابر این رفقای ما به این جمع‌بندی رسیدند که روی مقاومت رفقا زیر شکنجه باید بطور محدود و مشروط حساب کرد نه نامحدود و مطلق. از این جمع‌بندی رهنمودهای مشخصی ناشی می‌شد. مثلاً اگر رفیقی دستگیر شد، تا شش ساعت بعد از آن زمان ورودش به خانه تیمی، موظف است آدرس خانه تیمی را نگوید و پس از آن مجاز است که بگوید رفقای هم تیم وی هم موظفانند قبل از شش ساعت خانه را تخلیه کنند و یا قرار اول را حتماً نباید گفت ولی گفتن یا نگفتن تکرار قرار بستگی به مقاومت رفیق دارد.

یکی از مسائلی که در این مقطع مورد بررسی مجدد قرار گرفت خودکشی رفقا هنگام دستگیری بود. گرچه این مساله از همان آغاز مطرح بود و قبلاً هم رفقای هنگام دستگیری خودکشی کردند ولی این بار تجربه عملی مبارزه چریکی و نحوه برخورد رژیم به رفقای دستگیر شده نیز وجود داشت.

مساله این بود که اگر مقاومت زیر شکنجه محدود است و رفقای دستگیر شده به زیر وحشیانه‌ترین شکنجه‌ها کشیده شده و مثله می‌شوند، زیر شکنجه کشته می‌شوند یا اعدام می‌شوند، چرا رفقای ما باید زنده دستگیر شوند که مجبور شوند وحشیانه‌ترین شکنجه‌ها را تحمل کنند و در نهایت هم زیر شکنجه کشته شده یا اعدام شوند و اطلاعاتی هم بدهند که به ضربات بیشتر بیانجامد. نتیجه این تامل حول تجربه مبارزه چند ماهه تاکید بر مساله خودکشی رفقا هنگام دستگیری بود. این به هیچ وجه نشانه عشق به شهادت نبود. رفقای ما به زندگی عشق می‌ورزیدند و از مرگ هر رفیقی عمیقاً متأثر می‌شدند و تمامی تلاش خود را می‌کردند که زنده بمانند تا به جنبش خدمت بکنند. این ناشی از شرایط سختی بود که رژیم بر ما تحمیل کرده بود. رفیق حمید اشرف خود در جمع‌بندی سه ساله این موضوع را که

رفقای ما در آغاز مبارزه چریکی، به حفظ جان خود بهای لازم را نمی‌دادند مورد انتقاد قرار می‌دهد. اگر به تاریخ مبارزه چریکی هفت ساله سازمان نگاه کنیم می‌بینیم که درصد رفقای دستگیر شده در درگیریها از نیمه سال ۵۰ به بعد بمراتب کمتر از دوره پیش از آن است و این در حفظ بقای سازمان نقش مهمی ایفا کرده است. مساله دیگری که در رابطه با ضربات دوره قبل مورد توجه قرار گرفت ضرباتی بود که از طریق رفقای به سازمان وارد آمده بود که پس از یک دوره فعالیت کنار کشیده بودند ولی دارای اطلاعات زنده بودند و پس از دستگیری اطلاعاتشان را داده بودند و این اطلاعات سرخی برای ضربه و دستگیری رفقای دیگر شده بود. یک مورد آن نوشیروان پور بود. نوشیروان پور رفیق حسن پور بود و با گروه جنگل ارتباط داشت. بعدها کنار می‌رود ولی دارای اطلاعات زنده بود و رفقای را می‌شناخت. هنگام ضربه به گروه جنگل و دستگیری رفیق غفور حسن پور او هم دستگیر می‌شود و تمام اطلاعات خود را می‌دهد. او بعداً به تلویزیون آمد و مصاحبه کرد و با ساواک همکاری می‌نمود. اطلاعات وی هنگام دستگیری یکی از دلایل فشارهای شدیدتر به رفیق حسن پور و دستگیری رفقای شد که در اسفندماه اعدام شدند. در رابطه با گروه رفقا مسعود احمدزاده - پویان نیز یکی دو مورد بود که الان دقیقاً در خاطر من نیست.

در ضربه به گروه رفقا جزئی - ضیاء ظریفی هم چنین موردی عمل کرده بود. وقتی رفقا بیژن و سورکی دستگیر می‌شوند، زیر شکنجه مقاومت می‌کنند ولی بعد از مدتی رفیقی که با گروه بود و کنارگیری کرده بود ولی دارای اطلاعات زنده بود دستگیر می‌شود این رفیق زیر شکنجه اطلاعات خود را میدهد و براساس این اطلاعات و تداوم شکنجه‌ها گروه لو رفته و ضربه سنگینی وارد می‌شود. خود رفیق بیژن بعدها در تاریخچه گروه جنگل و بررسی ضربات به گروه این مورد را بررسی کرده و می‌نویسد: «پلیس از زیر فشار گذاردن رفقا جزئی و سورکی بجایی نرسید. در شانزدهم بهمن رفیق «ب» که از همه جایی خبر بود و از ماه‌ها پیش زیر نظر قرار داشت، بازداشت می‌شود... رفیق در بازداشت‌های قبلی در سال ۳۲ و ۳۹ از خود مقاومت خوبی نشان داده بود این بار بدون احساس مسئولیت جدی خیلی زود تسلیم شد و بخش مهمی از اطلاعات خود را در اختیار پلیس گذاشت. گروه کشف شد»

و در بررسی اشتباهات گروه برخورد در این باره را مورد انتقاد قرار داده و می‌نویسد: «کنار گذاشتن رفقا ب و ج گرچه برای ادامه حیات گروه ضروری بود ولی رها کردن آنها به حال خود در حالی که اطلاعات دست اولی داشتند اشتباه بود. در آن شرایط گروه می‌توانست این افراد را حداقل وادار سازد که از کشور خارج شده و از دسترس پلیس دور شوند. اعمال روش‌های شدیدتر با موقعیت عمومی گروه در آن شرایط مطابقت نمی‌کرد.»

نتیجه تامل حول این تجارب رفقای ما به این نتیجه رساند که سرخ‌هایی که از طریق آن‌ها ساواک می‌تواند به سازمان ضربه بزند باید در اسرع وقت کور شود. و اگر رفقای که با سازمان وارد یک دوره فعالیت می‌شوند و بعداً کنار می‌کشند، و دارای اطلاعات هستند، باید در اسرع وقت، کانال‌های اطلاعاتی را پاک و قطع نمود، به‌گونه‌ای که اگر آن رفیق احتمالاً دستگیر شد و اطلاعاتش را داد، منجر به ضربه به سازمان نشود. مثلاً اگر امکاناتی را می‌شناسد از آن امکانات نباید استفاده کرد و یا اگر رفقای را می‌شناسد آنها را مخفی کرد تا ضربه نخورند و یا در صورت امکان، آن رفیق را از دسترس پلیس و دستگیری خارج نمود.

این جمع‌بندی در بر گیرنده این موضوع که رفیقی که کنار می‌کشد باید بطور فیزیکی حذف شود تا ساواک

از طریق دستگیری وی به اطلاعات دسترسی پیدا کند نبود ولی عکس آن هم نبود. یعنی بر این موضوع هم تاکید نمی‌شد که سازمان حق حذف فیزیکی را ندارد. و در بین رفقا تفسیرهای مختلفی از آن می‌توانست بشود. البته این جمع‌بندی‌ها و درس‌گیریها، مکتوب نبود و بیشتر بصورت بحث‌های شفاهی جریان می‌یافت و به قول معروف قانون نانوخته بود. صادقانه بگویم هر دو برداشت وجود داشت.

دو موردی که در این دوره من از نزدیک شاهد آن بودم شرح می‌دهم تا مساله روشن‌تر شود. مورد اول، فردی بود به نام حمید ملکی، حمید ملکی در سال ۵۰ با رفیق مهدی فضیلت کلام تماس می‌گیرد و به سازمان وصل می‌شود. من او را می‌شناختم همکار رفیق پرویز نویدی در شرکت «کاندیشن» بود. رفیق پرویز از کانال او به رفیق مهدی وصل شد. از کانال رفیق پرویز هم من به رفیق مهدی وصل شدم. من کانال وصل شدن رفیق پرویز را نمی‌دانستم و رفیق پرویز برای رعایت مخفی کاری آن را به من نگفته بود ولی یک روز اتفاقی آن سه نفر مهدی، پرویز و ملکی را در خیابان دیدم و موضوع را حدس زدم و این حدس خود را با مهدی در جریان گذاشتم که او گفت اتفاقی است که پیش آمده به آن فکر نکن. از کانال من رفقای در دانشگاه صنعتی، دانشکده فنی و حقوق دانشگاه تهران به سازمان وصل شدند که رفیق پرویز از آن خبر نداشت. در سال ۵۱ حمید ملکی دچار تردید می‌شود و کنار می‌کشد. رفیق مهدی در تابستان ۵۱ به من گفت که حمید ملکی کنار کشیده است و اطلاعات او را پاک باید بکنیم ولی اصلاً صحبتی بر سر حذف فیزیکی او نبود. در تابستان ۵۱ پس از ضرباتی که به سازمان آمد، او ترسید و خود را به ساواک معرفی کرد و اطلاعاتی که داد منجر به دستگیری عده‌ای از جمله رفیق پرویز شد. البته رفیق پرویز مقاومت کرد و اطلاعاتی نداد از جمله اسم مرا نگفت و گزنی در آن شرایط که روابط تا حدودی بهم ریخته بود می‌توانست دامنه ضربات گسترش یابد. بعداً با رفیق حسن نوروزی در این باره صحبت کردیم او ضمن انتقاد به تمل رفیق مهدی در پاک کردن ردها و کور کردن سرخ‌ها بحثی درباره حذف فیزیکی با من نکرد.

اتفاقاً این مورد را رفیق پرویز در زندان با رفیق بیژن بحث کرده بود و رفیق بیژن هم ضمن انتقاد به رفیق مهدی بحثی درباره حذف فیزیکی نکرده بود. مورد دیگر ارتباط با یکی از دانشجویان دانشکده فنی بود. این فرد در سال ۵۱ از طریق من و برادرم با سازمان تماس گرفت ولی بعداً کنار کشید. در سال ۵۲ او دستگیر شد و ضعف شدید تا حد همکاری از خود نشان داد که منجر به دستگیری تعدادی از رفقا از جمله برادر من شد. برادرم از کانال من با سازمان ارتباط داشت و بنابر اعترافات آن فرد رابطه‌اش با سازمان لو رفته بود و بازجوها که سرخ مشخص داشتند او را شدید تحت شکنجه قرار دادند. او برای اینکه اسم مرا نگوید، اسم رفیق پرویز را که در زندان بود بعنوان رابطش داده بود. رفیق پرویز و برادرم رفیق نزدیک هم بودند ولی رفیق پرویز به دلیل رعایت مسائل امنیتی از وصل شدن ارتباط برادرم با سازمان خبر نداشت. خوشبختانه همان روز اول «با دوم» که رفیق پرویز را به کمیته مشترک می‌آوردند. این دو همدیگر را در حمام زندان کمیته مشترک می‌بینند و برادرم ضمن معذرت‌خواهی از پرویز به او می‌گوید که اسم او را بعنوان رابطش داده است و او هم با کمال میل می‌پذیرد و مساله فیصله پیدا می‌کند، اطلاعات برادرم محفوظ می‌ماند و ضربه گسترش پیدا نمی‌کند. این مورد را به عنوان یک مورد انتقادی به من هم با رفیق حسن نوروزی و هم بعداً رفیق حمید اشرف بحث کردم ضمن آن که هر دو به

من انتقاد داشتند ولی بحثی درباره حذف فیزیکی نداشتند.

از این قبیل موارد بعداً هم پیش آمد که شاید در فرصتی دیگر به آنها بپردازیم. خلاصه می‌خواهم بگویم این‌طور نبود که حذف فیزیکی به دلیل مسائل امنیتی یک مساله فراگیر و قاعده‌ای عمومی باشد. در موارد زیادی حذف فیزیکی صورت نگرفته است و برداشت‌های مختلف وجود داشت. گرچه حذف فیزیکی هم بوده است.

س: در واقع شما معتقدید که شرایط نظامی مبارزه، و بی‌رحمی و قساوت رژیم حاکم، بعضی روش‌ها و متدهای انحرافی را به سازمان‌های چریکی تحمیل می‌کند؟

حیدر

البته شرایط سخت مبارزه چریکی و مبارزه با رژیم که با شکنجه زندان و اعدام می‌خواست مبارزه مشکل را نابود و خفه کند، زمینه بروز چنین انحرافات است و به نوعی تحمیل می‌شد ولی این نباید به توجیه انحرافات سازمان در این عرصه بیانجامد. حذف فیزیکی ساده‌ترین راه است ولی در عین حال عملی غیر انسانی است و جنبشی که برای رهایی انسان مبارزه می‌کند به چنین شیوه‌هایی نباید توسل جوید. با تجربه‌ای که امروز دارم حتا می‌توانم بگویم که راه‌های دیگر به غیر از حذف فیزیکی کارایی بیشتری دارد. حذف فیزیکی هر چند در یک مقطع کوتاه ممکن است از وارد آمدن ضربه‌ای احتمالی جلوگیری کند ولی اثرات مخربی بسیار می‌آورد که قابل جبران نیست.

این نکته را هم یادآوری کنم که بروز این پدیده زشت و انحرافی خاص چریک‌های فدایی خلق یا جنبش چریکی در ایران نیست، در اغلب جنبش‌های چریکی در آمریکای لاتین، در جنبش‌های رهایی بخش مسلحانه در منطقه خاورمیانه، آسیای جنوب شرقی و ویتنام، الجزایر و نهضت‌های مقاومت در فرانسه، اسپانیا، ایتالیا و غیره یعنی در جاهایی که مبارزه مسلحانه در شرایط سخت و مبارزه با قدرت سرکوبگر یا اشغالگر جریان یافته، بروز کرده است.

س: شما از تعداد تصفیه‌هایی که در سازمان صورت گرفته خبر دارید یا نه؟ و آیا تصفیه‌ای در سازمان وجود دارد که به خاطر مواضع سیاسی ایدئولوژی بوده باشد؟ آقای مازار بهروز در کتاب خود سعی دارد نشان دهد که تصفیه عبدالله پنجه شاهی، مسئول شاخه اصفهان به دلیل کرایشاتش به حزب توده بوده است!!

حیدر

تا جایی که من اطلاع دارم کلاً چهار مورد، تصفیه فیزیکی صورت گرفته است. سه مورد قبل از سال ۵۴ و یک مورد بعد از ضربات سال ۵۵، فکر هم نمی‌کنم بیش از این بوده باشد. از سه مورد تصفیه قبل از سال ۵۴ من پیش از آمدن به خارج مطلع شدم. البته من نمی‌دانم رفقای که تصفیه شده‌اند چه کسانی بودند، دقیقاً در چه تاریخی تصفیه شدند و کدام رفقا این تصفیه را انجام دادند. آیا رفقای مرکزیت در این باره تصمیم گرفته‌اند یا رفقای که در بخشهای مختلف فعالیت می‌کردند خود در این باره تصمیم گرفته‌اند. من در همین حد در جریان قرار گرفتم که رفقای به دلایل امنیتی و در شرایطی که اسم‌شان لو رفته بود و تحت تعقیب بودند و مخفی بودند و دارای اطلاعات زنده بودند و می‌خواستند مبارزه را رها بکنند تصفیه شده‌اند.

در یک مورد توضیحی که شنیدم این بود که رفیقی که عضو یک تیم بود و از امکانات مهمی اطلاع داشت، بدون آن که به رفقای خبر بدهد، ول کرده و رفته و رفقا و امکانات را پا در هوا ول کرده است و رفقا را در مخاطره جدی قرار داده است که ضمناً به از بین رفتن امکانات مهمی منجر شده است. برخورد‌های ناصدقانه وی هم

چه در طول زندگی چریکی و چه رفتن بی خبرش، رفقایش را سخت آزرده کرده بود. مدتی بعد رفقاروش را می‌گیرند و متوجه می‌شوند که با اسم جعلی در شرکتی کار می‌کند. و تصمیم می‌گیرند او را ترور بکنند. در این مورد همان موقع هم نظر من این بود که این اقدام نادرست بوده است.

توضیحاتی که در دو مورد دیگر شنیدم این بود که این دو رفیق پس از این که مخفی می‌شوند، از خود ضعف نشان می‌دهند و در حالی که اطلاعات وسیعی داشتند، می‌خواهند کناره‌گیری کنند. رفقا با توجه به اطلاعاتشان به آنها پیشنهاد می‌کنند که تا پاک کردن کامل اطلاعاتشان و تهیه امکانی برای خارج کردن آنها از زیر ضربه پلیس در اختیار سازمان باشند. آنها می‌پذیرند ولی در عمل پاره‌ای برخورد‌های ناصداقانه و نیز عدم رعایت اکید مسایل و دستورات امنیتی از جانب آن‌ها شک و تردید در رفقایی که با آن‌ها در ارتباط بودند ایجاد می‌کند به گونه‌ای که منجر به سلب اعتماد نسبت به آن دو رفیق می‌شود و رفقا بیم آن را داشتند که دو رفیق دست به اقداماتی بزنند که ضربات غیر قابل پیش‌بینی به سازمان بزنند، و تصمیم می‌گیرند دو رفیق را ترور کنند. آیا نتیجه‌گیری رفقا در مورد آن دو رفیق درست بوده است؟ مشکل بتوان قضاوت کرد. بر فرض هم که درست بوده آیا راه حل دیگری وجود نداشت؟ قطعاً وجود داشت ولی رفقای ما ساده‌ترین راه حل را انتخاب کردند که غیر انسانی بود.

البته کم نبودند رفقایی که این راه حل برایشان قابل هضم نبود. حتا رفقایی که خود این ترورها را انجام دادند برایشان این کار آسان نبود و یک بار با رفیق خشایار سنجرى راجع به یکی از این تصفیه‌ها صحبت می‌کردیم و هر دو از پیش آمدن چنین مسایلی ناراحت بودیم. البته آن موقع نگرش‌ها نسبت به مسایل متفاوت بود و این را بیشتر به حساب سخت مبارزه می‌گذاشتیم و به انحراف خودمان واقف نبودیم ولی به هر رو ناراحت بودیم. رفیق خشایار گفت با یکی از رفقا که یکی از این تصفیه‌ها را انجام داده بود در این باره صحبت داشته و آن رفیق (که من اسمش را نمی‌دانم) به خشایار گفته بود وقتی تصمیم گرفته شد این عمل را انجام دهد، قادر به این کار نبوده است ولی، برای آن که بتواند این عمل را انجام دهد چهره‌ی رفقایی را که می‌شناخته زیر شکنجه پیش خود مجسم می‌کرده تا بتواند این عمل را تمام کند. او مدت‌ها حالت عادی نداشته و این عمل به صورت کابوسی ره‌ایش نمی‌کرده است.

این را هم بگویم که موارد دیگری از این قبیل پیش آمده که برخورد درستی صورت گرفته است. یکی از این موارد در مورد رفیق انوشیروان لطفی است. رفیق انوشیروان در طول مبارزه خود نشان داد که آدم بسیار مقاومی بود. در سال ۵۳ پس از آزادی از زندان با سازمان ارتباط گرفت و قرار شد که تحت مسئولیت رفیق خشایار سنجرى همراه محمود نمازی و فرشیدی در تیمی سازماندهی شوند. در روند تشکیل تیم، رفیق لطفی خیلی صادقانه با رفقا مطرح می‌کند که دچار تردید شده است و مطمئن نیست که بتواند بکشد و در تیم قرار بگیرد. رفقا برنامه را تغییر می‌دهند و در جهت تدارک امکانات دیگری برای تشکیل تیم حرکت می‌کنند. به رفیق لطفی هم می‌گویند مسئله‌ای نیست و روی مسئله فکر بکنند و در حدی که آمادگی دارد در ارتباط با سازمان فعالیت خود را ادامه دهد. رفیق لطفی پس از مدتی به رفقا گفته بود که بر تردید خود غلبه کرده و آمادگی قرار گرفتن در تیم را دارد. او در تیم قزوین قرار گرفته بود. در جریان ضربه به تیم قزوین رفیق انوشیروان لطفی زنده دستگیر شد و قهرمانانه زیر شکنجه مقاومت کرد تا بدان حد که تهرانی با جزو در دادگاه پس از انقلاب که از تلویزیون پخش شد از رفیق

لطفی به خاطر شکنجه‌های وحشیانه‌ای که در مورد او انجام داده بود معذرت خواست.

مسئله تصفیه‌های فیزیکی موضوعی بود که بین رفقا بحث می‌شد. رفقایی موافق بودند، رفقایی مخالف. و رفقایی هم تردید داشتند و من خودم جزو این بخش سوم بودم. مسئله تصفیه‌ها به تدریج به بحثی جدی بین رفقای داخل و رفقای خارج و گروه ستاره تبدیل شد. قضیه از این قرار بود که رفقا چنگیز (محسن نوربخش) و داداشی (خسروی اردبیلی) از مرز عراق برای حمل سلاح رفت و آمد می‌کردند. اگر اشتباه نکنم بار آخری که به ایران می‌روند در خانه‌ای که بودند رفیق علی اکبر جعفری به آن‌ها می‌گوید فلان رفیق را ترور کردیم. آن رفیق را رفیق چنگیز می‌شناخته و به شدت ناراحت می‌شود. پس از بازگشت به خارج این مسئله را با رفقای خارج و رفقای گروه ستاره مطرح می‌کند. و مسئله تصفیه‌ها به بحثی جدی بین رفقای خارج، رفقای گروه ستاره و رفقای داخل تبدیل می‌شود. از آن‌جا که بین گروه ستاره و سازمان، بحثی حول استالین و استالینیزم جریان داشت، آن‌ها این تصفیه‌ها را نشانه استالینیزم و تصفیه نظری در سازمان قلمداد می‌کردند. ولی واقعیت این است که این تصفیه‌ها ارتباطی به مسایل نظری نداشتند و اساساً تصفیه نظری نبود. بلکه در رابطه با مسائل امنیتی بود. رفقای خارج و گروه ستاره با چنین دیدی به تصفیه‌ها انتقادات جدی داشتند که طی نامه به داخل فرستادند در پاسخ به این انتقادات رفیق حمید اشرف نامه‌ای به رفقا حرمتی‌پور و اشرف دهقانی در باره توضیح تصفیه‌ها و دلایل آن و این که تصفیه‌ها جنبه‌ی نظری نداشته است می‌نویسد و این احتمالاً همان نامه‌ای است که بدست پلیس آلمان افتاد و کتاب «شورشیان آرمانخواه» به آن اشاره می‌کند و اشتباهاً نامه جعفری به حرمتی‌پور ذکر می‌کند.

در سازمان نظرات مختلف وجود داشت و درج نظرات مختلف در نشریه تبلیغ سلاح‌ها که نشریه ویژه بحث‌های درونی بود. این موضوع را اثبات می‌کند.

س: لازم می‌دانم هم این‌جا نکته‌ای را در مورد مصطفی شاعیان مطرح کنم. او با شخصی به نام پرویز صدری زندگی می‌کرد که فارق‌التحصیل پلی‌تکنیک بود و نازنک دست‌پاچه‌ی او را می‌ساخته است. مادر شایگان می‌گوید که او را فقط دو بار پرویز را دیده. و مرضیه اسکویی هم او را دیده بود. در اواخر سال ۵۳ (اگر تاریخ درست یادم باشد)، حسن صدری که از بچه‌های پلی‌تکنیک بود و حسین صدری که قهرمان شیرجه تیم ملی ایران در دانشگاه تهران بود و خواهرشان، که دکتر بود، توسط ساواک ۲۴ ساعت بازداشت شدند. بعد از آزادی، حسین که از لحاظ سیاسی، روی من تاثیر زیادی داشت، گفت که ساواک در آخرین لحظه که ما را آزاد می‌کرد گفته است اسنادی به دست آن‌ها افتاده که مصطفی و پرویز را سازمانشان می‌خواهد تصفیه بکند. و به این گفته بودند که اگر به شما پناه آورند ما حاضر به کمک به آن‌ها هستیم. در واقع بعدها مصطفی شاعیان در آن نامه‌هایی که با سازمان گفت‌وگو دارد، اشاره‌ای به این موضوع می‌کند. حالا معلوم نیست در مورد مصطفی شاعیان تصمیم‌هایی گرفته شده بود یا نه؟

حیدر

گروه رفقا شاعیان - شایگان، گروهی بود متشکل از افراد مارکسیست و مذهبی با شکل کمابیش جبهه‌ای، با مشی مسلحانه. این گروه پیش از آن که با سازمان تماس بگیرد با سازمان مجاهدین خلق ارتباط گرفته بود. مجاهدین حتا جزوات رفیق شاعیان را می‌گیرند که از رادیو میهن پرستان بخوانند ولی زیر خاک چال می‌کنند. ارتباط گروه با سازمان بعداً برقرار شد. رفیق شاعیان بر تشکیل جبهه تأکید داشت و با اصرار وی

بحث‌هایی بین سازمان و مجاهدین حول جبهه شروع شد که نتیجه این بود که شرایط جبهه نیست و در همین دوره گروه ضربه خورد و رفقا نادر شایگان، رومینا و عطائی در درگیری شهید و عده‌ای هم دستگیر شدند. بقیه گروه پس از یک دوره بحث به سازمان پیوستند. رفقا مادر شایگان (فاطمه سعیدی) به همراه فرزندان خردسالش، شاعیان، مرضیه احمدی اسکویی و میترا بلبل صفت از جمله این رفقا بودند. جزوه شاعیان که عنوان «شورش» داشت همان موقع به طور درونی در سازمان پخش شد. تا آن‌جا که من می‌دانم هیچ رفیقی با نظرات طرح شده در جزوه موافق نبود. رفیق حمید مؤمنی هم نقدی بر این جزوه تحت عنوان «شورش نه قدم‌های سنجیده در راه انقلاب» نوشت و این را هم بگویم که رفیق بیژن جزنی از پیوستن رفیق شاعیان به سازمان با خبر شده بود و با شناختی که از رفیق شاعیان داشت در این باره و تأثیر نظری وی روی سازمان نگران بود و در صدد بوده که نقدی بر کتاب «شورش» بنویسد ولی این امر ممکن نشده بود.



رفیق شاعیان بر انتشار بیرونی کتاب خود از طرف سازمان اصرار داشت و رهبری سازمان با آن مخالف بود. و این اصلی‌ترین اختلاف رفیق با رهبری سازمان بود. بحث‌ها و اختلافات رفیق شاعیان با رفقای رهبری ادامه یافت و وی در شهریور ماه سال ۵۳ از سازمان جدا شد. من از هیچ رفیقی نشنیده‌ام که اصلاً مسئله تصفیه فیزیکی رفیق شاعیان حتا مطرح هم شده باشد. علیرغم مخالفت با نظرات وی همه رفقا، رفیق شاعیان را فردی انقلابی و مبارز می‌شناختند. نه در این باره و نه در هیچ موردی تصفیه فیزیکی به خاطر اختلاف نظری، هیچ‌گاه در سازمان مطرح نشده است.

برخورد سازمان با رفیق هوشنگ اعظمی، نمونه دیگری است که نشان می‌دهد تصفیه فیزیکی به خاطر اختلاف نظری وجود نداشته است.

س: این اختلاف نظر گروه هوشنگ اعظمی و سازمان بر سر چه بود و سرنوشت این اختلاف نظر به کجا کشید؟

حیدر

گروه دکتر اعظمی در تابستان ۵۳ به سازمان پیوست. رفیق هوشنگ اعظمی بر حرکت مجدد در روستاهای لرستان تأکید داشت ولی رهبری سازمان با آن موافق

نبود. این اختلاف نظر برای رفیق اساسی بود و با رهبری سازمان به توافق نرسید و در نتیجه جدا شد و مستقلاً در این جهت حرکت کرد. بقیه رفقای گروه دکتر اعظمی از جمله رفقا محمود خرم‌آبادی و سیامک اسدیان (اسکندر) با سازمان ماندند.

تصفیه فیزیکی مخالفین نظری اساساً در سازمان مطرح نبود. وقتی جریان تغییر ایدئولوژیک مجاهدین و تصفیه‌های فیزیکی درونی آن‌ها علنی شد، همه رفقای ما به شدت با این تصفیه‌های فیزیکی ایدئولوژیک مخالف بودند و این تصفیه‌ها را محکوم می‌کردند.

س: آقای مازیار بهروز در باره‌ی ترور عبدالله پنجه شاهی مسئول شاخه‌ی اصفهان، از قول علیرضا محفوظی می‌نویسد: «در سال ۱۳۵۵ گروه سه نفره (احمد غلامیان لنگرودی (معروف به هادی) و قربانعلی رحیم‌پور (معروف به مجید) و رضا غبرایی (مشهور به منصور) از پنجه شاهی خواست به مشهد برود و به منظور جلوگیری از گسترش انشعاب، او را اعدام کرد.»

شما در مورد این تصفیه‌ی پنجه شاهی چه می‌گویید و آیا از این تصفیه خبر داشتید؟

حیدر

هنگامی که این تصفیه صورت گرفت من در خارج بودم. وقتی به ایران رفتم رفقای را که دیدم بحث‌های زیادی کردیم ولی هیچ‌یک در این باره به من چیزی نگفتند. آیا رفقای که در آن موقع مرکزیت محسوب می‌شدند اصلاً بخشی حول این تصفیه کرده بودند؟ نمی‌دانم دلیل نگفتن آن چه بود؟ باز هم نمی‌دانم.

من مدت‌ها پس از انقلاب و فکر می‌کنم پس از انشعاب اقلیت و اکثریت بود که از رفیقی که اگر درست بیادم مانده باشد رفیق هاشم بود، شنیدم که رفیق هادی، رفیق پنجه شاهی را به خاطر این که به رفیق دختری علاقه‌مند شده بود، ترور کرده است. راستش باور کردنش برام مشکل بود و به شدت متأثر شدم. خود رفیق هاشم هم متأسف بود. پس از آن هر بار با مادر پنجه شاهی و یا رفیق خشایار (پنجه شاهی) روبرو می‌شدم به شدت احساس شرمساری می‌کردم و به زحمت خودم را کنترل می‌کردم.

س: توضیحاتی که شما در مورد مسائل می‌دهید نشان می‌دهد که حداقل بخشی از اطلاعات کتاب غلط است. سؤال این است که تاثیر این کتاب روی نسل جوان به عنوان یک کتاب پژوهشی در ایران چیست؟ من اعتقاد دارم وقتی دست‌اندرکاران زنده‌ی جنبش، پیشقدم نمی‌شوند تا تاریخچه‌ی سازمان فدایی را، حتی با روایت‌های مختلف مطرح کنند - تا کمکی به نسل امروز جامعه، که تشنه‌ی اطلاعات است بشود - طبیعی است که افرادی چون آقای مازیار بهروز، به کمک مترجمینی چون «مهدی پرتوی» بدون هیچ تعهدی، به سهو و یا به عمد اطلاعاتی را از زبان افراد دست‌چندم، و اطلاعاتی مستند نما را با عنوان کار پژوهشی و تحقیقی به بازار نشر جمهوری اسلامی روانه می‌کنند. شما فکر نمی‌کنید که در این مورد کوتاهی‌هایی هم از طرف افرادی چون شما صورت گرفته است؟

حیدر

کوتاهی‌ای که به آن اشاره می‌کنید کاملاً درست است. حداقل وظیفه‌ی نسل ما این است که تجاربی را که از سر گذرانده به نسل جوان انتقال دهد و حقایق را در اختیار آنان بگذارد تا شناخت درستی در باره‌ی گذشته کسب کرده و از آن درس بگیرند. خود ما وقتی در دهه چهل در مورد حزب توده هیچ چیزی بدستمان نمی‌رسید، کتاب سیاه ساواک را می‌خواندیم که بدانیم حزب توده چگونه بوده است. هر چند با شک و تردید می‌خواندیم و همه چیز را قبول نمی‌کردیم. من خودم کتاب سیاه را خواندم تا ببینم سازماندهی حزب توده چگونه بوده است.

البته قصد مقایسه کتاب «شورشیان آرمانخواه» با کتاب سیاه ساواک نیست ولی می‌خواهم بگویم وقتی منابع مستند و معتبری وجود نداشته باشد نسل جوانی که تشنه آگاهی است به هر چیزی که دم دستش باشد رجوع می‌کند.

به نظر من کتاب «شورشیان آرمانخواه» نه تنها حاوی گزارش مستندی در باره‌ی تاریخچه سازمان فدایی نیست، بلکه تصویری مغشوش و غیرواقعی بدست می‌دهد و بسیاری از نتیجه‌گیری‌ها و حکم‌های آن نادرست است.

قلیچ‌خانی: با تشکر از شما که در این گفت‌وگو شرکت کردید



گفت‌وگو

با بهزاد کریمی

و قربانعلی عبدالرحیم‌پور (مجید)

پرویز قلیچ‌خانی

از این که دعوت ما را برای گفت‌وگو در باره‌ی کتاب «شورشیان آرمانخواه» یا «ناکامی چپ در ایران» پذیرفتید، سپاسگزارم. این کتاب نوشته‌ی مازیار بهروز است که توسط مهدی پرتوی - عضو کمیته‌ی مرکزی و مسئول سازمان مخفی افسران نظامی حزب توده ایران - ترجمه و توسط انتشارات ققنوس در تهران منتشر شده است.

چون کتاب مربوط به تاریخچه چپ و بویژه سازمان فدایی است، ما بر آن شدیم تا نظرات شما - که از رهبران سازمان فدائیان (اکثریت) هستید - را در مورد این کتاب جویا شویم.

اولین سؤال این است که نگاه عمومی شما به این کتاب چیست؟ هم در زمینه‌ی اطلاعاتی که کتاب عرضه می‌کند و هم در مورد تحلیل‌هایی که می‌دهد! آیا با این اطلاعات و تحلیل‌هایی که کتاب ارائه داده، می‌توان ناکامی چپ را نتیجه گرفت؟

عبدالرحیم‌پور

با تشکر از شما، من وقتی این کتاب را مطالعه کردم، به این نتیجه رسیدم که آقای مازیار بهروز، برای تهیه‌ی این کتاب زحمت زیادی کشیده، به اسناد زیادی هم مراجعه کرده و در یک کلام، کار نسبتاً وسیعی انجام داده است. خودش نوشته است که جنبش چپ را از سال ۱۳۲۰ تا سال ۱۳۶۲ مورد بررسی قرار داده است و این کار زحمت زیادی می‌طلبد. با این که به گفته‌ی خودش در جستجوی عللی بوده تا فروپاشی چپ را از آن نتیجه بگیرد! متأسفانه در این کار هم موفق نشده است.

اما در یک نگاه عمومی می‌توانم بگویم که نویسنده به رغم پژوهش‌هایش، از جایگاه فکری معینی که از آن جایگاه بتوان جنبش چپ ایران را به لحاظ ذهنی و عینی مورد بررسی قرار داد، برخوردار نیست. به عنوان مثال در چند جای کتاب از «سقوط»، «شکست قطعی»، و «فرو مردن» مارکسیسم سخن گفته است اما از اذعان به ضرورت بررسی و نقد مارکسیسم به عنوان بخشی از دلایل، ابا دارد. نویسنده علل شکست مارکسیسم را یک بار در ناتوانی خود مارکسیسم و بار دیگر در ناتوانی مارکسیست‌ها می‌داند. وی یک بار می‌نویسد: «... شکست مارکسیسم در ایران نه بواسطه‌ی بحران ایدئولوژیکی که کمونیسم بین‌المللی را در کام خود فرو برد، بلکه ناشی از ناتوانی آن در درک و پذیرش بویه‌ی شناسی درونی انقلاب ۱۳۵۷ در ایران بود». بار دیگر می‌نویسد «شکست مارکسیسم در ایران بواسطه‌ی فروپاشی سرچشمه‌ی ایدئولوژیک آن نبود. علل شکست را باید در ناتوانی مارکسیست‌ها در درک و سازگاری با پوشش‌های درونی جامعه ایران جستجو کرد». در عین حال در توضیح علل ناکامی چپ می‌نویسد «عامل اندیشه مارکسیستی» در ناکامی چپ در رسیدن به قدرت، امری ثانوی است. موضوع دیگری که مایلم اشاره کنم این است که پژوهشگر ما کوشش می‌کند جنبش ایران را صرفاً با برجسته کردن نکات منفی آن، تفسیر و تاویل کرده و آن را فرو مرده نشان دهد. غافل از این که جنبش چپ ایران، جنبشی زنده، سیال و پیچیده‌ای است که تا حد تفسیرها و تاویل‌های مطلقاً مثبت و یا مطلقاً منفی قابل تقلیل نیست. پژوهشگر ما کوشش نمی‌کند که در برخی از احکام قاطع خود، جای تردیدی بگذارد. گاهی به فاکت‌هایی متوسل می‌شود که آشکارا غیر واقعی است. او در کار پژوهش خود، خود را بی‌نیاز از مراجعه به کسانی می‌داند که موضوع پژوهش وی هستند. تردیدی به خود راه نمی‌دهد که مبدا خطایی در احکام خود داشته باشد.

ایشان در ابتدای کتاب می‌نویسد: «این کتاب کوششی است در راستای ترسیم بخشی از تاریخ قرن که گذشت. تاریخ و عمل کرد جنبش چپ در ایران بخش مهمی از تاریخ قرن بیستم کشور ما بود. بدون شک شناخت عینی و علمی از این بخش از گذشته ایران در شناخت ما از تاریخ ایران در قرن که گذشت، تأثیر مهمی خواهد داشت». من وقتی که این مطلب را در آغاز کتاب خواندم، منتظر این بودم که کتاب واقعاً به شیوه علمی و عینی، نکات مثبت و منفی جنبش چپ ایران را نشان بدهد! ولی هر چه بیشتر خواندم متأسفانه به این نتیجه رسیدم که این کتاب کوششی است یک سو به و مطلق‌گرایانه در باره‌ی تاریخ سه نسل از ایرانیان.

ایشان کوشش می‌کنند علل ناکامی چپ ایران را با توجه به ویژگی‌های جامعه و چپ ایران، مورد پژوهش قرار دهند و برای این کار مجموعه‌ای از عوامل عمومی و خاص و ساختاری را بیان می‌کنند. آقای مازیار بهروز، «دچار شدن به الگوی ضد امپریالیستی» و «اعتقاد به وابسته بودن رژیم شاه به امپریالیسم و این که این

وابستگی از ویژگی‌های نظام سرمایه‌داری ایران است»، «روایت خاص ایرانی از تئوری توطئه»، «نبود مدارا و تحمل»، «رقابت‌های جناحی» را از عوامل عمومی ناکامی و فرو مردن جنبش چپ ایران می‌شمارد. اگر این عوامل به دقت مورد بررسی قرار گیرد متوجه می‌شویم که همین روحانیت و نیروی مذهبی که «کامیاب» شدند، بیش از همه نیروهای سیاسی کشور به «تئوری توطئه» و «نبود تحمل و مدارا» و رقابت‌های جناحی آغشته بودند. اگر نیروی چپ و دیگر نیروهای مدرن جامعه به افکار و روش‌های نامبرده آلوده بودند. ساختار فکری نیروهای «کامیاب» اساساً بر تئوری توطئه و عدم مدارا و تحمل و... استوار بوده است. آن‌ها هنوز هم بر این منوال کشور را می‌چرخانند. آیا این مجموعه که جزو عوامل ناکامی جنبش چپ ایران شناخته شده است، جزو عوامل کامیابی روحانیت و نیروهای مذهبی بوده است؟ پژوهشگر ما! «مانع زبانی» را از عوامل عمومی ناکامی چپ ایران می‌شناسد. البته این مشکل به قول خود نویسنده شامل تمام اقصای تحصیل کرده‌ی جامعه می‌شد. این واقعیت دارد که زبان جامعه‌ی ما، عمدتاً دینی - سنتی بود. فکر و فرهنگ جدید هنوز نتوانسته بود به وجه غالب بدل شود. نگرش اصلی جامعه‌ی ایران به انسان و مسایل زندگی و جامعه، نگرش فلسفی، عقلی و علمی و انتقادی نبود بلکه، دینی، غیر عقلانی و غیر علمی بود. این نگرش در برابر هرگونه تغییر و تحول جدید و مدرن مقاومت می‌کرد. و نیروهای مدرن نظیر نیروهای ملی و چپ، نمی‌توانستند به خاطر «کامیابی»، افکار و روش‌ها و سیاست‌های خود را تا حد ذهن و زبان دینی - سنتی فرو بکاهند. زبان هر کسی و هر جریانی، نشان می‌دهد که چه دنیا و جامعه‌ای را می‌خواهد. ما خواهان جامعه سنتی و حکومت دینی نبودیم و به خاطر همین نمی‌توانستیم زبان روحانیون را برگزینیم و روشنفکران ایرانی بدرستی زبان عامیانه و سطحی مانو را به سخره می‌گرفتند. این نشانه سطح رشد روشنفکران جامعه ما است.

نویسنده‌ی کتاب همین طور موضوع رابطه‌ی چپ ایران با اتحاد جماهیر شوروی یا چین را از عوامل خاص ناکامی مطرح می‌کند! این مورد هم چندان خاص نیست. همه‌ی چپ‌های جهان، از مقطع سال ۱۹۱۷ تا همین اواخر در یک پیوند ایدئولوژیک با هم قرار داشته‌اند. احزاب کمونیست هم متأثر از یک دیگر و به خصوص متأثر از اتحاد شوروی بودند. در این مورد هم وقتی به برخورد نویسنده‌ی کتاب نگاه می‌کنیم متوجه می‌شویم که در کلیات مانده و به هدفش نزدیک نشده است. آقای مازیار خودش می‌نویسد: «هدف پژوهش یافتن عللی است که جنبش چپ ایران را ناکام گذاشت در حالی که جنبش‌های دیگر با تعلقات ایدئولوژیک مشابه در کشورهای دیگر به پیروزی رسیدند».

س: آیا منظورتان این است که نویسنده عوامل عمومی را بجای عوامل خاص چپ ایران مطرح کرده است؟ اگر کتاب موفق نشده است اهداف نویسنده را برساند! پس چرا نویسنده این روش را انتخاب کرده است؟ آیا برای این انتخاب دلیل خاصی داشته است؟

عبدالرحیم پور

همانطور که در اول صحبت گفتم نویسنده‌ی کتاب هنوز نمی‌داند در جامعه‌ی ایران چه اتفاقی افتاده و چه اتفاقی دارد می‌افتد. ایشان نتوانسته است تحلیل مشخص و یک پژوهش و تحلیل واقعاً دیالکتیکی مبتنی بر روندهای عینی و تحولات فکری، فرهنگی، اقتصادی و اجتماعی جامعه‌ی ایران در یک فرآیند تاریخی ارائه دهد، از آنجایی که نویسنده نمی‌داند کجا ایستاده است، دچار کلی‌گویی‌ها و آشفته‌گویی‌های فراوان شده است. در آنجایی هم که به نقاط مثبت نیروهای چپ اشاره می‌کند، به تناقض‌گویی می‌افتد. مثلاً در رابطه با سازمان

فدائیان خلق، از یک طرف از بیژن جزنی و مسعود احمد زاده، به عنوان افرادی برجسته و خلاق و ضد استالینیست و دموکرات بینهایت تعریف می‌کند؛ از طرف دیگر جنبش فدایی را به عنوان یک نیروی استالینیست و غیر دموکرات از ریشه می‌زند. وارد این مقوله نمی‌شود که مارکسیسم در این روند چه اشکالاتی داشته‌است و از طرف دیگر می‌گوید: مارکسیسم سقوط کرد و فرو مُرد. این تناقض‌ها نشان دهنده‌ی بحران فکری حاکم بر کتاب است. این بحران فکری به نویسنده اجازه نمی‌دهد برخوردی واقعاً پژوهشگرانه داشته باشد. به بیانی می‌شود گفت که این کتاب، شورشی است بر علیه چپ ایران. نویسنده، اهمیت کارش را تا حد برخورد شورشگرانه علیه جریانی که صدسال قدمت دارد و در عرصه‌ی پیشرفت جامعه‌ی ایران نقش بسیار مهمی ایفا کرده، تنزل داده است. نویسنده نمی‌بیند که در نبرد سنگینی که در صد سال گذشته مابین سنت و مدرنیته در جامعه‌ی ایران جریان داشته، فاکت‌های مشخص و معینی از نقش مثبت چپ ایران وجود دارد. نویسنده به این فاکت‌ها اشاره‌ای نمی‌کند؛ اما در مورد جنبه‌های منفی جنبش چپ، فاکت‌های بسیار زیادی رو می‌کند. همانجایی هم که می‌خواهد از نقش مثبت چپ، در نبرد بین سنت و مدرنیته صحبت کند، فقط به یک جمله‌ی کلی بسنده می‌کند که: «با این که مارکسیست‌های ایرانی سرانجام از نظر سیاسی شکست خوردند اما موفق شدند بسیاری از نظرات جدید را به صحنه‌ی اجتماعی و حتی نهضت اسلامی وارد کنند».

یا مثلاً وقتی از سازمان فدائیان و تاثیر جنبش چریکی ایران صحبت می‌کند، می‌گوید: «البته جنبش چریکی تاثیرات مثبتی هم داشت» حال ببینیم تاثیرات مثبت از نظر ایشان چیست؟! «جلب روشنفکران تندرو»! یعنی حتی آنجایی هم که می‌خواهد از تاثیر مثبت جنبش چپ ایران سخن بگوید، از واژه‌هایی با بار منفی استفاده می‌کند. یعنی واژه‌هایی که باز هم بر علیه جنبش چپ است.

س: آقای کریمی، نظر شما در باره‌ی کتاب آقای مازیار بهروز چیست؟ آیا این کتاب به عنوان یک کار پژوهشی و تحقیقی و یا به عنوان یک کار گزارشی در مورد یک دوره از تاریخ جنبش چپ ما! به هدف خود رسیده است؟

بهزاد کریمی

اجازه می‌خواهم ابتدا حساسیت شما نسبت به مواجهه‌های تاریخی با جنبش چپ، و از جمله همین کتاب مورد بحث‌مان را ارج نهم. زیرا بر متن چنین حساسیت‌هایی است که احساس مسئولیت برای باز کردن و باز شدن زبان بازیگران هنوز زنده‌ی روزگار گذشته پدید می‌آید. و شما، چنین مسئولیتی را به نمایش گذاشته‌اید. ما به چنین احساس مسئولیت‌هایی نیاز داریم. دوم این که جا دارد از آقای مازیار بهروز که جرات کرده است تا به گفته‌ی خودش حرفه‌هایی را که تاکنون از دید محققان و مورخان خالی مانده، پر کند، (ص ۳۱ کتاب) تشکر کرد. من چنین جسارت‌هایی را دوست دارم. این اقدام آقای بهروز. در نفس خود ارزشمند و برای بسیاری می‌تواند انگیزاننده باشد. در تألیف این کتاب، به علاوه وقت و زحمت بسیاری صرف شده و منابع ارجاعات نویسنده ذکر شده است و لذا حاصل کار، می‌تواند به پژوهشگران آتی در بررسی تاریخ چپ ایران یاری رساند.

و اما در پاسخ مشخص به پرسش شما:

ببینید! نویسنده در مقدمه طرح می‌کند که این کتاب دو وجه دارد: یک وجه آن گزارشی است، و وجه دیگرش هم، تحلیلی است. آن چه که بر چپ ایران گذشته و هم چنین دلایل ناکامی و شکست جنبش چپ. این دو وجه را بررسی کنیم:

نویسنده به گفته‌ی خودش هنگام انقلاب نوزده‌ساله بوده است. استنباط هم می‌شود که خیلی زود از مرکز و میدان پراتیک سیاسی - اجتماعی بعد از انقلاب دور شده، و بر بستر ادامه‌ی تحصیل در آمریکا، به برخورد آکادمیک با آن مسایل نشسته است. ایشان در طی سال‌هایی که دانش اجتماعی و یحتمل متد تاریخ‌نگاری را آموخته و آن هم در محیط‌های آکادمیک، به عنوان یک محقق باید بداند که مسئولیت سنگینی در امر گزارش دهی بر عهده دارد. گزارش باید که هر چه کامل‌تر و دقیق‌تر باشد و محقق اجتماعی، دست کم در مرحله‌ی گزارش دهی باید حتی‌المقدور «بی‌طرف» باشد. در مرحله‌ی تحلیلی داده‌ها، این حق مورخ و محقق است که به تفسیر و تحلیل بنشیند و رویدادها را از زاویه دید خود بررسی کرده و روی آن‌ها قضاوت کند. اما در مرحله‌ی گزارش دهی از وقایع، یک نفر که داعیه‌ی تحقیقی دارد مجاز نیست در بخش گزارش دهی به سانسور، قیچی کردن و بسایکوت متوسل شود. متأسفانه وجه گزارشی این کتاب با واقعیت، فاصله‌ی زیادی دارد و از نقص داده‌ها رنج می‌برد.

ایشان هر چه به گذشته‌ی دورتر مراجعه می‌کند، ارجاعاتش به کتب و متون البته بیشتر است - و این پذیرفتنی است زیرا که از دوره‌های تاریخی گذشته «خاطرات» بیشتری در دست است - اما هر چه نزدیک‌تر می‌آید، گزارش‌ها و تحلیل‌هایش بیشتر جنبه‌ی شفاهی و دست بالا نقل قول‌ها از دیگران را به خود می‌گیرد. و همین جاست که یک سوال جدی مطرح می‌شود: اگر ایشان به مثابه یک تاریخ‌نگار با جنبش چپ برخورد کرده، به کدام دلیل (شاید علایق سیاسی ویژه‌اش؟) خود را در دایره‌ی محدود قرار داده است؟ مسلماً این علایق سیاسی ویژه‌است که ارجاعات آقای مازیار بهروز را به دایره‌ی خاصی محدود کرده است؛ دایره‌ای که، ساکنینش را عمدتاً همفکران و حداکثر تعدادی از فعالان دیروز چپ تشکیل می‌دهد. ایشان که خواسته‌اند به سازمان فدائیان بعد از انقلاب بپردازند، درست در مرحله‌ی جمع آوری داده‌ها به جناح‌ها و شاخه‌هایی که از اکثریت سازمان فاصله گرفتند، مراجعه می‌کند، با آن‌ها صحبت کرده و سوالات‌اش را با آنان در میان می‌گذارد اما حتی یک مورد از مراجعه به مسئولان سازمان فدائیان اکثریت را سازمان نمی‌دهد. حال آن که امکانات کافی و سهل برای این کار داشته است. آنچه در این پژوهش مطلقاً غایب است، عدم مراجعه به فدائیان اکثریت است و همین طور به آن بخش از رفقای ما، که در ۱۶ آذر سال ۶۰، از هم دیگر فاصله گرفتیم. عدم مراجعه به این دو جریان، در حالی است که در مورد این دو در کتاب زیاد بحث شده و نویسنده به صراحت به تحلیل آن‌ها پرداخته است و همین‌طور عدم مراجعه به مسئولان حزب توده و سازمان کارگران انقلابی (راه کارگر). اتخاذ این شیوه، جای پرسشی جدی باقی می‌گذارد و طبعاً هم از ارزش کتاب می‌کاهد. فکر می‌کنم که بخشی از تناقضات کتاب در مرحله‌ی تحلیل و تفسیر داده‌ها، متأثر از اشکالات در وجه گزارشی آن و ناشی از بی‌اطلاعی نویسنده است.

اما وجه دیگر کتاب، وجه تحلیلی آن است. ایشان به عبارت دیگر تاریخ را تفسیر می‌کند. وقتی یک مفسر به تفسیر تاریخ می‌نشیند شرط مقدم و نخست این کار آنست که پایگاه فکری‌اش و زاویه‌ی نگاهش به پدیده‌ها روشن، ثابت، منسجم و واحد باشد؛ اما متأسفانه در مورد پژوهشگر ما - آقای مازیار بهروز که در پی «یافتن عللی است که جنبش چپ در ایران را ناکام گذاشت» (ص ۲ کتاب) چنین نیست! نویسنده کتاب، از چپ دیروز فاصله گرفته - اگر چه هنوز هم حامل برخی شیفتگی‌ها نسبت به گذشته و آن هم از نوع محدود نگرانه‌ی آن است - اما جای امروزین خود را هنوز نیافته است. به

همین دلیل هم، آن چه که از اول کتاب تا آخر آن برجسته است نقد عملکرد چپ است و نه زاویه این نقد. تصمیم این است که چپ دیروز محکوم شود و گویا این دیگر مهم نیست که این «نقد» از چه منظری صورت گیرد، از منظر لنینیسم یا سوسیال دموکراسی و یا راست اجتماعی؟ همه‌ی سیاست‌های دیروز چپ، ناکام معرفی می‌شود اما، با دید سیاسی التقاطی ناقد.

ایشان آنجا که به تئوری‌های عام برمی‌گردد، بارها به استالینسم حمله می‌کند. ولی استالینسم را فقط در وجود استالین می‌بیند، و حاضر نیست یک قدم به جلو بردارد و ببیند که این استالینسم، جدای از کاراکتر استالین و جدای از شرایط عینی اتحاد شوروی و جهانی دهه‌ی بیست و سی و چهل - که شرایط ویژه‌ای را ایجاد می‌کرد - ریشه در گذشته دارد. ایشان در این رابطه بکلی ساکت است و به لنین هم نمی‌پردازد، اگر چه در پیش گفتار کتاب (ص ۲۰ کتاب)، آینده را با سوسیال دموکراسی توضیح می‌دهد. اما وقتی هم که می‌خواهد سوسیال دموکراسی را توضیح دهد؛ در بخش نتیجه‌گیری (ص ۲۷۲) می‌گوید: در جنبشی که روی به انکشاف دارد، از سوسیال دموکراسی سه برداشت وجود دارد. او این سه برداشت را هم با سه شخصیت توضیح می‌دهد، بی آن که برداشت خود را معلوم کند. این شیوه نشان می‌دهد که ایشان، حتی در عرصه‌ی تئوری هم با خودش تعیین تکلیف نکرده است. و کسی که در این حد با خودش تعیین تکلیف نکرده، اگر بخواهد به تفسیر تاریخ بنشیند، در بهترین حالت دچار عجله و شتاب خواهد شد و حاصل کار الزاماً شتاب زده و سطحی خواهد بود.

س: از صحبت‌های شما و آقای رحیم‌پور برمی‌آید که آقای مازیار بهروز، خودش دچار تناقض است؛ در زمینه‌های مختلف هم نتوانسته است مسائل را درست تحلیل کند. دست‌کم اگر به عنوان تاریخ‌نویس تاریخ را فقط می‌نوشت ولی دست به تفسیر آن نمی‌زد! تناقض کارش کمتر نشان داده می‌شد. آیا می‌شود این نتیجه را گرفت که این کتاب، یک کتاب تحقیقی و پژوهشی با متد علمی نیست و برای اهداف خاصی چاپ شده است؟ با این که می‌دانیم کتاب در ایران با استقبال روبرو شده است.

بهزاد کریمی

نه، من تا این جا نمی‌روم، ولی یک نکته در سؤال شما هست که با آن موافقم. آن هم، این است که جامعه زنده است و با هر پدیده وارد کنش و واکنش می‌شود. نیروهای مختلف‌المنافع در عرصه‌های اجتماعی - سیاسی جامعه حضور دارن و هیچ کس هم بیکار نیست! چپ مخالفین و دشمنان خودش را در گذشته داشته و حال هم دارد. چپ هنوز هم زنده است. بخش وسیعی از آن از نظر ذهنی رو به تحولات اساسی گذاشته و در همان حال، پایه‌ی عینی بسیار نیرومندی هم در جامعه ایران دارد. چپ، تنها شیخ دیروز نبود؛ بلکه برای آینده هم مطرح است. در این مجموعه است که چنین کتابی به وسط این میدان پرت می‌شود! و واقعیت این است که نیروهایی هستند که قطعاً بخواهند این کتاب سریعاً ترجمه شود، و می‌خواهند که کتاب سریعاً چاپ شده، به چاپ دوم و سوم هم برسد. از سوی دیگر، جامعه‌ی ملتهب ما، تشنه آگاهی از دیروز خویش است و می‌خواهد که اطلاعات داشته باشد. نتیجه این که از این کتاب، بهره برداری شده و می‌شود...

س: خیر موثقی بود که از حدود یک سال پیش، بنا بر دستور خامنه‌ای به وزارت اطلاعات، مبنی بر پیگرد نیروهای چپ در داخل و خارج ایران، وزارت اطلاعات یک اداره‌ی کل جدید برای برخورد با چپ در داخل و خارج کشور تاسیس کرده است. در چنین وضعی!! کتابی با این گونه تناقضات و اشتباهات، آیا نمی‌تواند

تأثیر منفی خودش را روی نسل جوان جستجوگر، و تشنه‌ی دانستن تاریخ سه دهه‌ی اخیر ما، بگذارد!!

بهزاد کریمی

بله، این کتاب می‌تواند تأثیرات منفی داشته باشد و دارد. من با این استدلال شما هم کاملاً موافقم: در غیاب نبود اطلاعات، هم چنین نیاز نسل جوان به اطلاع از تاریخ جنبش چپ و علاقه‌ی این نسل به گرایش‌های چپ، عدالت‌خواهانه و دموکراتیک، تصادفی نیست که آقای پرتوی با آن شناسنامه‌ای که از او داریم، هویت سیاسی - فکری امروزه خود را در این کتاب می‌باید و سریعاً به ترجمه‌ی آن اقدام می‌کند و به بازار روانه‌اش می‌سازد. تا آن جا که به جلوی صحنه مربوط است، مسلماً آقای پرتوی مشوق آقای مازیار بهروز است ولی این که در پشت صحنه چه می‌گذرد، من خبر ندارم. فقط این را می‌دانم که هیچ کس بیکار نیست و به‌ویژه، راست‌های اجتماعی سیاسی.

س: به نظر من، در این کتاب تمام ویژگی‌های جنبش چپ نفی شده است. در واقع، جنگ صد ساله بین سنت و مدرنیته! مبارزه‌ای که همیشه چپ ایران در صف مقدم آن قرار داشته است، هم چنین تأثیرات شگرفی که اندیشه و فلسفه چپ بر کل جامعه ایران داشته. در عوض! اشتباهات چپ، با استفاده از اطلاعات دست چپم و بعضاً غلط برجسته شده است. ضمناً، کتاب برای حمله به چپ، استبداد سالاری سنتی و مذهبی را لباس استالینیزم می‌پوشاند تا برای نسل جوان، چپ ایران مساوی با استالینیزم شود. به نظر شما، نقش چپ ایران در این صد سال گذشته در کجاست؟

عبدالرحیم‌پور

اگر درک ما از مدرنیته با به بیانی قرائت ما از مدرنیته این باشد که عنصر خردگرایی و انسان‌گرایی - یعنی در مرکز قرار دادن انسان در مناسبات اقتصادی - اجتماعی و سیاسی - هم چنین توجه به پیشرفت و آزادی، و حق تعیین سرنوشت و حاکمیت مردمی، محور اصلی تفکر مدرنیته است. و اگر مدرنیته، رویکرد جدیدی به شیوه‌ی زندگی انسان در برابر شیوه‌های پیش از مدرنیته است؟ در ایران از دوره‌ی انقلاب مشروطیت به این سو، تفکر مدرنیته مطرح شده است و چپ از بدو پیدایشش - با گرایشات گوناگونش - در این صف قرار داشته و دارد. به بیانی دیگر، چه در عرصه‌ی فکر و فرهنگ و چه در عرصه‌ی سیاسی برای تغییر مناسبات سنتی در ایران، تلاش‌هایی صورت گرفته و چپ همواره در این صف قرار داشته است. البته چپ اشکالات فراوانی هم داشته است. چپ هنوز هم به طور همه جانبه مدرنیته را عمیقاً نشناخته است؛ ولی باید تأکید کرد که همیشه در این صف قرار داشته است. در تمام عرصه‌ها، از انقلاب مشروطه تا به امروز، در همین فاصله‌ای که مازیار بهروز آن را مورد بررسی قرار داده به قول خود ایشان، چپ ایران واژه‌های تازه و مفاهیم جدید و مدرنی را که به مدرنیته و اندیشه‌های نقادانه و انتقادی تعلق دارد، در جامعه‌ی ایران مطرح کرده است. نظریات جدید چپ در میان نیروهای غیر چپ و اقشار و طبقات مختلف تأثیر عظیمی گذاشته است. اگر قبول کنیم که حضور و گسترش مدرنیته یکی از عوامل اصلی دگرگونی و پیشرفت جامعه‌ی ایران بوده است، آنوقت می‌توانیم نقش چپ را به درستی درک کنیم. ولی نظر به این که آقای مازیار بهروز از زاویه کسب قدرت سیاسی، چپ ایران را مورد نقد قرار می‌دهد و چون «کامیابی» را در کسب قدرت سیاسی می‌شناسد، به این نتیجه می‌رسد که چپ ایران، فرو مرده است. با این متد تحلیلی، می‌توان نتیجه گرفت که به جز روحانیت «کامیاب»، همه‌ی نیروهایی که به قدرت نرسیده‌اند، فرو مرده‌اند. مثلاً نیروهای ملی که به

جز مقاطع بسیار کوتاه، به قدرت نرسیده‌اند. پس فرو مرده‌اند!!

اما در باره‌ی تأثیر آموزش‌های استالینستی روی جنبش چپ ایران، من موضوع را متفاوت از آقای مازیار بهروز می‌بینم. یکی از اشکالات چپ ایران، علیرغم این که جزو نیروهای مدرن جامعه بودند، این بود که خود را از افکار و روش‌های سنتی حاکم بر جامعه، رها نکرده بودند. آلودگی به فکر و فرهنگ سنتی - استبدادی، یکی از دلایل گرایش چپ ایران با استالینسم است. ما با نقد استالینسم، به نقد فرهنگ استبدادی جامعه‌ی خود نمی‌رسیم بلکه با نقد فکر و فرهنگ و سنت استبدادی جامعه و خود است، که به نقد استالینسم، و تأثیرات آن بر جنبش چپ می‌رسیم.

آقای مازیار بهروز، هنوز در موقعیت فکری‌ای نیست که بتواند به دل جامعه نقب بزند. اگر فقط تحولات دهه‌ی اخیر را بررسی کنیم، می‌بینیم که یکی از مهمترین نیروهای مؤثر در تحول فکری و فرهنگی جامعه، جنبش چپ است. به عنوان مثال محمد مختاری به عنوان یک نیروی چپ - اگر به کتاب‌هایش نگاه کنید - جامعه‌ی ایران را بررسی کرده است. از نقطه نظر یک نیروی چپ، فرهنگ شبان - رهای ایران را مورد نقد قرار داده است. به همین خاطر هم مورد تهاجم شدید نیروهای جمهوری اسلامی قرار گرفت و کشته شد. این یک برآمد جدید نیروی چپ ایران است. چپ ایران سال‌های درازی، به خاطر آلودگی به فکر و فرهنگ سنتی و به خاطر سیاست زدگی حیرت‌آورش، چشم دیدن عقب ماندگی جامعه و عقب ماندگی خود را نداشت. انقلاب ایران چشمان چپ ایران را بازتر کرد. تصور من این نیست که «تاریخ چپ ایران بسته شده» یا چپ فرو مرده، است. من چنین تحلیلی ندارم. خوشبختانه باید گفت که زمان و شرایط فکری، فرهنگی، اقتصادی، اجتماعی و سیاسی در حال گسترش جامعه‌ی ایران، بیش از هر زمان دیگری برای باز بینی و بازآفرینی رشد و گسترش تفکر چپ ایران فراهم‌تر است. آن چه فرو می‌میرد فکر و فرهنگ دینی - سنتی است. آن چه باز آفرینی و شکفته‌تر می‌شود فکر و فرهنگ نوین است که چپ ار ارکان اصلی آن است.

س: آقای کریمی، با این تفسیر آقای رحیم‌پور، گویا مؤلف کتاب قصد داشته فتنه‌ی چپ را در ایران بخواند؛ هم‌چنان‌که در کتاب چنین کرده است. بنا بر این نقش استالینسم را در سازمان‌های چپ خیلی زیاد برجسته کرده. آقای مازیار بهروز، فعالیت فدائیان را به چند دوره تقسیم و دوره‌ای را که حمید اشرف رهبری آن را به عهده داشته است، دوره‌ی غلبه استالینیزم و مائوئیسم بر سازمان می‌داند. - یعنی تا سال‌های ۵۴ و ۵۵ - و بعد، از تزه‌های بیژن جزینی دفاع می‌کند، و می‌گوید که به دلیل غلبه‌ی این تزه‌ها در سازمان، نقش استالینسم در این سازمان کم رنگ شده است. مؤلف به طور کلی، چه در مورد سازمان فدایی و چه در مورد دیگر سازمان‌های چپ ایران، با برجسته کردن نقش استالین، می‌خواهد ناکامی چپ را نتیجه بگیرد. شما فکر می‌کنید چرا چنین کاری در این شرایط صورت می‌گیرد؟

بهزاد کریمی

ایشان در صفحه‌ی ۱۱۹ کتاب این جمله را آورده است: «در دوره‌ی شاه می‌توان فدائیان را یک سازمان استالینست به حساب آورد.» و در اثبات این ادعا، به نبود دموکراسی درون سازمان، عدم مدارا با مخالفان ایدئولوژیکی و نیز وجود تصفیه‌های فیزیکی استناد می‌شود.

در این مصاحبه، تصور نمی‌کنم که فرصتی برای صحت و سقم این ادعاها و ریشه یابی آن‌ها وجود داشته باشند. این مسایل را باید در یک بحث تفصیلی باز کرد. لذا من تنها به این بسنده می‌کنم که دلیل این را که

نویسنده می‌کوشد تا فدائیان را یک جریان استالینیست بنامد، پیش از آن که نتیجه تحلیل عینی از پدیده تاریخی فدائیان باشد، محصول به کارگیری متد تطبیقی ذهنی‌گرایانه از سوی خود اوست. و سود چنین شیوه‌های ساده نگرانه و سهیل انگارانه در برخورد با پدیده‌های اجتماعی پیش از همه به جیب نیروهای راست می‌رود و نه این که آموزشی برای علاقمندان جوان نحل چپ باشد.

س: نیروهای راست در عرصه جهانی، برای مقابله با چپ، از اشتباهات، خطا کارهای و جنایات استالین استفاده می‌کنند. نویسنده این کتاب هم با بی‌انصافی تمام، از همین زاویه سازمان فدایی و سایر نیروهای چپ را مورد آماج حملات خود قرار می‌دهد.

بهباد کریمی

صد در صد! اما اجازه بدهید که من باز به تناقضات وجه تحلیلی این کتاب اشاراتی بکنم. اشاره اول متوجه برخورد نویسنده با حزب توده ایران است. این کتاب، در این مورد خط ثابتی دارد و آن هم کوبیدن حزب توده است؛ به هر قیمتی، با هر دلیلی و استفاده از هر فرصت و امکانی. اگر چه واقعیت این است که حزب توده قدیمی‌ترین جریان چپ ایران است و در نتیجه مرتکب انحرافات و خطاها، ولی واقعا آیا کارنامه‌ی حزب توده فقط خطا و ضربه و اشتباه بوده است؟ آیا حزب توده در کشور ما هیچ‌گونه خدمتی نکرده است؟ اتفاقاً نمایندگان سرشناس راست سلطنتی و یا نیروهای ملی‌امدنی، حتی بخشی از همین اصلاح‌طلبان امروزی - که به برداشته‌های جدیدی رسیده‌اند - معتقدند که حزب توده‌ی ایران، تحزب را وارد ایران کرد. و در حد امکاناتش - زمانی که تیغ سرکوب کمتر بالای سرش بود - توانست تحزب و سازماندهی را در ایران نهادینه کند. و می‌دانیم که تحزب، یکی از عناصر مدرنیته است. بدون تحزب، تشکل و نهادهای مجتمع و متشکل، از مدرنیزاسیون نیز نمی‌توان سخن گفت. اما از این بحث‌ها در کتاب خبری نیست. واقعا چرا این مسائل در کتاب غایب است؟ نویسنده گاه حزب توده را از موضع راست می‌کوبد، گاه هم از موضع چپ و اولترا چپ. خط این نوع است: چپ، به هر وسیله‌ای باید کوبیده شود. این نوع تحلیل و تفسیر از تاریخ و چپ، قابل اعتماد نیست؛ چرا که پایگاه فکری نویسنده‌ی آن مشخص نیست.

س: آقای کریمی، درست است که حزب توده در ایران پایه‌گذار چپ بوده. این هم درست است که این حزب، پایه‌گذار تشکل و سازماندهی در ایران است؛ ولی آن طرف قضیه را هم فراموش نکنیم و طرح کنیم، که حزب توده ایران، در مقاطع مختلف، سنگین‌ترین لطمات را به جنبش چپ ایران زده است و این قابل انقضاض نیست. و البته این درست است که باید ضمن برشمردن نقاط ضعف یک جریان سیاسی فکری، به نکات مثبت آن هم باید توجه کرد و یک محقق یا پژوهشگر باید بتواند بی‌طرفانه، نقاط مثبت و منفی یک پدیده را بنمایاند. متأسفانه در این کتاب، چنین چیزی به چشم نمی‌خورد.

بهباد کریمی

دقیقا! درتائید صحبت شما از خود نویسنده مثال می‌آورم. او در اول و آخر کتاب می‌نویسد: منظور از تحلیل و تفسیر تاریخ گذشته، درس آموزی برای امروز است. به نظر من، کسی که امروز می‌خواهد چیزی را آموزش بدهد، پیش از هر چیز باید خودش یاد بگیرد! بایستی تاریخ را در هر دو وجه مثبت و منفی‌اش بررسی کند! این نوع کار را کار پژوهشی می‌گویند؛ با این‌گونه نگاه به تاریخ است که نسل جوان امروز ایران می‌تواند ره توشه‌ی خود را با چشم باز و با نگاه به گذشته و آینده بردارد.

حال به یک تناقض دیگر می‌پردازم. نویسنده می‌نویسد: فدائیان در یک سازمان استالینیست بودند.

این حکم، غیر دقیق است. البته این درست است که ما هیچگاه استالین و استالینیسم را به طور مشخص در مرکز قرار ندادیم. هیچ‌گاه هم آن را نقد نکردیم. برخورد سیستماتیکی هم با آن نداشتیم. در زندان و در نشریات سازمانی هم - حتی در سال‌های گذشته - چنین کاری نکرده‌ایم. اما نمی‌شود از نقد نکردن و عدم برخورد، نتیجه گرفت که این سازمان، یک جریان استالینیستی است. چنین برداشتی، برای یک جوان ناآگاه، این تصور را پیش می‌آورد که از بالا تا پائین این سازمان، همه استالینیست بوده‌اند. فرهنگ حاکم بر این سازمان هم یک فرهنگ استالینیستی بوده است. حال آن که، باید مرکزیت‌گرایی سازمان را عمدتاً در مشی انتخابی این سازمان (یعنی مشی مسلحانه) و الزامات چنین انتخابی شناخت. ایشان وقتی مشی مسلحانه را بررسی می‌کند - و عجیب هم شیفته‌ی این مشی است - فراموش می‌کند که این مشی، عوارض و الزامات خاص خود را دارد. در یک سازمان نظامی که سخت درگیر مرگ و زندگی در جنگی ناپایز است، در سازمانی که چریک آن تنها ۲۴ ساعت زمان برای زنده ماندنش را در تصور دارد، نمی‌توان انتظار رعایت قواعد دموکراتیک و باز را در آن داشت. ایشان از لزوم توجه به پویه‌های درونی در تحلیل تاریخی پدیده‌ها صحبت می‌کند، ولی به این جا که می‌رسد بالکل دچار فراموشی می‌شود. آقای بهروز به طور ضمنی مبارزه مسلحانه در آن سال‌ها را تنها راه تلقی می‌کند و بعد هم انتظار دارد که دموکراسی به جای آمریت و اطاعت نظامی حاکم شود. این هم از تناقضات مهم ایشان است.

آرش

آقای رحیم پور، این کتاب بخش زیادی از رهبری سازمان و بخصوص رفیق حمید اشرف را متهم کرده، می‌نویسد: حمید اشرف یک دیکتاتور و یک استالینیست بود. شما که از سال ۱۳۵۳ در ارتباط با سازمان زندگی مخفی داشته‌اید، و از سال ۵۶ هم در مرکزیت سازمان بوده‌اید، چه نظری در این مورد دارید؟ وضع رهبری سازمان در آن دوران چگونه بود؟ و به طور کلی نظرات رفیق حمید اشرف در آن زمان چگونه بود؟

عبدالرحیم پور

در آن زمان، بین رفقای ما و مصطفی شجاعیان، بحثی در مورد استالینیسم جریان داشته است. ولی از روزی که من مخفی شدم (تابستان ۵۳ از زندان آزاد شدم. تماس سازمانی هم داشتم و اسفند همان سال مخفی شدم) با توجه به تجارب سه ساله‌ی جنبش چریکی، و با توجه به بحث‌های باز و گسترده‌ی درون زندان، و با ورود بخشی از رفقای آزاد شده از زندان به سازمان، فضای سازمانی ما با گذشته فرق می‌کرد. ما ضمن این که دموکراسی را مثل امروز نمی‌فهمیدیم - اما هیچ‌وقت ضد دموکراتیک نبودیم. همیشه خودمان را جریانی دموکراتیک (حالا با برداشت خودمان) می‌دانستیم - و نسبت به امر دموکراسی خیلی حساس بودیم. من وقتی وارد سازمان شدم - سال ۵۳ - در اولین برخورد، نامه‌ی برای رهبری نوشتم و مشکلات موجود را توضیح دادم. و نوشتم که سازمان باید برخوردهای دموکراتیک داشته باشد. باید در عضوگیری به کیفیت کار توجه کند. برخلاف تصور نویسنده‌ی کتاب؛ فضا در شرایطی که حمید اشرف در اوج محبوبیت بود، بازتر می‌شد.

مرکزیت بلافاصله به نامه‌ی من پاسخ داد. رفیق بهروز ارمغانی را که در پائیز ۱۳۵۳ عضو مرکزیت بود، فرستادند تا با من صحبت کند. او گفت: ما متوجه این قضایا هستیم. نوع عضوگیری‌ها و مساله‌ی عدم توجه به نظرات کارها و اعضا، همین حالا در مرکزیت سازمان مورد بحث ماست. البته من این مساله را در مصاحبه‌ی با نشریه‌ی اتحاد چپ هم مطرح کردم. در آنجا گفتم که

رهبری سازمان می‌خواست اشکالی از نظر خواهی، یعنی در واقع کاربست دموکراسی درون سازمانی و تغییر در ساختار واقعا موجود آن زمان سازمان را در دستور کار قرار دهد. از همان زمان تصمیم گرفتیم یک بولتن درون سازمانی، برای تبادل نظر مابین همه‌ی اعضای سازمان راه بیاندازیم. این جریان مربوط به اوایل سال ۱۳۵۴ است. آن زمان شاخه‌هایی داشتیم که از چند تیم تشکیل می‌شد. رهبری سازمان تصمیم گرفت که مسئولین تیم‌ها در یک هسته با مسئولینشان جمع شوند و مسائل متعددی را که آن زمان مطرح بود - مشی اولیه‌ی سازمان به صورت نظامی و مسائل مختلف کار سیاسی و نظری (مثل نظر رفیق جزینی) - به بحث بگذارد. قرار بود این هسته‌ها تشکیل شود و ما از طریق تغییر ساختار و روش‌های رهبری سازمان را در جهت دموکراتیزه کردن روابط سمت و سو بدهیم. یک جلسه هم در این رابطه تشکیل شد؛ ولی خوب، بعد ضربه خوردیم. بهمن روحی آهنگران را سال ۵۴ دستگیر کردند. قرار بود جلسه‌ی دوم پس از جلسه‌ی تابستان برگزار شود؛ اما به دلیل دستگیری‌ها این امکان فراهم نشد. بعد از ضربه بهمن آهنگران که ضربه سنگینی بود، با حمله به خانه تیمی که حمید اشرف آنجا بود مواجه شدیم و حمید فرار کرد و بعد ۲۸ اردیبهشت شاخه گیلان ضربه خورد و بعد ۸ تیر همه رهبری بدست مأموران شاه کشته شدند.



س: در آن زمان چه کسانی در ساختار رهبری بودند؟

عبدالرحیم پور

رفقا حمید اشرف، علی اکبر جعفری (خسرو)، بهمن روحی آهنگران، نزهت روحی آهنگران، محمد حسین حق نواز، محمد رضا یثربی و نسترن آل آقا. این هفت نفر در اوایل سال ۱۳۵۳ اعضای مرکزیت سازمان بودند. بعد مهندس بهروز ارمغانی - از پاییز ۱۳۵۳ - عضو مرکزیت شد. در کنار مرکزیت سازمان، یک شورای عالی بود که عده‌ای عضو داشت. از جمله رفیق مؤمنی عضو شورای عالی بود، من دیگر اعضای شورای عالی را نمی‌دانم. ولی بعدا رفیق اشرف دهقانی و حرمتی پور نوشتند که عضو شورای عالی مرکزی بودند. البته من این دو رفیق را ندیده بودم. گویا ایشان قبل از سال ۱۳۵۳ به خارج رفته بودند

س: آیا گرایش به مائوتیسم در سازمان فدایی که در کتاب مطرح شده؛ به همین دوره مربوط است؟ و یا از قبل در سازمان بود؟ و اگر بوده تا چه سالی غلبه داشته است؟

عبدالرحیم پور

تصور من این است که این گرایش مربوط به دوره‌های اولیه؛ یعنی سال‌های ۵۱ تا ۵۳ بود. وقتی من در سال ۵۳ مخفی شدم؛ و اولین تیم شهر رشت را همراه گلرخ مهدوی و مهدی فوقانی تشکیل دادیم، این بحث‌ها مطرح نبود. یک روز بهروز ارمغانی - که بعد از علی اکبر جعفری (خسرو) از طرف مرکزیت مسئول شاخه ما شد، گفت که از خانه‌های تیمی عکس مائو را برداشته‌اند. از سال ۱۳۵۳ گرایش به مائوتیسم در سازمان گرایش ضعیفی بود. حمید اشرف چنین گرایشی نداشت. اگر پروسه‌ی شکل‌گیری شخصیت فکری و سیاسی حمید را در نظر بگیریم، می‌بینیم که او نمی‌توانسته نماینده فکری مائوتیسم باشد. حمید جزو گروه جزئی بود. گروه جزئی هم تنها گرایشی که نداشت، همان مائوتیسم بود. حتی با مائوتیسم مخالف بود. معلوم نیست نویسنده‌ی کتاب، این اطلاعات را از کجا به دست آورده است؟! اطلاعاتی از این دست که تحت رهبری حمید، مائوتیسم در سازمان رشد کرد؛ شاید برخی از رفقای مرکزیت چنین گرایشاتی داشتند. که خوب، حمید دیگر نمی‌توانست به عنوان یک فرد - هر چند رهبر سازمان هم بود - نظر خودش را اعمال کند. اگر چنین گرایشی هم بود به شخص حمید اشرف بر نمی‌گشت. در خانه‌ی تیمی خود ما، از همان ابتدا عکس مائو نبود. بهروز ارمغانی که از سال ۱۳۵۳ تا تیر ماه ۱۳۵۵ عضو مرکزیت بود، هرگز مائوتیست نبود. خود من هم از همان نوجوانی هرگز مائوتیست نبودم. گروه ما و بهزاد کریمی، مائوتیسم را رد کرده بودیم. ولی در برخی خانه‌های تیمی عکسی هم از مائو بود. بهروز اوایل سال ۱۳۵۴ گفت که عکس مائو را برداشتند. و به جای عکس رفیق شهید حکمت‌جو را گذاشتند.

نویسنده در رابطه با نوع برخورد سازمان با ساختار، به رهبری بعد از انقلاب سازمان اشاره می‌کند و می‌نویسد: «رهبری سازمان، بعد از انقلاب مجموعه‌ای از اعضای غیر انتخابی پیش از انقلاب بودند». وی می‌خواهد با عنوان کردن این مطلب، استالیانیست بودن سازمان را ثابت کند. بر خلاف تصور ایشان، ما بعد از انقلاب برای انتخاب رهبری فرزندم برگزار کردیم. اولین اقدام ما بلافاصله بعد از انقلاب - که اتفاقاً خیلی هم جالب و دموکراتیک است - همین انتخابات است. مرکزیت باقی‌مانده از قبل انقلاب که من و هادی و منصور بودیم - ما سه نفر مرکزیت رسمی بودیم ولی رفقای دیگری هم در رهبری نقش مهمی داشتند و ما سازمان را به کمک ایشان اداره می‌کردیم - به خاطر اهمیت دموکراتیسم در ذهنمان، بلافاصله فرزندم برگزار کردیم و از طریق آن، هشت نفر از اعضای سازمان به عنوان عضو رهبری سازمان انتخاب شدند. انتخاب رهبری بعد از انقلاب، کاملاً آزادانه، با مراجعه به آرای اعضای سازمان، و کاملاً دموکراتیک بود. رای افراد کاملاً مخفی بود. این انتخابات دموکراتیک و آزاد، در یک سازمان سیاسی که هفت سال مبارزه مسلحانه کرده بود، از نکات برجسته‌ی جنبش فدائیان بوده است. نمی‌توانیم مدعی شویم که سازمان ما، تنها سازمانی بود که در آن زمان دست به چنین کاری می‌زد. احتمالاً آقای مازیار این قبیل اخبار را در اختیار داشته است ولی استفاده نکرده است. البته، این قبیل فاکت‌ها که از فاکت‌های مثبت جنبش چپ است، با این قبیل موارد که سازمان، استالیانیست بود و یا رهبری بعد از حمید اشرف، کوشش کرد «تصفیه‌های درونی بعدی را به اجرا در بیاورد»، جور در نمی‌آید. س: آقای کریمی، به

استالیانیسم اشاره کردید که بحث‌اش در زندان هم بوده. آیا می‌توانید این بحث‌ها را بشکافید؟ واقعا چرا سازمان به استالیانیسم متهم است و چرا با برگ استالیانیسم، کل جنبش چپ در این کتاب نفی شده است؟

بهزاد کریمی

ما در زندان از استالیانیسم - به عنوان یک سیستم و یک مجموعه - جمع‌بندی شفاف و روشنی نداشتیم. به طور کلی در شرایط مبارزه‌ی چریکی که رادیکالیسم، ایستادگی و قاطعیت را می‌طلبید، با همان سطح دانش فدائیان و کلاً چپ آن زمان، استالین دوره‌ی بلشویسم، استالینی با اراده‌ی پولادین بود. اطلاعات نسل ما از جنایات استالین و زیر پرچم سوسیالیسم و کمینترن بسیار ناچیز بود. کتاب‌هایی هم که در این رابطه وجود داشت بیشتر کتاب‌های لگال و قانونی بود که در غرب منتشر می‌شد. و با دیدگاه‌های آن زمان ما قابل اعتماد نبودند. از طرفی مساله‌ی ما در آن زمان، پرداختن به استالیانیسم به مثابه یک سیستم نبود. البته حالا می‌توان گفت که چنین نقطه‌نظراتی، نقطه‌ی ضعف ما بود. ما باید از مارکسیسم و میراث‌های آن برداشت‌های عمیق‌تر و دانش بالاتری می‌داشتیم. در چنین صورتی البته می‌توانستیم با این پدیده، سیستماتیک برخورد کنیم. چنین برخوردی طبیعتاً می‌توانست در تحولات فکری آینده‌ی ما هم تاثیر مثبتی بگذارد.

س: شما به عنوان کسی که سال‌ها در زندان با کادرهای حزب توده بوده‌اید و شناختی از آن‌ها دارید، و البته پس از گذشت اندک زمانی هم، در پروسه‌ی وحدت با حزب توده ایران قرار داشتید و حزب هم در خارج ارتباطاتی با حزب کمونیست شوروی داشت، آیا برای شناساندن استالیانیسم و جنایاتی که در آن دوره صورت گرفته بود هیچ گاه در این زمینه کاری کرده بود؟ حتی پس از کنگره بیست حزب کمونیست شوروی؟

بهزاد کریمی

تا جایی که من می‌دانم حزب در کنگره‌ی ۱۹۵۶ در اتحاد جماهیر شوروی - اگر اشتباه نکنم کنگره‌ی ۱۹ - بطور مشخص با استالیانیسم مرز کشید. همانجا هم شکافی بین احزاب کمونیست به وجود آمد. حزب توده هم از جمله احزابی بوده که در این مرز کشی، استالیانیسم را تقبیح و رد کرد. اما این که حزب، در این رابطه ادبیاتی هم تولید کرده، استالیانیسم را شکافته، و دلایلی برای رد این سیستم ارائه داده است - تا جایی که من می‌دانم - کار جدی‌ای نکرده است. این مساله، قطعاً یکی از نقاط منفی و تاریک حزب توده است. به هر حال چپ در مجموع شاهد چنین تولیدی نبوده است. در ایران فقط آقای هوشنگ وزیری که حالا سردبیر کیهان چاپ لندن است، در آن زمان، گویا روزنامه آیندگان دوره‌ی شاه را اداره می‌کرد، کتابی تحت عنوان لئو تروتسکی چاپ کرد که در آن با استالین به شدت برخورد شده است و طبعاً از موضع تروتسکی. اما ما نسبت به تروتسکی و تروتسکیسم موضع داشتیم. ما در آن زمان و با درک همان زمان از موضع تداوم بلشویسم با تروتسکی مخالف بودیم. ما تروتسکیسم را یک انحراف می‌دانستیم. در عرصه‌ی ساختمان سوسیالیسم در اتحاد شوروی آن را راست انحرافی و نسبت به انقلاب جهانی انحراف چپ ارزیابی می‌کردیم. به همین دلیل فکر می‌کردیم که هر آنچه از طرف تروتسکی به استالین نسبت داده می‌شود، مغرضانه است.

همین‌جا من دو نکته را در رابطه با صحبت‌های رفیق مجید تکمیل کنم؛ همانطور که رفیق مجید اشاره کرد، رعایت دموکراسی در حد امکانات یک سازمان نظامی و با توجه به سطح رشد فکری و فرهنگی ما از یک سو، و تحت تأثیر عوامل بازدارنده نظیر باورهای ایدئولوژیکی مان و هم چنین فرهنگ سیاسی عمومی در

تاریخ و کشورمان از سوی دیگر، یک روند کند و متناقض را طی کرده، ولی هیچ‌گاه کنار گذاشته نشده است. تاریخ نشان می‌دهد که به محض فراهم آمدن شرایط سیاسی مساعد، تحولات در ساختار سازمان به سود دموکراسی درون سازمانی و کاهش سانتالیسیسم مطلق صورت گرفته است. بعد از انقلاب به ابتکار مرکزیت رسمی و دیگر رفقایی که با این مرکزیت همکاری داشتند، بنا بر ضرورت زمان و در چارچوب امکانات سازمان، از اعضا و کادرهایی که مستقیماً در پیوند با سازمان بودند رای گیری شد، و با این رای‌گیری یک مرکزیت ایجاد شد که در آن هشت نفر با رای پنجاه بعلاوه‌ی یک عضو مرکزیت شدند. چون قرار شد که سقف اعضای مرکزیت، بیشتر از هشت نفر باشد، این هشت نفر، چهار نفر دیگر را هم که دارای رای نزدیک به پنجاه درصد بودند، وارد مرکزیت کردند. به همین دلیل در این زمان مرکزیت با دوازده عضو اصلی تشکیل شد. هفت نفر هم عضو شورای مشاور انتخاب شدند.

س: نام این دوازده نفر را به یاد دارید؟

بهزاد کریمی

قربنعلی رحیم‌پور (مجید)، حیدر، امیر ممینی، رضا غبرایی (شهید شد) فرخ نگهدار، هادی میر مؤید، خسرو فتاح‌پور، جواد (علیرضا اکبری شاندیز که شهید شد) و چهار نفری هم که اضافه شدند: علی توسلی، انوشیروان لطفی (شهید شد) من و تقی حمیدیان بودیم. هفت نفر مشاور هم عبارت بودند از جمشید طاهری پور، احمد غلامیان (هادی) که شهید شد، اکبر توکل، بهروز سلیمانی (که شهید شد)، حشمت رئیسی، اکبر دوستدار، کیومرث سلطان آبادی.

س: در این کتاب، برای اثبات استالیانیست بودن سازمان مطرح شده که در سازمان به خاطر اختلافات ایدئولوژیک، تصفیه‌هایی صورت گرفته است. منابع کتاب هم گفته‌های علیرضا محفوظی، مصطفی مدنی، و حسن ماسالی است. من بر اینم این سؤال مطرح است که چرا دست اندرکاران خود سازمان بعد از گذشت این سال‌ها، اسناد و مدارک و مسایلی که در سازمان جریان داشته و مربوط به جنبش است - هر چند بخشی از آن به صورت جسته گریخته در مصاحبه‌ها مطرح شده - طرح نکرده است؟ کتاب به طور مشخص به مورد عبدالله پنجه‌شاهی اشاره دارد که گویا آن هم به خاطر نظرات سیاسی بوده است. در مورد برخورد سازمان با شجاعیان هم به طور مبهم مطرح می‌کند که به خاطر اختلافات ایدئولوژیک از سازمان اخراج شده است. در صورتی که شجاعیان پس از نوشتن کتاب «شورش» آن را در اختیار سازمان قرار داده بود و از رابط خود خواسته بود که سازمان جواب او را بدهد. حمید مؤمنی که در آن موقع جزو شورای رهبری بود از طرف حمید اشرف مسئول جواب دادن به او می‌شود. ضمناً شجاعیان در جزوه‌ای که بعداً منتشر کرد به برخوردهای علی اکبر جعفری و طرح عملیاتی او که منجر به دستگیری مادر شایگان شده بود اعتراض داشت و مطرح کرد، تا زمانی که سازمان جواب‌اش را ندهد یا سازمان کار نمی‌کند...

به هر حال، کتاب از زبان محفوظی و ماسالی مواردی را در مورد تصفیه‌های سازمان مطرح کرده است. آقای رحیم‌پور، شما حداقل یکی از متهمان اصلی - مورد قتل رفیق عبدالله پنج‌شاهی - در این کتاب هستی! آیا بهتر نیست که صحت و سقم این ماجرا را از زبان خود شما بشنویم؟

عبدالرحیم پور

کتاب به دو مورد اشاره کرده. مورد اول از زبان ماسالی است که مطرح می‌کند گویا در نامه‌ی علی اکبر جعفری به حرمتی پور بوده که چند نفر تصفیه شده‌اند و دیگری مورد پنجه‌شاهی است. من در جریان دو مورد

بودم و هیچ یک تصفیه سیاسی نبوده. مورد اول زمانی است که تازه از زندان آزاد و به سازمان وصل شده بودم. رفیق علی اکبر جعفری عضو مرکزیت مطرح کرد که یکی از رفقا سازمان را ترک کرده و زندگی مخفی را کنار گذاشته بود. و چون او امکانات وسیعی - از جمله نارنجک سازی و ... - را می‌شناخت، به خاطر حفظ امکانات او را از بین برده‌ایم. علی اکبر از ما نظر خواهی کرد که با این کار موافق هستیم یا مخالف. در تیم ما من و اسماعیل عابدینی بر این عقیده بودیم که این کار غلط است. دو نفر دیگر از این کار دفاع می‌کردند و البته به خاطر ترک سنگر، رفقا وقتی جنبش مسلحانه را شروع کردند، به خصوص با گرایش مسلطی که گرایش احمد زاده بود، عمدتاً قضیه را نظامی می‌دیدند و سازمان حالت نظامی داشت و مجازات ترک سنگر هم در یک سازمان نظامی روشن است. همان طور که گفتم ما مخالف بودیم بچه‌هایی که از زندان‌ها آمده بودند مخالف بودند.

س: آیا اسم این فرد مشخص شده؟

عبدالرحیم پور

من اطلاعی ندارم و در آن زمان هم رفقا نام وی را مطرح نکردند. مورد بعدی رفیق عبدالله پنجه شاهی - حیدر - است. در این مورد آقای مازیار بهروز به نقل از یک منبع می‌نویسد: «رهبری اشرف که به پایان رسید، شاخه خراسان مدعی چیرگی در داخل کشور شد. سران شاخه خراسان، احمد غلامیان لنگرودی (معروف به هادی) و قربانعلی رحیم‌پور (معروف به مجید) به این باور رسیدند که تعداد هواداران گروه منشعب در شاخه اصفهان به ریاست عبدالله پنج شاهی زیاد شده است. به گفته یک منبع، در سال ۱۳۵۵ گروه سه نفره از پنجه شاهی خواست به مشهد برود و به منظور جلوگیری از گسترش انشعاب، او را اعدام کرد. معلوم نیست که آیا پنجه شاهی به گروه منشعبین گرایش داشت یا نه، اما ظاهراً برکناری او شاخه اصفهان را تحت رهبری نوظهور خراسان قرار داد.»

حقیقتاً آدم وقتی که چنین اطلاعات نادرست و بی‌پایه را از زبان یک پژوهشگر تحصیل کرده می‌شنود، حیران می‌شود!!

اجازه بدهید، کمی روی اطلاعاتی که مبنای پژوهش آقای مازیار قرار گرفته مکت کنیم. کاش آقای مازیار، قبل از چاپ کتابش به کسانی که در باره آن‌ها پژوهش می‌کرد و موضوع پژوهش بودند، مراجعه می‌کرد. تعدادی از آن‌ها هنوز زنده‌اند و فرو نمرده‌اند!! وقتیکه منابع دست اول برای تحقیق و پژوهش وجود دارد و قابل دسترسی است، استفاده از منابع دست دوم بجای آن‌ها، می‌تواند به کار پژوهش لطمه وارد کند.

۱ - شاخه خراسان، تنها شاخه‌ای بود که سالم مانده بود. بقیه شاخه‌ها همه متلاشی شده بودند.

۲ - شاخه خراسان، «سرانی» نداشت که مدعی چیرگی شود. تنها کادر سیاسی که داشت، رفیق حسن فرجودی (رحیم) بود.

۳ - این که، من جزو شاخه مشهد نبودم و جزو «سران» شاخه مشهد نبودم. جزو مسئولین گیلان بودم که متلاشی شده بود. من در لحظه ضربات ۸ تیر ماه در خانه تیمی مشهد چشم بسته بودم. (هنوز مسئولیت روشن نبود). و در لحظه انشعاب و در لحظه‌ای که رفیق حیدر (عبدالله پنجه شاهی) کشته شد، من عضو مرکزیت نبودم.

۴ - این که، نه سران ناموجود مشهد، نه بقیه کادرهای باقیمانده نظیر صبا بیژن زاده، رفیق سنجر و هادی و حسن فرجودی و بنده و بقیه رفقا، ادعای چیرگی بر داخل را نداشتیم. اولاً، نمی‌دانستیم که آیا چیزی مانده است که تا بر آن چیره شویم؟! ثانیاً، کسی در آن شرایطی که پی در پی ضربه می‌خوردیم، نمی‌

توانست به فکر چیره‌گی باشد. سوم این که ما به فکر چیرگی نبودیم بلکه به فکر حفظ نیروهای سازمان و حفظ خودمان و حفظ موجودیت سازمان بودیم. بکار بردن چنین واژه‌هایی براستی دور از شأن یک پژوهشگر است.

۵ - این که، من و هادی هیچ وقت در باره‌ی هواداران گروه منشعب در شاخه اصفهان صحبت نکردیم و من هیچ اطلاعی از تیم اصفهان نداشتم تا نگران شوم.

۶ - این که، رفیق پنجه شاهی را من هیچ وقت ندیدم ولی طبق گفته رفقا، که خوشبختانه زنده هستند، او جزو طرفداران پر و پا قرص مشی مسلحانه بود و مخالف انشعابیون.

۷ - این که، رفیق پنجه شاهی را به خاطر نظرات سیاسی و به خاطر جلوگیری از انشعاب اعدام نکردند.

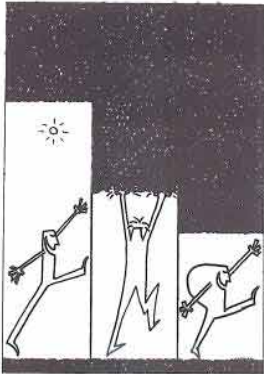
و بالاخره برای محض اطلاع، باید بگویم که از سال ۱۳۵۴ تا انقلاب، هیچ رفیقی به خاطر نظرات سیاسی‌اش، اعدام نشده است. فضای درون سازمان از این سال به بعد، اساساً از فضای سال‌های ۱۳۵۰ تا ۱۳۵۳ متفاوت بود.

اگر برای پژوهشگر ما، معلوم نبود که پنجه شاهی به انشعابیون گرایش داشت یا نه، به چه دلیلی و چرا حکم صادر کرده است که او را به منظور جلوگیری از انشعاب اعدام کردند؟!

اما با تأسف باید بگویم که فاجعه‌ای بنام اعدام حیدر (رفیق عبدالله پنجه شاهی)، اتفاق افتاده است. این فاجعه‌ای که انجام گرفت هیچ ربطی به نظرات سیاسی رفیق نداشت. برخلاف چیزی که در کتاب نوشته شده، من هیچ وقت این رفیق را ندیده بودم. این کار متأسفانه توسط زقیق هادی (احمد غلامیان لنگرودی) و به کمک رفیق اسکندر صورت گرفت. با تألم و تأسف باید بگویم که مسأله مربوط به علاقه‌مندی و رابطه‌ی رفیق پنجه شاهی به یک رفیق دختری بود که با هم در یک خانه تیمی زندگی می‌کردند. متأسفانه فقط به این دلیل هادی رفیق پنجه شاهی را زد. اگر با نگاه نقادانه به این قضیه نگاه کنیم، باید بگویم که این کار نه از زاویه استالینیست بوده، نه از زاویه غیردموکراتیک بودن ما و نه حتی از زاویه نگاه به جنبش مسلحانه به عنوان کار نظامی بود، بلکه از یک فکر و فرهنگ کاملاً عقب مانده‌ی سنتی و مردسالارانه‌ی ایرانی نشئت گرفته بود. در فرهنگ محدود آن زمان ما، چیز خیلی شنیعی بود که یک پسر مجردی با یک دختر مجرد رابطه‌ی عاشقانه و جنسی داشته باشد، آن هم در خانه‌ی تیمی.

حقیقت این است که تا زمانی که مادر - مادر پنجه شاهی - زنده بود، من ابا داشتم که این خبر منعکس شود. چون هیچ وقت نمی‌توانستم بپذیرم که ... مادر این خبر را بشنود. جدا از این، ناصر، برادر ۹ ساله و خشایار برادر هفده ساله‌ی پنجه شاهی در خانه تیمی‌ای زندگی می‌کردند که من هم در آن بودم و فکر می‌کردم که شنیدن این خبر از جانب آن‌ها می‌تواند فاجعه آفرین باشد. آن دو کوچک بودند و ظرفیت شنیدن این خبر را نداشتند. هرگز به خود اجازه ندادم که آن موقع این را مطرح کنم و حتی همین الان هم که دارم طرح می‌کنم نمی‌توانم بپذیرم که چنین فاجعه‌ای به خاطر یک عشق، در سازمان ما رخ داده است!

اضافه کنم که هادی بعد از انجام دادن این عمل زشت، ما را در جریان قرار داد. در همان زمان ما مرکزیت سه نفره نداشتیم. صبا بیژن زاده را ساواک در اسفند ماه زده بود و قبل از آن حسن فرجودی را. در آن موقع من در مشهد بودم و هنوز در مرکزیت نبودم. قبلاً با رحیم (حسن فرجودی) صحبت کرده بودیم و قرار بود به عنوان مسئول بخشی از سازمان به جایی بروم و جایش را هم هنوز نمی‌دانستیم. در این فاصله رحیم و صبا را زدند و هادی تنها بود. و متأسفانه در



همین تنهایی این کار را کرد. آقای بهروز نوشته‌اند که گویا یک گروه سه نفره رفیق پنجه شاهی را اعدام کردند. در آن لحظه ما مرکزیت سه نفره نداشتیم. این خبر از اساس غلط است.

س: منبع نویسنده کتاب، علیرضا محفوظی (معروف به رحیم ثوریک) است و هم چنین مصاحبه‌ی مصطفی مدنی. شما این آقای محفوظی را می‌شناسید؟ تا چه حد به اطلاعات او می‌توان تکیه کرد؟

عبدالرحیم پور

این آقای محفوظی اگر همان رحیم ثوریک باشد، ایشان قبل از انقلاب جزو کادرها و اعضای مخفی سازمان نبودند. تا جایی که من میدانم و اگر اشتباه نکرده باشم، بعد از انقلاب رفیق هاشم معرف او به سازمان بود. ولی اطلاعاتی که مطرح می‌کند به قبل از انقلاب بر می‌گردد. اطلاعات آقای محفوظی در مورد سازمان غلط و در مواردی هم ناقص است. از جمله اخبار غلط و نادقیقی که آقای محفوظی مطرح کرده و آقای مازیار بهروز با استناد به آن نوشته‌اند، که: «رهبری حمید اشرف که به پایان رسید شاخه خراسان مدعی چیرگی در داخل کشور شد» و باز می‌گوید: «سران شاخه‌ی خراسان یعنی احمد غلامیان لنگرودی - هادی - و قربانعلی رحیم‌پور معروف به مجید به این باور رسیدند که تعدادی از ...» من در این باره توضیح دادم که این اطلاعات غلط است.

س: آقای کریمی، به بخش اخبار و اطلاعات کتاب برگردیم که منابع بسیار اندک و هدفمند انتخاب شده است. مجید اشاره می‌کند که بخشی از این اطلاعات نادقیق و بخشی غلط است. نظر تو در این مورد چیست؟

بهزاد کریمی

موارد متعددی است. ولی من می‌خواهم به یک نکته اشاره کنم: آقای مازیار بهروز، واقعاً رفیق حمید اشرف را به عمد و یا غیر عمد به گونه‌ای ناجوانمردانه مورد حمله قرار می‌دهد. امروز هیچ‌کدام از ما به رفیق اشرف به عنوان رفیق کبیر برخورد نمی‌کنیم؛ ولی وی رفیقی بوده که سال‌های معینی مسئولیت بسیار سنگین حفظ سازمان را بر دوش کشید و در مقیاس خودش و در حد توان و امکاناتش در آن سال‌ها کارهای بزرگی برای حفظ سازمان انجام داد و متناسب با توانمندی فکری و عملی‌اش طبیعی است که نقاط قوت و ضعف هم داشت. درد آور است و انسان احساس می‌کند که در این‌جا رفیق حمید «مظلوم» قرار گرفته است. ایشان

یک سری رفقا را بالا می‌برد، مثلاً رفیق بیژن را، که البته رفیق با ارزشی بوده و در کل جنبش ما بی بدیل بوده و از نظر فکری اصلاً نمی‌توان بیژن را با حمید مقایسه کرد و یا رفقا احمد زاده و پویان که رفقای خلاق بودند را بسیار بالا می‌برد تا بر حمید بتازد. نه آن غلو صحیح است و نه این تاختن بی‌مورد. من از خود کتاب نمونه می‌آورم. او می‌گوید: «فدائیان در دوره‌ی اشرف تمایلات شدید مائونیستی از خود نشان می‌دادند» و جابجا می‌گوید که حمید یک استالینیست سرسختی بود. او می‌گوید: «مرحله اول که حمید اشرف هنوز زنده بود (یعنی آدرس را حمید اشرف می‌دهد) تزه‌های احمدزاده خط مشی رسمی سازمان تلقی می‌شد» به هر حال اگر همه‌ی این فاکتورها کنار هم بگذاریم می‌بینیم که ادعاها در مورد رفیق حمید اشرف از واقعیت‌ها فاصله دارد و کاملاً جنبه‌ی غرض ورزانه دارد که از یک مدعی تحقیق تاریخی، جداً بعید است. حمید اشرف، در زمان خودش، در مقایسه با دیگر رفقای رده بالای سازمان، کمتر از هر کس استالینیست و بیشتر از هر کس دیگر غیر مائونیست بود. واقعیت اما آن است که همان مرحله اولی که ایشان می‌گوید خود به دو دوره قابل تقسیم است: دوره ی ۵۰-۵۲ که هنوز مبارزه نظامی نیرومند است و تزه‌های احمدزاده کاملاً در مرکز قرار دارد و راهنمای عمل است، و دوره ۵۲ به بعد که تحولات فکری-سیاسی شروع می‌شود. خود ایشان معترف است که در سال ۵۳ حمید اشرف به حمید مؤمنی مأموریت می‌دهد تا با مصطفی شجاعیان بحث فکری را پیش ببرد. و هم چنین با اتحاد کمونیستی در خارج از کشور. در آن‌جا وارد بحث‌های مائونیسم می‌شوند، وارد بحث‌های تروتسکی و استالینی می‌شوند و همین‌ها نشان می‌دهد که در سال‌های ۵۳-۵۲ این مسایل مطرح بوده است. و پس چگونه می‌شود که این تحولات فکری را ندیده بگیریم و نقش جدی حمید اشرف در آن‌ها از قلم بیندازیم و یک باره فکر کنیم که درست در سال ۵۵ بعد از حمید اشرف، به تدریج نظرات جزئی پذیرفته می‌شود! این اصلاً یک برخورد متافیزیکی است که پدیده را در سکون می‌بیند و در لحظات معجزه‌های رخ می‌دهد. حال آن که همه این‌ها پیشینه دارد و حرکت‌هایی است که از قبل تر آن شروع شده است. به شما بگویم که از نیمه‌ی دوم سال ۵۳ تا زمان درگیری بزرگ ۵۴ و ۵۵، مثلث حمید اشرف، حمید مؤمنی، بهروز ارمغانی نقش تعیین کننده در حرکت تکامل فکری، سیاسی و ساختاری سازمان ایفا کردند. در این فاصله بود که سازمان، از مائونیسم آشکارا انتقاد کرد و حتی کار به آن‌جا رسید در زمانی که خود حمید زنده بود کوشش به عمل آمد تا از اتحاد شوروی کمک‌های انترناسیونالیستی گرفته شود.

در همین‌جا این را هم اشاره کنم: ایشان که یک کار پژوهشی کرده‌اند در کتابشان جای چندانی برای زندان نگذاشته‌اند. مطرح نکرده‌اند که خلاق‌ترین بحث‌های مربوط به توده‌های شدن مبارزه مسلحانه و بحث‌های تئوریک در زندان جریان داشته که جمع بست دهنده و صدر این بحث‌ها رفیق بیژن جزینی است. من خودم و چند رفیق دیگر که یک دیگر را نمی‌شناختیم، ریز نویس‌ها را در سال ۵۲ از زندان بیرون کشیدیم و به دست سازمان رساندیم. همین‌ها در خانه‌های تیمی درشت نویسی شد و بحث‌ها شروع شد. بحث‌های فکری و سیاسی آینده سازی در زندان‌ها جریان داشت و در همان حال در خانه‌های تیمی هم این بحث‌ها انعکاس می‌یافت و در پراتیک سازمان متجلی می‌شد. یعنی این‌طور نبوده که در جنبش کنکاش فکری ساکت بوده است. اما ضربات پی در پی که از الزامات این مشی سیاسی بود، مدام وقفه ایجاد می‌کرد. تا یک فرصت درنگ نظری سیاسی می‌آمد، ضربات از راه

می‌رسید و خوب معلوم بود که امر مقدم، جبران ضربات تلقی می‌شد.

نکته‌ی دیگری را هم باید بگویم. با توجه به این که من در آن سال‌ها در زندان بودم و لذا رفیق مجید بهتر می‌تواند قضاوت کند، این است که از دیدگاه مشی مسلحانه، برخورد با ضعف‌هایی که امکانات سازمان را می‌سوزاند، بسیار جدی‌تر بود تا ضعف در مسایل فکری. کتاب اشاره می‌کند که بین حمید اشرف و مسعود احمدزاده بحث بر سر برخورد با خائنین و مخالفین بوده و در این رابطه گویا احمدزاده موضع معتدل‌تری داشته است و حمید معتقد بوده که باید زد. در صورتی که من با تجربه‌ای که خودم دارم باید بگویم برخوردی که رفیقمان احمدزاده در سال ۵۰ با دو رفیق دیگرمان علیرضا نابدل و مناف فلکی کرد، برخوردی واقعاً تاسف بار و تأثیر آور بود. این دو رفیق را که هر دو در آستانه‌ی اعدام بودند - و اعدام هم شدند - به دلیل این که یکی (مناف) قرار خود با احمدزاده را اعتراف می‌کند و در نتیجه منجر به دستگیری مسعود می‌شود و دیگری (نابدل) زیر شکنجه خانه‌ی تیمی امیر پرویز را می‌گوید که منجر به شهادت رسیدن پویان می‌شود، در حد خائن تلقی می‌کرد و ضربه خوردن فاجعه‌بار سازمان را از این دو می‌دانست. البته این نوع برخوردها در آن سال‌ها و در مشی چریکی مختص ایران نبود و در تمام مشی‌های چریکی آمریکای لاتین این نوع پدیده‌ها را شاهد بودیم. اما این‌ها را با تسویه فکری توضیح دادن یک اتهام است. و فرضیه سازی بی پایه. باز هم از خود کتاب مثال می‌آورم که می‌گوید وقتی یکی از رفقا مسئله‌ی فکری پیدا کرد او را در قرنطینه گذاشتند. خوب قرنطینه معنی خودش را دارد، یعنی که او را حذف فیزیکی نکرده‌اند. با قطعیت می‌گویم که هیچ یک از تسویه‌ها در سازمان ربطی به اختلاف در مسایل فکری و سیاسی نداشته است. مسلماً و با درد تمام باید گفت که چند فقره قتل در کار بوده است. اما و باز متأسفانه، دلایل آن‌ها کوتاه نگری و عقب ماندگی برخی از رهبران در زمینه‌ی فرهنگی بوده و یا آن دید حاکم بر سازمان نظامی که امکانات حتماً به قیمت جان خود و دیگری نباید به خطر بیفتد. اگر امروز یک انسان از شنیدن آن ماجراها تکان بخورد باید قبل از همه به خود ماهیت نوع مبارزه‌ی ما در آن زمان فکر کند نه این که از فراز زمان به انتقاد بنشیند که چرا در درون سازمان چریکی، دموکراسی نبوده و به جای آن روحیه‌ی استالینیستی حاکم بوده است.

عبدالرحیم پور

به یک نکته دیگر اشاره کنم: کتاب مدعی است که رهبری سازمان دو گروه بودند، عده‌ای در زندان بودند و عده‌ای هم خارج زندان، و می‌گوید: آن‌هایی که خارج از زندان بودند پس از مرگ حمید اشرف، سازمان را حفظ کردند... و کوشیدند مبارزه خود را با تزه‌های جزینی انطباق دهند و تصفیه‌های بعدی را به اجرا در بیاورند. گویا مثلاً ما سازمان را حفظ کرده بودیم تا بعداً تصفیه‌ها را انجام دهیم!! این تصور ذهنی نویسنده از کجا در آمده؟ از کدام اطلاعات؟ از کدام منبع؟

درست برعکس این تصور اتفاق افتاده. وقتی حمید و بقیه رهبری ضربه خوردند، ما نه تنها کسی را تصفیه نکردیم بلکه کوشش می‌کردیم که رفقا از سازمان جدا نشوند. انشعابیونی که منشعب شدند و رفتند، کسانی نبودند که ما آن‌ها را تصفیه کرده باشیم، بلکه به این نتیجه رسیده بودند که مشی غلط است. بعد از آن‌ها خیلی از بچه‌ها بودند که مشی را قبول نداشتن ولی برخی تا انقلاب و برخی بعد از انقلاب با سازمان بودند. مثال‌های متعددی هم می‌توانم بزنم. رفیق مریم، رفیق رحیم اسداللهی - (علی چریک)، رفیق محسن صیفری (داوود)،

رفیق پری، رفیق نادر، رفیق غلام، رفیق عابد، رفیق جلال و رفیق فرهاد از جمله رفقای بودند که مشی سازمان را قبول نداشتند. ولی هنوز در خانه‌های تیمی بودند و چند نفری هم در آستانه انقلاب جدا شدند از این رفقای نامبرده، خوشبختانه، مریم (ملیه سلطوت)، محسن صیفری (داوود)، نادر، جلال و فرهاد زنده هستند. رفیق پری بعد از انقلاب توسط جمهوری اسلامی اعدام شد. رفیق محسن صیفری قبل از انقلاب از سازمان رفت. رفیق عابد قبل از انقلاب توسط مأموران شاه کشته شد. رفیق رحیم اسداللهی، توسط جمهوری اسلامی اعدام شد. چنین تصویری که گویا رهبری بعد از حمید اشرف در خارج از زندان ماندند تا تصفیه‌های درونی بعدی را به اجرا بگذارند، این نادرست است و من نمی‌دانم که این پژوهش‌گر ما، از کجا چنین چیزهای را در آورده است!؟

س: همانطور که می‌دانید مترجم این کتاب آقای «مهدی پرتوی» است! مسئول تشکیلات مخفی حزب توده‌ی ایران. پس از دستگیری تمام رهبران حزب و اعدام اکثریت آن‌ها، او از زندان آزاد شد و ضمن همکاری با دفتر استراتژیک ریاست جمهوری و مؤسسه تحقیقاتی و انتشاراتی دیدگاه، که خاطرات کیانوری و طبری و... را تنظیم کرده، روبروی دانشگاه بنگاه مؤسسه‌ی انتشاراتی‌ای دایر کرد به نام «انتشارات ققنوس». او، اکنون با ترجمه‌ی کتاب «شورشیان آرمان خواه» نوشته‌ی مازیار بهروز، حضور علنی خود را در جامعه کتابخوان اعلام کرده است. حال سؤال از شما دوستان این است که آیا باز باید منتظر ماند تا «پرتوی» ی دیگری با دسترسی به کل گنجینه‌ی اطلاعاتی ساواک و ساواما، دوباره از سوراخ دیگری سر بیرون کشد و با «تاریخ سازی» و طرح کردن اطلاعاتی از گذشته و آن هم به صورت ناقص و نادرست، نسل جوان جستجوگر امروز را به بیراهه ببرد؟! چرا افرادی مثل شما و دیگرانی که از کادربندی جنبش چپ هستید و علیرغم چپ و راست زندان‌ها و بالا و پایین شدن‌ها، پیش‌قدم نمی‌شوید تا با بازگو کردن تاریخ مبارزاتی نسل سه دهه‌ی گذشته - چه نکات مثبت و چه نکات منفی - کمکی به قطع نشدن حافظه‌ی تاریخی نسل‌های آتی کنید؟ مثلاً همین کتابی که تازه در سئوند منتشر شده، به نام «خانه دایمی یوسف» نوشته‌ی اتابک فتح‌الله زاده که یکی از اعضای قدیم سازمان است. او مدعی است که بعضی از افراد سازمان و حتی بعضی از افراد رهبری سازمان اکثریت، با سازمان امنیت شوروی، همکاری داشته و در همین رابطه مطرح کرده است که خانه‌ی افراد ناراضی و معترض سازمان در تاشکند، توسط کا. گ. ب. و به کمک کمیته‌ی امنیت سازمان، به طور مخفیانه مورد بررسی قرار می‌گرفته است. و یا برخورد غیر انسانی کا. گ. ب. با فرقه‌های‌ها و توده‌های‌های قدیمی که معترض حزب توده و سال‌ها در سبیری بودند و تأیید این عمل از طرف سازمان!! رهبری سازمان شما نیز تا کنون در باره‌ی این کتاب سکوت کرده است. آیا بهتر نبود در این شرایطی که همه‌ی شما طرفدار علنیست و شفافیت هستید، خود شما پیش‌قدم می‌شدید و مسائلی که در شوروی وجود داشت و فشارهایی که کا. گ. ب. برای همکاری روی سازمان گذاشته بود مطرح می‌کردید؟

همین ماجرای ترور عبدالله پنجه شاهی که در کتاب مازیار بهروز با اطلاعات دست سوم و چهارم مطرح شده است! وقتی آقای عبدالرحیم پور جریان را می‌گفت - در پرس و جوهای من از اکثر بچه‌های قدیمی سازمان، همه نظر ایشان را تأیید می‌کردند - همانطور که خودش اشک می‌ریخت من ششونده را هم متأثر می‌کرد.

چرا این حقایق به طور علنی از زبان دست‌اندرکاران خود ماجرا مطرح نمی‌شود؟

آقای کریمی شما در مورد کتاب «خانه دایمی یوسف» که نوشته‌ی یکی از اعضای سابق خود شما بوده چه نظری دارد؟ آیا خانه افرادی که معترض و یا از نظر سازمان مشکوک به نظر می‌رسیدند - آن طور که کتاب گفته - یا با کمیته‌ی مرکزی درگیری داشتند، توسط افراد سازمان مورد بازرسی قرار می‌گرفت؟ آیا این حرف واقعی است یا نه؟ و اگر واقعی است آیا توسط افراد کمیته امنیت سازمان صورت می‌گرفت یا آن‌ها با کمک «کا.گ.ب» این خانه‌ها را تفتیش می‌کردند؟

بهزاد کریمی

ابتدا بگویم که من با آن مقدمه‌ای که مطرح کردی قطعاً موافقم. اخیراً با تعدادی از رفقای قدیمی روی این موضوع هم صحبت داشتم. اما باید مسایل را از هم تفکیک کرد. آن جایی که به یک رشته مسائل فکری بر می‌گردد یا استنتاج از یک عملکرد عمومی مطرح است، می‌توانم بگویم که بارها جمع بندی از گذشته برای آن که راه ما را به آینده باز کند صورت گرفته است ما لال نبوده‌ایم و حرف‌هایی هم زده‌ایم و مشخصاً در کنگره اولمان. اما با شما موافقم که در مورد مسائلی که مربوط به زندگی‌ای بوده که عمل کرده‌ایم یا بر ما تحمیل شده، توجه چندانی مبذول نداشتیم و باید که در مورد آن‌ها صحبت کرد. منظورم از ما هم، مای ارگانیک نیست بلکه افرادیست که دست‌اندرکار بوده‌اند و مسئولیتی داشته‌اند و اینان باید نسبت به جنبش شفاف سخن بگویند. من به سهم خود خواهم کوشید که این نیاز را به طور کامل، شفاف و عریان و حقیقت‌گونه، برآورده کنم.

اما از تاشکند پرسیدید که باید بگویم که من بیشترین سال‌های بین فاصله ۱۳۶۲-۱۳۶۸ را - به جز یک سال - در افغانستان بودم. در نتیجه یک رشته از جزئیات را شاید نتوانم بگویم و طبعاً صلاحیت کمتری در بازگویی آن‌ها دارم. اما این به هیچ وجه به این معنی نیست که اگر خطا یا اشکالی بوده و من چه مطلع بودم یا نبودم، و چه مستقیم یا غیر مستقیم دست‌اندرکار امور بوده‌ام، خود را مسئول ندانم. من معتقدم که هر فردی باید از این پایگاه با موضوعات برخورد کند و نه این که پنهان کاری کند یا بگوید «کی بود؟ کی بود؟ من نبودم!»

اما در پاسخ به سؤال مشخص شما، دانسته‌ام که می‌گویم و بر این دانسته به عنوان حقیقت کاملاً تأکید دارم: که سازمان به مثابه سازمان هیچ وقت به تفتیش خانگی اعضایش دست نزنده است. اگر این واقعۀ اتفاق افتاده قطعاً خارج از دایره سازمان بوده، می‌توانسته در اتحاد شوروی از طرف «کا.گ.ب» صورت گرفته باشد. من تا کنون، مطلقاً تاکنون، چنین چیزی را نشنیده بودم و بار اول، در همین کتاب «خانه‌ی دایمی یوسف» آن را دیدم. سازمان یا ارگان‌ها و شعبه‌هایش هرگز تصمیم به خانه‌گردی اعضا نگرفته است و این، خلاف واقع و تهمت است.

س: آقای عبدالرحیم‌پور، گویا شما سال‌ها در تاشکند بوده‌اید و مسئولیت‌های مختلفی هم داشته‌اید. در کتاب مطرح شده که یک سری اسناد سری سازمان که شامل هویت و اطلاعات تشکیلات اعضای داخل و خارج و شبکه ارتباطات بوده، در گاو صندوقی باز، در تاشکند، جا مانده بود و آن‌ها را برداشته‌اند و از بین برده‌اند. آیا چنین چیزی حقیقت دارد؟

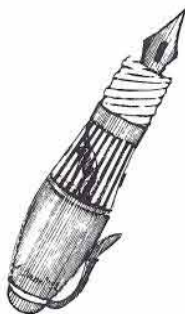
عبدالرحیم‌پور

من هم مثل بهزاد تأکید می‌کنم که این وظیفه ما بوده و هست که مسائل را مکتوب کنیم و در اختیار جنبش قرار دهیم و تا به حال تأخیر هم کرده‌ایم. من بارها با رفاقتاً مشورت کردم و طرح کردم که ما باید خودمان این کار را بکنیم و نباید منتظر بمانیم دیگران

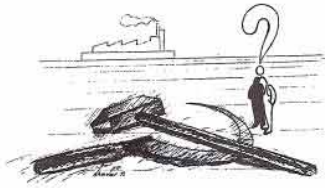
بنویسند و ما در مقام پاسخ‌گویی بر بیاییم. قکر می‌کنم اگر سازمان نتواند این کار را بکند، تعدادی از ما و از جمله خود من باید این کار را بکنیم و البته با توجه به امکانات و شرایط زندگی ما که می‌دانید فرصت زیادی در اختیار ما نیست.

در رابطه با تفتیش خانه‌ها، بهزاد پاسخ داد. باید بگویم که به طور مشخص در شورای مرکزی، در کمیته مرکزی، در هیئت سیاسی و در شعبه تشکیلات و شعبه امنیت و در هیئت دبیران تصمیم گرفته نشده است که برویم و اعضای مخالف فکری سازمان را مورد تفتیش قرار دهیم و چنین چیزی نبود. این که ایشان می‌گویند بوده! خوب کارهایی بوده است ولی هیچ وقت تصمیم سازمانی نبوده و من در هیچ ارگانی که چنین تصمیمی گرفته باشد، عضو نبودم. ولی واقعیت‌هایی در رابطه با ارتباط‌گیری مأموران شوروی با برخی اعضای سازمان بوده که مایلیم آن‌ها بعداً به طور جدی مورد بررسی قرار گیرد و در سطحی وسیع‌تر از این مطرح شود. این که آیا «کا.گ.ب» از این کارها می‌کرد، با بچه‌های ما تماس می‌گرفت و آن‌ها را تحت فشار قرار می‌داد؟ یا نه با استفاده از نظرات ایدئولوژیک آن‌ها کارهایی می‌کرد، البته مواردی بود ولی هیئت سیاسی ما در سال ۱۳۶۳ یعنی یک سال بعد از این که وارد شوروی شدیم، وقتی متوجه شد که چنین کارهایی از طرف «کا.گ.ب» انجام می‌شود، مصوبه‌ای برای جلوگیری از این کار تصویب کرد. در مختصات آن زمان و با توجه به این که ما در آن کشور بودیم. مضمون آن مصوبه، اولتیماتومی رسمی به «کا.گ.ب» و بچه‌هایی که احیاناً این کار را می‌کردند بود. در این مصوبه گفته شده بود که هیچ عضو سازمان حق ندارد عضو یک سازمان دیگر بشود. خودم به کمیته باکو رفتم و رسماً چنین تصمیمی را اعلام کردم ولی مواردی وجود داشت که این کار را انجام می‌دادند. بهتر است که در فرصتی مناسب‌تر این مسئله باز شود. اما من بر مسئولیت‌هایم تأکید دارم و خودم را مسئول تمام کارهای خوب و بد سازمان می‌شناسم. مردم ایران از فدائی‌ها تصویری که دارند این است که هیچ وقت چیزی را از مردم پوشیده نگه نمی‌دارند. ما این کار را خواهیم کرد چرا که این اخبار و اطلاعات متعلق به ما نیست و متعلق به جنبش است و مردم حق دارند که این را بدانند و ما وظیفه خود می‌دانیم که مسائل را آن گونه که بوده در اختیارشان قرار دهیم و حالا دیگر قضاوت با خودشان است. اما در مورد اسناد که در آن جا بود: اخبار و اطلاعاتی را که ایشان مطرح کرده در این مورد هم دست دوم است، اصلاً چنین چیزی نبوده است و اسناد منتقل شده بود. البته اسناد ما ارزش و اهمیت اطلاعاتی نداشت و نمی‌توانست منجر به ضربه‌ای به رفقای داخل یا خارج شود.

پرویز قلیچ‌خانی: با تشکر از شما دوستان که وقت خود را در اختیار ما قرار دادید.



☆



گفت‌وگو

با عباس هاشمی (هاشم)

پرویز قلیچ‌خانی

همانطور که می‌دانید اخیراً کتابی به نام «شورشیان آرمان خواه» نوشته‌ی آقای مازیار بهروز، توسط انتشارات ققنوس در تهران منتشر شده است. این کتاب در واقع «پایان نامه»ی دانشگاهی اوست که بزبان انگلیسی نوشته شده و آقای «مهدی پرتوی» عضو معروف حزب توده ایران، آن را ترجمه کرده است. شما از اعضای قدیمی «سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران» هستید و در این کتاب چند جا از شما به نام «عباس هاشمی» نام برده شده است. شما را به عنوان یکی از باقیمانده‌های شاخه تهران، بعد از ضربات سال ۵۵ و هم چنین مسئول ترکمن صحرا در دوره‌ی اول، معرفی کرده است. قبل از این که سؤالات خودم را در باره‌ی اطلاعات و تحلیل‌ها و منابعی که در کتاب مطرح شده بپرسم! نظر کلی شما در باره‌ی این کتاب چیست؟

عباس هاشمی

اگر بخواهم خیلی کلی و خلاصه بگویم، این کتاب، کتاب ناقصی است که می‌توانست در نوع خودش کتاب خوبی باشد. چرا که این دوره از تاریخ سیاسی کشور ما هنوز مکتوب نیست. نقصان‌های این کتاب، یکی که از همه مهمتر است، متأسفانه تحقیقی و بی‌طرفانه نیست. حاوی تحلیل و جانبدارانه است. نقص دیگر این کتاب منابع ناموثق و نیمه موثقی است که نویسنده از آن‌ها به عنوان سند استفاده کرده است. این قابل اغماض بود اگر منابع موثق وجود نمی‌داشت.

س: البته باید توجه داشت که نویسنده همان طور که شما گفتید به خاطر جانبدار بودنش، از منابع مورد قبول خود استفاده کرده. امکان دارد که شما نمونه‌ای را مثال بزنید؟

هاشمی

بله، مثلاً در مورد مسائل درونی یک سازمان می‌بایست از کسانی که مطلع بوده‌اند - و در دسترس هم هستند - پرسیده می‌شود نه مثلاً از کسانی که اطلاعات دست دوم را مطرح کرده اند، آن هم بدون ارائه سندی معتبر! یا برای معرفی یک جریان سیاسی یا گرایش سیاسی معین، ایشان از زبان دیگران آن را

تعریف می‌کند، نه از روی اسناد خود آن گروه یا گرایش!

ببینید چقدر بد است اگر در معرفی مثلاً یک «اقلیت» از زبان و نوشتجات «اکثریت» همان جریان استفاده شود و یا برعکس! و هم چنین برخورد نا مساوی با اشخاص در این کتاب وجود دارد.

س: آیا در این مورد نمونه‌های دارید که در کتاب آمده باشد؟

هاشمی

بله! مثلاً در مورد «توکل». به جای طرح بیشتر نظرات و سیمای سیاسی مسلکی او - او را به عنوان «خشک مغز» معرفی می‌کند. آن هم در چند جا. ببینید من نمی‌گویم ایشان «خشک مغز» هست یا نیست! ولی در یک کار «آکادمیک» نویسنده که نباید به این چیزها بپردازد. و تازه اگر قرار است به این جنبه پرداخته شود. چرا فقط توکل؟!

نمونه‌ی دیگر معرفی «گرایش سوسیالیزم انقلابی» ست که اقلیتی بود در خود من به آن تعلق داشتم. این جریان بدنبال ضربات سال ۶۰ و ۶۱ نیروی اصلی خود را از دست داد و به دلیل هشیاری و احساس مسئولیت از ادامه‌ی فعالیت تشکیلاتی دست کشید.

در جایی از این کتاب این گرایش از زبان دیگران این طور معرفی می‌شود: «گرایش سوسیالیزم انقلابی از همان ابتدا فاقد یک هدف بود!» کار سختی نبود اگر ایشان چند صفحه از «ترانامه و چشم‌انداز» و یا نوشتجات دیگر این گرایش را می‌خواند و از زبان خود این گرایش، سیمایش را نشان می‌داد. و این در مورد همه جریانات می‌بایست رعایت می‌شد که در خیلی جاها مثل سازمان «پیکار» هم نشده است. به همین خاطر می‌گویم، کتاب دقیق و مستندی نیست. به همین دلیل هم مورد استفاده‌ی انتشار در ایران قرار گرفته. می‌گویند: «آن کس که همه‌ی واقعیت را نمی‌گوید، می‌تواند لطمه‌ی سنگین تری به حقیقت بزند تا آن کس که واقعیت را جعل و یا انکار می‌کند.»

س: برخورد آقای مازیار بهروز به «توکل»، شاید ناشی از این مسئله است که ایشان! سال‌ها از هواداران سازمان فدائیان اقلیت بوده است و اکنون که از هواداران اصلاح طلبان دینی و دست به کار نشان دادن علل ناکامی چپ در ایران است! باید، رهبران سابق خود را بیش از دیگران مورد نقد قرار دهد. حال به نظر شما، ایشان در کتاب خود، چگونه سیمایی از چپ به نمایش گذاشته و چرا؟

هاشمی

سیمایی از چپ که پر از حفره است آن چنان که نمی‌شود چهره‌ای از آن دید. اگر بخواهیم این کتاب را خلاصه کنیم و در یک جمله بیان کنیم این می‌شود: همه اشتباه کرده‌اند و همه شکست خورده‌اند! و در این‌جا به اشکال اصلی کتاب می‌رسیم، اشکالی که «جمهوری اسلامی» در نشر و ترویج آن ذینفع است.

ببینید همه‌ی ما از اشتباهاتی که کرده‌ایم صحبت می‌کنیم و این یک واقعیت است. اما آن چه در این کتاب ترویج می‌شود چیز دیگری است! من هم می‌گویم همه اشتباه کرده‌ایم. اما اشتباه داریم تا اشتباه! اشتباهات همه یکی نیستند و یک به یک باید بررسی شوند. می‌خواهم بگویم در پس این عمومیت دادن اشتباه‌چی‌ها و این که همه اشتباه کرده‌اند، یک بیش ترویج می‌شود و آن سیاست زدایی از طریق نوعی «نسبی گرایی»ی عوامفریبانه است، این نوع تحلیل‌ها برای خاک پاشیدن توی چشم‌ها و کبرخ کردن اراده هاست.

س: نظر خود شما در مورد این اشتباهات جریانات سیاسی چیست؟

هاشمی

ببینید خیلی ساده: به عنوان مثال در جریان چپ (و یا کلاً در همه‌ی گروه‌های سیاسی) در یک مقطع مهم تاریخ سیاسی ما، دو گرایش اساساً متفاوت نسبت به «حاکمیت» شکل گرفت. له و علیه آن. این‌جا دیگر ما نمی‌توانیم بگویم همه اشتباه کردند. اصلاً مهم هم نیست که جزئیات چه بوده است، بنابراین بی‌معنی است اگر بگویم همه اشتباه کرده‌اند. اشتباه کلی در تحلیل معنی ندارد. و اشتباهات یکی نیستند و به ویژه کار پژوهشگر و کسی که سند تاریخی تنظیم می‌کند، بیان مشابهت‌های عمومی نیست. کشف و توضیح اختلافات و چرایی‌هاست. مهم این نیست که چپ شکست خورده است، مهم این است که چه درس می‌گیرد.

متأسفانه این کتاب از شکست به چنین نتایجی رسیده است. اما باید پرسید چه کسی گفته است که شکست خوردن به معنای اشتباه بودن و اشتباه کردن است؟

نمی‌خواهم بگویم اشتباهی در کار نبوده و یا شکست ما ربطی به اشتباهات ما ندارد؛ می‌خواهم بگویم در تاریخ بسیار اتفاق افتاده است که کسانی که بسیار درست می‌اندیشیده‌اند و درست عمل می‌کردند، اما شکست خورده‌اند! چرا که شکست و پیروزی محصول مواضع سیاسی یا ایدئولوژیک و حتا مشی عمومی گروه‌بندی‌های سیاسی نیست. عوامل تاریخی، اجتماعی و فرهنگی بسیاری عمل می‌کنند که گاه قادر است تازدی‌های غم‌انگیزی بسازد یعنی «چرخ تاریخ» می‌تواند گروه‌ها، جریانات و یا شخصیت‌هایی را زیر بگیرد و نابود کند که حتا زبان گویای عصر خویش نیز بوده‌اند و مواضع سیاسی، ایدئولوژیک و مشی درستی هم داشته‌اند بر عکس نیز هست در عصر کامپیوتر و اولترا مدرنیسم می‌توانیم شاهد پیروزی کسانی باشیم که با «طهارت و نجاست» و «استخاره» و «آجنه» سرو کار دارند! و درست به همین خاطر است که نقش «اسناد تاریخی» در روشنگری چند و چون وقایع و مواضع گروه‌ها از اهمیت بسیاری برخوردار است. اگر با این دید به کتاب «شورشیان آرمانخواه» نگاه کنیم می‌بینیم این کتاب فاقد چنین مذاقه و سندیتی است. البته همانطور که قبلاً هم اشاره کردم واقعیات بسیاری در این کتاب گردآوری شده اما هم ناقص است و هم جانبدارانه!!

س: منظورتان از این که جانبدارانه است چیست؟

هاشمی

منظورم این است که نویسنده یک جمع بندی‌ای از ترانامه‌ی چپ دارد و اسنادی را در تأیید آن جمع‌بندی جمع‌آوری و تألیف کرده است. البته در این کار نسبتاً موفق است. بویژه با مقدمه‌ی آقای پرتوی انسجام یافته.

س: نویسنده نه تنها در بخش اطلاعاتی کتاب سعی کرده که از منابع مورد نظر خودش استفاده کند! در بخش تحلیلی هم به تحلیل‌های مترجم‌اش نزدیک است و در واقع باید گفت که بیخود نیست که آقای مهدی پرتوی! پس از غیبت گبرای خود، با ترجمه‌ی کتاب آقای مازیار بهروز حضور علنی خود را اعلام کرده است. نظر شما در مورد جمع‌بندی نویسنده و مترجم کتاب در مورد اشتباهات جنبش چپ ایران چیست؟

هاشمی

گر چه هر دو یکی نیست اما می‌توان آن را این طور خلاصه کرد: همه اشتباه کرده‌اند، نمره‌ی همه صفر است! «خط غلط، املاء غلط، انشاء غلط»، به جز «بیژن جزنی» که او هم غایب است. مسئله این نیست که گفته شود همه اشتباه کرده‌اند، اشکال این است که انگار یک سناریویی بوده است که با اشتباه آغاز و با

اشتباه هم به پایان رسیده. گذشته هیچ راهی به آینده نمی‌یابد. یعنی فرض کنید نسل بعد از ما اگر بخواهد درس آموزی کند از تاریخ گذشته‌اش و راه آینده‌اش را انتخاب کند، در این کتاب هیچ روزنه و ارتباطی بین گذشته و آینده نیست. صحنه تاریک تاریک است مثل ته قبر! البته این جمع‌بندی را «مهدی پرتوی» به نحو شایانی تکمیل کرده است و به نظرم این تصادفی نیست. مقدمه‌ی «مهدی پرتوی» به یک «فاتحه» می‌ماند نه فقط برای چپ ایران، برای کل جنبش چپ جهانی! این مقدمه مرا به یاد مصاحبه‌ای با کیانوری انداخت که در آن‌جا گفته شده «پرتوی یک نادم واقعی‌ست» ولی باید اضافه کرد که ندامت‌اش را ترویج هم می‌کند. مقدمه‌ی ایشان خواندنی‌ست!

منتهی باید پرسید این جریان چپ که بنا به جمع‌بندی «مهدی پرتوی»

۱- هم «ضعف تئوریک» داشته

۲- هم به «مبارزه طبقاتی» و «سازماندهی و بسیج طبقه کارگر» بی توجه بوده

۳- هم «استالینیست» بوده

۴- هم به «فقر فلسفه» دچار بوده

۵- هم «جزم اندیش» بوده است و بسیار چیزهای دیگر

چگونه می‌تواند «مارکسیست» باشد!؟

سر راست‌ترین نتیجه‌گیری از این همه «خوبی» که این چپ، «همه بک جا» دارد این است که بگویم این چپ، «مارکسیست» نبوده است. در این صورت کاملاً قابل فهم است و منطقی روشنی دارد که می‌توان با آن توافق هم داشت.

اما چنان چه این چپ «مارکسیست» نبوده، چطور می‌توان از «فروپاشی کامل» و یا «سرانجام نهایی» ماکسیزم در ایران صحبت کرد!؟

حال که «کارپایه‌ی» این «تحلیل» و «جمع‌بندی» از «تاریخ جنبش چپ مارکسیستی ایران» را شناختیم؛ منطقی‌ست که بپرسیم آیا نویسنده و به ویژه مترجم در این «کنکاش تاریخی» به جریانات یا گروه‌بندی‌ها و گرایشاتی بر نخورده‌اند که بطور نسبی (چه نسبی بطور کلی و چه نسبی در مقایسه با بخش‌های دیگر):

۱- «ضعف تئوریک» نداشته‌اند

۲- به «مبارزه طبقاتی» و «سازماندهی طبقه...» توجه داشته‌اند

۳- «استالینیست» نبوده‌اند

۴- به «فقر فلسفه» (آن قدر که دیگران) دچار نبوده‌اند

۵- «جزم اندیش» نبوده‌اند.

اگر برخورد‌اند، چرا تأملی روی آن نشده، آیا این سهوی‌ست؟! بازنمای آن چه همه می‌بینند نه کار دشواری‌ست و نه ضرورت دارد. کار یک محقق تاریخ، جستجو، کشف و نشان دادن گرایش‌های اصلی‌ست که در این «بازار مکاره» لگد مال شدند. اما می‌دیدند، می‌فهمیدند و حقیقت را فریاد می‌کردند. اما فریادشان در آن همه‌ها خفه می‌شد. ولی باز هم بر سر ایت حقیقت ایستادند.

«مهدی پرتوی» به گفته خودش، برخلاف نویسنده‌ی کتاب «از چهارچوب روش‌شناسی علمی فراتر» رفته، می‌نویسد: «نقش این پیروزی (انقلاب اسلامی) نظریه مارکسیستی انقلاب را به چالش طلبید» به گمان من برای رویکرد به «خرگاه امام» (احسان طبری) احتیاجی به این جمله پردازی‌ها و تئوری بافی‌ها نیست. هیچ کس نداند آقای پرتوی خوب می‌داند که مسئله قدرت و زور خیلی راحت می‌تواند کار روشنفکران فرصت طلب را بسازد و به افزار دست حکام بدل شوند. فراموش نکنیم که ملاهای حاکم، آن زمان که روی کار می‌آمدند، بر سر طهارت و نجاست

مجادله می کردند. و حالا با فرهنگ لغت حزب توده فرمایشات می فرمایند و این از دولت سر شما توده‌ای هاست. به «پویه شناسی» انقلاب و این فرمایشات ربطی ندارد. یا مثلاً در جای دیگری می خوانیم «جنبش توده‌ای به رهبری اسلام‌گرایان، طومار رژیم را در هم پیچید. مارکسیست‌های ایرانی انتظار چنین تحولی را نداشتند و در نتیجه سرانجام به رویا رویی با این جنبش برخاستند.»؟

چپ‌ها با کدام «جنبش توده‌ای» رویا رو شدند؟ جنبش خلق کرد؟ جنبش خلق ترکمن؟ کدام جنبش؟ شاید «جنبش» باندهای سیاه و چماقدارانی که «به رهبری اسلام‌گرایان» سازمان داده می‌شد و «روسری یا توسری» را تبلیغ می‌کردند، مد نظر است؟ در این مورد هم که متأسفانه بخش مهمی از چپ‌ها اهمال کردند و علف‌های هرز را وجین نکردند! گویا در هر حال «چپ» بدهکار است! امیدوارم این بار جبران کند!

س: در این کتاب مطرح شده است که استالینیزم در سازمان‌های چپ ایران مسلط بوده است و خصوصاً در مورد سازمان فدایی مطرح کرده است تا زمانی که رفیق حمید اشرف زنده بود. هم چنان استالینیزم روحیه قالب در سازمان بوده است. و از این نتیجه می‌گیرد که مثل استالین در سازمان هم تصفیه‌های ایدئولوژیک-سیاسی صورت گرفته است! شما که در دوره‌ی حمید اشرف در سازمان بودید، نظر شما در مورد این اظهار نظر کتاب چیست؟ و در مورد تصفیه‌های درون سازمان چه می‌دانید؟

هاشمی

«استالینیزم» البته در سازمان ما و در کل جنبش چپ ریشه داشته و هنوز هم دارد. ولی تصفیه‌ها الزاماً ناشی از آن نبوده است. سازمان‌های چریکی که در شرایط خفقان و اضطراب زندگی می‌کنند، طی مبارزه به دلیل محدودیت‌ها و مسایل امنیتی ناشی از آن گاه مجبور به تصفیه‌هایی می‌شوند.

س: شما چه اطلاعاتی از چند تصفیه‌ای که در سازمان صورت گرفته دارید؟

هاشمی

من تنها شنیده‌ام و این چیزها را متأسفانه با همان منطقی که گفتم به اعضاء نمی‌گویند. یک مورد آن «نوشیروان پور» بوده است که آن را اعلام هم کردند و کاملاً جنبه‌ی خیانت و لو دادن داشت. یک مورد دیگر را «ترک صف» اعلام کردند. که به نظر من قابل توجه نیست چرا که مثلاً می‌شد او را به خارج فرستاد و اطلاعاتش را سوزاند.

س: این کتاب، در مورد عبدالله پنجه شاهی، از قول شخصی به نام علیرضا محفوظی، گفته است: که او مسئول شاخه اصفهان بوده و طرفدار انشعابیونی که به نوید - حزب توده - پیوستند. و رهبری سه نفره سازمان او را به مشهد فرا خواندند و او را تصفیه کردند. شما در این مورد چه می‌گویید؟

هاشمی

در مورد رفیق عبدالله پنجه شاهی، در سال ۵۶ شنیدم رفیقی که در شاخه مشهد مسئولیت بیشتری داشته، بدلیل گرایشات سیاسی و یا دلایل دیگر، رفیق پنجه‌شاهی را که اتفاقاً با هم در اصفهان بودیم، تصفیه کرده است. تا مدت‌ها می‌گفتند ضربه خورده است. تا این که منصور (رضا غبرایی) این خبر را به من داد و من بسیار برآشفته شدم و تأثیر بسیار منفی و عمیقی در من گذاشت.

س: من در پرس و جوهایی که از افراد قدیمی سازمان کرده‌ام، تقریباً اکثر آن‌ها مطرح کرده‌اند که این تصفیه توسط «هادی» و به خاطر عشق رفیق پنجه‌شاهی به رفیق هم‌رزمش در خانه‌ی تیمی صورت گرفته است. و

اصلاً ربطی به تصفیه سیاسی نداشته است. آیا در آن زمان امکان تصمیمات انفرادی وجود داشت؟

هاشمی

بینید بعد از سال ۵۵ ما کمیته‌ی مرکزی نداشتیم. رفقای شاخه‌ی مشهد که ضربه نخورده بودند، عملاً مسئولیت کل تشکیلات را به عهده گرفتند و تازه در سال ۵۶ هم چند رفیق دیگر ضربه خوردند. که دو عضو اصلی از سه عضو جانشین کشته شدند! یعنی رفیق فرجودی (رحیم) و رفیق صبا بیژن‌زاده (سیمین) که به طور نسبی از سایرین توانایی بیشتری داشتند. رحیم، سیاسی - تئوریک‌تر و صبا، تشکیلاتی‌تر بود. بعد از آن‌ها هادی و مجید و منصور شدند «مرکزیت». از مجید بپرسید، می‌دانند.

س: در مورد آقای محفوظی که منبع اطلاعاتی آقای مازیار بهروز است، شنیدم که گویا شما معرف او به سازمان بوده‌اید! آیا این صحت دارد؟ و در چه سالی بوده است؟

هاشمی

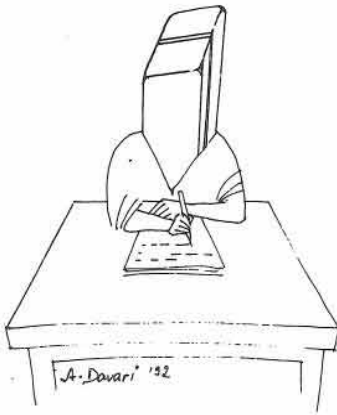
آقای محفوظی از طرفداران سازمان بود که در سال ۵۶ از طریق خانواده‌ی پنجه شاهی با سازمان تماس گرفت و قرار او را «قاسم سیادت» به من داد. یک محفل سه نفره بودند که بنام «طرفداران سازمان» اعلامیه‌های سازمان را باز تکثیر می‌کردند. ایشان تا انقلاب در همان محفل و طرفدار سازمان فعالیت می‌کرد و من هم با او تماس داشتم و ادبیات سازمان را در اختیارش قرار می‌دادم. آدم اهل مطالعه و علاقمند به کتاب و تحقیق بود. اطلاعات ایشان مربوط به دوره‌ی پس از انقلاب است که از این و آن شنیده‌اند، ایشان از اعضای اصلی «گرایش سوسیالیزم انقلابی» بود و اکنون به کار تحقیق و مطالعه در گذشته‌های دورتر مشغول است.

س: دوست داشتم که در مورد تصفیه‌ها و علل آن بیشتر می‌گفتید، زیرا در کتاب به گونه‌ای مطرح شده که گویا این چپ‌ها به خاطر نفوذ استالینیزم در تار و پودشان، مثل استالین دیکتاتور و آدم گش بودند و رفقای هم‌رزم خود را نیز ترور می‌کردند.

هاشمی

می‌دانید که در گذشته گرایشات مختلفی درون سازمان وجود داشت ولی این مسئله «تصفیه»‌ها همانطور که قبلاً اشاره کردم الزاماً یک عمل «استالینیستی» نیست. «استالینیزم» خودش محصول شرایط و عواملی است که آن‌ها در مملکت ما به وفور پیدا می‌شود. اساس آن هم استبداد زدگی و پدر سالاری است که در ما به عنصری «خونی» بدل شده است. به روابط آدم‌ها به طرز کلی نگاه کنید، به وقایع اتفاقیه نگاه کنید این خشونت در ما ریشه‌های درازی دارد. به استالین ربطی ندارد. «استالینیزم» هم ترجمانی از همین کثافتاتی است که قرن‌ها در جوامع استبدادی، نسل پشت نسل منتقل شده. اتفاقاً در مملکت ما اگر دنبال علت‌های دیگری به جز شرایط عینی می‌گردیم باید بیش از هر چیز «اسلام» را و آن هم نوع «شیعه‌ی» آن را بشناسیم. این «اسلام عزیز» و حزب‌اللهی‌ها دست استالینیزم و استالین را از پشت بسته‌اند!

البته بین «استالینیزم» و «اسلام»ی که ما می‌شناسیم وجه اشتراک مهمی وجود دارد و آن ماکیاولیسمی است که ارتکاب هر جنایتی را به خاطر اهداف (مقدس) مجاز می‌داند. مارکس بر آن بود که «اهداف مقدس با وسایل مقدس بدست می‌آیند». در «اسلام عزیز» اما کشتن (که تصفیه هم شکلی از آن است) امری واجب است و کشتن کفار بویژه موجب ثواب اخروی است. فقط انجام‌اش منوط به فتوای «عالم جامع‌الشرایط» است که شرایط را (توازن قوا را) چگونه تشخیص بدهد.



این را برای این می‌گویم که این مسئله‌ی کشتن هم می‌تواند سوزهای باشد مثل همان «اشتباه» که «همه اشتباه کرده‌اند». فردا می‌گویند «چپ‌ها هم کشته‌اند»، «همه می‌کشند» پس حالا که همه اشتباه کرده‌اند و «همه هم می‌کشند»، پس چه اختلاف و دعوایی در میان است؟! «سگ زرد برادر شغال است». «این‌ها هم اگر به قدرت می‌رسیدند همان می‌کردند که اسلامی‌ها کردند» و این همان خاک پاشیدن به چشم‌هاست که گفتم. من بر این باورم که نزد مارکسیست‌ها کشتن انسان محکوم است و به همین خاطر لفو حکم اعدام از مطالبات فوری شان محسوب می‌شود. در «اسلام عزیز» اما کشتن انسان است و در مقاطعی به یک «فریضه» تبدیل می‌شود!

س: شما یکی از باقیمانده‌های شاخه‌ی تهران پس از ضربات سال ۵۵ هستید! اگر ممکن است در مورد خودتان و این که چگونه به سازمان پیوستید؟ و چه کسی معرف شما به سازمان بود؟ و در آن موقع چه کسانی مسئول سازمان بودند و در ضربات سال ۵۵ شما کجا بودید و بعد از ضربات چه می‌کردید؟

هاشمی

معرف من به سازمان رفیق مصطفی حسن‌پور است که در سال ۵۱ پس از آزادی از زندان از طریق او با سازمان تماس گرفتم این تماس قطع شد. سال ۵۲ در «پارس آباد مغان» بدلیل کاری با رفیق بهروز ارمغانی آشنا شدم که خود باعث وصل ارتباطم شد. یکی دو سال علنی و نیمه علنی بودم و بعد مخفی شدم. مسئولین من رفقا نسترن آل‌آقا و حسین حق‌نواز بوده‌اند. برای سازمان در دوران علنی نیمه علنی در «کشت و صنعت» کار می‌کردم و ارتباط رفیق حمید اشرف بود. نمی‌دانست که من هویت او را می‌دانم. به رفیق حسین حق‌نواز مسئولم انتقاد کردم که چرا «رفیق حمید اشرف» سر قرار یک «علنی» می‌آید؟! اول نمی‌پذیرفت که او «حمید اشرف» است بعد که رابط عوض شد، گفت رفیق گفته اشکالی ندارد. ما قرارها را چک می‌کنیم و دائم از سلامت تو با خبریم! در این قرارها من نارنجک‌های دست ساز و جزوات چاپ سازمان را به رفیق تحویل می‌دادم.

من و قاسم سیادت دو عضو هستیم که از شاخه‌ی تهران باقیمانده‌ایم و البته باقی ماندن ما هم بسیار شانس بوده است.

س: خوشبختانه که شما زنده مانده‌اید و ما امروز می‌توانیم وقایع را از زبان شما بشنویم. ولی چرا مطرح کردید که شانس زنده مانده‌اید؟

هاشمی

شانسی می‌گویم برای این که در آن دوره من در بخش کارگری سازمان کار می‌کردم و به خاطر اهمیتی که این بخش داشت خیلی مقررات امنیتی شدیدی داشتیم و تقریباً مستقل بود از سایر بخش‌ها.

س: این سازمان دهی که می‌گویید چگونه بود؟

هاشمی

سازماندهی این بخش که مسئولیت استقرار در واحدهای کارگری و جمع‌آوری اطلاعات و تجربه کار در این زمینه را به عهده داشت بسیار غیر متمرکز بود و رقاباتی که در این بخش کار می‌کردند از تیم‌ها خارج می‌شدند و تکی زندگی می‌کردند و ارتباطشان مستقیماً با یکی از اعضای کمیته‌ی مرکزی بود که مقررات امنیتی را اکیداً رعایت می‌کرد. من در آن مقطع در یک کارخانه بزرگ در سه راه آذری کار می‌کردم و همان حوالی هم اتافی داشتم. اما روز ۷ تیر با رفیق حمید اشرف قرار داشتم و می‌بایست مرا هم به خانه‌ی مهرآباد جنوبی می‌برد و بخاطر تراکم جمعیت، نبرد! در مورد قاسم سیادتی هم باید بگویم او یک «شهید زنده» بود چرا که در درگیری «خانه زیبا شهر» که چند رفیق و تعدادی ساواکی و پلیس کشته شدند، رفیق تصادفاً توانسته بود از بی نظمی ساواکی‌ها و تاریکی و گردو خاک زیر زمین استفاده کند و یکی از ساواکی‌ها را خلع سلاح کرده و سلاح یوزی‌اش را بردارد و فرار کند. به همین خاطر هم او را «حمید یوزی» صدا می‌کردیم.

س: گویا شما از کشته شدن رفیق قاسم سیادتی در جریان تصرف مرکز رادیو تهران در روز اول انقلاب اطلاع دارید؟

هاشمی

اتفاقاً در این کتاب (بخش گاه شمار) گفته شده است «قاسم سیادتی در حالی که سعی می‌کرد ایستگاه اصلی رادیو را در تهران به تصرف در آورد کشته شد» در حالی که رفیق قاسم در عملیات رادیو تنها نبود. یک اکیپ چهار نفره بودیم مرکب از «قاسم سیادتی، نظام، هادی و من». مگر می‌شود یک چریک تنهایی به عملیات برود؟!

متأسفانه در این گاه شمار بسیاری از وقایع ذکر نشده که مهم هم بوده‌اند مثل سلسله عملیاتی که در دوره‌ی حکومت نظامی انجام گرفته و لاغیر!

س: این کتاب اشاره‌ی بسیار کوتاهی به وقایع ترکمن صحرا - که در واقع یکی از مهمترین وقایع روزهای بعد از انقلاب است - کرده و به سادگی از جنایاتی که رژیم طی دو جنگ بر مردم ترکمن صحرا تحمیل کرده گذشته است. شما اولین مسئول سازمان در آنجا بودید که مصادف است با اولین جنگ ترکمن صحرا. ممکن است در مورد این جنگ و نقشی که سازمان در آن ایفا کرد، توضیح بدهید؟

هاشمی

(قبل از هر چیز دیگر، باز اشتباهی در گاه شمار وجود دارد، در مورد طول و تاریخ جنگ اول که آن را از ۸ تا ۱۰ فروردین اعلام کرده است در حالی که از ۵ تا ۱۳ فروردین بوده است و جالب است که دو سطر پایین‌تر می‌نویسد ۱۳ فروردین آتش بس در ترکمن صحرا!)

البته به دشواری می‌توان آن تجربه‌ی عظیم و مسألتی که در آن دوره انقلابی گذشت را باختصار تعریف کرد چرا که آن روزها «هر روزش سال‌ها» بود.

ترکمن صحرا با انقلاب بهمین شکفت. رفقای ترکمن که پیشگامان خلق ترکمن بودند سریعاً با سازمان تماس گرفتند و مسایل خودشان را با ما در میان گذاشتند

سازمان، من و نقی حمیدیان (بعداً عضو کمیته‌ی مرکزی اکثریت) را برای مسئولیت استان مازندران به منطقه فرستاد که عملاً من مسئول گنبد و ترکمن صحرا بودم و ایشان بیشتر به شهر ساری و غیره می‌پرداخت.

ترکمن‌ها با آن که سازمان را مثل چشم و گوش خود دوست داشتند و تقریباً همه خودشان را هوادار فدایی می‌دانستند، در عین حال پیش از ما کار مصادره‌ی اراضی مالکان را خودشان شروع کرده بودند و بخشی از کار ما در واقع «تصحیح» این مصادره‌ها بود. به این معنی که آن‌ها را از مصادره‌ی زمین‌های کوچک و خرده مالکی، منع می‌کردیم و شوراها را سازمان می‌دادیم و این روندی بود که مثل برق و باد پیش می‌رفت. مثلاً روزهایی بود که ده‌ها شورا شکل می‌گرفت. برای همین ما در یک دوره‌ی خیلی کوتاه شاهد منطقه‌ای بودیم که تماماً زیر پوشش شوراهای واقعی بود و این شوراها بطور زنده‌ای با «ستاد مرکزی شوراهای ترکمن صحرا» که یک کمیته‌ی هماهنگی بود، وصل بودند و تمام مسایل و مشکلاتشان را با «ستاد» در میان می‌گذاشتند.

در حقیقت «ستاد» یک «دولت» محلی بود. برای همین هم رژیم وحشت کرده بود. چرا که همه چیز یعنی زمین‌های حاصلخیز و مکانیزه همراه با همه‌ی امکانات، مصادره شده بود و علاوه بر خطر از دست دادن چنین منبع مهمی، خطر سرایت آن به سایر نقاط کشور نیز وجود داشت. لذا علاوه بر گسیل پاسداران کل منطقه، نیروی زمینی هم حتماً از استان خراسان و غیره به منطقه فرستاده بود تا این «دولت» یعنی حاکمیت شوراهای منطقه را سرکوب کند. حتماً روزی که به میتینگ ما حمله کرد با فانتوم‌های نیروی هوایی سه بار دیوار صوتی را شکست که البته می‌خواست یادآوری کند که این‌جا دشت است و دست ما برای هر کاری باز است و نیروی هوایی هم می‌آوریم.

س: امروز خیلی‌ها سیاست سازمان را در آن مقطع درست نمی‌دانند و معتقد هستند که برای رویارویی با ارتجاع برآمده از انقلاب زود بوده است. شما چه ارزیابی دارید؟ آیا در مجموع سیاست سازمان را در منطقه درست می‌دانید یا نه؟

هاشمی

اگر فراموش نکنیم که یک انقلاب اتفاق افتاده است، به نظر ما به طور کلی سیاست درستی در منطقه در پیش گرفتیم. به این معنی که با پرهیز از درگیری به کار تبلیغ و ترویج و سازماندهی شوراها می‌پرداختیم و در مجموع چشم‌انداز را واقعی می‌دیدیم و خودمان را برای آن آماده می‌کردیم. منتها علت شکنندگی این سیاست، سراسری نشدن آن بود. اگر در همه‌جا مثل گردها و ترکمن‌ها بودیم سرنوشتمان این نبود.

س: شما مطرح می‌کنید پرهیز از درگیری، این تا چه اندازه واقعی است؟ در حالی که تقریباً برای همه روشن بود که حاکمیت در تدارک حمله و سرکوب است؟!

هاشمی

البته او باید کار خودش را می‌کرد ما هم کار خودمان را ولی تا آنجا که به حوزه‌ی مسئولیت من مربوط می‌شود، صد در صد واقعی است. ببینید من چه آن بار که از نشست شوراهای «تاتار علیا» به کنبد بر می‌گشتم و با ایست پاسداران مواجه شدم، و چه آن موقع که بعد از سخنرانی - پس از کشته شدن «پسر سیگار فروش» مردم سراسیمه به ستاد ریختند و خواهان قلع و قمع پاسداران شدند و چه وقتی که جنگ را شروع کردند و در ستاد محاصره شدید! در همه‌جا مدافع سیاست پرهیز از جنگ و درگیری بودم. اما لحظه‌ای از کار تبلیغ، ترویج و تشکیل شوراها و البته تسلیح آن‌ها، حتی المقدور دریغ نکردم. البته همین‌جا

انتقادی به خودم دارم که باید مطرح کنم و آن این است که در انتخاب نام «ستاد مرکزی شوراهای ترکمن صحرا» دچار بی دقتی و اشتباه شدم. چرا که این نام تحریک آمیز بود. به گمان من حتماً ما می‌توانستیم فعالیت‌هایمان را در پوشش همان «کانون فرهنگی خلق ترکمن» یا چیزی مشابه آن پیش ببریم و کارمان را بیشتر ادامه بدهیم. البته درگیری و جنگ اجتناب ناپذیر بود و بلاخره اتفاق می‌افتاد. چون محتوای کار ما خطرناک بود!

س: شما مطرح کردید که هنگام برگشتن از جلسه‌ی شوراها در «تاتار علیا» با ایست پاسدارها مواجه شدید! آیا شما را دستگیر کردند؟ اصلاً، جریان کشته شدن پسر سیگار فروش و محاصره‌ی ستاد، چیست؟

هاشمی

چند روز قبل از جنگ اول، در حالی که از یک اجلاس شوراهای منطقه به شهر برمی‌گشتم، دم دروازه‌ی شهر مورد بازرسی پاسداران قرار گرفتم. همراه مرا با ماشین‌اش آزاد کردند که به شهر برود! هم زمان به سوی ما رگبار گشودند، همه‌ی پاسداران فرار کردند. من ماندم و جیب پاسداران. سوار جیبشان شدم، ایست دادند. خودشان را سوار کردم و به کمیته رفتیم. می‌خواستند مسلسل را نگهدارند، گفتم خلع سلاح یک چریک محال است. با «کمیته‌ی امام» تماس گرفتند. نیمه‌های شب بود. کمیته می‌گفت مسلسل‌اش را نگهدارید تا فردا از مسئولین بپرسیم. با تبلیغ و ترویج و تهدید (یعنی مانور با سیانور و نارنجک) بلاخره عذر خواهی کردند و با ماشین خودشان مرا به ستاد مرکزی شوراهای ترکمن صحرا رساندند البته در حوالی ستاد باز ماشین آن‌ها بود که مورد بازرسی رفقا قرار می‌گرفت!

مورد دیگر، روز قبل از جنگ است که «پسر سیگار فروش»ی مورد اصابت گلوله‌ی پاسداران قرار گرفت. ترکمن‌ها برآشفته شده و سراسیمه به ستاد ریخته و خواهان گوشمالی پاسداران شدند! من طی صحبتی، سیاست پرهیز از جنگ را تبلیغ کردم و محور صحبتیم این بود: «ما نباید بدام جنگی بیفتیم که حریف محل و زمان‌اش را تعیین کرده است». در مورد جنگ هم، این طور بود که ما در ستاد محاصره شدید، یعنی بعد از برهم زدن میتینگ معروف، ستاد را محاصره کردند و ما با این که مسلح بودیم، درگیر نشدیم. (یاد آوری کنم که این میتینگ برای نه گفتن به اسلامی بودن جمهوری بود)

س: پس چطور شد که جنگ شروع شد؟ در صورت امکان در مورد این جنگ و چگونگی‌اش کمی بیشتر توضیح دهید!

هاشمی

اول میتینگ را برهم زدند، بعد ستاد را محاصره کردند. من فوراً به ستاد تهران تلفن کردم که رفیق فاطمه گوش‌ی را برداشت و بعد گوش‌ی را به فرخ نگهدار داد. گفتم می‌شنوی صدای رگبار را؟ ستاد را محاصره کرده‌اند و ما زیر آتشیم! او گفت شما هم پاسخ بدهید!! من اما کار خودم را کردم: ما سلاح‌ها را از ستاد خارج کردیم به جز سلاح شخصی خودم. بنابراین درگیر نشدیم. پس از چند ساعت ستاد را تصرف کردند. ما صد و یک نفر بودیم. صد نفر را سوار اتوبوس و مینی بوس کردند و مرا جداگانه سوار جیب شهربانی کردند و به کمیته یا شهربانی سابق بردند. جنگ شروع شد. بعد مقامات آمدند سراغ من که دستمان به دامن تو! عباس هاشمی تو هستی؟ می‌گویند ترکمن‌ها فقط حرف تو را گوش می‌کنند! بیا بلندگو بردارید با آقای قهرمانی (رییس شهربانی سابق که تازه همان روز او را سرکار آورده بودند و از لباس‌هایش معلوم بود که مدت‌هاست نپوشیده و خودش هم بسیار پریشان بود) و آتش بس اعلام کنید. گفتم اولاً خودتان جنگ را راه انداخته‌اید

خودتان هم آتش بس بدهید. ثانیاً من در ستاد مرکزی شوراها، عباس هاشمی ام، از این جا کسی به حرف من گوش نمی کند. گفتند، اعلامیه بده و آتش بس اعلام کن، گفتم نه از این جا، از همان ستاد می توانم این کار را بکنم ... به جایی نرسید. از اول اعتراض کرده بودم که چرا مرا جداگانه به این جا آورده‌اید، مرا هم ببرید با سایر دستگیر شدگان، نپذیرفتند و اعتصاب غذا کردم. فردا باز نمایندگان دولت آمدند و باز سناریو تکرار شد. در میان این افراد پدر رضایی‌ها نیز حضور داشت که بیش از همه از جنگ متأثر بود. ایشان ضمن تلاش و تقاضا برای آتش بس گریه می کرد. اما متأسفانه جریان از دست خارج شده بود و آزادی خود من اولین شرط هر نوع مذاکره و آتش بس شده بود.

سن: زمانی که شما در زندان بودید، وضع جنگ ترکمن‌ها با نیروهای دولتی چگونه بود؟

هاشمی

ما دست بالا را داشتیم، مثلاً روز دوم، یا سوم رئیس شهربانی را رفقای ما دستگیر کردند و پیش نهاد معاوضه اش را با من کرده بودند. رفقا حتا با من تلفنی در شهربانی تماس گرفتند (حاج رحیم) و پرسید رئیس شهربانی را ول کنیم؟ من گفتم نه!

و کلاً ترکمن‌ها سلحشورانه جنگیدند و دولت دید نمی تواند کاری بکند، عقب نشست و پس از چند روز مذاکره بین هیئت دولت با هیئتی از طرف سازمان، آتش بس اعلام شد.

من فراموش کردم بگویم که پس از سه روز اعتصاب غذا. مرا به پادگان نظامی، پیش سایر دستگیر شدگان بردند. تقریباً هر روز توماج و مختوم دو نماینده خلق ترکمن به ملاقات من می آمدند و تبادل نظر می کردیم. البته بد نیست این را هم بگویم که عوامل کلیدی رژیم هم در منطقه حضور داشتند و حتا برای شناسایی ما به پادگان آمدند، تصمیماتی گرفتند و من با خبر شدم که می خواهند در یک انتقال، تعدادی از ما را و از جمله من و رفیق شهید اسماعیل رودگریان را سر به نیست کنند. اما ما انتقال را نپذیرفتیم و حتا به نوعی زور متوسل شدند که ما را سوار مینی بوس‌هایی بکنند و به جای دیگری ببرند. ما تکان نخوردیم. در میان این عناصر محسن رفیق دوست قابل ذکر است! ضمناً ما این شناس را هم داشتیم که در همان پادگان تعدادی افسر و تعداد بیشتری سرباز و پرسنل هوادار داشتیم که کاملاً مراقب ما بودند و حتا پیش نهاد می کردند پادگان را خلع سلاح کنند ولی با سیاست ما خوانایی نداشت. به همین خاطر با آن مخالفت کردم.

روز آتش بس توماج با چهره‌های خندان تر از همیشه به پادگان آمد و همراه با چند ماشین ارتشی به محل «ستاد شوراها ترکمن صحرا»، استانداری سابق برگشتیم. در بین راه توماج چند شعار روی دیوار را به من نشان داد و باز با همان چهره خندان اش خندید و انگشت اش را با شیطنت به سوی این شعار نشانه رفت «عباس هاشمی قاتل چند برادر پاسدار اعدام باید گردد» و به من نگاه کرد و خندید. یادش گرمی.

به ستاد نرسیده ازدهام جمعیت آن قدر بود که ماشین‌ها ایستادند و ما پیاده شدیم و رفقای ترکمن چنان مرا غرق در بوسه و محبت کردند که هنوز مدهوش این صفای بی شائبه ام! ... «باقی نمی توان گفت الا به غمگساران».

☆☆☆

مهاجرین زابلی بخش دیگری از کارگران کشاورزی منطقه را تشکیل می دادند و در شرایطی غیرانسانی و سخت زندگی می کردند.

با اوجگیری مبارزه آزادی خواهانه مردم ایران در سال ۱۳۵۷ بسیاری از زمین داران بزرگ از منطقه ی ترکمن صحرا گریختند، و در آستانه ی انقلاب زمین های وسیعی بدون سرپرست رها شده و روستاییان با ناباوری سیر وقایع را تعقیب می کردند. زمره برای بازپس گیری زمین های «غصب شده» به گوش می رسید و گروه های هوادار فداییان خلق در این راه پیشقدم شدند.

هواداران فداییان خلق در ترکمن صحرا که به طور عمده از مبارزان ترکمن تشکیل شده بود، بسیج و سازماندهی دهقانان را آغاز کردند و با پیروزی انقلاب در تماس مستقیم با سازمان امر سازمان گیری جنبش دهقانان و زحمتکشان ترکمن صحرا را پیش بردند. شوراها ی روستایی با شرکت فعال اهالی در روستاها تأسیس و اداره ی کشت و کار و تولید زمین های بزرگ زمینداران فراری را به عهده گرفت. بلافاصله «ستاد مرکزی شوراها ی ترکمن صحرا» به عنوان ارگان سازمان ده، هدایتگر و هماهنگ کننده ی شوراها ی روستایی تأسیس شد. شور و شعفی باورنکردنی در منطقه حاکم بود و روستاییان ستم کشیده ی ترکمن صحرا فداییان خلق را ناجیان خود یافتند. این پیوند که روز به روز عمق و وسعت می یافت به هیچ وجه خوشایند حاکمان جدید نبود.

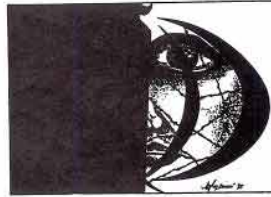
عوامل جمهوری اسلامی، مرتجعین محلی و زمین داران بزرگ در جبهه های وسیع علیه طلیعه ی آزادی در روستاهای ترکمن صحرا به توطئه پرداختند، و جنگ تحمیلی اول گنبد را در فروردین ماه ۱۳۵۸ به مردم محروم ترکمن صحرا تحمیل کردند. دهقانان ترکمن صحرا که ناباورانه مورد هجوم پاسداران مسلح جمهوری اسلامی قرار گرفته بودند به دفاع از خود ایستادند و در نبردی نابرابر تعداد زیادی از فرزندان و پیشاهنگان خود را از دست دادند. فداییان خلق در ترکمن صحرا متحمل تلفات سنگینی شدند. فداییان در تلاشی سیاسی و با اعزام هیئتی به منطقه از ادامه ی جنگ جلوگیری کردند و درگیری پس از مدت کوتاهی خاتمه یافت.

جنگ اول گنبد، دهقانان را هشیار و در حفظ و تعمیق دستاوردهای خود مصمم کرد. فداییان کادرهای بیشتری به منطقه اعزام داشتند تا به همراه همزمان ترکمن خود از بروز خشونت جلوگیری کنند و جنبش دهقانی را تعمیق بخشند.

مبارزه ی دهقانان و زحمتکشان ترکمن صحرا پس از جنگ اول، عمق بی سابقه یافت. شوراها ی دهقانی تقریباً تمام روستاهای منطقه را دربر گرفت و کنگره ی سراسری شوراها ی دهقانی ترکمن صحرا که نمود برجسته ای از اتحاد شوراها ی دهقانی بود برگزار گردید.

ارگان دیگری که از همان آغاز فعالیت روشنفکران و مبارزان ترکمن در منطقه شکل گرفته بود «کانون فرهنگی و سیاسی خلق ترکمن» بود. البته سابقه ی فعالیت های فرهنگی و هنری روشنفکران ترکمن به زمان های دور برمی گردد اما کانون توانست تلاش های آنها را سازمان دهد و با همت آنها با اشاعه خط و زبان ترکمنی و انتشار آثار و مقالات شعرا و متفکرین خلق ترکمن هر چند در حدی محدود بپردازد. کانون هم چنین به تعلیم و آموزش جوانان ترکمن می پرداخت و کتابخانه هایی در روستاهای منطقه برپا کرد.

تسلط شوراها ی ترکمن صحرا بر مناطق روستایی، موقعیت آنها در سازماندهی تولید کشاورزی، حمایت وسیع توده های از «ستاد مرکزی شوراها» و «کانون فرهنگی-سیاسی خلق ترکمن»، نفوذ فداییان خلق و استقلال نسبی منطقه از حکومت مرکزی، زمینه های



جنگ دوم ترکمن صحرا

در مصاحبه با عباس هاشمی (هاشمی)، اولین مسئول سازمان در ترکمن صحرا، سؤالی در مورد وقایع ترکمن صحرا داشتیم. از آن جا که بعد از هاشم، فریدون - از مبارزان قدیمی سازمان فدائیان، که روزهای اول انقلاب توسط مردم از زندان آزاد شد - مسئول ترکمن صحرا شده بود، به سراغش رفتیم و نظر او را در مورد برخورد کتاب «شورشیان آرمانخواه» به وقایع ترکمن صحرا جویا شدیم!!

آنچه در زیر می خوانید پاسخ اوست به پرسش ما. آرش

دوستان عزیز دست اندر کار آرش

برخورد یک جانبه و «تاریخ نگاری» سهل انگارانه ی آقای مازیار بهروز در کتاب «شورشیان آرمانخواه» درباره ی بسیاری از وقایع سیاسی مهم دهه های اخیر ایران بخصوص مسائل مربوط به فداییان خلق، مرا بر آن داشت تا به عنوان فردی آگاه از مسائل ترکمن صحرا طی سال های اولیه بعد از انقلاب، وقایع مهم آن دیار را بدان گونه که اتفاق افتاد، و تا آنجا که حافظه ام یاری کند مختصراً شرح دهم.

در این مختصر به هیچ وجه قصد آن نبوده است که سیاست های فداییان خلق در ترکمن صحرا نقد و بررسی گردد، که این نیز به نوبه ی خود ضروری و آموزنده است؛ بلکه منظور ارائه ی تصویری در حد امکان واقعی و بی غرضانه از مبارزات مردمی است که برای رهایی از ستم طبقاتی و ملی به پاخاستند، و جنبش عمیقاً توده ای آنها به وسیله ی مدعیان حمایت از «مظلومان» بیرحمانه سرکوب شد. بی گمان نقش فداییان خلق در جنبش دهقانان و زحمتکشان ترکمن صحرا علی رغم کمی و کاستی های آن، می بایست به عنوان یکی از صفحات درخشان مبارزات توده گیر آنان مورد تاکید قرار گیرد. *****

ترکمن صحرا دشتی حاصلخیز با امکانات کشاورزی بی نظیری است. بخش اعظم زمین های کشاورزی منطقه طی سال های حکومت پهلوی از دهقانان سلب مالکیت شده و به بنیاد پهلوی، امرای ارتش شاه، درباریان و نزدیکان خانواده ی سلطنتی تعلق گرفته بود. توده ی عظیمی از دهقانان ترکمن صحرا در قطعه زمین های کوچکی که به هیچ وجه کفاف زندگی آنها را نمی داد به کشت و کار اشتغال داشتند. گروه های بزرگ دیگری نیز به مرور به کارگران کشاورزی تبدیل شده بودند.

توطئه‌ی انحصارطلبانه‌ی حاکم برای سرکوب جنبش دهقانان ترکمن صحرا بود. سران جمهوری اسلامی به هیچ وجه توان تحمل تحولات ترکمن صحرا را که می‌توانست الگویی برای سایر نقاط کشور باشد، نداشتند و از همان آغاز در فکر سرکوب آن بودند.

در چنین اوضاعی هنگامی که مردم ترکمن صحرا به همراه فداییان خلق در صدد برگزاری مراسمی به مناسبت ۱۹ بهمن، سالگرد تأسیس سازمان بودند، جنگ دوم تحمیلی به مردم ترکمن صحرا تدارک دیده شد. (بهمن ماه ۱۳۵۸)

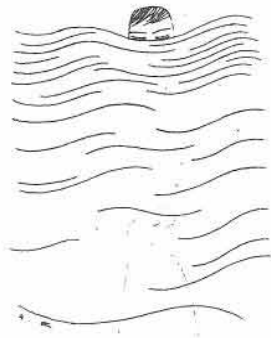
دو روز قبل از راهپیمایی چهارتن از مسئولان و چهره‌های سرشناس ستاد مرکزی شوراهای ترکمن صحرا، توماج، مختوم، واحدی و جرجانی که نفوذ توده‌های زیادی داشتند، شب‌هنگام در حالی که با اتومبیل به خانه می‌رفتند توسط پاسداران مسلح ربوده شدند. دو روز بعد تلاش‌ها برای یافتن آنها بی‌نتیجه ماند. شاهدان عینی ربوده شدن آنها را اطلاع دادند و تلاش مسئولان سازمان برای رهایی آنها به نتیجه نرسید. هشدار مبنی بر بروز ناآرامی غیر قابل کنترل ندیده گرفته شد. پاسداران به تحریک و بسیج نیروی نظامی پرداختند و از ارتش یاری خواستند. این امر خشم و نفرت روستاییان ترکمن صحرا را برانگیخت و باعث شرکت هر چه وسیع‌تر آنها در راهپیمایی روز ۱۹ بهمن شد.

راهپیمایی آغاز شد و جمعیت آرام در صفوف منظم به حرکت درآمد. عوامل سپاه پاسداران با پرتاب نارنجک تظاهرات آرام مردم را به خون کشیدند و به شیوه‌ی معمول به روی مردم آتش گشودند. روستاییان خشمگین به مغازه‌ها حمله کردند و بدین ترتیب نیروهای آماده‌ی رژیم با تانک به مردم بی‌دفاع حمله بردند. خانه‌های آنها را خراب کردند. دفاتر «ستاد مرکزی شوراهای» و «کانون فرهنگی-سیاسی خلق ترکمن» را اشغال و به ستاد عملیاتی و نظامی خود علیه مردم ترکمن صحرا تبدیل کردند. ترکمن‌ها از وحشت انتقامجویی خانه و کاشانه‌ی خود را رها کرده و به روستاها پناه بردند. خلخالی به منطقه اعزام شد و به فاصله‌ی کوتاهی اجساد تیرباران شده‌ی قهرمانان مردم ترکمن صحرا، توماج، مختوم، واحدی و جرجانی زیر پلی در نزدیکی‌های گنبد پیدا شد. بعدها خلخالی به تیرباران رهبران خلق ترکمن اعتراف کرد و پرده از این جنایت رژیم که بر هیچ کس پوشیده نبود برداشت.

پس از جنگ دوم، مبارزه‌ی دهقانان و زحمتکشان ترکمن صحرا در روستاها ادامه یافت. رژیم قادر نبود این دستاورد بزرگ را نابود کند و بعدتر تلاش کرد با پذیرش نسبی هر آنچه که در منطقه ایجاد شده بود سیر امور را به نفع خود تغییر دهد و هژمونی خود را به مرور در ترکمن صحرا مستقر کند. شوراهای به شوراهای «اسلامی» تغییر نام دادند و ستاد مرکزی شوراهای را با «ستاد مرکزی شوراهای اسلامی» تبدیل کردند.

فداییان خلق تا یورش وسیع و سراسری جمهوری اسلامی به احزاب سیاسی در سال ۱۳۶۲ در منطقه حضور فعال داشتند این حضور به اشکال دیگر تا سال ۱۳۶۵ ادامه داشت و از آن پس به صورت محدودتر و غیر متشکل تداوم پیدا کرد.

من به عنوان مسئول سازمان فدائیان در جنگ دوم ترکمن صحرا، در مقابل رزمندگان ترکمن صحرا، که در نبردی عدالت‌جویانه جان باختند، و زنان و مردانی که زجر و شکنجه‌ی زندان‌های جمهوری اسلامی را تحمل کردند و در برابر مبارزاتی که در نبردی نابرابر مجبور به ترک خلق و وطن خویش شدند سر تعظیم فرود می‌آورم.



تغییر ایدئولوژی مجاهدین

در زندان‌ها

ابراهیم آوخ

در گفتوگو با تراب‌حق‌شناس، سؤالی داشتیم در مورد تغییر ایدئولوژی مجاهدین. بر آن شدیم که چگونگی این تغییر را در درون زندان‌های رژیم شاه، پی بگیریم. از این رو به رفیق ابراهیم آوخ مراجعه کردیم. او در مهر ماه سال ۱۳۵۰ دستگیر و در دوم بهمن ۱۳۵۷ آزاد شد.

آرش

تحولی که در سازمان مجاهدین در سال ۵۴ صورت گرفته، نه یک تغییر ناگهانی و یک شبه و نه تحت تاثیر این و یا آن فرد مارکسیست شده بود. ریشه‌ی این تغییر را باید در بافت اجتماعی و چگونگی شکل‌گیری سازمان مجاهدین جستجو کرد. ما از همان ابتدا دو دیدگاه متضاد ماتریالیسم و مذهب را در تمامی تار و پود این سازمان می‌بینیم. نگاهی به برنامه آموزشی و جزوات آن و تحلیل‌ها و بررسی‌هایی که از جامعه دارد به خوبی این حقیقت را نشان می‌دهد. هر چند این زایش متأسفانه به بدترین وجه ممکن صورت گرفت ولی از آن گریزی نبود.

با نگاهی کوتاه به بحران‌های پی‌در پی که در سازمان مجاهدین پیش آمد می‌توانیم روند این حرکت را پی بگیریم. از زمانی که سازمان تصمیم می‌گیرد وارد مرحله‌ی دیگری بشود بحران آغاز می‌شود. بحران دقیقاً، بحران ایدئولوژیک است. بحرانی که منجر به خروج «عبدی» یکی از اعضا رهبری یا بهتر است بگوییم مغز متفکر آن زمان از سازمان می‌شود. این رفیق رسماً اعلام می‌کند که مذهب دیگر جوابگو نیست، در آن موقع کسان دیگری هم بودند که به نظرات او تمایل داشتند، اما متأسفانه او به بن‌بست سیاسی رسید و همین امر باعث شد، دامنه‌ی تأثیراتش کم شود. او از یک طرف دیکتاتوری حاکم بر جامعه را می‌دید و از طرف دیگر با تیزبینی خاصی که داشت، سال‌های رونق اقتصادی جامعه را، او به همین خاطر نتیجه گرفت که

در چنین وضعیتی مبارزه ما بی اثر است و ره به جایی نخواهیم برد.

این بحران هم چنان ولی به طرز آرام و در زمینه‌های مختلف، هم چنان ادامه پیدا کرد. مثلاً سر عضوگیری: عده‌ای بر سر عضوگیری بچه‌های چپ تأکید داشتند. عده‌ای دیگر تحت عنوان این که سازمان هنوز آمادگی پاسخگویی به مسائل آنها را ندارد در مقابل این پیشنهاد مقاومت می‌کردند و پیشنهاد عضوگیری بچه‌هایی را می‌دادند که در مدرسه‌ی مذهبی علوی مشغول تحصیل بودند. این بچه‌ها که بعدها رفقای عزیزی از آب درآمدند - علی رضا زمردیان و علی‌رضا تشید و ... - یک سال پشت در ماندند. البته، بعد از آن! هم بچه‌های چپ را عضوگیری کردند و هم بچه‌های مدرسه‌ی علوی را! از طرفی عده‌ای با این دلیل که بازار همیشه مرکز مبارزات ملی بوده توجه به سمت بازار

داشتند و از بچه‌های بازاری‌ها می‌خواستند عضوگیری کنند. و از طرفی، در همین مقطع است جزوه‌ی «خرده بورژوازی» با مسئولیت و به قلم علی باکری (بهروز) درمی‌آید که خطر تسلط این طبقه را بر جنبش مطرح می‌کند. هم زمان جلسات متعددی تشکیل می‌شود بعضی از جلسات دقیقاً بار مذهبی دارد و در آنها قرآن و نهج‌البلاغه بررسی می‌شود، و در برخی دیگر حرفی از این مسایل زده نمی‌شود و بیشتر مسائل مارکسیستی مورد مطالعه و بررسی قرار می‌گیرد.

یادم می‌آید در زمانی که پس از پایان دوره‌ی آموزشی در پایگاه‌های فلسطینی به بیروت آمده بودیم، قرار شد صبح‌ها پس از برنامه‌ی ورزش، جلسه‌ی بحث ایدئولوژی داشته باشیم. اختلاف نظر آنقدر زیاد بود که نتوانستیم بیش از دو یا سه جلسه ادامه دهیم. عده‌ای مثل رسول مشکین‌فام، محمود شامخی و ... یک گرایش نشان می‌دادند و اصغر بدیع‌زادگان و موسی خیابانی و ... گرایشی دیگر. بحث‌ها سریعاً قطب بندی شد و نتوانست ادامه پیدا کند. این مسئله‌ای بود که تا جدایی دو گرایش همواره دامن‌گیر سازمان مجاهدین بود.

در سال ۵۰ که سازمان مجاهدین ضربه می‌خورد در درون و بیرون زندان این جریان ادامه دارد. پس از مراحل اولیه بازجویی وقتی به اتاق‌های عمومی آمدیم و اشکالات سازمان مورد بحث و بررسی قرار گرفت عده‌ی زیادی از رفقا بودند که مطرح می‌کردند که این اشکالات را باید به عمق ایدئولوژیک کشاند، و این حرف معنی داشت. زمانی که قرار بود برای سازمان نامی انتخاب شود بر سر این انتخاب بحث‌های متعددی شد و سرانجام نام و آرمی که انتخاب شد خود گویای یک واقعیت جدی بود. کلمه «مجاهد»ی که به کار برده شد بار مذهبی نداشت و بیشتر بار مبارزاتی داشت و بیان این نکته بود که ما نسلی از مبارزین از مشروطه تا حال هستیم. و «خلق» هم که سمبل گرایش چپ بود. یا «سندان»، «خوشه‌ی گندم» و یا «کتاب» که گرایشی را عنوان میکرد. گرایش مذهبی هم در آن آیه متجلی می‌شد. این دو گرایش را در همه جا و حتا در آرم سازمان می‌شد مشاهده کرد.

من و علیرضا تشید، بعد از رفتن به دادگاه، وقتی زیر اعدامی در سلول‌های انفرادی بودیم با هم بحث می‌کردیم و تنها کتابی که در دسترس داشتیم قرآن بود، چند بار آن را خوانده و بررسی کردیم و هر بار به تضادهای آن و اشکالات جدی‌اش بیشتر پی بردیم. با هم تصمیم گرفتیم که با سفارش به رفقا و یا اگر زنده ماندیم! پس از ورود به بند عمومی، این مسئله را مطرح کنیم. بعد از مدتی وارد سلول چهار نفره شدیم. من بودم، علیرضا تشید، موسی خیابانی و سعید محسن که با هم بر سر این موضوع بحث‌های زیادی کردیم. البته موسی از جنبه‌ی مذهبی دفاع می‌کرد ولی سعید

محسن معتقد بود که باید بررسی و بحث شود. رسول مشکین‌فام و محمد حنیف‌نژاد در آن موقع در یک سلول مشترک بودند، ماه‌ها با هم بحث کردند، سرانجام رسول در بهار ۵۱ به ما اعلام کرد که «من از این به بعد مذهبی نیستم، مارکسیسم را قبول دارم.» باقر عباسی قبل از اعدامش رسماً پیام می‌دهد که مارکسیست است.

در سال ۵۱ پس از ورود به زندان قصر، یکی از رفقای مرکزیت (بهمن بازارگانی) وضعیت خودش را مشخص کرد و رسماً غیر مذهبی بودنش را علنی کرد. این روند در تمام زندان‌ها ادامه داشت.

از زندان قصر به زندان شیراز که آمدیم، باز این بحث‌ها مطرح بود. در سال ۵۲ در زمانی که کلیه ارتباطات ما با بیرون زندان قطع شده بود، بحث بین ما در این رابطه به اوج رسیده بود. از فرصتی که در زندان پیش آمده بود استفاده کرده با تمام اندوخته‌هایی که داشتیم با هم به بحث می‌نشستیم و وسیعاً مطالعه می‌کردیم و سعی داشتیم از هر طریق ممکن، کتاب وارد زندان کنیم. برای شناخت بیشترانم از طبیعت، حتا به مطالعه‌ی کلاسیک فیزیک و ریاضی دست زدیم. در تمامی عرصه‌های فلسفی، اقتصادی، در حد امکانات کار کردیم. در آن دوره داشتن کتاب‌هایی مانند «آنتی دورینگ» نعمتی بود.

از شهریور ۵۰ تا فروردین ۵۲ بیشترین ارتباط بین داخل و خارج زندان موجود داشت. از تمام مسایل بیرون آگاه بودیم و تمام دست‌آوردها و جمع بندی‌های درون زندان به بیرون منتقل می‌شد. گروهی از رفقا «پوران بازارگان، فاطمه امینی، حوری بازارگان، رفعت افراز، لیلیا زمردیان» با شهامت و فداکاری تمام این وظیفه را انجام می‌دادند. مسئولیت این گروه با پوران بازارگان بود که با درایت خاصی که داشت نه تنها ارتباط بین داخل و خارج زندان، بلکه ارتباط بین زندان‌های مختلف را نیز ممکن کرده بود. از فروردین ۵۲ به بعد و پس از فراری شدن این رفقا، کلیه ارتباطات ما با بیرون و زندان‌های دیگر قطع شد. در چنین شرایطی تحول ایدئولوژیک در بین کادرهای مجاهدین در درون زندان‌ها بوقوع پیوست. در همین سال ۵۲، سه نفر از رفقای ما خودشان را مارکسیست یا به بیان آن روز «غیرمذهبی» اعلام می‌کنند. در نیمه‌ی دوم سال ۵۳ تقریباً اکثریت کادرهای زندانی در شیراز رسماً موضع غیرمذهبی خود را علنی کردند (البته بودند رفقای هم که در سال ۵۴ اعلام موضع کردند). تنها دغدغه ما سازمان در بیرون بود، و چون فکر می‌کردیم که ممکن است با این کار به آن‌ها ضربه بزنیم و بخشی از امکانات و پایگاهشان را از دست بدهند! تلاش کردیم به سازمان خبر دهیم که هر کار که صلاح می‌دانند در این رابطه بکنند و این مسئله را حق آن‌ها می‌دانستیم.

در سال ۵۴ کمکم اولین خبرها آمد! وقتی که خبردار شدیم که آیه بالای آرم برداشته شده، برایمان خیلی خوشحال کننده بود، تا این که خبر تغییر ایدئولوژی سازمان رسید و بعد از آن خبر درگیری‌های درونی.

موضع ما در مورد درگیری‌ها ابتدا تأیید حرکت‌های بیرون بود، فقط اما و اگرهایی داشتیم. بتدریج که خبرهای تصفیه‌های درونی رسید، برایمان غیر قابل قبول بود. اما نمی‌توانستیم قضاوت نهایی بکنیم، و آن را موکول به اطلاعات دقیق‌تری می‌کردیم. البته اکثریت‌مان معتقد بودیم که بخش م-ل می‌باید نام دیگری برای خود انتخاب می‌کرد. بعد از مدتی خبر از زندان‌های دیگر رسید. اکثر رفقا مارکسیست شده بودند. همانطور که گفتیم تحول در درون زندان‌ها زمانی اتفاق افتاد که هیچ ارتباطی بین داخل و خارج زندان و هم چنین بین زندان‌های دیگر وجود نداشت.

فرخ نگهدار

من اهمیت این موضوع را که بخواهد در یک مصاحبه مطرح شود متوجه نیستم و این را نیز که چرا فتح‌الله‌زاده این موضوع را نوشته است؟ حالا من مقداری مدال خریدم و فرستادم و یا نخریدم و نفرستادم! این بستگی به ذوق و احساس من در آن لحظه دارد و این که من چه واکنشی داشتم. مثل این که آدم چیزی را از مغازه‌ای می‌خرد یا نمی‌خرد! این چیز برای ثبت در تاریخ اصلاً معنی‌ای ندارد! مطابق بودجه یا پولی که تو جیبم بوده هدیه‌ای برای آن‌ها خریده‌ام و حالا می‌توانست کارت پستال باشد یا مدال!

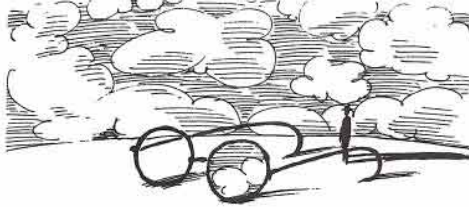
این را هم لازم است توضیح دهم که محرر این جزوه، که من او را به نام «صفر» می‌شناسم از اعضای ساده سازمان ما بوده، و هیچ‌گاه کادر سازمان نبوده. کادر در سازمان ما به کسانی اطلاق می‌شده که یا در دستگاه رهبری مسئولیت داشته‌اند و یا در یکی از کمیته‌های سازمانی عضویت داشته‌اند. صفر هیچ‌گاه در این سطح نبوده است. او تنها کسی است که از ما جدا شده و به حزب دموکراتیک مردم ایران پیوسته است. او البته در آن‌جا جزو کادرهای اصلی است.

س: نویسنده برای نشان دادن این که، بین اعضای کمیته‌ی مرکزی و خانواده‌هایشان با دیگران تبعیضی وجود داشته می‌گوید: گویا قرار بوده است که همه سرکار بروند و بعد تصمیم عوض شده و تنها کادرها و اعضای سرکار می‌روند و زمانی که خانمی به این وضع اعتراض می‌کند، پاسخ شما این بوده که سازمان در مورد افرادی که از ایران خودسرانه آمده‌اند و یا ما اعزامشان کرده ایم، تصمیم می‌گیرد چه بکنند یا نکنند. دلیل این کار چه بوده است؟

نگهدار

خوب مسلم بود که به خارج از کشور آمدن ما یک تصمیم سازمانی بود. یعنی هیئت سیاسی کمیته مرکزی در آن زمان نشست و تصمیم گرفت که بدلیل وضع خطرناکی که در ایران بوجود آمده، باید ابتدا بخشی از رهبری و بخشی از کادرها که زیر خطر هستند، فوراً از مملکت خارج شوند. این تصمیم شامل هر کسی که می‌خواست از کشور خارج شود، نمی‌شد و ما نمی‌توانستیم برای بقیه هم تصمیم بگیریم. وقتی که به شوروی می‌رویم متوجه می‌شویم که عده‌ای هم خودشان تصمیم گرفته‌اند که خارج شوند، حالا یا وابستگی تشکیلاتی داشتند یا وابستگی فکری و هواداری داشتند، ما نزد مقامات شوروی تأیید می‌کردیم که اشخاصی که خود آمده‌اند وابستگی سازمانی ندارند یا ما هستند ولی در مورد سرنوشت آن‌ها، در مورد زندگی آن‌ها و این که چه می‌خواهند بکنند، به هیچ وجه تصمیم نمی‌گرفتیم. در مورد کادرهای کمیته مرکزی، کادرهای ایالتی و کادرهای درجه یک، با هم می‌نشستند و فکر می‌کردیم چه بکنیم! چون آن‌ها کادرهای حرفه‌ای سازمان بودند. در آن‌جا تعدادی هم بودند که کادرهای حرفه‌ای سازمان نبودند و ما در رابطه با آن‌ها اگر کمکی از نظر تحصیل یا گرفتن خانه و یا امکانات می‌خواستند، پشتیبانی می‌کردیم که مسایل آن‌ها حل و فصل شود.

س: در خاطراتی که تا کنون از مهاجرت اعضای اولیه حزب توده منتشر شده، نشان می‌دهد بیشتر امکاناتی که حزب کمونیست شوروی در گفته‌های اکثر اعضای کمیته‌ی مرکزی در زندان جمهوری اسلامی روشن شد که «کاگ ب» بوده - در اختیار حزب قرار می‌داده! اعضای کمیته‌ی مرکزی، از آن‌ها استفاده می‌کرده است و اعضای حزب و کادرها در حاشیه بوده‌اند. نویسنده کتاب همین مسئله را در مورد کمیته‌ی مرکزی اکثریت صادق می‌داند و عنوان می‌کند که کمیته‌ی مرکزی در مقابل انسداد امکانات شوروی



گفت و گو

با فرخ نگهدار

پرویز قلیچ‌خانی

ضمن تشکر از شما برای این گفت‌وگو: چند ماه پیش، کتابی بنام «خانه‌ی دانی یوسف»، نوشته‌ی اناپک فتح‌الله‌زاده، از کادرهای قدیمی سازمان شما (اکثریت)، در سوئد منتشر شده است. او می‌نویسد: «آن چه که در این نوشته می‌آید کوششی برای تصویر کردن بی‌غل و غش زندگی، تجربه و یافته‌های فردی‌ام از آن دوران است...» و ضمن شرح سرگذشت خود در شوروی، اقدام به یک سری افشاگری‌هایی در مورد بعضی از اعضای رهبری و سازمان شما، در شوروی نموده و مدعی است که به نوعی سازمان اکثریت با سازمان امنیت شوروی «کا.گ.ب» همکاری می‌کرده. او می‌نویسد: «به نظر من نه تنها رهبران سازمان اکثریت، بلکه رهبران حزب توده هم از آغاز قربانی ایدئولوژی اعتقادی خود شدند و به طور کلی در این چهارچوب مورد سوء استفاده قرار گرفتند...» و ضمناً آرزو می‌کند که «دارندگان نقش‌های بزرگ و کوچک سازمان اکثریت در بازنگری انتقادی به کارنامه گذشته خویش پیشقدم شده و آنچه را که در شوروی سابق رخ داد صادقانه به قلم بیاورند. آنوقت است که من و ما به لغزش‌ها و اشتباهات خود پی خواهیم برد».

من فکر می‌کنم، پاسخ‌گویی به آن‌ها، یکی از اقداماتی است که سازمان شما مدت‌هاست که شعار آن را مطرح می‌کند. علنیت و شفافیت با مردم.

من سؤالاتم را هر چند که ممکن است بعضی از آن‌ها بسیار ابتدایی باشند، ولی به دلیل مطرح بودنش در محافل بیرونی، شروع می‌کنم. کتاب برای اثبات بی‌اطلاعی رهبری از وضع شوروی، می‌گوید «حدود پس از یک سال فرخ از تاشکند عازم مسکو می‌شود او در مسکو مشتی از مدال‌های بدلی شوروی را خریده و به عنوان هدیه به کمیته مرکزی به آدرس مجید به تاشکند می‌فرستد... مجید اعضای هیئت سیاسی و کمیته‌ی مرکزی را به صف ردیف می‌کند... و مدال‌های درشت را به سینه‌ی اعضای هیئت سیاسی و...» انگیزه‌ی شما در مورد ارسال این مدال‌ها چه بوده است؟

تمکین می‌کرده و از این نتیجه می‌گیرد که مرکزیت سازمان بیشتر به حرفه‌های رابطه‌های اعضای کمیته مرکزی شوروی گوش می‌داده است! از جمله برای کنترل نامه‌ها برای اعضای خانواده‌ها از طریق اروپا! او می‌گوید که کمیته مرکزی سازمان

- شعبه امنیت - برای کنترل اعضاء سازمان دستور داده بود سر نامه‌ها باز باشد و به این وسیله نامه‌ها برای ارسال به ایران، کنترل می‌شد. آیا چنین چیزهایی صحت دارد؟

نگهدار

این سؤال دو نکته دارد: یکی در مورد امکاناتی است که در اختیار کمیته مرکزی بود. خوب همه‌ی کسانی که در آنجا بودند هیچ نوع اطلاعاتی یا گزارشی که برای کادرهای حرفه‌ای سازمان در آنجا امتیازات ویژه‌ای از نظر معیشتی در نظر گرفته می‌شد و برای دیگران نمی‌شد، مثلاً وضع این‌ها بهتر از دیگران بود یا در منطقه ویژه بودند، داده نشد و چنین چیزی وجود نداشت. فقط در مورد من که دبیر اول کمیته مرکزی بودم، بنا به تصمیم کمیته مرکزی از پاکستان، خانه‌ای چهار خوابه به من دادند و به این عنوان که برای من مرتب مهمان می‌آید، بر گره این خانه بنام من صادر شد و وقتی من رفتم و دیدم که خانه من با دیگران فرق می‌کند، آن را به سازمان دادم و به خانه‌ای که مثل خانه بچه‌ها بود رفتم و آنجا زندگی کردم. آن خانه هم دفتر سازمان شد و سال‌ها هم دفتر بود.

در مورد نامه‌ها هم ما تصمیم گرفتیم - و فکر می‌کنم که تصمیم درستی بود - و اعلام کردیم که نامه‌ها باز باشند؛ چون ما یک سازمان مخفی بودیم، و تحت پیگرد، امکان نفوذ پلیس و تلاش سازمان‌های اطلاعاتی برای ضربه زدن - اوایل دهه ۶۰ - بسیار جدی بود. برایمان مرگ و زندگی مطرح بود. تشکیلات داخل وجود داشت و همه‌ی رفقای که در آن بودند، به ما اعتماد داشتند که ما اسرار را حفظ می‌کنیم و در مقابل تلاش‌های نفوذی می‌ایستیم. ما مسئول جان آن‌ها بودیم ولی از سویی دیگر حق نداشتیم نامه‌هایی که نوشته می‌شود یا ارتباطاتی که گرفته می‌شود، باز کنیم و این از چشم دوستانمان پنهان باشد. بنابراین گفتیم که ارتباطات علنی است. تصمیم این بود و گفتیم که نامه‌هایتان را باز بگذارید و فرض را بر این بگذارید که همه چیز علنی طرح خواهد شد. ما در نامه‌ها را باز نمی‌کردیم، ما کنترل امنیتی به آن شکل مخفی که رفقای خودمان را کنترل کنیم، نداشتیم و مخالف این سیستم بودیم ولی ایشان درست می‌گویند و ما اعلام کردیم که ارتباطات شما باید علنی باشد.

س: البته در کتاب گفته می‌شود که در دوره‌ی گورباچف این کار منتفی شد.

نگهدار

می‌خواهد بگوید که ما تشکیلات داخل و کار مخفی را منتفی کردیم. که البته درست است. کسی که با تشکیلات مخفی کار می‌کند و کار مخفی می‌کند حتماً اهرم‌های دفاعی هم برای خودش ایجاد خواهد کرد.

س: در مورد کنترل اعضاء، او می‌گوید که سازمان یک کمیته‌ی - شعبه - امنیتی داشته که این شعبه‌ی امنیت با مأمورین «کا.گ.ب.» همکاری داشته و از این نتیجه گرفته و مطرح می‌کند که بعضی از افراد سازمان توسط آن‌ها تحت تعقیب و کنترل قرار می‌گرفتند و حتی در موارد زیادی به کسانی که مشکوک بودند، اجازه نمی‌دادند از منطقه خارج شوند.

نگهدار

شما وقتی تشکیلات مخفی دارید و کار مخفی می‌کنید و رفت و آمد مخفی به ایران دارید، حتماً باید کنترل امنیتی وجود داشته باشد، برای این که پلیس می‌خواهد توی تشکیلات نفوذ کند و شما را بزند. وزارت

اطلاعات جمهوری اسلامی هم دقیقاً همین کارها را کرد، افرادی هم آمدند و اطلاعات کسب کردند و رفتند دادند، هم در این کتاب و هم در منابع دیگر ذکرشان آمده است. چنین واقعیتی وجود داشته. ما در دنیایی که همه با هم دوست هستند و همکاری می‌کنند، زندگی نمی‌کردیم. دشمن داشتیم و ما هم دشمنی می‌کردیم. در چنین فضایی شما حتماً باید مسایل امنیتی را رعایت کنید و ارگان‌هایی که این مسایل را کنترل می‌کنند، داشته باشید. ما هم این ارگان‌ها را داشتیم و هر کس که از ایران می‌آمد از او گزارش می‌گرفتیم، دقیق ارتباطش را کنترل می‌کردیم که با چه کسی رفت و آمد دارد، چه کار می‌کند و چه نمی‌کند؛ وقتی هم کسی را به ایران می‌فرستادیم حتماً کنترل می‌کردیم که کجا خواهد رفت و کجا نخواهد رفت و و، و برای این که با خط کشتن آدم‌ها مواجه بودیم و بسیاری از رفقیمان را هم در همین راه به دلایل امنیتی از دست دادیم.

در همان تاشکند که بودیم البته از ایرانیان قدیمی کسانی بودند که از بچه‌های ما نبودند و شاید توده‌ای و یا فرقه‌ای بودند و ما از ابتدا اصل را بر این گذاشتیم - در دوره‌ای که کار مخفی می‌کردیم - که با آن‌ها ارتباط نداشته باشیم و به آن‌ها اطلاعات ندهیم و به جاهای ما هم نیایند. سال‌های بعدتر فقط یک آقای بود بنام حمزه‌لو که در این کتاب هم نامش آمده، ایشان آدم سالم و مترجم بود. او مرا دید و دعوتش کردم و از چند سال بعد هم روابطه خانوادگی پیدا کردیم و دوستی‌مان هم ادامه پیدا کرد.

س: حتماً شما هم مسایل رهبران حزب توده را پس از دستگیری‌ها می‌دانید و این که چگونه «کا.گ.ب.» توانسته بود با اکثر آن‌ها رابطه بگیرد و صحت و سقم آن را هم خودشان مطرح کردند. این کتاب تصویری از سازمان می‌دهد که گویا «کا.گ.ب.» توانسته با تعدادی از افراد سازمان چه در رهبری و چه کادرها و اعضاء، تماس بگیرد و اطلاعات جمع کند و حتی بعضی را عضو اطلاعاتی خود بکند؛ آیا این موضوع اصلاً وجود داشته یا نه؟

نگهدار

این دوتا موضوع است که باید روشن شود و بعد بحث ادامه پیدا کند؛ مسایلی که از نظر سازمان‌های اطلاعاتی دولتی، چه مال ایران باشد و چه شوروی و چه جای دیگر، مورد توجه است مسایلی است که از کانال‌های عادی - مطبوعات، دانشگاه‌ها و حالا اینترنت - غیر قابل دسترسی است مثل اسرار نظامی یا اطلاعات صنعتی و افراد خاصی می‌توانند آن اطلاعات را داشته باشند و این سازمان‌های اطلاعاتی کوشش می‌کنند که آن‌ها را بدست آورند. دوم فعالیت خود این سازمان‌های اطلاعاتی در درون سازمان‌ها و احزاب سیاسی است. یعنی این که آدم‌هایی را در آنجا بدست بیاورند که از درون احزاب، مخفیانه به آن‌ها گزارش بدهند که چه می‌گذرد و این چه فکر می‌کند و آن یکی چه، و آینده چه خواهد بود و چه نخواهد بود؛ ما در اتحاد شوروی با این پدیده هم مواجه بودیم. یعنی از کسانی که سر مرز می‌آمدند و چشم بسته هم بودند، بارها گزارش گرفتیم که مأمورین مرزبانی از آن‌ها سؤالاتی کرده‌اند که نامربوط بوده است و ربطی به این که بفهمند آن کس یا ماست یا نیست نداشته. قرار ما با مقامات مرزبانی این بود که: شما فقط در این عرصه که بفهمید این شخصی که آمده، رفیق ما و یا عضو سازمان هست یا نیست، تحقیق کنید و در سایر مسایل که او در محله‌اش، شهر و خانه‌اش چه کسانی را می‌شناسد یا نمی‌شناسد و بخواهید از آن افراد اطلاعاتی بگیرید یا ارتباط برقرار کنید، این‌ها جزو حوزه اطلاعاتی که آن فرد موظف است به شما بدهد نیست. به تمام پیک‌هایمان که می‌رفتند و می‌آمدند با تاکید گفتیم -

این را هم همه می‌دانند - که شما فقط از نظر احراز هویت شخصی، که من کی هستم، بگویند که با سازمان هستم، چون ما قرار داریم اگر با ما بوده باشید اجازه دارید که وارد شوید و در غیر این صورت اگر سؤالات نامربوطی کردند، باید جواب ندهید. خود سازمان هم گفته است که ما در این‌جا با مقامات مرزبانی شوروی که بخش عمده‌ای از «کا.گ.ب.» می‌باشند صحبت کرده‌ایم - تمام سپاهانی که مرزها را کنترل می‌کنند و در ایران هم چنین است زیر نظر سازمان‌های اطلاعاتی هستند - و قرار داشتیم و خود من هم صحبت کردم و اسنادش را هم منتشر کرده‌ایم که جان رفقیمان را نجات بدهیم. این کار را کرده‌ایم و دفاع هم می‌کنیم و قطعاً هم کار انسانی‌ای بوده و اگر کسانی و از جمله نویسندگان کتاب مخالف این قضیه هستند، باید به حکومت جمهوری اسلامی ایران انتقاد کنند که چرا فضایی در کشور ایجاد می‌کند که شهروندان، نجات خود را در گرو این می‌بینند که از کشور خود خارج شوند. ما به غرب نرفتیم و به اتحاد شوروی رفتیم به خاطر این که با آن مواضع ایدئولوژیک و با آن سیستم بوده‌ایم و تمام احزاب چپ در ایران هم در همین سیستم حرکت کرده‌اند.

س: این ارتباطات شما با «کا.گ.ب.» محدود به رفت و آمد پیک‌ها بود؟ یا در مسایل دیگر امنیتی هم شما با آن‌ها همکاری می‌کردید؟ آیا امکان دارد «کا.گ.ب.» به خاطر تماس با بعضی اعضای سازمان، از بالای سر رهبری سازمان حرکت کرده باشد؟

نگهدار

مسایل امنیتی‌ای که وجود داشت ما از قبل گفتیم که خودمان کنترل می‌کنیم. ما کنترل امنیتی را به هیچ فرد غیر سازمانی نسپردیم. اصلاً با آن‌ها بحث کردیم که شما چه اطلاعاتی می‌توانید داشته باشید که این آدم مثلاً ارتباطاتی با وزارت اطلاعات یا سپاه، داشته یا نداشته؟ امکاناتی در اختیار شما نیست. بنابراین ما مسایل امنیتی خودمان را خودمان حل و فصل و کنترل می‌کنیم.

اما در جریان کار متوجه دو پدیده شدیم: یکی این که افرادی که از مرز می‌آیند مورد سؤالات اضافی قرار می‌گیرند و دیگر این که افراد سازمان اطلاعاتی شوروی به افرادی از سازمان ما که حالا در تاشکند و عشق‌آباد و باکو مقیم هستند، مراجعه می‌کنند و در مورد من، در مورد اعضای هیئت سیاسی، در مورد کمیته مرکزی و در مورد کادرهای دیگر اطلاعات می‌خواهند. اطلاعاتی از این دست که: این‌ها با هم چه می‌گویند، اختلافاتشان چیست؟! مسایلتان چیست و چه می‌کند و چه می‌نویسد و از این گونه، یعنی می‌خواهند اطلاعات مخفی از درون سازمان بدست بیاورند. ما متوجه این پدیده شدیم و در بدو ورود هم بود و این از نظر ما نه قابل درک بود، نه معقول بود و در مناسبات ما با حزب کمونیست اتحاد شوروی هم تأثیر مخربی داشت و حتی در ارتباط با سایر رفقیمان، فضای امنیتی مشکوکی را ایجاد می‌کرد. نشستیم و صحبت کردیم و گفتیم که ما به هیچ وجه و به هیچ یک از رفقیمان اجازه نمی‌دهیم که اطلاعات به غیر از سازمان در مورد درون سازمان بدهند و فقط گزارشات بایستی به دفتر سازمان بیایند. این را هم ابلاغ کردیم و بخشنامه‌ای وجود دارد و همه اعضای تشکیلات هم می‌دانند که ما گفته‌ایم مطلقاً اطلاعات از درون سازمان به هیچ منبعی، که از خارج سازمان مراجعه می‌کند، نباید بدهیم و نمی‌دهیم.

کار ادامه پیدا می‌کند و یعنی باز هم گزارش می‌آید که: «فلان مأمور اطلاعات شوروی به من مراجعه کرده و می‌گوید که این کار را برایش بکنم و این چیزها را بگویم». بگذریم که آن اطلاعات از نظر من اصلاً اطلاعات نبوده و بدر نمی‌خورد ولی خوب او مأمور بوده

و معذور، مثل بقیه کارهایی که در آن سیستم متمرکز دولتی می‌کنند، جمع آوری اطلاعات هم یک «پلان» بود که باید انجام و بیلان بدهی.

من این مسئله را با مسئولین حزب کمونیست اتحاد شوروی و مشخصاً با اولیونوفسکی که مسئول بین‌الملل مربوط به ایران و افغانستان بود، طی ملاقاتی طرح کردم. در آن ملاقات با او بحث کردم و گفتم که هیئت سیاسی کمیته‌ی مرکزی ما به این کار مأمورین اطلاعاتی اعتراض دارند. ایشان به من گفت که خوب چرا با مسئولین خود این سازمان مطرح نمی‌کنید که فاکت‌هایتان را بگویید؟ همان‌جا گوشی را برداشتم و به مرکز اطلاعاتی مربوط به بخش ایران و افغانستان در «کا. گ. ب» تلفن کردم. رئیس این مرکز که فکر می‌کنم خودش را کنستانتینویچ معرفی کرد همراه شخص دیگری، به هتلی که ما بودیم آمدند و نشستیم و بحث کردیم. ایشان تکذیب کرد که چنین کاری می‌کنند. او گفت که سیاست حزب کمونیست شوروی نفوذ در احزاب برادر نیست. من گفتم که خوشحال شدم که شما می‌گویید سیاست ما نیست ولی چرا مأمورین این کار را انجام می‌دهند؟ گفت که سر خود انجام می‌دهند و اگر شما باز هم مطلبی از این دست پیدا کردید به ما اطلاع دهید. من هم خوشحال از این ملاقات که مسئله از بالا حل شده است. ولی، باز داستان ادامه پیدا کرد و ما در هیئت سیاسی به این نتیجه رسیدیم که این خصلت کار هر سازمان اطلاعاتی است. بنابراین ما باید با آموزش و تربیت و مقاومت در برابر این‌ها، از درون سازمان خودمان اقدام کنیم. البته این روش تا سال ۸۶ و ۸۷ ادامه داشت و در زمان گورباچف این مسئله کمتر شد.

س: آیا نمونه‌هایی وجود دارد که بعضی از اقرار سازمان، تشکیلات را ول کرده باشند و همکاری خود را با «کا گ ب» ادامه داده باشند؟ آیا شما در این مورد چیزی می‌دانید؟

نگهدار
این سؤال خیلی حساسی است که شما از من می‌کنید!

س: چون در این کتاب نه تنها از افرادی اسم می‌برد که خود اقرار کرده‌اند که با «کا گ ب» همکاری داشته‌اند حتا به گونه‌ای از علی‌توسلی و بعضی از اقرار رهبری صحبت می‌کند که برای اکثر خوانندگان کتاب شک برانگیز است! البته سابقه‌ی حزب توده‌ی ایران نیز در این شک، بی‌تأثیر نبوده است.

نگهدار
من خیلی متأسفم و کتاب کار خیلی زشتی کرده است. حتا در مورد دستگیری دوست ما علی‌توسلی. زمانی که او را در زدند و به ایران بردند، برخی از اقرار نام برخی از افراد را منتشر کردند به عنوان مأمورین سازمان اطلاعاتی فلان‌جا. این کار بسیار بسیار بی‌رحمانه و بسیار غیر اخلاقی است. من از هیچ کس اسم نمی‌برم، از هیچ کس. مگر آن که خود آن فرد اعتراف کند که چنین سابقه، پرونده یا چنین کاری داشته است. به هیچ وجه اخلاقی نیست که انگ جاسوس جمهوری اسلامی، جاسوس «کا گ ب»، جاسوس سیا و از این قبیل را به کسی زد. این‌ها روش‌های کهنه‌ی دوران گذشته است که ما از آن مصیبت بسیار کشیده‌ایم. من بسیار متأسفم که آدمی غیر مسئول در کتاب خودش با سرنوشت آدم‌هایی که نمی‌داند و برایش هم مسلم نیست و یا لاقلاً از خود آن‌ها نشنیده یا از جانب دادگاه‌های صالحه در مورد جرایم آن‌ها رسیدگی حقوقی و قضایی نشده، بازی می‌کند و برایشان حکم صادر می‌کند و از آن‌ها نام می‌برد. این‌ها فاجعه است و بسیار بسیار هم متأسفم که عده‌ای از دوستان ما هم این کار را کرده‌اند. البته فضای

سازمان اکثریت طوری بوده که بسیاری از آن دوستان از این نوع نگاه که نگاه «مشکوک»، «خان» و از سلب حق زندگی و امنیت مخالفان و رقبای درونی برگشته‌اند و دیگر این نگاه را نسبت به دوستان خودشان ندارند.

س: البته، کسانی که این کتاب را می‌خوانند متفاوت‌اند و هر کس هم بسته به درک خود، برداشت‌های خود را از این اطلاعات خواهد کرد. ولی در کتاب مواردی است که بهتر است خوانندگان ما از زبان خود شما هم ماجراها را بشنوند و آن وقت بهتر قضاوت خواهند کرد. کتاب در مورد خانمی بنام طویا می‌نویسد: که سازمان به طور مشخص می‌گوید فرخ - به او که یک دختر سیزده ساله هم داشته، مشکوک بوده، و بعد مطرح می‌کند که این خانم با صلیب سرخ هم درگیری پیدا می‌کند و مأمورین شوروی او را به مرز می‌برند و می‌خواسته‌اند او را تحویل ایران بدهند. ولی او را به شهری در ازبکستان می‌برند. پس از چندی یکی از بچه‌های شما که به او سر می‌زند می‌بیند که این مادر و دختر در وضع بدی هستند که به آن‌ها کمک می‌کند. و این خانم بعدها به آلمان می‌رود. آیا شما او را به یاد دارید؟

نگهدار
تا آن جایی که من یاد می‌آید، این خانم وابستگی به سازمان اعلام نکرده و سازمان نیز مسئولیتی در قبال او نداشت. تا آن جایی که یاد می‌آید - البته به گفته من استناد نکنید چون حافظه‌ی من خوب نیست و شاید پانزده سال از این واقعه گذشته و فقط الان با آن تصادف می‌کنم. در مورد کسان دیگری که وابستگی‌های دیگر داشتند و ما نمی‌شناختیم شاید چنین اتفاقاتی افتاده باشد. به هر حال من الان خاطر نمی‌آید که چه شد ولی یاد هست که مسئله مشکوک شدن نبود چرا که او جزو تشکیلات ما نبود

س: در کتاب مطرح شده که در یک مهمانی بزرگ، یک نوار ویدئویی که متعلق به یکی از کادرها بنام مریم بوده و از تمام مهمانان فیلم گرفته بوده گم می‌شود، برای همین به طور پنهانی در غیاب طویا خانم به عنوان این که دزد آمده، منزل او توسط افراد کمیته‌ی امنیت سازمان - بنا بر گفته‌ی یکی از افراد به نام (م) عضو شعبه‌ی امنیت که بعداً اقرار کرده - برای یافتن فیلم ویدئویی بازرسی شده است. آیا چنین چیزی صحت دارد؟ و اصولاً خارج از اراده‌ی سازمان می‌توانست چنین چیزهایی اتفاق بیفتد؟

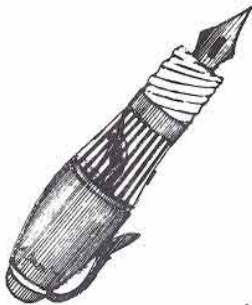
نگهدار
به خاطر می‌آید که نوار ویدئویی نبود، حلقه‌های فیلم عکاسی ظاهر نشده از مراسم ازدواج دوست گرامی فاطمه حریری با دکتر رضا جوشنی بود که دزدیده شد. واقعه مربوط است به مهر ماه سال ۶۳. همه‌ی ما به شدت مشکوک و نگران شدیم. شخصاً به یاد نمی‌آورم که کسی را فرستاده باشیم که مخفیانه منزل کسی را بازرسی کند. با این حال الان نمی‌توانم تصور کنم که این کار در آن شرایط می‌توانست غیر عادی، غیر ضرور یا غیر قابل انتظار تلقی شود.

س: نویسنده مدعی است که گویا عده‌ای از کادرها و اعضای سازمان تصمیم می‌گیرند که در مورد کشتار زندانیان، تظاهراتی در مسکو داشته باشند. جلساتی برای تصمیم‌گیری برگزار می‌شود و کمیته‌ای از بین خودشان انتخاب می‌کنند که تظاهراتی را در میدان سرخ در اعتراض به این کشتارها سازمان دهد. مقامات شوروی به هیچ وجه به آن اجازه نمی‌دهند. نویسنده عنوان می‌کند که گویا رهبری سازمان هم - حتا جناح چپ - به این تظاهرات رضایت ندادند. برنامه به هر ترتیبی بود در مقابل دفتر سازمان ملل که جای پرتی بوده برگزار شده است. در ضمن مطرح کرده است که هیچ یک از اعضای رهبری سازمان شرکت نکردند. البته خود

نویسنده هم حضور نداشته است! شما از این برنامه اطلاع داشتید و آیا با چنین برنامه‌ای موافق بوده‌اید یا نه؟

نگهدار
افرادی که در تاشکند زندگی می‌کردند و وابسته به سازمان هم بودند، آمدند و عنوان کردند که اگر بخواهیم علیه این کشتارها و اعدام‌ها اعتراض کنیم، در این‌جا چه کار می‌توانیم بکنیم؟ پاسخ من این بود که ما با اعتراض موافقیم اما باید به شکل قانونی باشد. و سازمان پاسخ‌گوی اعمالی که مطابق قوانین شوروی - در آن زمان - نقض قانون و جرم محسوب می‌شد، نخواهد بود بهتر است که به مقامات قانونی شوروی مراجعه بکنید و اجازه بگیرید. و اگر اجازه ندادند، آن وقت همین مسئله را منعکس کنید. خبر بدهید که ما تقاضای تظاهرات در فلان محل را برای اعتراض علیه اعدام‌ها کردیم ولی مقامات شوروی متأسفانه اجازه ندادند؛ من با آن‌ها چنین بحثی داشتم و تا آن جایی که به حافظه‌ام رجوع می‌کنم با این تظاهرات مخالفی وجود نداشته است. اما یاد می‌آید که ارزیابی‌ای از این کار بود با توجه به شناختی که از شرایط شوروی داریم! آیا این کار انعکاسی خواهد داشت؟ گفتیم که انعکاسی نخواهد داشت ولی شما می‌توانید بروید و این کار را تجربه کنید و ارزیابی من این بود که تأثیری در غرب نخواهد داشت و تا آن جایی که یاد می‌آید این حرکت انجام شد و بازتابی هم نداشت.

س: نویسنده در کتاب می‌نویسد: وقتی فرخ و بقیه از شوروی رفته بودند، یکی از بچه‌ها گاو صندوقی را در آن‌جا می‌بیند که در آن باز است و اسناد محرمانه‌ی سازمان، خصوصاً اسناد تشکیلات داخل در آن است / بعد هم می‌نویسد آن رفیق به رفیق (م) در آلمان تلفن می‌زند و او می‌گوید که اسناد را آتش بزیند. آیا شما در مورد این اسناد چیزی می‌دانید؟



نگهدار
این خبر درست نیست! افرادی که بدستور سازمان آمده بودند و کادرهای حرفه‌ای محسوب می‌شدند، از سال ۸۹ شروع به مهاجرت به غرب می‌کنند. موج خروج از شوروی به نیمه دوم ۸۹ بر می‌گردد. تا پائیز سال ۸۹ هنوز جلسات هیئت سیاسی در تاشکند برگزار می‌شد و دفتر هم باز بود، از آخر سال ۸۹ است که دیگر اعضای هیئت سیاسی و کمیته‌ی مرکزی هم تصمیم به خروج می‌گیرند و به کشورهای آلمان و سوئد و انگلیس و غیره می‌آیند، من همراه با چند نفر از رقبای دیگر نه به تصمیم سازمانی به آن معنی که هیئتی وجود داشته باشد که تصمیم بگیرد بلکه بنا بر تصمیم شخصی خودمان در آن منطقه و همین‌طور افغانستان ماندیم تا همه‌ی امور مربوط به سازمان را که باقی مانده، به انجام برسانیم. از جمله چندین گام صندوق اسناد سازمانی بود که می‌بایست تکلیف‌اش روشن می‌شد، از جمله رادیو زخمکنشان بود که آن زمان هنوز از افغانستان پخش می‌شد، از جمله دفتر سازمان بود که هنوز باز بود و عده‌ای هم برای حل و فصل مسایل خودشان به آن مراجعه می‌کردند یک نکته‌ی مهم این بود که هر کس که می‌خواست از شوروی خارج شود، احتیاج به ویزا و

پاسپورت داشت و حل و فصل مسایل مربوط به خانه‌اش و کلی کار اداری، و همه این‌ها هم از طرف سازمان انجام می‌شد. یا عده‌ای اصلاً مدارک نداشتند و بایستی به مقامات شوروی مراجعه می‌شد که برای آن‌ها پاسپورت و مدارک سفر درست کنند که آن‌ها بتوانند سفر کنند. ما چند نفر خودمان تصمیم گرفتیم بمانیم و همه این کارها را سازمان بدهیم. این درست در اوج شدت بحران درون سازمان در یک ساله قبل از کنگره اول بود. این داستان تا اکتبر سال ۹۱ طول کشید. در عرض این دو سال کارهایی که مربوط به تصفیه بوده، چه از نظر آدم و چه از نظر نقل و انتقال اسناد و چه از نظر بستن دفاتر و تحویل خانه‌ها و چه از نظر حل و فصل مشکلات افرادی که جدید می‌آمدند، انجام می‌شد. بنا براین این که گفته شده همه ول کردند و آمده‌اند، منصفانه نیست. تازه بعد از اکتبر سال ۹۱ هم رفت و آمد به آن‌جا صورت گرفته. اسناد آن‌جا بنا به تصمیم سازمانی در باره‌اش تعیین تکلیف شد و خوب من خود شخصاً تصمیم گرفتم چون آن زمان یک بحران هم در سازمان بود - که همراه با کارهایی که آن‌جا بودند، تمام مدارک مربوط به افراد را که در آرشیو شعبه‌ی تشکیلات بود، از بین ببریم و از بین ببریم و چیزی باقی نماند. اسناد سیاسی هم که مربوط به کار خود سازمان بود، یعنی آرشیو نشریات یا کتابخانه‌ی سازمان که خوشبختانه منتقل شد.

س: در مورد نکات اطلاعاتی کتاب - کتابی که از طرف فردی نوشته شده که خودش می‌گوید از سال ۵۶ در ارتباط با سازمان بوده و در خانه تیمی زندگی می‌کرده و سیانور زیر لب داشته - پاسخ دادید و خوانندگان خود قضاوت خواهند کرد. اکنون ارزیاب شما از انتشار این کتاب که گویا برخی از اطلاعاتش «نادرست» و بعضاً «غیر مسئولانه» است، چیست؟

نگهدار

من در ماه اوت امسال که در اردوی تابستانی سازمان در سوئد بودم این کتاب تازه منتشر شده و هنوز نخوانده بودم و تنها بین دوستانی که خوانده بودند بحث بود! بحث من با این دوستان این بود که چرا از انتشار این کتاب ناراحت هستید؟ ما الان سی‌سالگی مان را می‌گذرانیم و سی سال یعنی یک عمر فعال یک انسان که به پایانش نزدیک می‌شود و افراد بفکر نوشتن و نگاه به پشت سر می‌افتند، همانطور که در مورد حزب توده ایران اتفاق افتاده و همانطور که در مورد جبهه ملی و رژیم سابق و غیره اتفاق افتاده. الان هم در مورد سازمان‌های دیگر و ما اتفاق خواهد افتاد و بسیار خوب است که افراد برگردند و به گذشته نگاه کنند و نگاه خودشان را به نگارش در آورند. حتماً هر کس بنویسد من با خیلی چیزهایش موافق خواهم بود و یا مخالف، هر کس این طور است و این یک نگاه است.

بعد که این کتاب را خواندم، دیدم که قبل از هر چیز محصول یک کار اطلاعاتی است که در دوره‌ی معینی و با اهداف معینی جمع‌آوری شده است. آدم‌های عادی که توی تشکیلات ما بودند و با ما زندگی کردند، به این شکل در جستجوی جمع کردن این نوع اطلاعات از درون تشکیلات نبودند. من مقداری شوکه شدم! چون این آدم را که ما به او صفر می‌گفتیم و با هم دوست هستیم از وقتی که به شوروی آمد می‌شناختم. آدمی بود بسیار ساده و خاموش و کمتر می‌گفت و اصلاً نمی‌نوشت. من این ارزیابی را نداشتم که او دلخوری و یا ناراحتی از روابط بین دوستانی که آن‌جا هستند، دارد. یعنی مناسبات و فضای آن‌جا به طبع او خوش نیامده و از ما ناراضی است. فکر می‌کردم که ما با یک دیگر هستیم و دوست هستیم. بعد در کتاب وی دیدم که فضایی که ترسیم می‌کند؛ فضای یک نفر شاکلی، ناراحت و دلخور از مناسبات است. چنین فضایی بین ما

در واقعیت آن زمان وجود نداشت یا لاقبل او وانمود می‌کرده که وجود ندارد.

در باره‌ی این که صفر چرا در آن‌جا کار اطلاعاتی می‌کرده و برای چه کسانی فاکت جمع می‌کرده و یادداشت بر می‌داشته؟ من اطلاع درستی ندارم و خود این دوست هم به ما نگفته که برای چه کسانی این کار را انجام می‌داده است. من فقط می‌توانم براساس ارزیابی‌ای که از سرنوشت این فرد دارم و فعالیتی که داشته، نظر بدهم.

تحلیل من این است که صفر بواسطه دوستانی که در تاشکند داشت و بواسطه روابطی که در پاریس و اروپا برقرار کرده بود، بتدریج تمایل به جریانی که بعداً تبدیل به «حزب دموکراتیک مردم ایران» شد، پیدا کرده بود. وقتی که خود من یک بار به سوئد رفتم آن‌جا نمایندگی «حزب دموکراتیک مردم ایران» را داشت و آن‌جا فهمیدم که این تمایل، همکاری و عضویت در آن جریان وجود دارد.

در آن زمان افرادی که می‌خواستند «حزب دموکراتیک مردم ایران» را تأسیس کنند، برایشان مسئله مرکزی مقابله با حزب توده ایران بود و البته روشن صحبت کنم که این تحلیل من است و نه اطلاع. یکی از مسایل مرکزی هم در درون سازمان بحث راجع به سیاست ما نسبت به حزب توده ایران بود. دو نظر وجود داشت یک نظر می‌گفت باید مقابله بکنیم و نظر دیگری می‌گفت که باید همکاری کنیم و مناسبات را حفظ کنیم. این نظر دوم می‌گفت که ما مخالف انشعاب در حزب توده ایران هستیم و مخالف انشعاب در درون سازمان هستیم و این شخصاً نظر من بود. این نگاه با این سیاست می‌خواست وحدت حزب توده ایران و سازمان و مناسبات این دو حفظ شود، این نظر از جانب بنیان‌گذاران «حزب دموکراتیک مردم ایران» بشدت مورد مخالفت بود. مسئله را به عنوان یک اشتباه و به عنوان افتادن در دام اتحاد شوروی و «کا. گ. ب.» می‌دیدند. این نظر اساساً اعتقاد نداشت که یک سازمان سیاسی در آن دوران می‌تواند همکاری خودش را در عرصه بین‌المللی با سایر احزابی که مثل او فکر می‌کنند ادامه بدهد و در عین حال استقلال خودش را حفظ کند بدون این که وابستگی داشته باشد یا حرف شنوی و یا بخواهد سیاست‌های آن‌ها را اجرا کند.

تلاش سنگینی از جانب رفقای ما صورت گرفت که مانع انشعاب در حزب توده ایران بشود و همه می‌دانند که خود من هم در این مبارزه و تلاش شرکت داشتم. از آن سو تلاش بسیار سنگینی از جانب رهبری حزب توده ایران و منشعبین از حزب توده ایران صورت گرفت که در درون سازمان انشعابی صورت گیرد و جناح تندرو از جناح کندرو - چپ از راست - جدا شود و بعد از این انشعاب وحدت مجددی صورت بگیرد بین حزب توده و بخشی از سازمان و بین منشعبین از حزب توده و بخش دیگری از سازمان. در حزب توده ایران و همه‌ی گرایش‌هایش این پروژه را داشتند و فکر می‌کردند که در عمل هم چنین خواهد شد. ما گرایش نیرومندی در سازمان مخالف این پروژه و برنامه بودیم. این نظر و در آن زمان کسانی که در مقابل این سیاست می‌ایستادند از چشم منشعبین از حزب توده ایران به عنوان توده‌ای، «کا. گ. ب.» ای، مشکوک دیده می‌شدند. صفر در این چنین فضایی قرار گرفته بود، و آن فاکت‌هایی را که جمع کرده یا آن استدلال‌هایی که برای خودش نوشته، بنوعی سمپاتی نسبت به جناح چپ و به نوعی نگاهی مشکوک یا مردود و یا حتا در مواردی دشمنی نسبت به جناح دیگر را نشان می‌دهد.

پس از آن دوران ما به کنگره اول می‌رویم و سازمان نشکسته و سالم از کنگره بیرون می‌آید و انشعابی صورت نمی‌گیرد. این امر موجب تعجب محافل حول و

حوش سازمان که اکثراً رفقای حزب توده ایران یا منشعبین آن بودند، شد که چطور چنین مسئله‌ای اتفاق افتاد؟!

چند سال می‌گذرد و حزب دموکراتیک مردم ایران جایگاه خودش را پیدا می‌کند و دیگر مسئله‌ی مرکزی سیاست گذاری در ذهن آن‌ها مخالفت با حزب توده ایران، نیست و این موضوع برای آن‌ها ثانوی می‌شود. موضع چپ، انقلابی و سرنگونی‌خواه نیز کنار گذاشته می‌شود و مواضع معتدل و اصلاح طلبانه در این گروه از اعضای سابق حزب توده ایران جا می‌افتد.

س: یعنی در واقع به بخشی از سازمان که در سابق مخالف آن بود نزدیک‌تر می‌شود؟

نگهدار

در سازمان هم همین روند طی می‌شود و موضوع مناسبات حزب توده ایران با اتحاد شوروی و به تاریخ می‌پیوندد و مسایل سیاسی روز جامعه ما در دستور قرار می‌گیرد. این که موضع شما نسبت به حکومت جمهوری اسلامی ایران چیست؟ جریاناتی که بیشتر طرفدار پایان دادن یا از بین بردن کل سیستم از طریق فشار بودند و جریاناتی که بعدها طرفدار اصلاحات یا تغییرات در درون سیستم موجود سیاسی کشور شدند. این جناح‌های سیاسی براساس می‌شان توی سازمان از یک دیگر تفکیک می‌شدند و نه براساس موضع‌شان در قبال حزب توده ایران. نگاه حزب دموکراتیک مردم ایران هم نسبت به سازمان تغییر پیدا کرد و باز هر دو گرایش که در سازمان وجود داشت برداشت مثبت داشت. حالا بگویم که با یکی نزدیک و با دیگری نزدیک‌تر بود. من فکر می‌کنم که حزب دموکراتیک مردم ایران انتشار چنین کتابی را و چنین «اطلاعاتی» را که در دنیای دیگری می‌توانسته اهداف دیگری را برآورده کند، امروز زائد، غیر ضروری و مسئله ساز ارزیابی می‌کند. ولی افراد خاصی که از ۱۵ سال قبل به این کار گماشته شدند و تلاش کردند و زحمت کشیدند و آن را تولید کردند، الان نمی‌توانند به راحتی از محصول کار خودشان دست بکشند.

به نظر من کسانی در شرایط فعلی بر انتشار این جزوه مصر بوده‌اند که در ذهنشان از تاریخ چپ ایران و نقش آن در ایران معاصر برداشت منفی غلبه دارد. من فکر نمی‌کنم حزب دموکراتیک مردم ایران و سازمان فدائیان اکثریت طالب این نگاه باشند.

س: در این‌جا این نکته را باید اضافه کرد که: خود نیروها و سازمان‌های چپ هم با سیاست‌ها و روش‌هایی که زمینه ساز حمله به چپ است، برخوردی متعهدانه نداشته‌اند! برای نمونه برخوردی که با نسل جوان امروز دارند؛ نسلی که در انقلاب ده ساله بوده و امروز به سی و چند سالگی رسیده؛ نسلی که در نوک پیکان جنبش‌های سیاسی درون کشور قرار دارد و با نسل مبارز قبلی خود گسست تاریخی. اطلاعات زیادی هم در باره‌ی نسل قدیم در اختیارش نیست. آیا در چنین شرایطی دادن اطلاعات غلط به این نسل مسئله ساز نخواهد بود؟ منظورم فتح‌الله زاده یا سازمان شما نیست! بلکه وزارت عریض و طویل اطلاعات جمهوری اسلامی است! که با «تاریخ سازی» و جعل و سند سازی و... اطلاعات غلط را در اختیار جنبش جوان ایران قرار می‌دهد؟

آیا فکر نمی‌کنید که خود سازمان‌ها، افراد، و بازیگران اصلی و مسئول هستند که می‌توانند با برخوردی نقادانه به اشتباهات گذشته‌ی خود، اطلاعات درست را در اختیار آیندگان قرار دهند؟ مثلاً در مورد همین دوران اقامت شما در شوروی! به دلیل اتفاقاتی که برای حزب توده‌ی ایران افتاده!! نگرانی‌هایی در مورد سازمان اکثریت وجود دارد که شنیدن روند زندگی این دوران از زبان کادرها و اعضای و رهبری درگیر مسایل،

اهمیت دو چندان پیدا می‌کند! آیا بهتر نیست حداقل یک گزارش و یا نقد و بررسی از این اتفاقات و تصمیم‌گیری‌ها در شوروی، از طرف خود سازمان منتشر شود؟

نگهدار

من مخالفم که سازمان‌های سیاسی وارد ارزیابی‌های تاریخی شوند. ارزیابی‌های تاریخی چیزی نیست که بشود روی آن‌ها متحد شد و محل گفت‌وگو و بحث و تفاوت نظر و تنوع نظر هستند. به هیچ وجه نباید تصورات واحدی در باره‌ی گذشته‌ی هیچ یک از جریان‌های سیاسی تولید کرد و یا تلاش کرد تصوراتی را که صاحب نظران مختلف یا ناظران مختلف که خود شاهد آن وقایع بوده‌اند، تولید می‌کنند و می‌نویسند، یک کاسه کرد و جمع کرد و حالت سازمان یافته یا متشکل و یا برآمد عمومی یک جریان را ببدان داد. این کار یعنی مقابله با آزادی فکر، مقابله با استقلال نظر. ما باید فضایی درست کنیم که اگر صفر این کتاب را می‌نویسد، نگاه و برخورد ما نباید بگونه‌ای باشد که جرأت دیگران را کم کند، بلکه باید تولید مسئولیت بکند و تولید حساسیت بکند که دیگران هم قلم بدست بگیرند و بنویسند.

اما دیگران یکباش اینقدر سطحی، خرده بین، سرسری و ولنگارانه با وقایع، با شخصیت‌ها، با روندها و تاریخ رفتار نکنند. شما وقت و انرژی زیادی برای این مصاحبه گذاشتید که بسیار ارزشمند است. اما یکباش کسی جز مشوق اصلی صفر در این کار- پیدا شود که در باره ارزش و اهمیت کار صفر نظری جز من داشته باشد. مطمئنم که اگر پای اغراض سیاسی ضد چپ در میان نباشد چنین کسی یافت نخواهد شد.

س: پس شما معتقدید که بهترین روش همین مراجعه هر فردی و یا نشریه‌ای - مثل امروز که به شما مراجعه کرده‌ایم و نظرتان را می‌پرسیم! - به افراد است تا وقایع تاریخی و ارزیابی‌ها و نقد گذشته روشن شود؟!

نگهدار

بله، و بسیار کار درستی کردید! آن کسانی که در زمینه اطلاع رسانی به جامعه و تولید شفافیت بیشتر در فضای سیاسی حساسیت و علاقه‌ی بیشتر دارند، به خصوص روزنامه‌نگاران، اگر این کار، به فضای سنگین و پیش‌دوری و اتهام آلوده نشود، البته من کار محققین تاریخ معاصر را هم اضافه می‌کنم. کار مازیار بهروز، علیرغم تمام محدودیت‌های اطلاعاتی‌اش بسیار مفید است. کارهای ابراهامیان که جای خود دارد.

س: در کتاب بخشی راجع به افراد فرقه‌ی دموکرات است که واقعاً تکان دهنده است. از پانصد تبعیدی ایرانی که در زمان استالین در اردوی کار سیبری بودند تنها صد نفر زنده مانده‌اند. ضمناً مطرح شده که برخورد حزب توده با آن‌ها بسیار بد بوده و در مورد سازمان هم همین را مطرح می‌کنند! نظر شما در مورد این افراد فرقه و سرنوشت شومشان و برخورد مقامات شوروی و سازمان شما با آن‌ها، چیست؟

نگهدار

آن مسئله‌ای که راجع به «فرقه» و تاریخ حزب کمونیست ایران و «سلطان‌زاده» و بعد هم مهاجرت نسل اول توده‌ای‌ها به آن‌جا و غیرو و غیرو، چیزهاییست که مطالعات و تحقیقات مفصلی در موردشان صورت گرفته است. سازمان‌های دیگری هم در کمینترن بودند که فشارهایی را متحمل شدند. من وقتی از زاویه سیاسی - نظری به مسئله نگاه می‌کنم، می‌بینم که یک روند استحاله‌ی جبری در حزب کمونیست اتحاد شوروی بعد از بقدرت رسیدن اتفاق می‌افتد و آن سیستم اگر می‌خواست سرپا بماند بجز آن استحاله چاره‌ای نداشت و آن کارها اتفاق می‌افتاد.

مسئله‌ای که من در مقابل خود قرار می‌دهم این است که آیا درست کردن آن سیستم اصلاً درست بود؟! که بعداً این تبعات را داشته باشد؟! کسی که می‌خواهد همه چیز دولتی شود و قدرت متمرکز و یک پارچه درست بکند و جامعه را مونولیت تولید بکند، باید چنین کارهایی را هم بکند. لذا پروژه باید از بیخ مورد ارزیابی قرار بگیرد.

در دوره‌ای که ما در شوروی بودیم، با «فرقه‌ای‌ها» مناسبات دوستانه داشتیم و سعی می‌کردیم بدگویی و رود روی بین سازمان و آن‌ها به وجود نیاید. اما یک سری رفتارها از آن‌ها می‌دیدیم که به نظر ما خوش آیند نبود. مثلاً برخی از دوستان شهر «مینسک» بودند و بعضی از رادیوهای خارجی را ضبط می‌کردند - آن موقع امکانات امروز نبود - و پس از پیاده کردن نوار آن‌ها را به مینسک پست می‌کردند. در آن‌جا یکی از مسئولین ساختمان که «فرقه‌ای» بود آن‌ها را باز می‌کند و می‌بیند که مربوط به رادیو بی‌بی‌سی و اسرائیل و امریکا است و مراتب را به حزب کمونیست اتحادشوروی گزارش می‌کند. ما مورد اعتراض قرار گرفتیم که آیا این کارها را انجام می‌دهیم که به نظر من مسخره بود.

به نظر من آن‌ها متعلق به نسل گذشته بودند و با آن حد آزادی فکر که در درون سازمان ما وجود داشت، ناآشنا و بیگانه بودند. حال اگر صفر یا هر کس دیگری ادعا کند که در سازمان و در آن دوره ما فضای عدم اعتماد غالب بوده و روی افراد کنترل سیاسی داشتیم و آن‌ها را مشکوک تلقی می‌کردیم یا بیرون می‌انداختیم، ادعایش نادرست است. ممکن است چنین پدیده‌هایی در این یا آن گوشه به چشم خورده باشد ولی فضای عمومی سازمان چنین نبوده است. در سازمان اصل بر اعتماد رقیقانه بوده است و این شاید یکی از رازهای مهم بقای آن بوده باشد.

س: حال که چنین نظری را مطرح می‌کنید! این سؤال پیش می‌آید: شما که اکنون نگاهتان به جهان جلورفته! نسبت به آن شش سالی که در شوروی بودید، آیا به روابط خودتان با مقامات و سازمان‌های شوروی انتقادی دارید؟

نگهدار

نه در مورد این شش سال بلکه به طور کلی بارها این سؤال را از من کرده‌اند. فوکوس کردن روی این مناسبات، که به نظر من اهداف سیاسی خاصی را در دوره خاصی داشته که آن هدف چنان که گفتم امروز در مرکز سیاست قرار ندارد. اگر کسی بخواهد آن را به موضوع مرکزی تبدیل کند، در حاشیه قرار خواهد گرفت. موضوع مهم‌تر و عمده‌تر و به عنوان تجربه زندگی این است که بپرسید اگر امروز می‌ایستادید و تأمل می‌کردید که چه کارها درست و چه کارها غلط است، کارهایی که در آن زمان نمی‌کردید کدام بود؟ به عبارت دیگر و تحت عنوان خطاها: در مدت هشت سالی که من دبیر اول سازمان - از ۱۹۸۲ تا ۱۹۹۰ - مرکزی‌ترین نقد من به کدام موضوع بر می‌گردد؟

من به این نتیجه می‌رسم که ارزیابی ما از توازن نیروها در انقلاب بهمن خطا بود. ما می‌بایست از قبل می‌فهمیدیم که از طریق مقاومت و رود روی قادر نخواهیم شد که ایده‌آل‌های خاص بیرون حکومتی را (حالا ضد امپریالیستی است یا دموکراتیک است یا عدالت پژوهانه است و یا ... و ایده‌آل را باز می‌گذارم - که مال ما و در قلب ما بود) با سازماندهی بسیج مردم برای ایستادن پیش ببریم. درست کردن تشکیلات توده‌ای در میان مردم، سازماندهی شهرستان‌ها و محلات و شبکه مخفی درست کردن در ایران غلط بود. وقتی که ما می‌دیدیم موج سرکوب حکومت جمهوری اسلامی در حال نزدیک شدن است و مقابله‌ای خونین

هم از جانب «مجاهدین خلق» یا «بیکار» و «راه کارگر» سازمان داده شده برای این که جلوی این هجوم را بگیرد، همه ما می‌بایست می‌فهمیدیم این هجوم همه را له خواهد کرد و فجایع بسیار در مملکت اتفاق خواهد افتاد و می‌بایست عقب می‌کشیدیم، تشکیلاتمان را تعطیل می‌کردیم و هم می‌گفتیم که امکان این که ما تشکیلات مخفی در ایران داشته باشیم وجود ندارد! کارها تعطیل و بروید دنبال زندگی‌تان و در مقابل حکومت جمهوری اسلامی ایران هم ما به هیچ وجه برآمد سازمانی متشکل و نیرو نخواهیم داشت. کارهایی بودند شناخته شده، علنی، کار سیاسی کرده و تشدید استبداد جان آن‌ها را به خطر می‌انداخت؛ اینان تک تک از کشور خارج می‌شدند و یعنی همان تصمیمی را که ما در سال ۱۳۶۹ گرفتیم می‌بایست در سال ۱۳۶۰ می‌گرفتیم که ما تشکیلات نخواهیم داشت. اگر ما از همان سال‌های ۶۰ یا ۶۱ یا ۶۲ در زمینه‌ی نوع فعالیت در ایران به همان نتیجه‌ای می‌رسیدیم که در سال ۶۹ رسیدیم، نه این مقدار مهاجرت و دربدری داشتیم و نه این مقدار مسئله که الان بخواهیم ببینیم کجایش درست بوده و کجایش غلط بوده! من از بیخ به مسئله که در زمینه سیاست گذاری در قبال حکومت جمهوری اسلامی ایران هست، ایراد پیدا کردم. فکر می‌کنم که آن برخورد ما برخوردی تند و ناسنجیده بود و مبتنی بر تحلیل دقیق شرایط سیاسی نبود. کسانی که احتیاج دارند سازمان مخفی را حفظ بکنند، مبارزه مخفی متشکل را در این شرایط حفظ کنند و در عین حال نسبت به تبعات آن ایراد دارند، به نظر من در تناقضند.

قلیچ‌خانی: با سیاس فراوان از شرکت شما در این گفت‌وگو

☆☆☆



درباره‌ی « مهدی پرتوی »

حمید احمدی

در رابطه با « آقای مهدی پرتوی » مترجم کتاب « شورشیان آرمانخواه » یا ناکامی چپ در ایران، از آقای حمید احمدی - مدیر انجمن مطالعات و تحقیقات تاریخ شفاهی ایران (برلین) - سؤال کردیم که آیا درباره‌ی «مهدی پرتوی» و جریان همکاری او با رژیم جمهوری اسلامی در جریان محاکمات شاخه‌ی نظامی حزب توده‌ی ایران توسط «ری شهری»، می‌تواند اطلاعاتی در اختیار خوانندگان ما قرار دهند یا نه؟

آنچه در زیر می‌خوانید، مطلبی است که ایشان برای ما ارسال کرده است.

در رابطه با مهدی پرتوی و جریان همکاری او با رژیم جمهوری اسلامی در اشکال مختلف: چون

همکاری با ری شهری (رئیس دادگاه شرع ارتش و بعداً اولین رئیس اطلاعات و امنیت جمهوری اسلامی) در جریان محاکمات نظامیان حزب توده ایران تا فعالیت در «مؤسسه مطالعات و پژوهش‌های سیاسی» - یکی از سازمان‌های وزارت اطلاعات که در نیمه ی دوم سال ۱۳۶۸ ایجاد شده است - به شرح زیر از نظر تان می‌گذرد:

در رابطه با بخش اول، بی‌مناسبت نمی‌دانم با توضیح مختصر، تصویری از وضعیت تشکیلات مخفی نظامی و قرار گرفتن مهدی پرتوی در رأس آن مسئولیت ارائه شود. مهدی پرتوی مسئول تشکیلات مخفی نظامی حزب توده ایران بود که ۱۱۴ نفر (نظامیان و مسئولین غیر نظامی) در آن عضویت داشتند. این تشکیلات نظامی به تدریج از اواسط ۱۳۵۸ سازماندهی شد و مهدی پرتوی از سوی نورالدین کیانوری دبیر اول آن حزب در رأس آن قرار گرفت. او با چهار نفر از افسران ارشد به نام‌های ناخدا افضلی، سرهنگ کبیری، سرهنگ عطاریان و سرهنگ شمس ارتباط انفرادی داشت و با سایر نظامیان از طریق شاهرخ جهانگیری و امیر معزز (مسئولین دو سر شاخه) مرتبط می‌شد. این دو نفر از مسئولین سر شاخه به تنهایی با ۵۰ و ۵۵ نفر نظامیان به طور مستقیم و یا از طریق ۸ نفر مسئول شاخه در ارتباط بودند. کلیه اطلاعات و مشخصات افراد تشکیلات با نام‌های مستعار و هدایت آن با مهدی پرتوی بوده است. نگارنده، این آمارها و شکل تشکیلات و چگونگی ارتباطات در آن هرم تشکیلاتی را از طریق اظهارات هر یک از اعضای آن تشکیلات و هسته‌های ارتباطی که در ۲۳ جلسه محاکمات عنوان شده و در روزنامه‌های آن ایام چاپ شد، استخراج و شمای سازمانی آن را ترسیم کردم.

در سال ۱۳۶۵، این مطالعات و اطلاعات خود را همراه با نقدی به سیاست حزب توده ایران (۱۳۶۵-۱۳۵۷) در جزوه‌ای در ۷۱ صفحه تدوین و به نام ناخدا انور: «سیری از مبارزات درون حزبی» در سال ۱۳۶۶ از آلمان شرقی (محل اقامت‌ام) به صورت دست نوشته نشر بیرونی دادم. یک ماه بعد از نشر آن، به اتفاق همسر و پسر به طور «محرمانه» از آن کشور اخراج شدیم. در هر حال، علاوه بر آن دو شاخه‌ی ذکر شده از تشکیلات نظامی، شاخه نظامی مستقل دیگری وجود داشت که تا اواسط ۱۳۵۹ مستقل از آن تشکیلات نظامی بود. یعنی مستقل از آن تشکیلات مخفی نظامی که تحت مسئولیت مهدی پرتوی بود.

پایه‌گذاری این جریان مخفی نظامی از سال ۱۳۵۴ با نگارنده بود و حرکت اولیه آن مستقل از حزب توده و با پلاتفرم چپ رادیکال مارکسیستی و البته با الگوی عملیاتی سازمان افسران آزادی‌خواه مصر (جریان نظامی عبدالناصر) و در راستای یک برنامه ریزی بلند مدت بوده است. این فکر به دنبال نقد چریکی در ایران پیش آمد. با تغییر مختصر در فضای سیاسی ایران، در سال ۱۳۵۵ با رهبری حزب توده در آلمان شرقی تماس و دیدار داشتیم. نورالدین کیانوری پس از بازداشت، اطلاعات و جزئیات این امر را که فقط او و من می‌دانستیم، آن را در بازجویی‌های خود نوشته است. (دست خط کیانوری در بازجویی‌ها، نگاه کنید به: سیاست و سازمان حزب توده از آغاز تا فرو پاشی، نشر مؤسسه مطالعات و پژوهش‌های سیاسی، تهران، ۱۳۷۰، ص ۲۱۹)

در سال‌های بعد، مسایل این دوره که جزو اطلاعات سوخته شده درباره حزب توده و فعالیت‌های بعدی آن در افغانستان بود، از سوی «مؤسسه مطالعات و پژوهش‌های سیاسی» انتشار بیرونی یافت (پیش گفتار بر خاطرات ایرج اسکندری، چاپ آن مؤسسه، ۱۳۷۲، صص ۲-۳۱).

بازداشت مهدی پرتوی

مهدی پرتوی در جریان محاکمه ناخدا افضلی فرمانده نیروی دریایی به مسئله بازداشت خود - مرداد ۱۳۵۹ - حدود دو سال قبل از یورش به تشکیلات نظامی آن حزب! اشاره کرده است. ولی به چه علت توسط جمهوری اسلامی بازداشت و زندانی شد، سکوت کرده و موضوع را به این شکل بیان داشت: «بار اول، ارتباط آقای افضلی را تقریباً اواسط سال ۱۳۵۸ آقای کیانوری به من دادند و من به آقای معزز دادم که ایشان با او شخصاً تماس گرفت و تا اوایل سال ۵۹ بود که من هم یکی دو بار به اتفاق آقای معزز ایشان را ملاقات کردم و بعد هم یک بار ترتیب ملاقات ایشان را با آقای کیانوری دادیم. بعد هم اوایل سال ۵۹ من مستقیماً با آقای افضلی چند ماهی تماس داشتم که این تماس با دستگیری من برای چند ماه قطع شد و بعداً در حدود دی‌ماه سال ۵۹ بود که من مجدداً با آقای افضلی ارتباط گرفتم.» (جریان محاکمه ناخدا افضلی، نقل از: روزنامه کیهان ۱۶ و ۱۷ آذر ۱۳۶۲)

نورالدین کیانوری در کتاب خاطرات‌اش به جریان دستگیری مهدی پرتوی در آن ایام اشاره دارد و موضوع را به این شکل بیان کرده است: در اوایل سال ۵۹، ما اطلاعاتی از فعالیت گروه خادم به دست آوردیم که قصد داشتند در نماز جمعه بمب‌گذاری کنند. ما در عین این که این اطلاعات را در اختیار نیروهای امنیتی کشور گذاشتیم، مستقیماً نیز وارد عمل شدیم. در این ماجرا مهدی پرتوی مشارکت داشت و یک قبضه اسلحه کلاشینکف در اتومبیل خود حمل می‌کرد. او و سه تن دیگر از اعضای حزب توسط یک گروه از افراد کمیته دستگیر شدند و این سلاح نیز ضبط شد. آن‌ها ۳-۴ ماه در زندان بودند و پس از مراجعات مکرر ما به مسئولین قضایی آزاد شدند. پس از این حادثه، ما که تعقیب و کنترل مهدی پرتوی را محتمل می‌دانستیم، او را به سازمان علنی حزب منتقل کردیم. در این دوران، مهدی پرتوی در سمت معاونت میزانی که مسئول شعبه تشکیلات کل بود، کار می‌کرد... پس از بررسی‌های بسیار، باز به این نتیجه رسیدیم (رسیدم) که کس دیگری به جز مهدی پرتوی شایستگی اداره سازمان مخفی را ندارد و مجدداً او را در این مسئولیت گماردیم (گماردم). بدین ترتیب، مهدی پرتوی تا اردیبهشت ۱۳۶۲ مسئولیت سازمان مخفی حزب را به عهده داشت. او در ضربه دوم (۷ اردیبهشت ۱۳۶۲) بازداشت شد. پس از دستگیری، پرتوی تسلیم شد و ضعف شدید نشان داد و رنگ عوض کرد و «مسلمان دو آتش» شد و در دادگاه افراد نظامی آن کارها را کرد، و همه جریانات را با آب و تاب شرح داد و مسایلی را که شناخته نبود توضیح داد. کمتر کسی در این گونه مسایل چنین برخورد کرده است. او به همین دلیل در زندان از طرف افراد حزب طرد شد. (خاطرات کیانوری صص ۵۵۳، ۵۵۵)

در این گفته‌های کیانوری مسایل متعددی وجود دارد. کوشش می‌کنم به اختصار آن‌ها را در رابطه با مهدی پرتوی و حوادث آن دوران که در مواردی شخصاً در جریان آن قرار داشتم و نیز مواردی که نتیجه مطالعاتم در طول این سال‌ها بوده، اشاره کنم: کیانوری و پرسش‌گران وزارت اطلاعات و تدوین کنندگان کتاب خاطرات او، نخواستند واقعیت درست جریان دستگیری مهدی پرتوی روشن شود. لذا، به ذکر واقعیت درست آن می‌پردازم.

در اواخر تیر ماه ۱۳۵۹، کیانوری از نگارنده‌ی این سطور (مسئول آن بخش از فعالان سازمان مخفی نظامی که مستقل از تشکیلات نظامی تحت مسئولیت پرتوی بود و قبلاً به سابقه آن اشاره کردم) خواست تا رفیق غیر نظامی مورد نظر و فعال در سازمان مخفی

نظامی که در ارتباط تنگاتنگ با رفیق نظامی تحت مسئولیت من است را نزد آیت‌الله قدوسی دادستان انقلاب اسلامی بفرستم. من با درخواست کیانوری مخالفت کردم و استدلالم این بود: این رفیقی که شما می‌خواهید نزد آیت‌الله قدوسی بفرستید، به عنوان یک توده‌ای شناخته می‌شود. لذا، در صورت ردگیری و شناسایی محل زیستش، عملاً من که با او در آن هسته مخفی نظامی ارتباط دارم، شناخته خواهم شد. این کار و ماموریت‌پز حزبی به او را نادرست می‌دانم. در هر حال، پیش‌نهاد و درخواست نورالدین کیانوری را نپذیرفتم و از اعزام آن رفیق امتناع کردم.

سه چهار روز بعد، هدایت‌الله حاتمی (از هم‌زمان خسرو روزه در سازمان افسران و استاد دانشکده افسری در اوایل سال‌های ۱۳۲۰) که در مواردی نقش رابط کیانوری را داشت، به دیدنم آمد و گفت: «رفیق کیا پیش‌نهاد کرد و نظرش این است که تو (نگارنده این سطور) در موقعیت حساس و بالای نظامی هستی، بهتر است برای «حفظ امنیت» مسئولیت این بخش نظامی با من باشد»

بدین ترتیب از آن مقطع مسئولیت به طور ظاهری به هدایت‌الله حاتمی و از آن طریق به تشکیلات مخفی نظامی تحت مسئولیت پرتوی وصل شد، بدون این که واقعیت امر برایم در آن زمان روشن شده باشد.

در هر حال، در هفته اول مرداد ۱۳۵۹ و بنا به هم آهنگی قبلی کیانوری با قدوسی، مهدی پرتوی و چند نفر توده‌ای به اصطلاح وارد عمل می‌شوند تا یک نفر از بازماندگان کودتای نوژه را در منزلش دیدار و سپس دستگیر نمایند. طبق سناریو آیت‌الله قدوسی و اطلاعات سپاه پاسداران، مأمورین مسلح سپاه در محل سر می‌رسند، پرتوی و همراهان را دستگیر و زندانی می‌کنند. طرح سازمان اطلاعاتی سپاه پاسداران یعنی به کارگیری این دست سناریوها، به نحوی پیدا کردن سررنخ شبکه‌های مخفی حزب توده بوده است. واقعیت این است، سران رژیم جمهوری اسلامی از طریق کیانوری و سیاستی که او دنبال می‌کرد، عملاً از حزب توده بهره‌گیری ابزاری می‌کردند. در عین حال، کوشش داشتند که این جریان را همواره زیر نظر داشته باشند: «تا قبل از دستگیری سران و کادرهای حزب توده، از سوی بخش اطلاعات سپاه پاسداران بیش از دو سال کار اطلاعاتی منظم و سیستماتیک روی حزب توده صورت گرفته بود» (محسن رضایی، فرمانده سپاه، روزنامه اطلاعات، ۲۲ اردیبهشت ۱۳۶۲)

همکاری پرتوی در دادگاه نظامی

همکاری مهدی پرتوی با رژیم جمهوری اسلامی در جریان برگزاری محاکمات نظامیان توده‌ای مانند ناخدا افضلی و عطاریان و غیره به قدری عیان بوده که جای تردیدی باقی نمی‌گذارد. نگارنده این سطور ابعاد این همکاری و حتا سناریو سازی‌هایی که او در همکاری با ری شهری، نقش دادستان را در آن محاکمات ایفاء می‌کرده در جزوه‌ی «سیری از مبارزه درون حزبی» و «پاسخ به کتابچه حقیقت» نشان دادم. برای این که این نوشته بیش از این طولانی نشود، علاقه‌مندان را به مطالعه این نوشته‌ها و هم چنین کتاب «تحقیقی درباره انقلاب ایران» (این کتاب نوشته این جانب در ۵۰۰ صفحه که در آبان ۱۳۸۰ منتشر می‌شود) دعوت می‌کنم.

از این که گفته شد مهدی پرتوی در زندان از طرف افراد حزب توده طرد شده بود، واقعیت دارد، به عنوان مثال، شاهرخ جهانگیری یکی از رفقای دیرینه سال و شفیفته مهدی پرتوی، وقتی در یکی از ملاقات‌ها با همسرش از او شنید که در آن روزها با همسر پرتوی رفت و آمد دارد، به قدری ناراحت شد و به نحوی به او

فهماند که دیگر به آن دیدارها ادامه ندهد. (گفتگوی نگارنده با همسر شاهرخ جهانگیری)

البته در باره نقش آقای کیانوری و تسلیم شدن او در مقابل جمهوری اسلامی و بازی‌های سیاسی دستگاه اطلاعات جمهوری اسلامی در دو دوره و مشارکت او در آن بازی‌ها که حتی بعد از گذشت او تا امروز - از سوی گروهی تحت پوشش (دفاع از سیاست «خط امام» و خط سیاسی کیانوری در سال‌های پس از انقلاب یعنی در رابطه با خط وزارت اطلاعات رژیم از یک سو و دستگاه اطلاعاتی روس‌ها و باقیماندگان کا. گ. ب. از سوی دیگر - ادامه دارد. توضیح این جریان که خود را در «پوشش چپ» مطرح می‌کند، از مسایلی است که لازم است در فرصت دیگری به آن پرداخت.

در هر حال، نکته دیگری که هنوز قضاوت قطعی در باره آن، برای من ممکن نشده است، مسئله همکاری مهدی پرتوی با دستگاه اطلاعات رژیم جمهوری اسلامی پس از آزادی از زندان سه ماهه (از مرداد ۱۳۵۹) است. جواد میزانی (جوانشیر) دبیر دوم حزب توده و مسئول کل تشکیلات حزب در آن سال‌ها بر این نظر است که مهدی پرتوی در همان دستگیری سه ماهه سال ۱۳۵۹ تسلیم شده و طی تمام این مدت به عنوان عامل نفوذی در حزب عمل می‌کرده است. میزانی در ارائه این نظر به نمونه‌ای از عملکرد مهدی پرتوی در فاصله دو یورش به حزب توده - که اکثریت اعضای مرکزیت آن حزب و تشکیلات نظامی و غیر نظامی آن هنوز بازداشت نشده بودند - اشاره دارد و می‌گوید: «پس از دستگیری گروه اول رهبری (در ۱۷ بهمن ۱۳۶۱)، مهدی پرتوی خانه سایر افراد رهبری را تأمین می‌کرد. شب دستگیری (یورش دوم در ۷ اردیبهشت ۱۳۶۲) جلسه رهبری حزب بود. پرتوی همه ما را به خانه‌ای رسانید. ما به او اصرار کردیم که شب دیر وقت است، در این جا بمان. او گفت: نه! قرار واجب دارم و باید بروم. پرتوی رفت و ما به درون خانه رفتیم. در نزدیکی خانه یک اتومبیل با دو سرنشین پارک شده بود که مشکوک به نظر می‌رسید. پنج دقیقه بعد به درون خانه ریختند و همه ما را دستگیر کردند» (خاطرات کیانوری، صص ۶-۵۵۵)

کیانوری، این موضوع را اتهام نادرستی به مهدی پرتوی می‌داند و می‌گوید، او فقط پس از دستگیری تسلیم شده است (همانجا) اما برای رد این اتهام، استدلالی ارائه نمی‌کند و صرفاً به روایتی از پرتوی به عنوان استدلالش اشاره دارد و می‌گوید: «پرتوی می‌گفت، اگر در دستگیری سال ۱۳۵۹ تسلیم شده بودم، اکنون با افتخار می‌گفتم که عامل نفوذی جمهوری اسلامی بوده و توانستم این خدمت بزرگ را بکنم» (همانجا). البته، استدلال کیانوری با تکیه به حرف پرتوی ضعیف است. اما در وضعیت دیگر هم جای بررسی است؛ نخست آن که، احتمالاً مهدی پرتوی در یورش اول به حزب توده دستگیر شده باشد و پس از تسلیم، از آن مقطع با دستگاه اطلاعاتی جمهوری اسلامی برای عملیات و طرح ریزی یورش دوم همکاری کرده باشد! احتمال دوم آن که، با اطلاعاتی که کیانوری پس از شکنجه و تسلیم در فاصله دو یورش به رژیم داده که نمونه آن را در «کتاب زندان» جلد دوم (ویراستاری ناصر مهاجر، گفتگوی حمید احمدی با محمود روغنی تحت عنوان «خودکشی» صص ۹۵-۱۰۸) می‌خوانیم، مهدی پرتوی را به عنوان مسئول تشکیلات نظامی حزب توده معرفی کرده باشد. بدین ترتیب، مهدی پرتوی در فاصله دو یورش زیر نظر و تعقیب و مراقبت دستگاه اطلاعاتی رژیم قرار داشت و محل اقامت مابقی اعضای مرکزیت آن حزب و برخی از کادرها، از این طریق شناسایی شده باشد.

مهدی پرتوی و انتشارات وزارت اطلاعات

پس از قتل عام زندانیان سیاسی در تابستان ۱۳۶۷ که عمدتاً از نیروهای سازمان‌های چپ ایران بودند، مسئله‌ی مبارزه با چپ ایران از زاویه ایدئولوژیک - سیاسی در دستور وزارت جدیدالتأسیسی بنام وزارت اطلاعات و امنیت جمهوری اسلامی قرار گرفت. در این وزارت‌خانه اداره‌ی دایره گردید که فعالیت‌های یاد شده را تحت نام انتشارات «مؤسسه مطالعات و پژوهش‌های سیاسی» از نیمه دوم سال ۱۳۶۸ آغاز کرد.

مهدی پرتوی یکی از اعضای مرکزیت حزب توده در زندان بود که جزو اعدام شدگان قتل‌عام زندانیان سیاسی نبود. از نیمه‌ی دوم سال ۱۳۶۸، با اسنادی که وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی در اختیار او قرار داد، تألیف کتابی درباره حزب توده را در زندان آغاز کرد. (گفتو گوی نگارنده با محمود روغنی مشاور کمیته مرکزی سابق حزب توده که او نیز در آن ایام با کیانوری، محمد علی عمومی و مهدی پرتوی در یک بند بودند). این کتاب در سال ۱۳۶۹ توسط «مؤسسه مطالعات و پژوهش‌های سیاسی» تحت عنوان «سیاست و سازمان حزب توده از آغاز تا فرو پاشی» تهیه شده است. سمت و سوی این کتاب مشابه همان سبک و سیاق ساواک پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ بود که کتاب‌هایی مانند «کتاب سیاه» و «سیر کمونیسم در ایران» را منتشر کرده بود، منتها در کتاب تألیف شده توسط پرتوی، چاشنی «ایدئولوژی اسلامی» در نفی تفکر چپ برجسته است. به نمونه‌هایی اشاره می‌کنم: «مارکسیسم در ایران از بدو زایش خود یک فرزند نامشروع بیگانه بود و به عنوان پایگاه فرهنگی و سیاسی قدرت‌های خارجی وارد متن جامعه ایرانی شد. عملکردهای حداقل ۶۰ ساله مارکسیسم در ایران نیز در راستای همین «علت وجودی» و «کارکرد» (فونکسیون) بوده و لذا به شدت به عنوان یک جریان غیر اصیل مطرود و منقرض شده است... مارکسیسم ایرانی به کلی با ساختار فرهنگی و اجتماعی و روانشناسی جامعه اسلامی ما بیگانه و حاد در تناقض است» (همان کتاب ص ۲۹۵)

و در ادامه نفی تفکر چپ، به «اصالت» نیروهای اسلامی تأکید می‌ورزد و می‌نویسد: «نیروهای مسلمان انقلابی ایران تنها نیروی سیاسی اصیل و مردمی جامعه ایران را تشکیل داده و می‌دهند. مسلمانان انقلابی ایران بنا به ماهیت وابسته مارکسیسم ایرانی و بنا به مبانی مکتبی خود و بنا به شناخت دقیقی که به طور فطری و یا به طور اکتسابی، از ماهیت پراگماتیستی و قدرت جویانه مارکسیسم داشته‌اند، و بنا به تجربه تاریخی خود، به ویژه در جریان نهضت جنگل، هیچ گاه به مارکسیست‌های ایرانی کوچک‌ترین اعتمادی نکرده و دست آنان را برای «اتحاد» پس زده‌اند» (همانجا ص ۲۹۶)

در این کتاب، جریان‌های ملی ایران هم تحت عنوان غربگرایی در ایران به عنوان وابسته به قدرت‌های خارجی معرفی می‌شوند:

در هر حال، این کتاب قرار بود در دو جلد منتشر شود. در مقدمه‌ای که بر جلد اول نوشته شده، آمده است: «کتاب حاضر بررسی تاریخی مارکسیسم ایرانی را با تأکید بر حزب توده موضوع خود قرار داده است... کتاب حاضر به طور عمده بر اساس اسناد وزارت اطلاعات تنظیم شده و لذا در این‌جا لازم می‌دانیم از مسئولین این وزارت که امکان بهره‌گیری و نشر اسناد فوق را فراهم ساختند، تشکر کنیم. مؤسسه مطالعات و پژوهش‌های سیاسی. اسفند ۱۳۶۹»

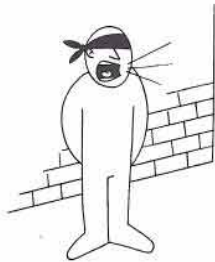
تهیه جلد دوم این کتاب دنبال نشد و با فروپاشی اردوگاه سوسیالیسم، وزارت اطلاعات در مبارزه ایدئولوژیک سیاسی با چپ ایران وارد عرصه جدیدی گردید و سبک و سیاق نوینی را متناسب با این دوران

برگزید و انتشار کتاب خاطرات نورالدین کیانوری، نقطه آغازین این سیاست بوده است. پس از فرو پاشی اردوگاه شوروی و رشد عمومی تفکر چپ دموکراتیک در ایران، میدان دادن به نورالدین کیانوری در سیمای مدافع چپ اردوگاهی، در واقع تاکتیک جدید کار شناسان نوخاسته وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی بوده است. در این دوره به جای نام «مؤسسه مطالعات و پژوهش‌های سیاسی» از انتشارات «دیدگاه» که گویا متعلق به روزنامه اطلاعات است، بهره‌گیری کرده‌اند. در هر حال، برای توضیح مفصل درباره‌ی سیاست این دوره وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی به فرصت دیگری نیاز است که می‌توان به آن پرداخت.



با شعری از سیاوش کسری که در سال ۱۳۵۰ سروده است، یاد تمامی زندمندان راه آزادی و عدالت اجتماعی را، گرمی می‌داریم.

آرش



پویندگان

سیاوش کسری

آنان به مرگ وام ندارند
آنان که زندگی را لاجره سر کشیدند
آنان که ترس را
تا پشت مرزهای زمان رانندند
آنان به مرگ وام ندارند.
آنان فراز بام تهوژ
افراشتند نام
آنان تا آخرین گلوله جنگیدند
آنان
با آخرین گلوله ی خود مردند.
آری به مرگ وام ندارند
آنان عشاق عصر ما
پویندگان راه بلا، راه بی امید
مادر! بگو که در تک این خانه ی خراب
گل های آتشین
در باغ دامن تو چسان رشد می کنند؟
این خواهر و برادر من آیا
شیر از کدام ماده پلنگی گرفته اند؟
پیش از طلوع طالع
امشب ستارگان به بستر خون، خسته خفته اند
بیدارباش را
در کوچه های دور،
در شاهراه خلق به آوا درآورید،
دلخستگان به بستر خون تازه خفته اند.
خرداد ۱۳۵۰

از آقای «توکلی»، یکی از اعضای رهبری سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران (اقلیت)، خواسته بودیم که نظر خود را در مورد کتاب «شورشیان آرمانخواه» برای ما بنویسند! با تشکر از ایشان که در آخرین مرحله‌های صفحه بندی مجله، پاسخ‌شان به دست ما رسید.

توکلی

پیش از هر چیز باید بگویم که جنبش کمونیستی و چپ در ایران همانند کلیت این جنبش در مقیاس جهانی، پیش‌روی‌ها و عقب‌نشینی‌ها، شکست‌ها و پیروزی‌ها، نقاط قوت و ضعف، دست‌آوردها و اشتباهاتی داشته است. کسی که می‌خواهد در مورد این جنبش اظهار نظر کند، کار تحقیقی انجام دهد و فراتر از این در مورد تاریخ جنبش چپ در ایران نوشته‌ای منتشر کند، باید تمام جوانب این جنبش را در نظر بگیرد. این پدیده را در کلیت آن و در بطن شرایط تاریخی‌اش بررسی کند، به فاکتورهای بحث که نویسنده اش ادعا می‌کند «تاریخ چپ در ایران» و «گزارشی مستند، تحلیلی و فشرده از تاریخ این جنبش» است، نه تنها فاقد خصوصیات یک کار تحقیقی و علمی‌ست، بلکه از نمونه نوشته‌های ژورنالیستی مطبوعات بورژوازی‌ست.

به باور من، هدف نویسنده کتاب همان‌گونه که خود در مقدمه به آن اشاره میکند، این بوده است که به خواننده القا کند که کمونیسم در ایران جز شکست دست‌آوردی نداشته و پس از سقوط شوروی اساساً موضوعیت خود را از دست داده و سوسیال‌دموکراسی بدیل آن است.

لذا شگفت‌آور نخواهد بود که در کتابی که ادعای تاریخ چپ را دارد، از یک قرن تلاش، قهرمانی، فداکاری و مبارزه کمونیست‌های ایران در شرایطی که دیکتاتوری‌های عربیان بر ایران حاکم بوده‌اند، برای ایجاد یک دنیای انسانی، خبری نیست و وقایع‌نگاری‌های آن نیز همراه با تحریفات فراوان و ارائه اطلاعات غیرمستند و حتی دروغین برای تخطئه جنبش کمونیستی‌ست.

نویسنده، بخش قابل ملاحظه کتاب خود را به حزب توده اختصاص داده است و با جای دادن آن در درون جنبش کمونیستی ایران تلاش کرده است تا عملکرد آن را به حساب جنبش کمونیستی ایران بگذارد و نتیجه‌گیری‌های دلخواه خود را از آن بکشد. در حالی که حزب توده به گواه تمام برنامه، تاکتیکها و عملکردش، برای یک لحظه نیز نمونه‌ای از یک حزب کمونیست نبوده است. حتی در دوره‌ای که میتوان نقشی مترقی برای آن قائل شد یعنی دهه بیست، همان‌گونه که خود ادعا میکرد، حزب چند طبقه کارگران، پیش‌روان، دهقانان و روشنفکران بود. یعنی حزب طبقاتی کارگران نبود، بلکه یک تشکیلات خرده‌بورژوازی دمکرات بود که البته بخشهایی از کارگران و عناصر کمونیست هم در درون آن بودند، بدون این که نقشی تعیین‌کننده در سیاست‌های آن داشته باشند. از نظر برنامه‌ای نیز چیز دیگری جز اصلاحات بورژوازی-دموکراتیک در ایران نمی‌خواست. دقیقاً همین خصلت خرده‌بورژوازی حزب توده تعیین‌کننده، تمام تاکتیکها و نوسانات حزب توده

در سالهای قبل از کودتای ۲۸ مرداد به ویژه در برخورد به بورژوازی لیبرال به رهبری مصدق بود و آتشی که دقیقاً همین خصلت طبقاتی حزب توده را در آن مقطع نشان‌دهنده هنوز هم در حیرت‌انگیز که چرا حزب توده تزلزل نشان داد، مرعوب‌شد و هیچ کاری در برابر کودتا نکرد.

یک چنین حزبی با چنین مختصات، راهی جز این نداشت که در سالهای پس از کودتا به سادگی تبدیل به یک تشکیلات ارتجاعی بورژوازی شود و تا آنجا پیش رود که در سرکوب جنبش کارگری و کمونیست‌کشی ارتجاع اسلامی نیز نقشی فعال برعهده گیرد.

اما نویسنده کتاب مورد بحث که حزب توده را به عنوان یک حزب کمونیست و چپ جا می‌زند، گزارش‌های ژورنالیستی تکراری در مورد رفتار و اخلاق سران حزب توده، ضعف‌های شخصیتی، دسته‌بندی‌ها و باندهای درونی آنها، فرمان‌برداری‌شان از شوروی را به عنوان تحلیل به خواننده کتاب ارائه می‌دهد و آنها را به حساب تاریخ جنبش کمونیستی و چپ در ایران می‌گذارد. اما بخش دیگری از این کتاب به سازمان‌ها اختصاص یافته و دقیقاً در این بخش است که نویسنده دشمنی آشکارا خود را با جنبش کمونیستی ایران به نمایش می‌گذارد.

یکی از درخشان‌ترین دوره‌های مبارزات جنبش کمونیستی ایران، با موجودیت سازمان ما مبارزات آن آغاز میگردد. این سازمان به‌رغم تمام لطماتی که در طول این سه دهه دیده‌است و با وجود تمام ضعف‌ها و اشتباهاتش، چنان تأثیری در جنبش کمونیستی ایران برجای نهاده و سنت مبارزه آشتی‌ناپذیر علیه نظم موجود را در جنبش تحکیم نموده است که بورژوازی ایران و پادوان سوسیال‌دمکرات آن همواره تلاش کرده‌اند، با توسل به شیوه‌های مختلف، این تأثیرات را از بین ببرند. نویسنده این کتاب نیز هدفی جز این دنبال نمی‌کند. از نظر وی تاریخ جنبش چپ و در محور آن سازمان، از آغاز دهه پنجاه به این خلاصه می‌شود که دمکراسی درونی را رعایت نکرده و با همین توجیه مبارزات سازمان را تخطئه میکند، آشکارا به تحریف متوسل می‌شود و برای اثبات ادعاهای خود حتی اطلاعات غیرواقعی ارائه می‌دهد.

کسی که ادعا می‌کند کتابی در مورد تاریخ چپ در ایران نوشته است نشان می‌دهد که حتی از خط مشی و مواضع سازمان ما در گذشته بی اطلاع است و یا عمداً آن را تحریف میکند. از جمله وی در چند مورد از «گرایش‌های شدید مائوئیستی» در سازمان سخن می‌گوید. هر آدمی که اندک اطلاعی از مسائل جنبش کمونیستی داشته باشد می‌داند که مائوئیسم به عنوان یک خط مشی معین در ایران نیز نمایندگان سیاسی خود را داشته و سازمان ما موجودیت خود را نه فقط با سرزبندی با خروشچفیسیم و توده‌ایسم بلکه با خط‌مشی گروه‌های مائوئیستی در ایران اعلام کرد و تمام گروه‌های مائوئیست ایران از همین زاویه با سازمان ما مخالف بودند. استقلال سازمان از دو قطب چین و شوروی نیز بیانگر همین واقعیت بود. اما برای مائوئیست‌دو به عنوان یکی از رهبران جنبش کمونیستی که در مقطعی از حیات جنبش

کمونیستی با رویزیونیسم خروشچفی و انحرافات جامعه شوروی به مخالفت برخاسته بود و از مبارزه انقلابی دفاع کرده بود ارزش و احترام قائل بود و تنها توده‌ای‌ها می‌توانستند از این‌جا نتیجه بگیرند که سازمان گرایش‌های شدید مائوئیستی دارد.

در حالی که سازمان ما نه مائوئیست بود و نه خروشچفیس، بلکه خط مشی مستقل انقلابی مارکسیستی خود را داشت و از نظر شیوه مبارزه به جنبش چریکی آمریکای لاتین گرایش داشت. کسی که در مورد سازمان ما اظهار نظر می‌کند لاقابل‌مبایست اینها را می‌داند. حالا ببینیم ادعاهای دیگر او در مورد سازمان چیست. از آنجائی که یک دوره از مبارزات سازمان ما با نام و مبارزه حمید اشرف به‌هم گره خورده است، نویسنده این کتاب کینه و دشمنی خود را نسبت به سازمان باحمله به حمید اشرف آغاز میکند.

وی رفیق حمید اشرف را که یکی از سبیل‌های اسطوره‌ای مبارزه و مقاومت توده‌های زحمتکش مردم ایران علیه، اختناق، ستمگران و استثمارگران است، متهم به دیکتاتوری و ماکیاولیسم می‌کند و برای این که ادعای جعلی خود را ثابت کند، دست به جعلیات دیگری می‌زند و «از پاک‌سازی خونین اعضای ناراضی در سال ۱۳۵۳» سخن می‌گوید. اما دلیل و مدرکی ارائه نمی‌دهد و از آنجائی چیزی برای گفتن ندارد، پیشاپیش اعلام میکند که به سختی میتوان اطلاعاتی در این باره به دست آورد.

کسی که ادعای «پاک‌سازی خونین» توسط حمید اشرف را دارد، بالاخره باید دلیل و مدرکی درمورد این مسئله ارائه دهد. چگونه ممکن است یک مسئله به این بزرگی مخفی بماند؟

ایشان به مصطفی مدنی استناد میکنند که در مصاحبه‌ای با نویسنده کتاب «این تصفیه‌های خونین را بدون ارائه جزئیات تصدیق میکند» باز هم دلیل و مدرکی ارائه نشده است. اگر مصطفی مدنی اطلاعاتی در این مورد دارد، خودش می‌تواند آنها را در سطح جنبش مطرح کند تا همه ببینند که وی چه می‌گوید و قضاوت کنند.

نویسنده در ادامه مطلب، می‌افزاید که فدائیان «برخی اعضا را به خاطر این که می‌خواستند از زندگی مخفی دست بردارند، اعدام کردند».

این اعضا که بوده‌اند؟ چیزی در این مورد گفته نشده‌است. به حسن ماسالی استناد می‌شود که وی محتوای نامه‌ای را که گویا رفیق علی اکبر جعفری در این مورد نوشته، تایید میکند. اظهارات حسن ماسالی نمی‌تواند دلیلی بر صحت ادعاهای نویسنده باشد. از هرکس دیگری نیز در این مورد سؤال شود، می‌گوید، شنیده‌ام یا گفته شده است. نمی‌توان در این مورد اظهار نظر قطعی کرد مگر آنکه رفقائی که گفته میشود چنین نامه‌ای برای آنها نوشته شده و هنوز زنده‌اند، صحت و سقم آنرا مشخص کنند. چون علی‌الاصول میتوان فرض کرد که یک سازمان چریک شهری تحت شرایطی ویژه برای نجات جان دهها و صدها عضو خود هیچ راهی جز اعدام یک عضو بریده را نداشته باشد. این را به حساب نقض دمکراسی و پاک‌سازی خونین نمی‌توان گذاشت.

نویسنده سپس ادامه می‌دهد که «به گفته یک منبع، در سال ۱۳۵۵ گروه سه نفره از پنجه‌شاهی خواست به مشهد برود و به منظور جلوگیری از

منبع مورد اشاره نویسنده فردی به نام محفوظی موسوم به رحیم است. تا آنجائی که ما میدانیم رفیق عبدالله پنجه شاهی نه اختلاف نظری با سازمان داشت، نه مبارزه مسلحانه را رد کرده بود و نه قصد انشعاب داشت. رحیم و همفکران وی برای نخستین بار پس از ضربات سال ۶۰ وقتی که رفیق هادی دیگر در میان ما نبود ادعا کردند که وی رفیق عبدالله را به خاطر یک مسئله خلاف اخلاق سازمانی اعدام کرده است. من در جای دیگری نیز گفته ام که اگر این مسئله صحت می داشت، محفوظی و همفکران او می توانستند در گنگره اول سازمان که رفیق هادی هنوز زنده بود، مسئله را مطرح کنند و صحت و سقم آن را روشن سازند. در غیاب وی میتوان صدها ادعا مطرح کرد، بدون این که کسی بتواند پاسخگو باشد. لذا اینهم یک ادعاست. البته از گروه سه نفره ای که وی نام می برد هنوز یک نفرشان در تشکیلات اکثریت هست که اگر نویسنده کتاب حداقل می خواست مستند حرف بزند، به خواننده خود می گفت که او چه می گوید.

اظهارات نویسنده کتاب در مورد «اقلیت» که دیگر سرشار از تحریف، توهین و دروغ و جعلیات آشکار است. من در جای دیگری به چند مورد آن اشاره کرده ام. مهبذا در اینجا نیز بار دیگر به آنها اشاره می کنم. نویسنده ادعا کرده است که مصطفی مدنی یک عضو کمیته مرکزی سازمان بین سالهای ۱۳۵۷-۵۹ و یکی از نمایندگان اقلیت در مرکزیت در طول این سالها بوده است. این ادعا غیر واقعی است. اولاً مصطفی مدنی از ۱۳۵۷ عضو کمیته مرکزی سازمان نبوده است. مصطفی مدنی در کمیته مرکزی که در پی قیام انتخاب شد، عضو نبود، بلکه رفیق حیدر به عنوان عضو اصلی و رفیق هادی و خود من به عنوان اعضای مشورتی کمیته مرکزی مدافع مواضع و نظرات اقلیت بودیم. بعداً که ما در پی پلنوم مهرماه در اعتراض به سیاستهای اکثریت کمیته مرکزی از عضویت در این ارگان استعفا دادیم، مصطفی مدنی در آبانماه ۵۸ به عضویت کمیته مرکزی درآمد و بهیچوجه در آنجا نماینده اقلیت نبود. حقیقت امر این است که هرچند مصطفی مدنی در آغاز خود را به اقلیت نزدیک می دید اما به نسبتی که مواضع اقلیت منسجم و مدون شد، او از اقلیت فاصله گرفت، تا جائی که نظرات اقلیت را نه در مورد گذشته سازمان قبول داشت و نه در مورد حاکمیت، نوسانات او میان اقلیت و اکثریت تشدید شد و هنگامی که در نیمه دوم سال ۵۸ به عضویت کمیته مرکزی درآمد، خود را نماینده جناح چپ اکثریت معرفی نمود. لذا روشن است که بر خلاف اظهارات نویسنده نه وی از ۱۳۵۷ عضو کمیته مرکزی بوده است و نه یکی از نمایندگان اقلیت در کمیته مرکزی. در همین جا لازم میدانم به اظهارات سخیف، مغرضانه و کین توزانه نویسنده علیه هرکسی که روزی در رهبری سازمان ما بوده است، اشاره ای داشته باشم. دیدیم که حمید اشرف به پاس پیگیری اش در سازماندهی مبارزه ای آشتی ناپذیر علیه رژیم ضددمکراتیک و ارتجاعی شاه، از جانب نویسنده به برچیدن دمکراسی از سازمان و ماکیاولیسم متهم شد. حمید مومنی به

خاطر دفاعش از مارکسیسم-لنینیسم، «متفکری جزم اندیش» است. هادی هم بجرم تلاش برای بازسازی سازمان پس از ضربات سال ۵۵ متهم است که مخالفین نظری را اعدام کرده است. توکل هم به خاطر دفاعش از مارکسیسم و مخالفتش با سوسیالیست دموکراتها، مبارزه اش با بورژوازی و اسلام گرایان رنگارنگ «یک نظریه پرداز تنگ اندیش»، «متعصب و جزم اندیش» است.

از نویسنده کتاب انتظاری جز این نمی توان داشت. اما وی در مورد رفیق حیدر که زمانی از رهبران اقلیت بود، حرف هائی می زند که معلوم نیست از کجا به ایشان الهام شده است. از جمله گویا که وی در کمیته مرکزی سازمان ما هم حضور داشته است و دفتر حضوروغیاب هم دست ایشان بوده است، ادعا میکند که «حیدر هیچگاه در جلسات شرکت نمیکرد... حیدر حالا سالهاست که در سازمان ما نیست، اما آنچه که در مورد وی در آن مقطع میتوانم بگویم این است که ادعای نویسنده یک دروغ آشکار است.

حیدر در آن مقطع که ما با هم فعالیت می کردیم یکی از نیروهای فعال سازمان و عضو کمیته مرکزی، دقت سیاسی و تحریریه نشریه کار بود و تا جائی که خود من شاهد بودم در همه جلسات حضور داشت.

اطلاعات دیگری که وی در مورد اقلیت پس از انشعاب ارائه می دهد، در موارد متعدد غیر واقعی است. یک نمونه آن اظهارات وی در مورد کنگره اول سازمان است که از جمله وی ادعا کرده است که کنگره یک رهبری شش نفره برگزید که چهارتن از اکثریت و دو تن از گرایش اقلیت بودند. چنین ادعایی واقعیت ندارد. کنگره به هیچیک از اعضای گرایش اقلیت رای نداد. شش نفر منتخب کنگره هادی، نظام، محسن مدیرشانه چی، توکل، منصور اسکندری که در آن زمان در زندان حکومت اسلامی بود و غیاباً برگزیده شد و مهدی سامع بودند. با اختیاراتی که کنگره به کمیته مرکزی داد، مرکزیت در نخستین جلسه خود پس از کنگره تصمیم گرفت اعضای مرکزیت را افزایش دهد.

ویر خلاف تمام ادعاهای نویسنده کتاب، صرفاً از زاویه این که گرایش اقلیت هم در ارگان های رهبری حضور داشته باشند، دو تن از اعضای آن کاظم و هاشم را به عنوان اعضای اصلی کمیته مرکزی و دو تن دیگر رحیم و عطاءاللهی را به عنوان اعضای مشورتی برگزید. بنابراین ادعاهای نویسنده در این مورد هم غیر واقعی است. همین فاکت در عین حال نحوه برخورد سازمان را نسبت به گرایشات درونی در آن مقطع نشان می دهد. نویسنده سپس در ادامه مدعی می شود که این گرایش و نیز مهدی سامع به خاطر نظراتشان از سازمان اخراج شدند. این ادعا هم جعلی است. اخراج گروه ترسکیست هنگامی صورت گرفت که با صدور اطلاعیه ای ضوابط و قرارهای تشکیلاتی را زیر پا گذاشتند و رسماً اعلام انشعاب کردند.

مهدی سامع هم به خاطر نظراتش از سازمان اخراج نشد. وی به علت ناتوانی اش در رهبری تشکیلات کردستان و بحرانی که در این تشکیلات پدیدآورده بود و یکی از نتایجش جان باختن یازده تن از پیشمرگان سازمان در درگیری با نیروهای



مسلح رژیم بود، از عضویت کمیته مرکزی سازمان برکنار شد، اما عضو سازمان باقی ماند، تا کنگره بعدی در مورد وی تصمیم قطعی اتخاذ کند. اما وی این تصمیم را نپذیرفت و به مجاهدین پیوست. اخراج وی در ارتباط با نقض ضوابط تشکیلاتی بود و نه در ارتباط با نظراتش در مورد مجاهدین. او اساساً خطری برای تشکیلات نبود. نظرات وی در مورد مجاهدین نه فقط از سوی کنگره رد شده بود بلکه در میان تمام نیروهای تشکیلات هیچ پایگاهی نداشت. لذا مسخره است که ادعا شود وی به خاطر نظراتش در مورد مجاهدین اخراج شد. نویسنده کتاب به هر شیوه ای متوسل می شود و سعی میکند از ادعای هرکسی علیه فدائیان اقلیت استفاده کند، تا اهداف ضدکمونیستی خود را پیش برد.

نویسنده سرانجام برای این که وظیفه خود را تکمیل کند، یک گام از جمهوری اسلامی نیز فراتر می نهد و اگر جمهوری اسلامی فعالیت علنی سازمان ما و دیگر سازمان های کمونیست را غیر قانونی اعلام می کند، ایشان حکم انحلال و نابودی همه را صادر میکنند، تا شاید کمکی باشد به سوسیالیست دموکراتها و اربابان دوخردادی شان.

اما درست است که این سازمانها در نتیجه وحشیگری های حکومت اسلامی و اشتباهاتشان لطمه دیده اند و تضعیف شده اند، اما بورژوازی نمی تواند از دست آنها خلاص شود. حتی اگر همه سازمان های چپ موجود نیز نابود شوند، سازمان های کمونیست دیگری پدید خواهند آمد. تا مبارزه طبقاتی هست، تا استثمار و ستم و نابرابری هست، سازمان های سیاسی کمونیست هم خواهند بود و هر باز که شکست میخورند، از شکستهای خود می آموزند، دوباره به پا می خیزند و با نیروئی فزون تر به مبارزه ادامه می دهند.

خلاصه کنم:

این کتاب با هدف سیاسی مشخصی، یعنی ضدیت با کمونیسم و به قصد تخطئه جنبش کمونیستی نوشته شده است. فاقد خصوصیات یک کار علمی و تحقیقی است و فراتر از آن برخی از فاکت هائی که ارائه می دهد، غیر واقعی و جعلی است.

تنها مرگ ...

شمس لنگرودی
 مارمولک ترسان
 به سر آستینش
 نم چشمانش را می گیرد
 وقتی که تو دور می شوی

ستاره‌ی شامگاه
 خاکستر سیگارش را
 پس کوه‌ها می‌تکاند
 و تو را یاد می‌کند

بهار خسته
 بر نیمکت پارک‌ها نشسته
 پاهایش را تاب می‌دهد
 وقتی که تو نیستی
 پرندگان خزانی
 در برگ‌های کتابت می‌چرخند
 و سر به میله‌های سطورش می‌کوبند
 و تو را می‌جویند
 تنها مرگ
 دست بر دست می‌تکاند
 و سکه‌هایش را
 می‌شمرد

تهران - ایران

ضد حمله

حمید رضا رحیمی
 معماریِ مُدرنِ حنجره
 تکنولوژیِ پیشرفته‌ی عاطفه
 ابعادِ ناطقِ سکوت
 آسمان خراش‌های تنهایی
 پیرِ چشمیِ شعر
 و طرحِ تبدیلِ زبانه
 به لبخند ،
 و من اسب
 من درخت
 من پرنده
 که در این جهانِ اندک ، می‌خواهیم
 شیوه‌ی ای بلند و سبز را
 به پرواز در آوریم ...
 لس آنجلس آمریکا

در نقطه‌ی انتخاب

منصور خاکسار
 از ورای نگاه
 و حاشیه‌ی جویده‌ی لب
 و شباهتی که دیگر کلامی به یاد نمی‌آورد ،
 نا بدلخواه
 فرو ریخته ام
 خفیف تر از آهی کوتاه .
 به لیوانِ قهوه ام
 و هر چه روی میزِ نچیده‌ست
 دستی نزده ام

چه صفی
 می گذرد
 از مورچه
 و چه زمانی
 به نگفتن
 با پلکی که ناشیانه بالا گرفته ام .
 چون آن قطره - خونی که
 ناگهان
 می چکد به کام موج .

اما همیشه گریسته ام
 با آن پاره آفتابِ تکیه
 بر لبه‌ی آب
 در نقطه‌ی انتخاب .
 لس آنجلس



پویش‌نگره ...

سرژ آراکلی
 اندوه خرد
 بر چهره
 چهره‌ای مغموم
 بر پیکر
 پیکری نحیف
 بر زمین
 زمینی پریشان
 بر مدار
 پریشان گردی ابدی
 در کلهکشان ...

سیدنی استرالیا ، جون ۹۸



گمشده ...

اسماعیل نوری علا
 تجسمِ آرزوی گریز
 هنگام که کوچه‌ها
 شکل عبوس تحکم دارند
 و تو نشانی فردا را
 از یاد برده ای .

همسفر چمدان‌های دقناک
 هواپیماهای سرد
 و فرودگاه‌هایی
 بی خوش آمد و لبخند .

قایقی شناور
 بر آب‌های مرز
 پرنده‌ای که پر می‌کشد
 و ترا
 خوابزده و بی‌حواس

بر ساحل ایمن
بخود وا می‌نهد .

راهنمای پریشانی
 بر نقشه‌های غافلگیر
 که جای دستِ بازبینان
 اندام نازکش را
 زخمی کرده‌ست .
 آبله گرفته
 خاک زده

مفشوش
 که چون بهاری دیگر را
 باد
 بر گلدسته‌ی درختان
 می‌خواند

تو نمی‌دانی
 در کدام گنجینه
 گم اش کرده ای ...

دنور ۱۰/۸/۲۰۰۱ (آمریکا)

می روم که آب بیاورم

مجید نفیسی

می روم که آب بیاورم
با دبه ای در یک دست
و سکه ای در دست دیگر

نه!

زیبا کرباسی

و نیمه های من که عاشق هم اند،

دل هم را مُدام می برند و

درهم گم اند،

آقا خانم!

شما را هم البته،

می بینند آن جا،

آن جاها،

اما،

نمی بینند شما را،

آقا خانم!

بد چوری عاشق هم اند،

آقا خانم!

و هر شب نه ماه

ماه تمام را به دل می کشند و

هر روز

ماهی تمام می زاینند

آقا خانم!

نه!

خانم شما را نمی بینند،

نه آقا!

و نه میلی به آقای شما دارند

نه خانم!

بهار ۲۰۰۱ لندن

در کنار دیوار بلند «پی لس» می ایستم
پشت به جایگاه خالی ماشین ها
سکه را در دستگاه آب می اندازم
و دبه را با لب لوله تراز می کنم
به زمزمه ی آب دل می بندم
و آوای گنجشگ ها
که از لابلاي شاخه ها می خوانند
و دخترانی با جامه های خوشرنگ
که در کنار هم نشسته اند
و کوزه های سفالین را
از آب سرد چشمه پر می کنند
آیا در آن جا نبود که برای نخستین بار
«آناهیتا» ی خود را شناختم؟
که با قامتی کشیده
و اندامی پر
از سراسیمگی راه چشمه پایین می آمد
و با دیدن من
مژگان بلندش را پایین انداخت

دستگاه آب به من نگاه می کند
دبه را بر می دارم
و از کنار جایگاه خالی ماشین ها
خود را به خانه می رسانم

آیا پانوی آب ها در را به روی من باز خواهد کرد؟

۱۵ اکتبر ۱۹۹۸

من نا باورم

ژیللا مساعد

در روده های شهر
گم شده ام
ماهیچه های کوچک کم هوش
به سویم خم می شوند
طعم بیگانگان را دارم
کوه هایی که
آتش قی می کنند
خود را از درون ویران کرده اند
و کودکاتی که
چپ رفته می مکنند
از سفینه ی مادر بیرونند
در روده های پیر شهر
گم شده ام
باران اسیدی
فقط رؤیاهایم را
سوراخ می کند
من زندانی کهن
اشتهای نابجای زمینم
خلقت،

افسانه ی مادران پیر است
من ناباورم
و روزهای زندگی ام را
مغز نوابغ خود فروش
در ناسا
پر از ترس کرده است
من ناباورم
و می دانم
که زنان ناراضی
بستر زمینی خود را
در بهشت گسترده اند
تا با خدایان زمینی خود ساخته
نرد عشق ببازند.

۱۸/۸/۲۰۰۱ سوئد

اتاق من

آرش اخوت

دخترک های بازی گوش که می روند
از اسباب بازی هایشان چیزهایی می ماند
ماهی تابه ی کوچک پلاستیکی در قفسه های کتاب
تنگه ی عروسکی میان ملافه های تخت
النگویی آون گون از کلید کمد
یل سری رنگارنگ
آینه و روژ لب
کیف، دامن، کفش
چشمه ها و نگاه ها
...
از هر دختری چیزی می ماند.

اصفهان - ایران



پروردگارا،

ما را از شر مذهبیون محافظت کن

یورام کانیک

برگردان: محمد ربویی

من در مقاله‌ای که چندماه پیش نوشتم، به یهودی‌های مذهبی در اسرائیل پیشنهاد کردم دولت اسرائیل رابه دو بخش تقسیم کنیم. اختلافات بین آنها و ما پیوسته شدت می‌گیرد. زاد و آلد مذهبی‌ها با شتاب رو به افزایش است و چهل سال دیگر اکثریت مطلق اهالی کشور را تشکیل خواهند داد. شکاف عمیقی که بین یک دولت مدرن و حاکمیت متعصب مذهبی وجود دارد برطرف شدنی نیست. من پیشنهاد کردم که آن‌ها در اماکن مقدس دولت خودشان را تأسیس کنند، به جای سرکشیدن به اتاق خواب ما برای این که بدانند هم‌خوابه مان کیست و به جای تفتیش کاسه و کوزه‌ی ما که دریابند چه می‌خوریم و چه می‌نوشیم، در دولت خودشان مطابق مقررات متحجران زنان خطاکارشان را سنگسار کنند و آب پاک بنوشند. دیگر، بیش از این نمی‌شود این وضعیت را تحمل کرد.

معتقدات یهودی و کتاب مقدس در تبعیدگاه و پس از آغاز تعقیب یهودیان از سوی مسیحیان در درون چمدان‌ها جانشین وطن و سرزمین اسرائیل شد و از مذهبی که در آن کلام و افکار متعالی مقدس بود، نه سرزمین - یهودیت بوجود آمد که بتدریج در اثر روند اشاعه و رسوخ افکار رهایی بخش از یک سو و جلوگیری خاخام‌ها از این روند از دگرسو، این مذهب رو به انحطاط نهاد. صهیونیسم بخشی از قیام علیه ارتجاع خاخام‌های متعصب و علیه گرایشی بود که مایل بود فرعیات را جانشین اصول و مذهب را جانشین اعتقاد کند و تکالیف مذهبی را به جای خرد برگرسی نشاند.

پس از گذشت دوهزارسال، سرانجام موقع آن فرارسیده است که ما به این امر خاتمه دهیم. ما از هم جدا می‌شویم و در دو دولت جدا از یک دیگر بسر می‌بریم، مثل عهد عتیق: آنها در کوه‌های سینا و ما در اسرائیل. کوه‌ها و حتا اورشلیم مال آن‌ها و سواحل دریا - که روزگاری به فنیقی‌ها تعلق داشت تا دیگر کسی نتواند مدعی شود در آن‌جا قبرستان‌های یهودی و آرامگاه‌های مقدس قرار دارند - از آن‌ها. زندگی مشترک، بدون یک قانونی اساسی که دولت از مذهب جدا باشد، امکان ندارد. و ما قانون اساسی نداریم چون مذهبی‌ها اجازه نمی‌دهند، چون از قانونی که دنیوی و دمکراتیک باشد می‌ترسند. پس از قتل عام یهودی‌ها

در اروپا، ما به آن‌ها اجازه دادیم که در جوار ما بسربرند؛ چون وجدان ما از این امر ناراحت بود که ما در این سرزمین بسر می‌بریم، در حالی که آن‌ها در آن‌جا قتل عام می‌شدند.

اما امروز وضع به گونه دیگری است. دیگر زندگی مشترک در کنار هم امکان ندارد. امروز مذهبی‌ها به سمت پلیس سنگ پرتاب می‌کنند، زیرا پلیس از رانندگانی که اینان مانع رفت و آمد می‌شوند محافظت می‌کند و پلیس را "نازی" خطاب می‌کنند. دولت را تحت فشار قرار می‌دهند تا پیوسته بودجه‌ی بیشتری که باید به مصرف مؤسسات علمی و فرهنگی برسد، خرج ده‌ها هزار آدم بیکاره و مفتخوار کند که از خدمت نظام وظیفه‌ی عمومی سرباز می‌زنند و ما باید از آنها دفاع کنیم و مخارج زندگی آنها را تأمین کنیم و ادعای کنند که « طلبه هستند و زندگی خود را وقف تحصیل تورات کرده اند ».

شما مذهبی‌ها دو فرقه هستید: فرقه‌ی بنیادگرایان مافوق متعصب که شیوه‌ی زندگی‌تان همان شیوه‌ی ای است که گویا خداوند در کوه سینا مقرر داشته است. فرقه‌ی دیگر صهیونیست‌های ناسیونالیست هستید. طیف نو ظهوری که اکثر آن در مناطق اشغالی به سر می‌برید و نوعی جنبش حماس یهودی و ملقمه‌ی نامطبوعی از قزاق‌ها و یهودی‌های مهاجرید. پس از جنگ شش روزه در سال ۱۹۶۷ شما از زباله‌دان تاریخ و از زیر زمین‌های تاریک سر در آوردید و کلاهک‌های پیزن بهادرها را بر سر نهاد، آماده شده‌اید تا ابد به جنگ ادامه دهید. شما فضایی بوجود آوردید که قتل نخست وزیر سابق، رابین، ممکن و روند صلح متوقف شود. شما آلت دست آدمکشان فلسطینی شده‌اید و منتظر وقوع فاجعه‌ی بعدی هستید تا بر سرمان داد بکشید که « مابه شما گفتیم. هر چه وضع وخیم تر شود به نفع ماست عرب‌ها همه مخالف ما هستند، به اعراب نمی‌شود اعتماد کرد »

آری. اختلافات بس عمیق و ترورها با قتل انسان‌ها همراه است، ولی جنگ پاسخ کینه نیست اختلافات فقط از راه مسالمت‌آمیز می‌توانند برطرف شوند. این ترازوی به ما آموخت که در غیر این صورت خونریزی ادامه خواهد یافت. نمی‌فهمید که دارید به ترورهای حماس کمک می‌کنید؟ اوضاع وخیم است و در اثر جرقه‌ای ممکن است بمب منفجر شود ولی شما با آتش بازی می‌کنید. ما نباید اجازه دهیم کینه به کینه‌توزی بیانجامد. کینه، ناتوانی و ناامیدی سبب اعمال مایوسانه می‌شود. نخست‌وزیر سابق، رابین، با مشاهده‌ی جسدهایی که در اثر انفجار بمب در اتوبوس کشته شدند سخت ناراحت شد، ولی او گفت علی‌رغم این ترورها روند صلح ادامه خواهد یافت. در طرف مقابل داوطلبین انتحار به اندازه‌ی کافی وجود دارند که منتظر اشاره‌ی هستند. شما به « خاخام‌ها » اجازه می‌دهید که به نام شما اعلام کنند « تو نباید کسی را بکشی، شامل یهودی‌هایی که غیر یهودی را بکشند نمی‌شود. » شما اسرائیل را رو در روی جهان قرار می‌دهید و با جهان سرچنگ دارید. بنیادگرایان مافوق متعصب و مرتجع از جهان‌بینی نژادپرستانه شما استفاده کرده و به این خونریزی‌ها کمک می‌کنند. مقاله‌ای که من نوشتم سرو صدای زیادی برآه انداخت. در تلویزیون مباحثات جذبی در گرفت. ولی مگر آدم مدرن که طرفدار جدایی مذهب از دولت است می‌تواند با این متعصبین که هر چه خاخام‌های مرتجع دستور دهند کورانه انجام می‌دهند مباحثه کند؟ افسانه‌های اساطیری همیشه قوی‌تر از حقیقت تاریخی‌اند. مجله‌ی تایمز در این مورد مقاله‌ای نوشت. CNN نیز به این مقاله پرداخت. مقاله ناظر بر این بود که یک دولت مدرن صنعتی که راکت به فضا پرتاب

می‌کند با دولتی که در آن تورات حاکم است و مقرر می‌دارد که در روزهای شنبه ممنوع است یک قاچ لیمو توی چای انداخت چون احتمال دارد لیمو در اثر داغی چای "ببزد" و... باهم سازگار نیستند.

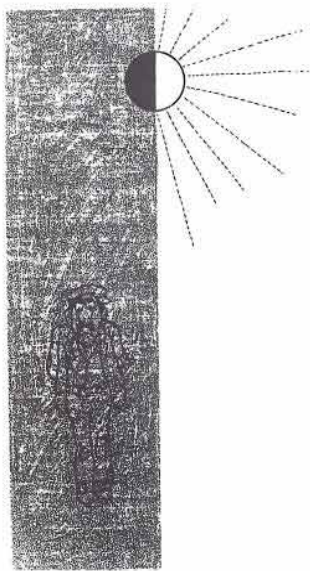
موقعی که هستی و نیستی ما مورد سؤال است، بنیادگرایان متعصب مذهبی پوشاکی بر تن می‌کنند که ضد یهودی‌های آلمانی و لهستانی به منظور تحقیر و تمسخر بر آنان پوشاندند. شاید پی‌گیری این سنت، مفرح باشد ولی به شرطی که دیگران را مجبور به پوشیدن آن نکنند. مقاله‌ی من این نتیجه را می‌گرفت که وحدت ملی وجود ندارد.

عمر سه هزارساله‌ی موجودیت غیرعادی قومی که ملیت و مذهب را مترادف هم قرار می‌دهد بسر رسیده است. سازش این دو باهم ممکن نیست. در این سرزمین یا یک دولت مذهبی مثل ایران تشکیل می‌شود و یا یک دولت یهودی، مطابق با بینش هر تسلا، که سرزمین همگان است.

متأسفانه در این مبارزه خاخام‌ها پیروز خواهند شد. زیرا لشکری از مذهبیون متعصب که کور کورانه از آنان اطاعت می‌کنند در اختیار دارند. موقعی که جزم‌گرایی و دمکراسی رو در روی هم قرار می‌گیرند جزم‌گرایی پیروز خواهد شد.

پدر بزرگ ما دریم در روسیه طلبه‌ی مدرسه‌ی تورات بود. او در سن سی‌سالگی که پدر سه فرزند بود دین و مذهب را کنار گذاشت و دیپلم گرفت و سپس در دانشگاه تحصیل کرد. در سال ۱۹۰۹ به فلسطین مهاجرت کرد. در انقلاب صهیونیستی شرکت کرد که این انقلاب نه تنها زندگانی نوین و وطنی برای قوم یهود به ارمان آورد بلکه شیوه‌ی زندگی او را به کلی دگرگون کرد. تا آن موقع یهودیان در انتظار معجزه روز شماری می‌کردند. والدین مؤمن پدر بزرگ که در یک دهکده‌ی اوکرایین زندگی می‌کردند وقتی پدر بزرگم به فلسطین مهاجرت کرد او را مرده انگاشتند، زیرا به فلسطین نرفته بود که طبق سنت در سرزمین مقدس بمیرد بلکه رفته بود در آنجا زندگی کند. همان سالی که پدر بزرگم به فلسطین مهاجرت کرد، یک خاخام هم از همان دهکده به اورشلیم مهاجرت کرد و در آنجا ساکن شد. در حالی که پدر بزرگم در این سالیان فقط سیزده فرزند و نوه برجای گذاشته است، خاخام نهمد فرزند و نوه و نبیره دارد. می‌بینید که این‌ها قوی‌ترند.

مسئله‌ی یهودیان بسیار بفرنج است. مهاجرت او اگر چه جنبه‌ی مذهبی هم داشت ولی علت مهاجرت بیشتر به خاطر این بود که صهیونیست‌های قدیمی قتل عام یهودیان در اروپای شرقی را پیش‌بینی کرده بودند. موقعی که از یکی از مشهورترین خاخام‌های هم نسل من (لوباویچ) سؤال شد که اگر خدای اسرائیل بر جهان حکومت می‌کند پس چرا قتل عام یهودیان در اروپا به وقوع پیوست؟ خاخام پاسخ داد که " در سحری یهودیت یک شاخه‌ی پوسیده وجود داشت (ازدواج یهودیان با غیر یهودی و یهودیان رفرمیست!) که می‌بایست ریشه کن شود. امروز هم هنگام کشته شدن یهودیان بوسیله‌ی عملیات ترور فلسطینی‌ها همانگونه استدلال می‌کنند. فی‌المثل خاخام گفته است انفجار بمب در رستوران آپرپسو، از این رو بوقوع پیوست که رستوران در روزهای سابات تعطیل نبود. پس از تأسیس دولت اسرائیل قانون بازگشت یهودیان به وطن تصویب شد. طبق این قانون هر مهاجر یهودی به تابعیت کشور اسرائیل درمی‌آمد. انگیزه‌ی تصویب این قانون این بود که در جریان قتل عام یهودیان هیچ کشوری حاضر نشد یهودیان را ببذیرد و نجات دهد. طبق شریعت یهود، یهودی کسی است که از ما در یهودی زاده شده باشد و یا آن که به مذهب یهودی گرویده باشد. سخیف‌تر از این قانون نمی‌شود قانونی وضع کرد. یک زن لهستانی



به نام ترزا، که سرآمد زنان بشر دوست بود، تصمیم گرفت همسر یهودی‌اش را به اردوگاه‌های مرگ نازی‌ها همراهی کند و از او جدا نشود. او و شوهرش از قتل عام جان سالم بدر بردند و سرانجام به اسرائیل مهاجرت کردند. ترزا، کاتولیک بود و کاتولیک هم باقی ماند. چندی بعد همسرش و سال بعد خود او درگذشت. طبق وصیت‌اش، در جوار شوهرش به خاک سپرده شد. اما مذهبیون متعصب مقبره‌ی او را شکافتند و جسدش را در قبرستان غیر یهودیان دفن کردند. ما دوباره جسدش را کنار همسرش به خاک سپردیم و بنیادگرایان بار دیگر نبش قبر کردند... اگر معیار مرسوم یهودی‌های بنیادگرا معتبر باشد، از شش میلیون یهودی که در رایش سوم قتل‌عام شدند، کمتر از یک میلیون نفرشان حق داشتند به فلسطین مهاجرت کنند زیرا طبق قانون مهاجرت یهودی اصیل نبودند. هم چنین قانونی که برطبق آن «یهودی کسی است که مادرش یهودی باشد» امروزه مشکل آفرین شده است. در روزگاری که زنان یهودی انبوه‌وار مورد تجاوز قرار می‌گرفتند، چنین قانونی منطقی بود، زیرا فرزندان آنها حرام زاده تلقی می‌شدند. حالا من نوه‌ی همان پدر بزرگی هستم که در گذشته به فلسطین مهاجرت کرده و با زن غیر یهودی ازدواج کرده است. بنابراین من یهودی نیستم، چون در کشورم به عنوان یک گروه اقلیت تحت تعقیب نیستم، ولی فرزندانم نیز یهودی محسوب نمی‌شوند. در مراسم عید پاساه که دورهم جمع می‌شویم و حماسه‌ی کهن هاگادا را که واقعاً امروز کسی چیزی از آن نمی‌فهمد با هم می‌خوانیم و مثل یهودیانی که دو هزار سال پیش می‌بایست مخفی به سر می‌بردند، سوره‌ی «خدا یا بر اقوامی که منکر تو هستند بسلا نازل کن» را از بر می‌خوانیم و به زن و فرزندانم که در این سرزمین متولد شده اند می‌نگرم، لیکن تلخی بر لب‌هایم نقش می‌بندد. اما زنان مذهبی که مثل ماشین جوجه‌کشی ده تا پانزده کودک می‌زایند و از مالیاتی که دخترانم می‌پردازند روزگاران را می‌گذرانند، زنان یهودی اصیل محسوب می‌شوند. من در جنگ‌های استقلال طلبانه برای این دولت جنگیده‌ام، اما دخترانم یهودی نیستند. و چرا چنین است، چون مذهبی‌ها بر من غیر مذهبی چنان فشار می‌آورند که روزگرم را سیاه کنند. شاید خدایی را باید ستایش کنیم که قوم دیگری را به جای این قوم انتخاب کند که هر روزه دعا می‌کند: «تو ما را بر سایر اقوام برتری دادی». ما از هم جدا می‌شویم و والسلام. به این دل‌خوشی که امکان دارد با هم زندگی مشترکی داشته باشیم پایان دهیم. و سرانجام اسرائیلی خواهیم داشت که در آن هر تخته سنگی بوسیله‌ی مؤمنین متعصب مقبره‌ی مقدسی اعلام نشود.

اردوگاهی برپا کرده بودند دفاع کند و چندکشته بر جای گذاشت، درحالی که غیرممکن است یوسف در این دیار مدفون شده باشد. در آن مقاله نوشتم شما تخته سنگ‌ها و خون مقدس یهودی را ستایش کنید که خود نوعی بت پرستی نوین و مسخ یهودیت راستین است که زندگی انسان را حرمت می‌دارد. برای ما دریا و سواحل دریا، دانش و علوم و فنون باقی می‌ماند و بالاخره می‌توانیم به رؤیای سال ۱۹۴۸ تحقق بخشیم: دولت یهودی در سرزمین فلسطین تشکیل دهیم.

و سرانجام این نکته که اینان ازدواج باغیریهودی را لعن و نفرین می‌کنند. موسی زن سیاه پوستی را به همسری برگزید. و از همه زنان حرمسرای داود از یک زن غیریهودی‌اش که وادار نشد به مذهب یهود بگراید دختری متولد شد که مادر خاندان داود است.

خاخام‌های عاقل ما در جریان قتل عام کشته شدند و یا به آمریکا مهاجرت کردند. ما خاخام‌هایی داریم که از مراحل تاریخی درس اخلاقی نیاموخته‌اند. اینان گویا برادری را که گناهی مرتکب شده باید بگذشت. ولی اینان فراموش می‌کنند هنگامی که یهودیان از غرق شدن مصری‌ها شادی می‌کردند، خداوند برافروخت: مخلوقین من غرق می‌شوند و شما شادمانی می‌کنید! موقع آن فرارسیده است که حقیقت گفته شود. در یک سو جامعه‌ای قرار دارد که اگر بخواهد به زندگی ادامه دهد بایستی ترقی و مدارا پیشه کند و درسوی دیگرجماعتی است که در قرن وسطا به سر می‌برد. به این سؤال که اگر همه‌ی شما طلبه‌ی تورات باشید و از خدمت نظام وظیفه سر باز زنید چه کسی از شما و از این سرزمین دفاع خواهد کرد، پاسخ می‌دهند: «خداوند محافظت خواهد کرد». پروردگارا، ما را از شرّ این خدا شناس‌ها محافظت کن!

برگرفته از هفته‌نامه‌ی DIE ZEIT, nr. 34, 1997
Yoram Kaniuk نویسنده‌ی ماص اسرائیلی (۱۹۳۰)

همه‌ی هستی‌ام را به کسی خواهم داد

که قلبش برای صلح بتپد!

علی ستاری

در روزهای نهم و پانزدهم سپتامبر در تالار نمایش Black Box مرکز هنری شهر مونیخ، گروه تئاتر ایرانی مونیخ Persisches Theater Munchen برنامهای شامل تئاتر، ترانه‌های ایرانی، نمایش خوانی و موسیقی کلاسیک نوبی ایرانی را عرضه کرد. نویسنده‌ی قطعات نمایشی آلمانی، کارگردان و بازیگر سرشناس تئاتر ایران عباس مغفوریان بود. داریوش شیروانی برنده‌ی جایزه‌ی اول مسابقه‌ی آهنگ‌سازی اداره‌ی فرهنگ شهر مونیخ در سال ۱۹۹۹،

آهنگ ساز قطعات نمایشی بود. آهنگ اغلب قطعات آوازی را نیز، او ساخته بود. موسیقی قطعات مختلف چنان آفریده شده بود که تو گویی آن‌ها، مخلوق گشت و گذاری در باغ خاطرات اوست. چنان که حافظ فرموده: خوشا شیراز و وضع بی مثالش...

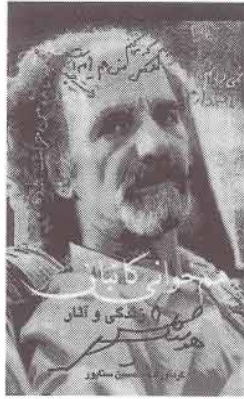
نقش آفرینان به ترتیب اجرای نقش داریوش شیروانی، عباس مغفوریان، بهمن ستاری، فرهاد خواجه‌نوری، ستاره‌ی سمیعی و پیمان صبا بودند. قطعات به ترتیب اجرا در پرده‌ی اول عبارت بودند از: آرزوها، سیگار دود کردن یک خارجی در رستوران، ژولیا، مشکلات، دل‌تنگی (ترانه)، دیار بیقراران (ترانه‌ی فارسی)، حافظ خوانی، تیر فرزندان خدا (ترانه)، سه مرد، طناب کش.

و در پرده‌ی دوم: دو فریاد متفاوت، آنان که تنها و به آخر رسیده‌اند (ترانه)، آفتاب‌کاران جنگل (ترانه سرود فارسی)، رشته‌ی زندگی سر دراز دارد، آفتاب خیزان است (ترانه‌ی فارسی)، گل‌های جاودان و هم‌سوی هستی‌ام را به کسی خواهم داد که... (ترانه)!

مغفوریان می‌کوشد از طریق قطعات نمایشی و... حتی بوسیله‌ی موزیک، چنان نقاشی، که رنگ‌های مختلف را باهم می‌آمیزد تا رنگ دل‌خواهش را بیابد، بر ارزش‌مندی زندگی و صلح تأکید کند و نفرت از جنگ را بیان کند.

ستایش زندگی، نفرت از فاشیسم، نگاهی از این منظر به جهان که عشق و همدلی، دوستی و شادی، مهربانی و همزیستی شایسته‌ی آدمی است، محتوای اصلی قطعات نمایشی و آوازی را تشکیل می‌داد. عباس مغفوریان هنر بازیگری و کارگردانی را در یکی از شاخص‌ترین مدارس تئاتر آلمان به نام Falkeusbox Schule آموخته است و بر بنیاد استعداد تحسین برانگیزش، آموخته‌هایش را با کار مداوم و تجربه‌ی متنوع در زمینه‌ی بازیگری و کارگردانی تئاتر و بازیگری در فیلم، چه در ایران و چه در آلمان غنا بخشیده است. او از این فرصت مغتنم نیز سود جسته است که از سوی کارگردانان برجسته‌ی تئاتر آلمان چون Reue Deltgeu و August Eyerding برای ایفای نقش اول نمایشنامه‌هایی چون «پایان ترانه» و... و یا جهت معاونت کارگردانی انتخاب شود و از این رهگذر تجارب شخصی همه‌جانبه‌ی بیاموزد.

او دریافت‌های انسانی تجربیش را در فرصت ارائه‌ی Persische Imperssionens (برداشت‌های ایرانی) تجلی بخشیده است.



داستان شاعرانگی و سیاست نزد گلشیری

به مناسبت شصت و سومین سالگرد تولدش

سهدی استعدادی شاد

ابتکارات صادق هدایت، این سوگلی فرهیختگی زمانه‌ی خویش، دیگر بر همگان آشکار است که از کاربرد ژانر رمان تا پژوهش در ادبیات فولکلوریک، از تلاش راه‌اندازی شعر منشور تاپیشنهاد و جانبداری از حضور طنز همچون نگرشی محاط بر انواع ادبی بوده است.

برای آنکه نمونه‌ای از تجربه‌ی هدایت را در برخورد با چالش شاعرانگی و سیاست در خاطر زنده کنیم، بیپرده نیست که صحنه‌ای را از «حاجی آقا» سراغ گیریم. آنجایی که «حاجی آقا» (مظهر استبداد دیرپا و پایمالی حق مردم) برافروخته از پاسخ شاعر (که با نام منادی‌الحق در آن داستان حضور بهم می‌رسند) به رجزخوانی بر می‌آید که: «... اگر زمان شاه شهید بود، می‌دادم گوش و دماغش می‌کنند، دور بازار می‌گرداندند تا عبرت دیگران بشه...»

این رجزخوانی در حالی صورت می‌گیرد که «منادی‌الحق» دست رد به سینه‌ی حاجی آقا برای مدیحه‌سرایی می‌زند و از دریافت صدقه خودداری کرده است و در دفاع از حرمت خود و مقام شعر می‌گوید: «برای شما (حاج آقا و انصار) شعر بی‌معنی بلکه مضر است و شاعر گداست. فقط دزدها و سردمداران و گردنه‌گیرها و قاچاقچی‌ها عاقل و باهوشند و کار آنها در جامعه ارزش دارد.» این «جامعه» که در نقل قول اخیر تلویحاً نقش جانبی بازی می‌کند ولی در اصل تکیه‌گاه اخلاقی بحث و استدلال شاعر را تشکیل می‌دهد، در زمانه‌ی داستان هدایت هنوز مرحله‌ی اولیه شکل‌گیری خود را تجربه می‌کند. زمانه‌اش همان دوران پس از مشروطه است که شکل و دسته‌بندی تخاصم اجتماعی ساده و روشن است. با اینکه طعم تلخ شکست را در گفتار شاعر داستان هدایت می‌توان حس کرد، اما این شکست با آنچه نسل‌های بعدی تجربه‌اش می‌کنند، تفاوت بسیاری دارد. دلیل این تفاوت همانا در تحولاتی است که هم قدرت و هم جامعه، همچون بُردارهایی با جهت متفاوت، بسوی پیچیدگی و غامض شدن طی کرده‌اند.

شکستی که داستان «حاجی آقا» به آن واکنش

چهره‌ای آشنا باشد، دست‌کم از طریق تکرار اسم و شهرتش در افکار عمومی و انظار همگان، اما آن ابراهیم گلستان بخاطر کناره‌گیری از جنجال‌های زمانه و دوری از مراکز تشنج و محافل عصبی به اصطلاح اهل ادب و قلم، فقط برای عده‌ای محدودتری از پیگیران حیات ادبی مدرن فارسی و خوانندگان وفادار و باذوق داستان‌نویسی ما شاخصی معتبر و چهره‌ای چشمگیر بوده است.

اهمیت شناخت او نه فقط در تدقیق فرم‌گرایی ادبی، پرداختن زبان روایت و نیز امکان حضور یافتن مستقل نثر، بلکه همچنین بخاطر مجموع «گفته‌هایش» و دستاوردهایش در حوزه نظریه‌پردازی زیبایی‌شناختی و آگاهی نسبت به ادب و تاریخ مغرب زمین و نیز حضور بدعت‌گذارش در سینمای ایرانی است. از اشاره به تأثیر مثبت او در زندگی و آثار شاعران مهمی نظیر اخوان ثالث تا فروغ فرخزاد بخاطر آشنایی همگان در می‌گذریم.

با این تلاش مجموع کردن اشخاص یاد شده در خود و نیز در قلم خود، به واقع به قصد گلشیری می‌رسیم که فرا رفتن و برگزشتن (به مفهوم هگلی از امر تحول) از دستاوردهای دو نسل پیش، یعنی نسل هدایت متولد ۱۲۸۱ و نسل آل‌احمد متولد ۱۳۰۲ و گلستان ۱۳۰۱ بوده است.

عمده‌ترین فضایی که این برگزشتن را مشهود می‌سازد، همانا در رو‌ی شاعرانگی و سیاست در متن نوشتن او است. در این فضای برخورد سیاست و شاعرانگی، هدایت‌ها قبلاً زیسته‌اند و تجربه‌های خود را در رابطه‌ی چالش آن دو مقوله کسب کرده‌اند. این تجربه در تک تک عملکردهای او رخنمایی کرده است، حتا در همان تشکیل به اصطلاح گروه چهار نفره که محفلی بود با لقب «گروه ربه» و بخاطر کشیدن خط تمایزی با گروه «سبعه» که محافظه‌کاری ادبی زمانه را نمایندگی می‌کردند. هدایت در نوشتن و گفتار خود آن همنوایی با قدرت اینان و برخورد غیر انتقادی به سیاست و تخته‌بندی درک ادبی ایشان را خاطر نشان ساخته که اسیر فضای بسته دربار و زبان محدود اشرافیت در حال انقراض بوده است. شگردها و

از دیدار آخرین که با گلشیری نصیب شد، نکته‌ای بنظر می‌رسد که شاید گویای انگیزش اصلی وی در حیات ادبی و روشنفکری‌اش باشد. این نکته که در ادامه بدان خواهیم پرداخت، چیزی جز رابطه و برخورد دو امر مطلق یعنی پوتتیک و سیاست نزد او نیست. آنچه از رفتار و گفتار آخرین دیدار گلشیری در خاطر ثبت شده است، حدس و حس این تمایل او بود که می‌خواست در آن واحد هم جلال آل‌احمد باشد و هم ابراهیم گلستان.

مبنای این حدس و حس البته دلخواهی نیست که با ساده‌لوحی بخوایم او را به تقلید یا الگوبرداری از این و آن متهم کنیم. وسوسه‌ی جاودانگی و برقراری در آینده، گلشیری را مثل خیلی‌های دیگر به فکر راه و چاره انداخته است. شناخت گذشته که بویژه در اشراف بر ادب کهن و دمخوری او با متون داستان‌سرایی مشهود بود، بخشی از آن راه چاره‌ای است که گلشیری با خود می‌اندیشیده. انگار می‌خواست با شناخت و به چنگ‌آوری گذشته، به تکیه‌گاهی محکم در آینده و به حضور بارز در آن برسند. از همین منظر است که می‌خواست با پیشکسوتانی از دیدگاه خویش مهم مجموع شود. برای این همایش خیالی خویش نیز شاید آل‌احمدی را سراغ می‌گرفت که نه تنها اهمیت برپایی و پایداری نهادی چون کانون نویسندگان ایران را با جان و تن حس کرده بود، بلکه همچنین برای پیشبرد کار آن از روی سایه‌ی خود می‌پرید و ندای حقانیت و درستکاری خود را آرام کرده و از محمود اعتمادزاده (به‌آذین) که سرشد ادبی جرگه سیاسی رقیب بود، خواهش می‌کرد چرخ حیات کانون را به حرکت بیندازد. تازه جلال آل‌احمد تیزهوش و پرجرات فقط بدین عرصه یاد شده قانع نمی‌ماند. در سپهر نثر و نقد به طول عمر تحولات ادبی در زبان فارسی افزوده بود: چه در سنجش نیما یوشیج بدعت‌گذار شعر نو و پشیمانی از او و چه در ایجاد و اجرای نثر تلگرافی و نگارش چکشی در روایت و نیز ارائه‌ی داستانهای خود جهت رسیدن به نبض سریع و پرشتاب زمانه و زندگی.

اگر برای عموم مردمان این جلال آل‌احمد

نشان می‌دهد، با آنچه بیست سال بعد گریبانگیر نسل آل‌احمد و گلستان می‌شود و متون واکنشی چون «خسی در میقات» یا «بودن یا نقش بودن» را پدید می‌آورد یا آنچه سی-چهل سال بعد سرنوشت نسل گلشیری‌ها را حک می‌کند و داستانهایی نظیر «فتح‌نامه مغان» و «شاه سپاهپوشان» را می‌سازد، به مراتب آسانتر قابل تجزیه و تحلیل است.

نخستین شکست در فضای کشمکش سلطان و در بارش از یکسو و اُمت از سوی دیگر رقم می‌خورد که به لطف هوای تازه‌ی مشروطه‌خواهی خیر مشارکت و بدست گرفتن امور خویش را شنیده‌اند. در حالی که شکست‌های آتی آزادیخواهان جامعه ایرانی در فضای تخاصم احزاب چپی و ملی و مذهبی و سایر گروه‌بندی‌های بومی با هم و نیز نقش دول بیگانه و رقابت دنیای دو قطبی صورت می‌گیرد و فضایی بسیار آشفته، ابزارهایی کاملاً پیچیده و جهانی پر از تلاطمات در آن دخیل است. پس اگر قرار است فضایی بلاواسطه برای شناخت پیش‌زمینه‌های برخورد شاعرانگی و سیاست نزد گلشیری بیابیم، بایستی مبدا را از آن زمانی بگیریم که در صحنه‌ی سیاست ایران احزاب صاحب نقش گشته‌اند و فعل و انفعالات از این مجرا می‌گذرند. پس تجربه‌ی هدایت در اینجا ملاک قرار نمی‌گیرد که او حزب را از درون تجربه نکرده. وی با آن بزرگواری‌های خود که گاه خانه در اختیار اعضای حزب توده قرار می‌داد تا جلسه‌ای برگزار کنند، نه دوران شکوفایی آن حزب را همچون عضو تشکیلاتی زیست و نه دوران اضمحلالش را. تبار تجربه‌ی گلشیری به عملکرد و تجربه‌ی نسل پیش از خودش، یعنی به عضویت گلستان و آل‌احمد در حزب توده و سپس گسست از آن و نیز به آن واکنش‌های متفاوت ایندو نسبت به حزبیت و سیاست بر می‌گردد و از آن‌ها درس می‌گیرد. با این تفاوت نسبت به سرمشق‌دهندگان که اگر گلستان با بی‌اعتنایی و آل‌احمد با عصبیت و در ملاء عام و حوزه‌ی سیاست با حزب یاد شده برخورد کردند، گلشیری چالش خود را به عرصه‌ی داستانهایی چون «مردی با کراوات سرخ» کشانده است.

گلشیری مانند آل‌احمد که زندگی نامه‌نویسی خود را در مطلبی چون «مثلاً شرح احوالات» آورده و از خانواده‌ی خود حکایت کرده که پُر از روحانی بوده، در مجموع سه بار خواننده را با روایت نگاه خود به زندگی طبیعی و هنری خویش آشنا کرده است.

این عملکرد معرفی خویش، حاصل نگرشی است که از فرایند فردیت‌یابی انسان در دوران مدرنیته بدست آمده است. آنچه در اتوبیوگرافی نگاشتن انسان‌های مدرن و پیشقراولشان، یعنی ژان ژاک روسو ریشه و تبار دارد. این عملکردی تداوم دار است. از زمان روسویی شروع می‌شود که در کتاب نخست «اعترافات» Confessions دقیق رشد و نمای خود را شرح می‌دهد. با حیات ژان پل سارتری ادامه می‌یابد که نه تنها بررسی‌های فلسفی‌اش همواره رنگ و بوی اتوبیوگرافیک دارد بلکه در پایان رمان «توبوع» خود دوباره آرزوی نوشتن زندگی‌نامه‌ای جدید را برای شناخت بیشتر خویش اعلام می‌کند. گلشیری عملکرد یاد شده را نخستین بار در مطلبی با نام «نگاهی به حیات خود» (مندرج در نشریه‌ی چشم‌انداز، شماره ۸، زمستان ۱۳۶۹،

پاریس) دنبال می‌کند. این مطلب با فاصله‌ی بیش از یک دهه و در پی آن مطلب «جوانمرگی در نشر معاصر فارسی» نگاشته می‌شود. گلشیری در مطلب قبلی خود و با جمع‌بندی از رفتار نسل پیشین و نسل معاصر که آنرا در شب‌های شعر انستیتو گوته قرائت کرده بود و نیز با تجربه انقلاب سال ۵۷ و پس از بررسی داستان‌نویسان چندی به سنجش فردی و به «نگاهی به حیات خود» می‌رسد.

در «نگاه به حیات خود»، او خود را به نهنگی توصیف می‌کند که در فضای تنگ (آبی خُرد) گرفتار است. فضای نفس‌گیر او، سرزمین داستان‌نویسی در ایران است. پس بخاطر بی‌زاری از تنگی جا، انگار او آب را گل‌آلود می‌کند تا اندازه‌های حقیر محیط را ببیند. در این راه، بی‌توجه به حسادت برخی رقبا که شاید از تمثیل نهنگ برآشفته شده باشند، سر به دیوارها گرفته است. سر به دیوارکوبی را اگر به کاری اجباری تفسیر کنیم، نزد گلشیری معنایی همچون شرکت در کار سیاسی دارد. آنچه سپس با فعالیت در کانون نویسندگان و نوشتن حتا نقد ادبی تداوم می‌یابد. این کارها را گلشیری چون غفلت‌ورزی از علاقه و حرفه‌ی اصلی خود، یعنی داستان‌نویسی، تعبیر و تأویل کرده است. گر چه «کانون نویسندگان» برای گلشیری معنای خانه معنوی را داشته است.

گلشیری در همین «نگاه به خود و به اطراف»، تمایزی را با نسل‌های پیشین نشان می‌دهد و فضای حضور خود را مشخص‌تر ترسیم می‌کند. او دیگر نه مثل هدایت که بیت معروف «یک وطن داریم مانند خلا...» را تکیه‌کلام کرده بود، بلکه از فضای مشخص و دلایل غفلت‌ورزی خود حرف می‌زند. اینجا او در یک جغرافیای کلی و تاریخ عمومی گم نمی‌شود. رابطه‌ی خود با حوزه‌های جبر (بگیریم امر سیاست) و اختیار (بگیریم داستان‌نویسی) را خیلی مشخص‌تر از پیشینیان توضیح می‌دهد.

او در معرفی خود، زندگی تجربه کرده را بر اساس مقوله‌ی سفر، یعنی آنچه مشخصه‌ی شکل‌گیری انسان مدرن بوده و در زندگی ژان ژاک روسو همچون مؤلفه‌ی اصلی تجربیات غریبومی و دوران‌ساز آمده است، مرحله‌بندی می‌کند.

گلشیری برای آنکه فرد شاخصی در داستان‌نویسی ما شود (آتمم شخصی که دیگر آن حرکت‌های قدیمی شده از کل به جز دردوران پیش‌مدرن یا از جز به کل دردوران اولیه‌ی مدرن را تکرار می‌کند، بلکه در پی جزئی‌نگری است و زندگی بخشیدن به اشیاء) نمونه‌ی داستان «خانه‌روشنان» را بدست می‌دهد. داستانی که حتا قفل و کلید در آغاز کارش نه برای گشایش راه روایت که به صورت اجزای زنده و اشیای شخصیت یافته در داستان حضور بهم می‌رسانند. او برای رسیدن به این تشخص، سه محیط عمده و بارز در تاریخ ملی و زیست‌بوم انسان ایرانی را تجربه و لمس می‌کند و از سر می‌گذرانند. این محیط‌ها به ترتیب و به تناسب تکرار اصفهان، آبادان و تهران هستند.

اتفاقاً حیات گلشیری (همچون قهرمان یک ژمان ملی-کشوری) نشان می‌دهد که برای اشراف بر روند زندگی و کنش‌مندی‌های جامعه‌ی ایرانی، تجربه‌ی این سه شهر بخاطر نقش‌شان در تداوم سنت‌ها (اصفهان)، در تولید نفت و ثروت ملی

(آبادان) و اداره امور و هدایت کشور (تهران) لازم و ضروری است. از این منظر حتا رمان‌های موقی که به تاریخ و سرنوشت کشوری می‌پردازند و این پرداختن تا حد معقول و هنری مقبول است، مثل رمان «شب هول» هرمز شهدادی، دچار فقدان می‌شوند. چون مسیر داستان و قهرمانانش یکی از این مراکز را از قلم تجربی می‌اندازد.

گلشیری در دو معرفی‌نامه‌ی دیگر خود، یعنی «در احوال این نیمه‌ی روشن» (مندرج در نشریه مکت هفتم-چاپ سوئد) و در «چرا داستان می‌نویسم» (مندرج در نشریه کارنامه، شماره ۶- چاپ تهران) شناخت ما را از فرایند آفرینش هنری و حضور اجتماعی خود بیشتر می‌کند.

چنانچه اگر در شرح حال خود، یعنی مطلب «نگاهی به حیات خود» بطور گذرا به مسایلی چون نقش ارتباطات مستقیم و غیرمستقیم خود با روشنفکران اشاره می‌کند که نوع ارتباط غیرمستقیمش را در جامعه‌شناسی شناخت به رابطه‌ی بین‌الذهانی ترجمه کرده‌ایم که از مفهوم

فرنگی Intersubjektivite بر گرفته شده است، ولی در «احوال این نیمه‌ی روشن» و هنگام حکایت وضعیت «انجمن ادبی صائب» و «جنگ اصفهان» از دمخور گشتن خود با متون و کتب دیگران به تفصیل سخن می‌گوید. این دو متن یاد شده از گلشیری به اضافه آن سخنرانی برای دریافت جایزه «سازیا مارک» که شرح حال‌نویسی را نه برای اهل بخیه و مخاطبان ادبیات تخصصی (مثل دو شرح حال اولش) بلکه برای درک عموم و توجه عام و کلی‌شان نگاشته، یک متن و مکتوب فراگیر Meta-Text را تشکیل می‌دهد که برای پیگیری منظور ما و شناخت از نقش سیاست و پوئیتیک نزد او غیرقابل چشم‌پوشی هستند. در این میان، مطلب «در احوال این نیمه‌ی روشن» که به خرداد ۷۰ برمی‌گردد و چیزی بیش از یکسال و دو ماهی بعد از مطلب اول او نگاشته شده، پس از مرحله‌بندی حیات گلشیری، به پنج موضوع مهم او می‌پردازد که به ترتیب مشغله‌های واقعیت و خیال، سیاست، گذشتگان، ادبیات همچون ابزار شناخت بودن، زبان و سرانجام ساختار داستان است.

با اینکه سنجش‌های عمومی از ادبیات داستانی معاصر ما، بدرستی، گلشیری را یکی از سیاسی‌ترین (اگر نه سیاسی‌ترین) نویسنده دهه‌های اخیر قلمداد کرده‌اند، اما او در این مهم‌ترین معرفی‌نامه خویش، یعنی در «احوال این نیمه‌ی روشن»، عنایت خود به سیاست را در قیاس با ادبیات، یک به چهار می‌داند. یعنی او در برابر چهار موضوع ادبی، یکبار موضوع سیاسی پیش روی خود داشته است. گلشیری مفهوم خاصی از سیاست را با زندگی خود معنا کرده است که تنها از شرح حال‌های او قابل شناخت است.

گلشیری مثل داستان‌نویسان نسل قبل خود، سیاست را از مجرای حزب توده تجربه می‌کند. منتها با این تفاوت که اگر نسل قبل شاهد و دست‌اندر کار دوران شکوفایی حضور سیاسی حزب یاد شده بوده است که حتا سقفی برای همایش فرهنگ‌ورزان زمانه می‌ساخت، نسل گلشیری دوره‌ای از حزب را تجربه کرد که اعضایش در بیرون سرکوب می‌شدند و تحت پیگرد بودند و در درون

توانش در حال اضمحلال، بخشی از این اضمحلال را گلشیری با سیطره ایدئولوژی جامد و درک و دریافت خشک و غیرمنعطف ادبی تحت لوای رئالیسم سوسیالیستی تجربه می‌کند.

گلشیری این بخت و اقبال را نداشت که مثل شاخصان نسل پیش آل‌احمد یا گلستان به جریان‌های سیاسی تازه‌نفس بپیوندد یا از سیاست بدون تناقض کناره‌گیری کند. از این بدتر او حتی می‌بایست در سر راه تحول نگرش ادبی و زیبایی‌شناسی خود با نگرش ایدئولوژیک آن حزب به مصاف برخیزد و با هواداران متعصبش درگیر شود. غالب چهره‌های سیاسی داستان‌های گلشیری از «سردی با کراوات سرخ» تا «شاه سیاهپوشان» از توده‌ای‌ها یا به زعم او از حزب طوطی یا افراد قبیله و مریدان مسلک مارکسیسم روسی هستند. تنها استثناء در این میان «آینه‌های در دار» است که برای اولین بار عناصری از جنبش فدایی در فضای داستان او پیدا می‌شوند و غیبت چند دهه‌ای خود را جبران می‌کنند. این در حالی است که جنبش فدائیان با غیبت حزب توده، در فضای سیاسی سالم‌های چهل و پنجاه مطرح‌ترین جریان سیاسی چپ‌گرا بشمار می‌رود. این جنبش با طرح خود صاحب تأثیراتی گذرا ولی غیرقابل چشم‌پوشی در روند تحول شعر و داستان می‌شود. برای نمونه هم که شده باید از تأثیر این جنبش، دست‌کم در دو شاعر مطرح آن روزگار شاملو و اخوان‌ثالث یاد کرد که دومی به یاس خود متکی، سرودن شعر شکست خود را تداوم می‌دهد و اولی به امید روی می‌آورد و از عمده کردن شکست در شعر خود برمی‌گذرد.

گلشیری با آنکه سالها بدور از تأثیر بخش جنبش فدایی در فضای ادبی می‌ماند و تازه پس از سال‌ها در رمان «آینه‌های در دار» سراغ پاره‌ای از بازماندگان این جنبش متلاشی شده و غربت زده را می‌گیرد، در تلاش برای به راه‌اندازی کانون نویسندگان و تداوم حیاتش به نیازهای خود، یعنی ایجاد خانه و کاشانه‌ی معنوی هم پاسخ می‌دهد. این نیاز چیزی نیست جز ایجاد سقفی برای بحث و جدل‌های ادبی-اجتماعی که در زمانه‌ی سرکوب حتی به اهداف نوین سیاسی و راهکارهای دگراندیشی در زمینه مدیریت جامعه و اداره امور امکان بیان می‌دهد. این حرکت را بطور مشخص می‌توان در دورانی باز شناخت که اوج خفقان و سانسور در ایران رسماً اسلامی شده بیداد می‌کند. این جا مشورتها و مشارکت‌های نویسندگان کانونی از مجرای تعریف مشخص «ما نویسنده‌ایم...» در بیانیه معروف به امضای ۱۳۴ نفر، با تکیه بر اصل آزادیخواهی برای غلبه بر مخصصه‌ی فلیت‌دار، چشم‌اندازی می‌گشاید. در این دوره نویسندگان کانونی با استفاده از روش مشورت و بحث آزاد و رو در رو در واقع بخشی از شکل‌گیری خرد ارتباطی و شکل بخشیدن به حقیقت‌های نوین را به نمایش می‌گذارند که می‌خواهد تک صدای حاکم را افشا کند.

گلشیری در متن سخنرانی دریافت جایزه‌ی «رمارک» و در توضیح «چرا داستان می‌نویسم؟» به تجربه‌ی فردی خود همچون پشتوانه و توشه‌ی راه رسیدن به دستاورد یاد شده از خرد ارتباطی اشاره داده است. او می‌گوید: «همزمان با انقلاب اسلامی و حتی تا چند سال پس از آن اغلب سازمان‌ها و

احزاب سیاسی از درک آنچه می‌گذشت عاجز بودند. به یاد می‌آورم که وقتی مقوله حجاب مطرح شد، بیشتر این نهادها با این توجیه که عمده‌ترین مسئله روز مبارزه با امپریالیسم است عمده کردن مسائل فرعی نظیر آزادی‌های فردی را ضربه زدن به آن مبارزه می‌دانستند. من در همان زمان داستانی نوشتم با عنوان فتح‌نامه‌ی مغان... یکی دو سال پس از انقلاب در عرصه ادبیات سیاسی کسی کمتر گفته بود که ما را دارند به قالبی دیگر می‌ریزند، اما به حکم ابزار داستان می‌شد دید که چه دارد می‌گذرد.» (نشریه کارنامه، شماره ۶، ص ۱۵، ۱۳۷۸، تهران)

پس از این اشاره به دستاوردهای ادبیات در زمینه‌ی شناخت اوضاع سیاسی، که گلشیری آنرا در اصلی‌ترین شرح حال خود، یعنی «در احوال این نیمه روشن»، همچون «مشغله ابزار شناخت بودن ادبیات» می‌خواند به نکته‌ای دیگر اشاره می‌دهد این نکته ما را به امکان‌های شناخت مسایل دیگری غیر از سیاست و مثلاً کشف دنیای خیال و نقش ضمیر ناخودآگاه در فعلیت بخشی به امر نوشتن Schreibakt ارجاع می‌دهد، تا از مشغله‌ی سیاست نزد او به مشغله‌های ادبی‌اش برسیم.

این مشغله‌ها را او به ترتیب واقعیت و خیال، زبان و ساختار داستان می‌خواند که با در نظر گرفتن عناصر اصلی حیات او تعریف و معنا می‌شود. این عناصر اصلی، از یکسو، تعیین و تکلیف وضعیت تاریخ در امر آفرینش هنری است که خود به دوره‌بندی‌های زمانه و روحیه‌های رایج در آنها مربوط می‌شود. از سوی دیگر، رابطه و نقش هنر در رو در رویی با واقعیت است و نیز سطح شناخت و نظریه ادبی و تحولاتش در طول عمر نویسنده است.

گلشیری در تعریف و شناخت عناصر یاد شده یکی از سرآمدان نسل خود بوده است. او چه بر سر حقانیت مفهوم داستان برای عنوان نوع روایت معاصر با مفهوم قصه و نظریه‌پردازی براهنی در این مورد بحث و جدلی دیرینه را به پیش برده (۱) و چه در تأکید بر نقش فرم و مجال خیال در آفرینش هنری با هواداران واقع‌گرایان و اهمیت محتوا درگیر بوده است. این درگیری نه تنها آنجایی است که بحث بر سر عیار و اعتبار رمان فارسی جریان داشته و او را به نقد و سنجش آثار دانشور و دولت‌آبادی و احمد محمود کشانده، بلکه همچنین در آن لحظه‌هایی است که به سبک و سنگین کردن سبک‌های شعری پرداخته و ضعف‌های نگرش مکتب سخن و جریان نئوکلاسیک شعری را برملا داشته است. در رابطه با نقش هنر در بازنمایی واقعیت و نیز در برگردشتن از آن که در فضای روایت به واقعیت-داستانی منجر می‌شود، گلشیری با استفاده از جریان سیال ذهن در «شازده احتجاب» به تحول جدیدی در داستان‌نویسی ما همت می‌کند که حرکت مشابه‌اش در شعر از سوی عناصری چون احمدرضا احمدی و رویایی صورت می‌گیرد. در همین نکته‌بینی‌های او و نیز در جدلهایی که او بر سر دریافت و ارائه موضوع با همکاران ادبی-قلمی به انجام رسانده، شاعرانگی پدید می‌آید که از طریق نثر در پی بدست دادن محصولاتی می‌شود که سابقاً فقط بر درخت شعر و نظم می‌روئیده است. (۲) این نکته‌بینی‌ها و ظریف‌کاری‌ها را او هنگام توضیح مشغله‌های زبان و ساختار داستان، در توجه و

پرداختن نثر آهنگین، بهره‌وری از امکانات ادب کهن و فرا رفتن از زمان متعارف و در هم ریختن ترتیب قراردادی آن و نیز تکیه بر اصل شخصیت یا الگو آورده است. بویژه هنگامی که طرح کلاسیک داستانی کنار گذاشته می‌شود، تکیه بر اصل شخصیت در روایت به امری حیاتی بدل می‌شود. بدین ترتیب آنچه دستاوردهای هنری-ادبی او را در حیاتش می‌سازد پیکر بخشیدن به عنصر نثری است که شاعرانه می‌نویسد.

البته گلشیری فقط نثری مدرن نیست که از طریق نثر هنرمندانه و فن‌آوری شاعرانه خود را نمایان می‌سازد. او یک نهاد ادبی-فرهنگی در مدرنیته ما بوده است. گلشیری را تمایزی خاص از دو جریان عمده‌ی پیشکسوتان و پیشتازان شاعرانگی و پوتتیک ایرانی جدا می‌کند و به او امکان بنیاد اجتماعی شدن داد. جریان‌های پیشین، از یکسو هدایت و نیما و از سوی دیگر جلال آل‌احمد و ابراهیم گلستان، هر کدام به فراخور توان خود صاحب متن و نظر هستند. اینان گشاینده راه ادب مدرن و هموارسازی آن از طریق ارائه آثار ادبی و پرداختن معیارهای زیباشناسانه برای نقد و سنجش هستند.

اما تفاوت گلشیری با اینان در این است که سوی پهلوی زدن به آثار و نظریه‌های پیشین بزرگان، او با تلاشی که در راه‌اندازی نسل جوان و ترغیبش به کار حرفه‌ای در زمینه داستان‌نویسی و نقد ادبی نمود، از خود یک نهاد فرهنگی-ادبی ساخت.

این تلاش اجتماعی است که هم پروژه‌ی تقویت کانون نویسندگان ایران را پی گرفت و هم آن دستاوردهای زیبایی‌شناسیک در خلق زبان جدید و داستان‌سرایی را. او با تأکید بر شیوه جزئی‌نگری (که در ضمن به فردیت و تشخیص ادبی وی منجر شد) یکی از فضاهای موجود مدرنیته‌ی فرهنگی ما را ساخته است. این نکات دلیلی شده که ما در کنار دیدگاه ادب کلاسیک و فنون بلاغت و فصاحت آن، صاحب معیارها و معیزه‌های ادب مدرن نیز باشیم.

گلشیری برای آنکه چنین کارستانی را به انجام برساند، از همان شروع کار با روشن‌بینی نوب‌آمیزی پروژه‌ی حیات ادبی خود را طرح‌ریزی کرد. او در آغاز، بدون از دست دادن وقت، تصمیم مهمی برای آفرینش هنری و فضای بروز شاعرانگی و پوتتیکای خود گرفت. او که چند شعری (آتمم با دانایی از تحولات شعر نو) بدست چاپ سپرده بود، بتدریج از قوالب شعر نو و سپید دور شد و به عالم نثر پا گذاشت. وی تا آخرین مهلت با پیگیری خاص خود در این فضای نثری زندگی کرد و شاعرانگی خود را بیان بخشید. در این فضای نثر، که گلشیری با تلاش خود آنرا از حالت خواهر ناتنی شعر یا برادرخواندگی‌اش به در آورد، داستان‌ها و روایت‌های چندی منتشر شدند و بازسازی قصه‌های ادب کهن از سوی او نیز صورت یافتند.

وفاداری به نثر، از گلشیری یکی از سه-چهار نفر نثر ممتاز قرن بیستم تاریخ ایران را ساخت. از این پس هر داستان‌سرایی کوتاه و بلند موفق و جذاب در زبان فارسی، یاد او را در ذهن مخاطب زنده خواهد ساخت. با او، مفهوم نثر که چیزی از شاعران در زبان و در رفتار کلامی کم نمی‌آورد، معنای ویژه خود را یافته است. این چنین است پایان ناتمام داستان او که میان دو مطلق سیاست و شاعرانگی خودی نشان داده است.



(گفتارهای جامعه‌شناسی درباره زنان، مهاجرت و خانواده)

چاپ دوم کتاب چالشگری زنان علیه نقش مردان

این کتاب که بنابر مقدمه ناشر در چاپ دوم، با استقبال قابل توجهی در بازار کتاب روبرو شده است در عرض چند ماه به چاپ دوم رسید. کتاب شامل ده گفتار از نویسندگان، مقدمه‌ای از رییس دانشکده جامعه‌شناسی دانشگاه استکهلم و خلاصه‌ای به انگلیسی است. گفتارهای کتاب شامل مطالب زیر است:

۱ - زن ایرانی در برزخ سنت و مدرنیته ۲- نسبیّت فرهنگی و جهان شمولی حقوق برابر زنان و مردان ۳- پدربزرگسالاری، اسلام و فمینیسم ۴- نگاهی به جمعیت‌شناسی زنان در ایران ۵- زناشویی و طلاق در اسلام و در ایران ۶- هویت خانواده ایرانی و بررسی علل جدایی‌ها در خارج از کشور ۷- چالشگری زنان مهاجر علیه نقش مردان: نبرد قدرت در خانواده‌های مهاجر ایرانی ۸- بررسی خشونت در خانواده‌های مهاجر ایرانی ۹- خانواده، کودک و فرهنگ دموکراتیک ۱۰- ناپایداری خانواده پدربزرگسالار در جامعه مدرن.

نویسنده در مقدمه چاپ دوم کتاب درباره علل رویکردش به تحقیق درباره مسایل زنان به نقش موثر مادرش (که هم اکنون در ستیز با مرگ است) در این رویکرد پرداخته است که در زیر می‌آید:

یکی از پرسش‌هایی که بارها در طول این سال‌ها با آن روبرو شدم علت رویکردم به پژوهش درباره مسایل زنان است.

بی‌شک تجربه و پیامدهای بیش از دوده حاکمیت نظامی که همچنان زن‌ستیزی یکی از مبانی ایدئولوژی رسمی آن به شمار می‌رود زمینه اصلی توجهی عمومی به مسائل زنان را ایجاد کرده است. علاوه بر آن، تا آن‌جا که به من برمی‌گردد پیشینه چاپ در اندیشه‌هایم زمینه ساز این رویکرد بوده است. اما به ویژه با فاصله‌گیری از مارکسیسم آیین‌گرا و آشنایی با اندیشه‌های گوناگون فمینیستی در غرب از نیمه دوم دهه ۱۹۸۰ بود که تضادهای جنسیتی و نقش آن در مناسبات ناعادلانه انسانی از اهمیت و برجستگی خاصی برایم برخوردار شدند. اندیشه‌هایی که غالباً ضد قدرتمند و علاوه بر نقد ساختارها به راز زدایی از خصوصی‌ترین حوزه‌های

روابط روزمره بشری می‌پردازند و تغییر در روابط فردی و اجتماعی را به فردا موکول نمی‌سازند.

این همه اما روشنگر «زمینه‌های نظری» این تمایل است. ردهای گرایش فمینیستی را در ضمیر «ناخودآگاه» ام، می‌توان بیش از هر چیز در حضور زنی نیرومند در زندگی‌ام - مادرم سیمین درویش پور - جستجو نمود. زنی که نه تنها مرا از نزدیک با معنا و عمق رنج دیدگی زن ایرانی آشنا نمود، بلکه نقش زنان را همچون فاعل اجتماعی در رویارویی با پدر سالاری و در تفسیر موقعیت زندگی خود - به رغم همه محدودیت‌ها - به نمایش گذاشت.

او که هم اکنون قلب رنج‌ورزش امکان زندگی پر تحرکش را سلب کرده است، در محرومیت کامل در یکی از توابع مازندران پرورش یافت. نخستین چالش علیه سرنوشت دیکته شده توسط فرهنگ پدر سالار را در ۱۳ سالگی آغاز نمود. از تن دادن به عقد و زندگی با سالخورده‌ای که ناپدریش برایش دست و پا کرده بود خودداری کرد و با فرار به تهران سرنوشت دیگری برای خود رقم زد. غم نان، او را از همان آغاز نوجوانی به کار واداشت و امکان سواد آموزی را حتی در زندگی شهری از وی دریغ ساخت. ازدواجش ناموفقش نیز نتوانست او را به زنی مطیع و تحت سلطه شوهر بدل سازد. حتی از همان ابتدا از بیم از دست دادن سرپرستی تنها فرزندش، شناسنامه‌ام را به نام خود گرفت. هم‌زمان با کار، مرا که به تنهایی سرپرستی می‌کرد به کلاس شبانه سوادآموزی می‌برد تا خواندن و نوشتن را نیز بیاموزد. برای مستقل شدن از پدرم و تن ندادن به سلطه او و در عین حال به منظور تأمین شرایط مناسب‌تر زندگی، با کار سخت و توان‌فرسا بالاخره خانه‌ای خریدم تا بیش از این نیازمند کار نباشد. زندگی دشوار دنیوی‌اش، نه میل و رغبتی و نه مجالی فراهم ساخت که به آسمان نظر کند. هم از این‌رو از این بخت برخوردار شدم که در خانواده‌ای غیرمذهبی پرورش یابم. هرچند با مشاهده محاکمه گروه گلسرخی در تلویزیون و از بیم خطر، با نخستین فعالیت‌های سیاسی‌ام در نوجوانی که به آن پی برده بود مخالفت کرد، اما چندی بعد خود همان شخصیتی را یافت که در رمان «مادر» گورکی

و برشت ترسیم شده است. زمانی که در آن دوران برایش بازخوانی کردم تا تصویر روشن تری از آینده احتمالی خود بیابد. حضور فعال او در انقلاب و در کنار نیروهای چپ، از او مبارزی پر تکاپو ساخت. پس از انقلاب به منظور «اثر گذاری بر کارگران» به کارخانه رفت. اما به دلیل تبلیغات علنی‌اش به سرعت اخراج شد. مدتی با برخی از فعالین خانه کارگر در تماس بود. در دوران سرکوب خونین پس از سال ۱۳۶۰ به عنوان مادر به ملاقات زندانیان سیاسی در شهرهای مختلف می‌رفت. بارها مورد بازجویی قرار گرفت. در نیمه دوم دهه هشتاد میلادی به سوئد آمد. اما در این جا نیز زندگی مستقلی در پیش گرفت. بیش از آن که من یاورش باشم در این سرزمین نیز او به یاری‌ام شتافت. در گردهمایی‌های سیاسی و فرهنگی بسیاری شرکت نمود و با بسیاری از چهره‌های سیاسی و فرهنگی از نزدیک آشنا شد. کشورهای اروپایی و آمریکا را درنوردید و ذهن کنجکاوش همواره در جستجوی سفر به کشوری تازه بود.

روشن است که وجود زنی با چنین شخصیت نیرومندی که خودرأیی، استقلال طلبی، انسانیت و پیکارجویی از ویژگی‌های بارز او است در توجه خاص من به مسئله زنان نقش مهمی داشته است. به ویژه آن‌که تنها الگوی پرورش خانوادگی‌ام نیز بوده است و یکجا نقش پدر، مادر و بهترین رفیق و آموزگارم را ایفا کرده است. بررسی زندگی او و امثال او این آموزه را برایم به همراه داشته است که در ارزیابی موقعیت زنان ایرانی تنها به تحت ستم بودن آنان نباید پرداخت، بلکه شناخت تجربه، قدرت عمل و چالشگری آنان از اهمیت بالاتری برخوردار است. موضوعی که تم اصلی این کتاب به شمار می‌رود و آن را تا حدودی از تحقیقات مشابه جدا می‌سازد.

مهرداد درویش پور، استکهلم اکتبر ۲۰۰۱



من دیگر هرگز فرار نخواهم کرد

نوال سعداوی



نوشته ی: پر- یونسون
برگردان: علی شفیع

بر پیشانی سایت اینترنتی

www.Geocities.com/nawalsaadawi آمده :

« تقدیم به زنان و مردانی که تن به بردگی ندادند و حاضر شدند بپای آزادی را بپردازند. »

و حالا بار دیگر بانی این سایت مجبور است بهای گزافی بابت آزادی بیان بپردازد. امروز (۱)، دوشنبه، معروف ترین فمینیست و نویسنده زن در جهان عرب، نوال سعداوی (۲)، در دادگاه خانواده در قاهره به جرم توهین به مبانی اسلام به شکل شفاهی و نوشتاری، به پای میز محاکمه خواهد رفت.

هنوز چیزی نشده بالاترین مرجع اسلامی در مصر طی فتوایی، نوال سعداوی را مرتد خوانده است. و از آن جا که طبق آیه قرآن یک کافر نمی تواند همسر یک مسلمان باشد در نتیجه، طبق احکام مسلمانان افراطی او باید به زندگی زناشویی سی و هفت ساله اش با « شریف حطاطا S. Hatata » که مترجم بسیاری از آثار او نیز هست، خاتمه دهد.

نوال سعداوی تلفتی از قاهره به DN (۳) می گوید: هیچ چیز نمی تواند مرا از شوهرم جدا بکند، ال مرگ! بی شک سعداوی مثل هر مصری آگاه از سرنوشت شوم « نصر حامد ابودیاد » در سال اخیر با خیر است. بر پیشانی این پرفسور ادبیات عرب نیز برچسب « کافر » زدند چرا که اسلامیون ارتدکس اعلام داشتند که تحقیقات او خلاف مبانی اسلام است. ابودیاد هم محاکمه و محکوم به جدایی از همسر مسلمان خود

شد. این زوج از ترس انتقام به کشور هلند فرار کردند و زندگی در تبعید را برای خود برگزیدند.

دیگر روشنفکران مصری که مورد غضب اسلامست‌های افراطی قرار گرفتند به سرنوشتی به مراتب بدتر، دچار شدند. « فارق فودا F. Foda » نویسنده، به خاطر این که حاضر نشد نسبت به مطالبی که در کتاب‌های رمانش نوشته بود توبه بکند، در سال ۱۹۹۲ به شکل وحشیانه‌ای به قتل رسید. نجیب محفوظ برنده جایزه ادبی نوبل به جرم نوشتن کتاب‌هایی که نگارش آن‌ها به ده‌ها سال پیش بر می‌گشت، روز روشن وسط خیابان در سال ۱۹۹۵ مورد اصابت چاقو قرار می‌گیرد و به سختی زخمی می‌شود.

نوال سعداوی اما جان سخت‌تر از این حرف‌هاست. او می‌گوید در صورتی که دادگاه او را محکوم کند، او به زندگی روزمره خود با شریف حطاطا ادامه خواهد داد. انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده است. با این کار مقامات مصری را بر سر یک دوراهی سخت چه کنم قرار می‌دهد! یا این زوج مباره را می‌گیرند و به زندان می‌اندازند در این صورت با موج اعتراضات جهانی رویرو خواهند شد یا این که سعداوی را به حال خود رها خواهند کرد که در این صورت اسلامست‌های افراطی جری‌تر خواهند شد. نوال سعداوی در این رابطه می‌گوید: البته که این کار خالی از خطر نیست ولی ما هر دو فولاد آبدیده‌ایم. با گذشت زمان حالا دیگر یک نوع مصونیت روانی نسبت به این گونه تهدیدها پیدا کرده‌ام.

زندگی هفتاد ساله‌ی او فرز و نشیب‌های زیادی داشته است. او با نوشتن بیش از چهل کتاب در عرصه رمان، خاطرات و کتاب‌های علمی-اجتماعی بی‌شک اسم خود به به عنوان مطرح‌ترین منتقد نسبت به فشار و تبعیض به زنان در جوامع عرب و اسلامی به ثبت رسانده است. بخشی از شهرت دکتر سعداوی مربوط به مبارزه همه جانبه‌ی او علیه ختنه دختران است که سنتی بربر منشاها و ارتجاعی در مصر و پاره‌ای از کشورهای عربی و آفریقایی ست، و هدف آن تضمین بکارت تا شب زفاف برای دختران است. در سال ۱۹۹۷ ختنه دختران رسماً در مصر قدغن شد، و این از جنبه سمبلیک، پیروزی بزرگی برای سعداوی بود اگر چه در عمل تحول چندانی ایجاد نشد و در هم چنان بر همان پاشنه می‌چرخید.

در دوران ریاست جمهوری عبدالناصر، سعداوی به ریاست اداره‌ی خدمات درمانی مصر منصوب شد. ولی بعد از نوشتن کتاب جنجال برانگیز « زنان و سکس » در سال ۱۹۷۲، در دوران انور سادات، از کار برکنار شد. انور سادات درست قبل از ترورش در سال ۱۹۸۱ توسط تندروهای اسلامی، دستور بازداشت بیش از هزار نفر روشنفکر و مخالف سیاسی را داد، که سعداوی یکی از آن‌ها بود. بعدها، در اوایل دهه نود وقتی سعداوی مورد عفو رییس جمهور وقت حسنی مبارک قرار گرفت و آزاد شد، توسط تندروهای اسلامی مورد تهدید قرار گرفت تا آن‌جا که مجبور به فرار از کشور شد و چند سالی به عنوان پرفسور مهمان در آمریکا به سر برد. و حالا بار دیگر نوال سعداوی مورد غضب تندروهای اسلامی قرار گرفته است، ولی این بار دیگر او قصد فرار در سر ندارد:

من دیگر هرگز به خارج از کشور فرار نخواهم کرد. من به سرزمینم و به اکثریت خاموشی که از من حمایت می‌کنند متعهدم.

فکر می‌کنید این بار جرم او چه بوده؟ خیلی ساده، در اواخر ماه مارس، « میدان midan » یک مجله هفتگی در مصر، در عنوان درشت پشت جلد خود آورده بود: « نوال سعداوی: زیارت حج یک نوع مراسم بت پرستی است که از قدیم به جایمانده ». این نقل قول، چوبی

بود که به لانه زنبور تندروهای اسلامی فرو کرده بودند، و همین خشم آن‌ها را برآشفته. زیر سؤال بردن یکی از پنج اصول دین حرف کمی نبود. بلافاصله بالاترین مرجع مذهبی در مصر « شیخ ناصر فردی واصل N. Fardi wassel » فتوا صادر کرد و در آن سعداوی را مرتد اعلام کرد (که طبق قرآن جزایش مرگ است).

حالا قضیه چه بوده؟ سعداوی در یک مصاحبه طولانی با خبرنگار مجله‌ی مزبور دیدگاه‌هایش را نسبت به مسائل مختلف جامعه‌ی اسلامی اعلام می‌دارد. او در رابطه با جایگاه زن در اسلام در واقع حرف تازه‌ای نزنده بود بلکه تکرار حرف‌هایی بود که در چند دهه به رشته تحریر در آورده بود. این که مثلاً زنان باید به اندازه‌ی مردان ارث ببرند و نه نصف آن‌ها، آن طور که در قوانین و جامعه‌ی اسلامی رایج است. این که مردان چرا باید طبق قرآن زنان را مجبور به حمل حجاب بکنند، این که یک سری از مراسم مذهبی به دوران قبل از اسلام بر می‌گردد از جمله واجب بودن بوسیدن سنگ حجرالاسود در کعبه در مراسم حج.

سعداوی از این دست مصاحبه‌ها کم نداشته است. ولی این بار دست‌اندرکاران مجله، آتش بیار معرکه شده بودند. خبرنگار مزبور سؤال‌هایش را پرسیده بود، به حرف‌های او گوش سپرده بود و همه را هم روی نوار ضبط کرده بود. ولی هیئت تحریریه مجله‌ی میدان، تیتراژ را به شکل تحریک آمیزی به همراه تصویرهای ویژه انتخاب کرده و با اضافه کردن توضیحاتی از جانب رهبران مذهبی که هر چه از دهانشان در آمده بود نثار سعداوی ملحد کرده بودند، آتش را شعله‌ور کردند.

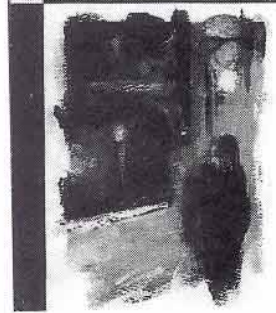
به محض این که شیخ واصل فتوای خود را صادر می‌کند، دادگاه خانواده علیه سعداوی «ملحد» اعلام جرم می‌کند و می‌گوید که او باید طلاق بگیرد. مدعی‌العموم در این دادگاه کسی نیست جز « نبیح وحش N. wahsh » حقوقدان اسلامی که پیش از این دادگاه‌هایی جنجالی از جمله علیه ملکه الیزابت، تونی بلیر و بیل کلینتون برپا کرده بود. مسخره بودن کل این دادگاه و معرکه گیری شخصی هم چون نبیح وحش گواه بر این است که مسلمانان تندرو اکنون و یا مدت‌هاست میخ خود را در مصر کوبیده‌اند. نوال سعداوی بر این باور است که:

- حالا تندروهای اسلامی نوک حمله‌اشان را متوجه ما نویسندگان و روشنفکران کرده‌اند که نه بنیه مالی داریم و نه قدرت سیاسی، نه پلیس داریم و نه ارتش. تا پیش از این، حمله اصلی آن‌ها متوجه پایگاه‌های دولتی و مسئولین نظام بوده ولی حالا افراد و گروه‌های بی‌گناه را زیر ترور و خشونت خود می‌گیرند.

پانویشت:

- ۱- این دادگاه فعلاً به دلایلی به تعویق افتاده است.
- ۲- نوال سعداوی در سال ۱۹۳۱ در روستایی در نزدیکی قاهره چشم به جهان گشود. شش ساله بود که هم چون تعداد زیادی از دختر بچه‌های مصری ختنه شد. بعدها درس خواند و دکتر شد. شغلی که در آن زمان کمتر زنی به آن دست می‌یافت. در دوران ناصر به ریاست اداره‌ی خدمات درمانی منصوب شد ولی بعداً با نوشتن کتاب « زنان و سکس » از کار برکنار شد. سال ۱۹۸۱ به دستور انور سادات به همراه بیش از یک هزار روشنفکر و ناراضی سیاسی به زندان افتاد. او مؤلف بیش از چهل کتاب در عرصه‌های مختلف است از جمله رمان و مجموعه قصه. او اکنون معروفترین زن نویسنده و مبارز فمینیست در جهان عرب است.
- ۳- DN مخفف Dagens Nyheter (اخبار روز) پر تیراژترین و معتبرترین روزنامه صبح سوئد اسن و Per JANSSON نویسنده این مقاله خبرنگار و کارشناس مسائل خاورمیانه در این روزنامه می‌باشد.





مجموعه ای خواندنی

شهرنوش پارسی پور

نگاهی به «پنجره»، مجموعه داستان، نوشته خسرو دوامی، ۱۱۷ ص، چاپ اول، بهار ۱۳۸۰، لس آنجلس

این مجموعه که به «خاطره آبی» هوشنگ گلشیری تقدیم شده در برگزیده هشت داستان کوتاه است. از خسرو دوامی پیش از این مجموعه «پرسه» را دیده بودیم. مجموعه حاضر نیز در جستجوی زبانی است تا بتواند شرایط ایرانیان خارج از کشور را که نتوانستند با فرهنگ مادر در ارتباط هستند مورد بررسی قرار دهد. نویسنده در این مجموعه می‌کوشد به زبان ویژه ای دست یابد که بیانگر چنین شرایطی است. برخی از داستان‌ها همانند «هتل مارکوپولو» روش بیانی واقعیت‌گرا دارند. در برخی دیگر «شاهد» نویسنده را می‌بینیم که در فضایی فرا واقعیت‌گرا سیر می‌کند. در اغلب داستان‌ها راوی یک راننده تاکسی است.

شخصیتی که روزی می‌کوشیده است به عنوان یک حضور سیاسی در صحنه جامعه تأثیرگذار باشد، اینک در مهاجرت به حضور ساده ای تبدیل شده است که در جمع دیگر رانندگان ایرانی و یا ملیت‌های دیگر در انتظار مسافران بخشنده و پولدار و گشاده دست است و در ایستگاه تاکسی فرودگاه خمیازه می‌کشد. مکان بیشتر داستانها شهری در خارج از کشور است. اما این شهر هویت نمی‌یابد. البته می‌توان باور کرد که در لس آنجلس هستیم، اما نویسنده در جهت هویت بخشیدن به شهر تلاشی نمی‌کند. این شهر نیز همانند ساکنان خارجی که در آن سکنا گرفته اند بی هویت است. البته کافه ای برای پاتوق وجود دارد. زن مسافر اکنون می‌کوشد میدان‌های جاذبه ای را که در یاد نگاه داشته دوباره کشف کند. راوی شش سالی که در شهر سرگردان است کشف کرده که شهر همانند هر شهری پوست انداخته و تغییر کرده است. این وجه از نوستالژیایی که اغلب ایرانیان دچار آن هستند نکته جالبی است که جا به جا در داستان‌های مختلف به چشم می‌خورد. واقعیت این است که ما در کودکی عادت کرده بودیم در فضای ساکن و تقریباً بی تحرک شهرهای ایران زندگی کنیم. شهرهایی که اکنون به سرعت پوست می‌اندازند

و تغییر می‌کنند و همانند همه جای دنیا هویت عوض می‌کنند. در غربت نیز نمی‌توان به ارزشی دل باخت که ارزش به سرعت پوست می‌اندازد. البته میتوان به مسابقات بسکتبال و انواع دیگر مسابقاتی که در کشور میزبان انجام می‌شود دل باخت و خود را سرگرم کرد. همچنین می‌توان به پستوی گاراژی رفت و تریاک کشید و دف زد که در ایران هرگز زده نمی‌شد. اینک زده می‌شود تا جرعه ای از فرهنگ مادر در یاد مانا شود.

در بعضی از داستان‌های این مجموعه به شرایط سیاسی و مبارزات سیاسی اشاره می‌شود. برخی از قهرمانان این داستان‌ها مبارزان سیاسی بوده اند که بدترین شکنجه‌ها را تحمل کرده اند. نویسنده شاید با عنایت به مفهوم سانسور که می‌تواند داستان را مثله کند در این مقاطع روش بیانی مبهمی برگزیده است. این مسئله خواننده را سردرگم می‌کند. می‌توان گفت بنیانگزار این روش گلشیری است و من سالهاست مبہوت مانده ام. گاه ما مجبور به انتخاب زبانی مبهم هستیم. جیمز جویس هنگامی که می‌خواهد در سر یک میز شام حالت روانی الف را با نحوه رفتار ب و اندیشه‌هایی که در سر او می‌گذرد در برابر هم بگذارد و در همان حال خانم میزبان را زیر نظر دارد و آقای ج را درگیر یک اغتشاش فکری می‌بیند و تمامی این مجموعه را از طریق گفتارهایی مقطع، به هم و در هم مورد کنکاش قرار می‌دهد، لاجرم به گزینش روش بیانی مبهمی است که به جریان سیال ذهن معروف شده است. هنگامی که ویلیام فالکنر تمامی تک گویی دیوانه ای را در فصل نخست خشم و هیاهو قرار می‌دهد چاره ای ندارد جز آن که زبان ذهنی دیوانه را بازسازی کند و از این رو به زبانی رو می‌آورد که خواننده را مبہوت می‌کند. تا جایی که در فصل‌های بعدی کتاب راز این مطلب دریافت شود. اما نویسندگان ایرانی که از این روش استفاده می‌کنند اغلب به این دلیل است که می‌خواهند از سانسور بگریزند. در داستانی که گلشیری نوشته بر حسب توضیحات خود او هنگامی که دختر بچه ساعت را برای خواننده شرح می‌دهد در حقیقت دارد فاصله زمانی شرایط بحرانی جامعه و نزدیک شدن مقطع انقلاب را شرح می‌دهد. ساعت - مثلاً - ده یعنی زمانی که بابا در زندان است و هنوز لحظه انقلاب فرا نرسیده است. ساعت یازده زمانی ست که انقلاب دارد نزدیک می‌شود و ساعت دوازده درست لحظه انقلاب است. البته دختر بچه پنج ساله دارد برای عروسکش شرح دیدار با پدر را در زندان تعریف می‌کند. در داستان دیگری زندانیان که در زندان با زندانی دیگری (دکتر مصدق) لچ کرده اند نمایشگر جبهه گیری حزب توده در برابر مصدق هستند که بورژوا تلقی شده است. اما چون تیغ سانسور می‌توانسته داستان را مثله کند نویسنده به ابهام گراییده و همه چیز را درهم کرده است. این مسئله زمانی روشن می‌شود که می‌بینیم گلشیری داستانی را که در باره زندان‌های جمهوری اسلامی نوشته با نام مستعار در خارج از کشور چاپ می‌کند و این راز بزرگ تا بعد از مرگ او پنهان می‌ماند. او نمی‌خواهد شناخته شود، در نتیجه قهرمانانش را به چالشی صعب و درهم و مبهم وا می‌دارد. البته هر انسانی آزادی مطلق دارد و هر نویسنده ای برحق است که هر روش بیانی را که می‌خواهد برای

داستان‌هایش برگزیند. اما واقعیت این است که ما در زمانه‌ای زندگی می‌کنیم که عالی‌ترین آثار ادبی عمری کوتاهی دارند. بشریت در میدان گسترده ای آثار خود را عرصه می‌کند. موسسه ای برای من نامه ای فرستاده و خواستار فهرست کامل آثار من شد تا نام محترم مرا در میان نام صد هزار نویسنده دیگر جاسازی کند. در چنین جهانی و در چنین زمانی اشتباه محض است که ما به دلیل وابستگی به فرهنگی که نه گفتگو از عشق را بر می‌تابد و نه بحث سیاسی را تاب می‌آورد و نه حاضر است به مشکلات اجتماعی به پردازد روش مبهم گویی را در کارمان تا آنجا گسترش دهیم که خوانندگان اثرمان را نه تنها برای جهانیان مشکل کنیم بلکه ایرانیان را نیز دچار تنگ حوصله گی کنیم. توجه کنیم که نسبت کتاب خوان‌های ایران بسیار محدود است. مردم عادت به خواندن ندارند و بسیاری از افراد مرتب داستان‌های شخصی را قرقره می‌کنند. ظاهراً روزی روشن شده است که کدامین داستان‌های اساطیروار شنیدنی و خواندنی هستند و یادمان نرود که تا همین اواخر داستانهایی نظیر چهل توتی (طوطی) و حسین کرد شبستری در میان طبقات گسترده ای از مردم خواننده داشته اند. خوانندگان این نوع کتاب‌ها که اکنون در شهرهای بزرگ سرگردانند ترجیح می‌دهند به جای خواندن آثار مبهم نویسندگان ایرانی فیلم اوشین را نگاه کنند که از زاویه دید ژاپنی‌ها به مشکلات امروزی جهان عنایت دارد و یا آثار زنان نویسنده آمریکایی را می‌خوانند که با زبانی ساده به طرح مشکلات می‌پردازد. اگر هم به نویسندگان ایرانی رجوع کنند ترجیح می‌دهند آثار منوچهر مطیعی را بخوانند که از قضا من دونمونه از رمان‌های او را خوانده ام و بدم هم نیامده است.

بر این باورم که نویسندگان ایران باید به این حالت جامعه توجه نشان دهند. داستان برای خواندن نوشته می‌شود نه برای مبہوت کردن. و برای مبہوت کردن روشن‌های بسیار حالب و شیرینی وجود دارد. نگاه کنیم به محبوبیت صد سال تنهایی مارکز در ایران و یا بچه‌های نیمه شب سلمان رشدی. بی شک می‌توان روش بیانی پیدا کرد که به جای مبهم گویی مسئله غیرقابل گفتن را به پیراهنی بیاراید که قابلیت بیانی پیدا کند.

خسرو دوامی در داستان شاهد در این زمینه راه می‌رود. راننده راوی داستان بنا به تصور افسر بازنشسته که برای دیدار خویشان به آمریکا آمده است زمانی سرگرد بوده است. افسر حتی عکس او را در لباس نظامی نشان می‌دهد. حتی گریه او در عکس پیدا است. بعد راوی در جستجوی گریه گم شده اش به خانه ای می‌رود که گریه آنجاست. که البته ظاهراً گریه او نیست. اما گریه اوست. خواننده راحت این داستان را می‌خواند و به فکر فرو می‌رود. گرچه که در آغاز، داستان دچار کش آمدگی است و قهرمانان به زحمت در ذهن خواننده جاسازی می‌شوند. خود من پس از به پایان بردن داستان مجبور شدم به آغاز داستان برگردم تا بتوانم قهرمانان را از یکدیگر تفکیک کنم.

به حال این مجموعه در خور تامل و خواندنی است. نکته این است که دوامی کار می‌کند و این مهم ترین نکته است.

در حاشیه‌ی مرزهای فولادی

ح. ریاحی

در آخرین نمایشگاه بهروز حشمت که به غیر از یکی دو هنرمند، روزنامه‌ها با آن به اختصار با آن برخورد کردند، با نوع جدیدی از نمایشگاه روبروئیم که ویژگی‌های خاص خود را دارد. در این نمایشگاه که بر سطح دو اطاق بزرگ نصب شده است، تماشاگر مجبور است در بدو ورود، نه به روال معمول به روبروی خود و یا بر دیوار، بلکه باید به زمین نگاه کند. چون هر چه هست روی زمین است. تقسیماتی جغرافیایی و انتزاعی. سرزمینی سبز و آباد، و کشوری شن زار و بی آب و علف، مکه‌یی که چون دریا می‌ماند و نماد آبادی است و دست و دل‌بازی صبیعت.

اگر کسی با کارهای بهروز حشمت آشنا نباشد و جریان تحول فکری او را دنبال نکرده باشد، برخوردش به این نمایشگاه شبیه توضیحی است که بر بالای موزه‌ی شاپولی پاریس نوشته شده:

«به عابری که از این جا می‌گذرد بستگی دارد که من گورم یا گنج، حرف می‌زنم یا خاموشم. بستگی دارد که چه برداشت می‌کنی.»

چنین عابری در این نمایشگاه سرگردان می‌شود، چون یک گام که برمی‌دارد وارد سبزه می‌شود، با گام بعدی وارد دریا و با گام سوم به شن زار و بازهم تکرار همان وضعیت منتهی نه هم شکل بلکه، با زوایا و ابعاد متفاوت. پاره‌ای هم از این قطعه‌های ثابت به سرعت عبور می‌کنند تا به نمایشگاه اصلی برسند!! بر آن‌ها حرجی هم نیست. حشمت سال هاست، بخصوص با رویکرد به سبک می‌نیمالیسم (کمینه‌باوری) قصد نداشته است به بیننده امتیازی بدهد و برایش حظ بصری فراهم آورد تا با به‌به و چه‌چه‌ی از نمایشگاه خارج شود و همه چیز به خوبی و خوشی تمام و به بوته‌ی فراموشی سپرده شود.

در این خصوص اتفاقاً این نمایشگاه اوجی بود از ابتکار بهروز حشمت در درگیر کردن بیننده، در قرار دادن او در موقعیتی مشخص، گیرم برای چند دقیقه یا یکی دو ساعت. در عین حال که تفسیر هلموت آمیز ندله x در این مورد صادق است که می‌گوید: «آینده‌ی دانش ما در مورد بهروز حشمت به تجربه‌ی منظم و با برنامه‌ی ما از هنر بستگی دارد.» ولی همان درگیری از لحظه‌ی قدم گذاشتن به نمایشگاه و رو دررویی با قطعه زمین‌هایی با کیفیت ثابت و محدوده‌ای از آن کیفیت ثابت تر، یعنی حد و مرزی ساخته شده از فولاد، بسیاری از دیدارکنندگان را به نگاهی دقیق تر و امیدار و بسیاری را به تأمل تشویق می‌کند؛ بخصوص که مرزهای فولادی، هر قطعه‌ای را

از قطعه دیگر به طوری جدا کرده است که ایجاد رابطه بین این دو غیر ممکن است.

بهروز حشمت قبلاً نیز پس از فروپاشی بلوک «سوسیالیستی» سابق با حساسیتی که داشت زود متوجه دیوارهای جدیدی شد که به جای دیوار برلین و دیوارهای شرق و غرب سر بر کشیدند. او در همین زمینه مجسمه‌ای ساخت که نماد باز شدن چهار گوشه‌ی جهان و سپس بسته شدن دوباره‌ی درهای باز شده بود، آن هم سخت تر و سنگی تر از پیش. در نمایشگاه اخیر ضرورت انتقال هنری این پیام به بیننده، حشمت را به هدف خود گام بزرگی نزدیک تر کرده است. حشمت بیننده را با چند موقعیت متفاوت روبرو می‌کند:

این نمایشگاه با همه‌ی نمایشگاه‌هایی که در آن یک ماه در همان ساختمان «گالری خانه» در مرکز شهر وین برپا بود، به لحاظ کمی و کیفی تفاوت داشت. استفاده از سبزه، شن، آب و آهن و فولاد در مجموع نمادی بود از نقشه‌ی جهان امروز که مرزهای صعب‌العبور، سرزمین‌های آن را از یک دیگر جدا کرده است و هر ماه و هر سال صدها نفر برای عبور از آن‌ها و پشت سر گذاشتن بیابان فقر و بی‌قانونی سرزمین خود و رسیدن به سرزمین سبز و آباد و نجات از فلاکت زندگی، یا در یخبندان زمستان پشت مرزها بیخ می‌زنند یا در کامیون‌های زنجیر پیچ شده از بی‌هوایی خفه می‌شوند و یا برای اسیر نشدن به دست زامدارمه‌های مرزی، خود را به رودخانه یا دریا می‌اندازند و غرق می‌شوند و یا شبکه‌ی مافیایی قاچاق انسان آن‌ها را در ناکجا آبادی رها می‌کند.

این تلاش انسان‌های در جستجوی نان و کار و آزادی به جایی نمی‌رسد و دوباره با دیوار خارجی ستیزی برافراشته‌ی کنونی و معاملات پشت پرده‌ی کشورهای به اصطلاح جهان اول با دولت‌های دیکتاتور و تمامیت خواه روبرو می‌شود. بنابراین مرزهای فولادی بهروز حشمت وضع موجود این جوامع را نشان می‌دهد که ظاهراً تغییر آن‌ها کاری ناممکن است و اما اگر انسان به قول سارتر «محکوم به آزادی است» نباید تصور کرد که هنرمند می‌خواهد بیننده را به پشت دیوار ناممکن‌ها فراخواند و درماندگی آن‌ها را نشان دهد بلکه انتظار دارد تماشاگر حداقل ابعاد و حامت چنین موقعیتی را درک کند و از تأثیری که می‌پذیرد واکنش نشان دهد. دیگر این که اگر بیننده وضع موجود را تنها تماشاگر باشد تقسیم بندی‌ها به شدت ادامه خواهد یافت و دیوارهای جدید و ناشناخته‌ی بس خطرناک تری را باید شاهد باشیم. بهروز حشمت این وضعیت را با گرفتن و پر کردن همه‌ی سطحی که در اختیار داشته است نشان می‌دهد. مکان، حضور فعلیت‌های تلخ جامعه‌ی امروزی است و زمان، فرصت ایستادن بیننده در پس هر دیوار و پشت هر مرز. این فرصت کوتاه برای چیست؟ اگر قصد حشمت این بود که توده‌ی تماشاگر آه حسرتی بکشد و صحنه را ترک کند، آن چنان اصراری در استفاده از فولاد برای ساختن مرزها و تقابل بین سبزی و برهوت و آب و خشکی برای نشان دادن ابعاد مختلف نظم جهانی حاکم نداشت. این نظم که با مرزهای ناپیدا ولی چفت و بست شده با هزار و یک قانون ضد انسانی بر پا شده است، حاکمیت و محکومیتی بی‌بار آورده است که بهروز حشمت سال هاست علیه آن مبارزه می‌کند.

پس در این نمایشگاه، مکان، مرز، فولاد و طبیعت چهار وسیله‌ی ارتباطی بهروز حشمت اند با تماشاگر. این که هر یک از دو طرف تا چه اندازه به یک دیگر نزدیک شوند، مسئولیتی است که سطح مشخصی از جدیت و علاقه تماشاگر به شناخت جهان هنری عصر

حاضر را می‌طلبد. بهروز حشمت به عنوان یک هنرمند مجسمه ساز و فردی و تعهد در مقابل جامعه‌ی خود، مسئولیت سنگینی را به عهده گرفته است و به سهم خود سال هاست با جدیت، در پیش برد این مسئولیت تلاش می‌کند و تأثیر مثبت آن را حداقل در استقبال جامعه‌ی اطریش از کارهای او به خوبی می‌توان دید ولی در درجه‌ی این موفقیت هنوز نمی‌توان حرف آخر را زد. در عین حال یک چیز را می‌توان گفت: موفقیتی که بهروز حشمت در این نمایشگاه به وجود آورده است که بنا بر فلسفه هایدگر، فرد در آن وجود خود را تجربه می‌کند، موفقیتی نیست که حشمت بخواهد به همان نتایج این فلسفه برسد «مبارزه، درد و رنج، شکست و سرانجام مرگ» بلکه موقعیتی است برای شناخت وضعیت خود و دیگران و مبارزه برای نابودی آن، به امید رسیدن به آزادی و رهایی از همه‌ی مرزها و دیوارهایی که وجود جهان نابرابر و خشونت بار کنونی را ساخته است.



به بهانه‌ی انتشار کتاب



کتابخانه‌ی سی سال ترانه‌های اردلان سرفراز

«از ریشه تا همیشه»

گزینیه‌ی سی سال ترانه‌های اردلان سرفراز

نجمه موسوی

پوران و الهه با زمزمه‌های مادر به هنگام خیاطی، هنگام غروب به خانه راه یافتند.

صدای دلکش و ایرج را گرامافون تپاز قرمز روی ایوان، شب‌ها در خانه پخش می‌کرد که به پدر حظی همیشگی می‌داد.

ساعت ده شب صدای ویگن با لالایی، داستانهای شب را همراهی می‌کرد و مادر را برای نیم‌ساعتی از کار باز می‌داشت تا چون سحر زده‌ها به کنار رادیو کشیده شود و داستان شب را دنبال کند.

و ما که بچه بودیم - کسی از ما نمی‌پرسید چه خواننده‌ای را دوست داریم - و ما چون بچه بودیم و هیچ خواننده‌ای برای بچه‌ها نمی‌خواند، در دنیای خودمان بودیم و صداها به درونمان راه می‌یافتند و آنجا هر یک در نهنخانه‌ی جانمان سهمی را به خود اختصاص می‌دادند، بی‌آن که ما بر آن آگاه بوده باشیم. و همان صداها هستند که هنوز مرا که دیگر از کودکی بسیار فاصله گرفته‌ام با شنیدن صدای پوران و یا الهه به ریختن اشکی بی اختیار و بی‌صدا وامی‌دارد.

اما هنوز داریوش و گوگوش، گوش جوانی ام را پر نکرده بودند که صدای سیاوش با گرمای خانه‌ی خانم جاهد - مادر شوهر خواهرم - همراه شد. سیاوش که بعدها شجریان شد. از آنجا که خانم جاهد از نوادگان قاجار بود، گمانم بر این اندیشه شکل گرفت که سیاوش با آن آوازهای خسته‌کننده اش فقط به درد دربار قاجار می‌خورده و خواننده‌ای است مربوط به عصری دیگر و خوشحال بودم که من در آن عصر زندگی نکرده بودم. اما خانم جاهد خانه‌ای پر از کتاب داشت و من همیشه دوست داشتم آنجا بیشتر بمانم حتی اگر مجبور باشیم صدای سیاوش را که خواننده‌ی محبوب او بود، دائم گوش کنیم.

بعد دبیرستان شروع شد و داریوش که از مغازه‌ی صفحه‌فروشی سر چهارراه دبیرستان بیرون می‌آمد و قلب همه‌ی دختران عاشق را فتح می‌کرد.

با لرزشی که در صدایش بود وقتی می‌خواند:

ای که بی تو خودمو

تک و تنها می‌بینم

هر جا که می‌ذارم تو رو اونجا می‌بینم

...

کلام موسیقی دو چندان معنی می‌یافت و هر عاشقی خود را در مقام محبوب آن شعر عاشقانه تصور می‌کرد. آن دخترها نمی‌دانستند که سراینده‌ی این شعر اردلان سرفراز است و آن موقع چه فرقی می‌کرد؟ حالاست که همه چیز فرق کرده.

باری، این خوانندگان جوانی زمان اندکی همراهی‌ام کردند و در عین ناباوری سیاوش از خانه‌ی خانم جاهد بیرون شد، عصر قاجار را پشت سر نهاد و به عصر من رسید و مرا یک سر، تا سالیان سال در خود گرفت. و این در سال‌هایی بود که به درد اندیشیدن گرفتار آمده بودم و دیگر هر آن چه همسالانم را خرسند می‌کرد مرا مستی نمی‌داد و بر نمی‌انگیخت. پس هر چه بیشتر از موسیقی پاپ، چون دیگر علائق همکلاسانم، فاصله گرفتم و بیشتر و بیشتر به موسیقی سنتی، به بنان، به شجریان، جوهری و تعریف گوش سپردم.

اما موسیقی پاپ با من و یا بی من به راه خود ادامه می‌داد و هر از گاهی یکی از ساخته‌های این دوره از صف، خارج می‌شد و از محدوده‌ی طرفداران این نوع موسیقی درمی‌گذشت و به غیر خودی‌ها می‌رسید. و من نیز در میان این غیر خودی‌ها بودم و آنچه از این موسیقی می‌شناسم همین ساخته‌های ویژه‌تر، زیباتر و نافذتر و به یادماندنی‌تر است.

چند روز پیش کتاب اردلان سرفراز به دستم رسید. ورق زدم، و با حیرت متوجه شدم و دانستم که تقریباً شعر همه‌ی آهنگ‌های به یادماندنی دوران بلندی از موسیقی پاپ در ایران، ساخته‌ی این شاعر پراحساس است. شاعری که به اعتبار اشعارش، از جامعه جدا نبوده و با سیر تحولات آن متحول شده. سرفراز شاعری است که از فرورفتن در مرداب موسیقی لوس آنجلسی تا حد ممکن اجتناب ورزیده و از عشق، همان قدر گفته که از زندگی. و از کوچ با همان درد، که از غربت و سنگسار. انگیزه‌ی انتشار این کتاب چنان چه خود او در ابتدای کتاب می‌نویسد رجعت به ریشه، بازگشت به خویشین خویش است که از نظر شاعر امری است

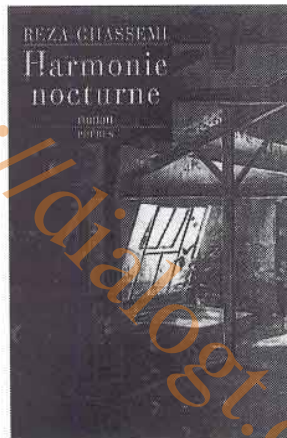
ناگزیر و همانا کور سوی فانوسک امیددی که او را به ادامه‌ی راه دشوار و ناهموار در شب خوف و خطر، دلگرم می‌کند.

با امید بر این که سرفراز را هنوز با پایان راه فاصله بسیار و سرمای غربت را گرمای قلم و دلش، هم‌آوردی پرتوان باشد!



زیر بام‌های پاریس

روایتی شگفت‌انگیز از تبعید، به قلم رضا قاسمی



ژرار مودال

در ماه سپتامبر امسال، رمان «همنوایی شبانه‌ی ارکستر چوب‌ها» اثر رضا قاسمی، با ترجمه‌ی ژان شارل فلورس و روبرت استریک، توسط انتشارات فیوس در پاریس منتشر شد. آن چه در زیر می‌خوانید ترجمه‌ی نقدی است بر این کتاب به قلم ژرار مودال که در روزنامه‌ی لوموند چاپ شده است.

Harmonie nocturne
De Reza Ghassemi
Traduit du persan par Jean Charles Flores avec la collaboration de Robert Strick
Edition Phebus
204 P, 127.95 F

موسیقی‌ای که در «همنوایی شبانه» به آن اشاره می‌شود هیچ ربطی ندارد به یک «سره ناد» یا «سونات» در روشنایی مهتاب. بلکه منظور قطعه ایست نوشته شده برای ارکستر چوب‌ها، یعنی اره، چکش، مته‌ی برقی، اجاق برقی و صداهایی مثل غوغای تخت‌خواب، صدای تنفس (از هر نوعی) و صدای سیفون توالت. همه‌ی این‌ها عناصر تشکیل‌دهنده‌ی موسیقی متن طبقه‌ی ششم عمارتی پاریسی است واقع

در محله‌ی «سن پل» که اتاق‌های زیر شیروانی‌اش محل اقامت پناهندگانی ایرانی است.

در میان این سر و صداها، به زحمت می‌توان چند آکوردی هم شنید که اندکی هماهنگی دارند: سروصدای مهمانی‌های میلوش، موسیقیدان چک؛ یا صدای اپرایی کارمن که یکی از ساکنان طبقه‌ی سوم، وقتی می‌خواهد با دوست پسرش عشق بازی کند، آن را با صدای بلندی پخش می‌کند. حاصل روایتی از این زندگی‌های کولی‌وار زیر بام‌های پاریس سال‌های ۱۹۹۰، می‌توانست اثری باشد که فقط جذاب است و نه بیش؛ البته اگر که کمپوزیسیون اثر تا این حد توأم با ظرافت نمی‌بود.

در حقیقت، راوی داستان که نقاش ساختمان است و مواقع بیکاری پرتره می‌کشد، جایگاه شگفتی در این روایت دارد. او که بر اثر آسیب‌های ناشی از ماجراهای عاطفی، و نیز به خاطر از دست دادن هویتش، که پیامد طبیعی تبعید است، لطمه دیده است، علاوه بر این‌ها، از بیماری‌هایی رنج می‌برد که هر کدام آن‌ها کفایت می‌کند تا حنایت و بی‌طرفانه بودن حتا روایت خود او هم به زیر سؤال رود. قبل از هر چیز او به بیماری «خود ویرانگری» مبتلاست. بعد هم، بیماری «وقفه‌های زمانی» که مانع می‌شود با توالی زمانی وقایع (کورونا لوزی) سرسازگاری داشته باشد. آخر سر هم، «بیماری آینه» که مانع می‌شود تصویر خودش را ببیند. جهانی هم که او را احاطه کرده است کم‌تر از این عجیب نیست. در این جهان هر کس، برای بهبود زندگی، دستورالعمل خودش را پیشنهاد می‌کند. یکی راه عشق عرفانی را در پیش گرفته است. یکی، که زمینی‌تر می‌اندیشد، حاضر است برای دو برابر کردن سطح مفید اتاق‌ها، برای ساکنان این طبقه، مجاناً، نیم طبقه‌ی چوبی (مزائین) بسازد (چیزی که نقش مهمی در کنسرت چوب‌ها دارد). پیغمبری رعداً که مصمم به اجرای فرامین الهی است، گمان می‌کند در محاصره‌ی توطئه‌هایی شیطانی قرار گرفته است. همه‌ی همدیگر را زیر نظر گرفته‌اند، و هر کس گمان می‌کند که همسایه‌اش جاسوسی است در خدمت آیت‌الله‌ها.

از پاره‌های جهات، این خرده جهان (میکرو کوسم) پاریسی، آدم را به یاد انقلاب اسلامی و ایران می‌اندازد؛ کشوری که رضا قاسمی در ۱۹۸۶ از آن بیرون زد. او که متولد ۱۹۵۰ است، پیش از ترک ایران، نماینده‌های درخشانی را به صحنه برد و اغلب هم با سانسور درگیر بود. در پاریس، او به موازات کار نویسندگی‌اش به موسیقی پرداخت و گروه مشتاق را بنا نهاد. ولی این وجه سیاسی داستان، چیزی نیست مگر یکی از قرائت‌های ممکن از این اثر؛ اثری که نخستین رمان اوست و در ۱۹۹۶ در لس آنجلس منتشر شده است. در این فضای بسته که گسترش دامنه‌ی التهاب لفظی‌های متوقف نمی‌شود، قتل صورت می‌گیرد و در این ماجرا، راوی که تحت بازجویی پلیس است، احتمالاً نه فقط مظنون اصلی، که مقتول هم هست! در این زمینه‌ی وهم‌انگیز، هر چیز پیش پا افتاده و مبتذل می‌تواند اهمیتی غیر منتظره پیدا کند. بدینسان، گابیک، سگ شاشو و بی‌نظمی که صاحبخانه هر روز با خود به گردش می‌برد، نه فقط در ساختن فضای عمومی داستان سهم دارد، بلکه در پایان هم متحمل تناسخی می‌شود که بهتر است لذت غافلگیری‌اش بماند برای خواننده‌ها!

این درهم آمیختن رالیسم اجتماعی با وهم و خیال (فانتاستیک)، این هنر داستان‌گویی شگفت‌انگیز و جوشنده، از این متن، که تأملی است در باره‌ی تبعید، غرابتی ترسناک می‌سازد. ازدواج غیر منتظره‌ی داستان‌های «هوفمان» و داستان‌های هزار و یکشب.





روشنفکر ایرانی و شجاعت مدنی

سیف الدین حاتملوی

گر بخواهی که بفروزی چو روز
هستی هم چون شب خود را بسوز
« مولوی »

مقالات دوگانه ی آقای اسد سیف و جوابیه ی آقای رضا مرزبان در نشریه ی آرس (شماره های ۷۶، ۷۷) را خواندم و متأثر از آن ها این مختصر را قلمی کردم. با امید آن که کوشندگان نشریه ی آرس سه ی صدی نشان داده و آن را در گوشه ای از نشریه ی وزین شان چاپ نمایند.

مقالات آقای سیف صرف نظر از ارزش جامعه شناسانه ی آن ها و احیاناً قابل بحث بودن پاره ای از نظریات مطرح شده، بیشتر از هر چیزی بیشتر بر دمل چرکینی می زنند که چرک و خونابه ی آن در تاریخ معاصر کشورمان بسی جان های شیفته و فرزانه را قربانی گرفته است. سنگ فرش های خیابان های شهرهای آذربایجان، کردستان، بلوچستان، خوزستان و ترکمنستان ایران از انقلاب مشروطیت به این سو شاهدان بی زبان این خون های ریخته شده هستند که پرداختن به آن خود مستلزم مقالات زیادی است و در حوصله ی این مختصر نمی گنجد. با امید این که جثی را که آقای سیف به خصوص با دومین مقاله اشان آغاز کرده اند، روشنفکران ایرانی بدون حب و بغض پی بگیرند. چرا که بعد از نزدیک به صد سال کشاکش، خون و خونریزی، از بین رفتن ثروت ها و سرمایه های ملی و فرصت های استثنایی تاریخی و فجاجی که بر همگان - حداقل در خارج از کشور - آشکار است، حال مردم ایران و در پیشاپیش آن ها روشنفکران در

صدد ساختن جامعه های متمدن، بدور از خشونت (از هر نوع)، عادل و دموکراتیک هستند. پس وقت آن نیز فرا رسیده است که این دمل چرکین به شکل اساسی جراحی شده و تابوهایی که مانع پیشرفت جامعه هستند (آقای سیف به پاره ای از آن ها اشاره کرده اند) شکسته شده و در باره ی آن ها با شجاعت و صراحت به گفت و گو نشسته شود. گیرم که پرداختن به این موضوعات در داخل کشور اگر نگوئیم غیر ممکن حداقل سخت و دشوار است. ولی محیط دموکراتیک خارج از کشور امکان این گونه بحث ها را به وفور در اختیار روشنفکران ایرانی می گذارد. منتها برای شکستن این تابوها اولین شرط، داشتن شجاعت مدنی است. آقای سیف با نوشتن دو مقاله ی مذکور ثابت کرده است که این شجاعت را داراست و شایسته ی نام روشنفکر است. در کنار این ها چیزی که ارزش کار ایشان را برای من بالا می برد، تعلق ایشان به ملیت فارس می باشد.

قبل از هر چیز بگویم که قصد من از نوشتن این مطلب، نقد مقاله ی آقای مرزبان نیست. زیرا که این کار در این مختصر امکان پذیر نیست. به خصوص که ایشان در نوشته شان چنان فضای وهم آلودی آفریده اند و به موضوعاتی اشاره کرده اند (گیرم که بیشتر آن ها هیچ ربطی به نوشته ی آقای سیف ندارد) که هر یک می توانند موضوع یک رساله ی مستقلی باشند. لذا من برای رعایت ایجاز وارد مقولات نشده و فقط به لپ کلام آقای اسد سیف خواهم پرداخت. کاری که آقای مرزبان به هر دلیلی از انجام آن سرباز زده اند.

آقای سیف در این دو مقاله در کنار مطلب دیگر سعی کرده اند از جمله این مسئله را توضیح دهند که تک زبانی و زورچپان کردن زبان فارسی به ملت های غیر فارس ساکن ایران یکی از عوامل دیرپایی و سخت جانی استبداد در کشورمان است. حال این که آقای مرزبان با دور زدن همه ی این موضوعات و چسبیدن به یک کتاب لغت مورد استناد آقای سیف و پیراهن عثمان کردن آن به قول مولوی « کوه را دیده ندیده کان به کوه » به گونه ای رفتار کرده اند که گویا این کتاب لغت چیزی استثنایی در تاریخ معاصر ایران است که تازه آن هم محصول موساد اسرائیل است. همان روحیه ی دایی جان ناپلئونی رایج در روشنفکران وطنی؛ که هر چه بد است کار امپریالیسم است و خارجی ها و « من » روشنفکر میرا از هر مسئولیتی مثل همیشه بی تقصیر می باشم!! گیرم که برای اثبات نظرات آقای سیف نه از آن کتاب لغت کذایی بلکه از آثار استادان مسلم ادب فارسی ده ها و ده ها مثال های مختلف می توان آورد. در همین نشریات فارسی زبان چاپ خارج هر روز و هر هفته می توان ده ها مورد و نوشته ی « نژادگرایانه » و « مهاجم » به فرهنگ های دیگر را سراغ گرفت که خواننده ی ایرانی، آن ها را با به به و چهچه و بهترین احساسات وطن پرستانه می خواند و گتک روشنفکرانی چون آقای مرزبان نیز نمی گزد چرا که حساسیت لارم وجود ندارد. در حالی که نویسندگان این ترهات را می توان در کشورهای متمدن دنیا به خاطر تبلیغ راسیسم و نژادپرستی از نظر حقوقی مورد تعقیب قرار داد. و تعجب این جاست که آقای مرزبان در جوابیه شان هر چند که خود را موافق « بسیاری از کلیات دیگر نوشته ی آقای سیف نشان داده اند (کدام کلیات؟!) با این حال، این « کلیات » را رها کرده و سعی کرده اند که از او میج گیری کنند که گویا آقای سیف در نوشته اش به زبان فارس، تهمت « مهاجم » و « نژادگرا » زده است.

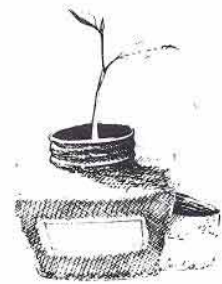
آقای مرزبان عزیز! هیچ زبانی فی نفسه و در ذات خویش « مهاجم » و « نژادگرا » نیست. چرا که زبان پا ندارد که به جایی تهاجم نماید. بلکه این روشنفکران هر قومی هستند که از زبان خودشان چماقی برای

کوبیدن زبان ها و موجودیت ملت های دیگر درست می کنند. هنگامی که گردانندگان « بنیاد موقوفه ی افشار » برای از بین بردن زبان ترکی آذربایجانی در ایران برنامه ی پنجاه ساله می ریزند و به کسانی که زبان و ادبیات یک ملت را نابود کرده و تاریخش را تحریف می کنند جایزه می دهند، زبان فارسی به زبانی « مهاجم » و « نژادگرا » بدل می شود. و گرنه کیست که به زبان فارسی مسلط باشد و از خواندن اشعار حافظ و یا شاملو لذت نبرد. هنگامی که رژیم پهلوی های پدر و پسر با صدور بخشنامه های دولتی - این بخشنامه ها هنوز هم که هست در رژیم اسلامی نیز به قوت خود باقی هستند و لغو نشده اند - در مدارس، استفاده از زبان ترکی آذربایجانی را ممنوع و معلمین متخلف را اخراج و منتظر خدمت می کنند و روشنفکر فارس نه تنها به این ستم و حق کشی اعتراضی نکرده بلکه خود نیز با آن هم صدا می شود، زبان شیرین فارسی برای آذربایجانی به زهر حنظل، « مهاجم » و « نژادگرا » بدل می شود. جالب است که خویشاوند همین زبان مظلوم آذربایجانی در کشور همسایه مان ترکیه همان نقش « مهاجم » و « نژادگرا » را بر علیه زبان های کردی، عربی و ... به عهده می گیرد. یعنی به قول آذربایجانی ها « همان حمام و همان طاس ». و یا هنگامی که خاتمی اصلاح طلب و طرفدار گفتگوی تمدن ها زبان فارسی را رمز وحدت ملی در ایران دانسته و با دادن « تیغ به دست زنگی مست » عملاً به سرکوب زبان های غیر فارسی رسمیت می دهد، زبان حافظ و سعدی به « مهاجم » و « نژادگرا » بدل می شود.

آقای مرزبان محترم! باز هم از ستم هایی که به مردم غیر فارس در این کشور رفته است - و آقای سیف در نوشته هایشان به گوشه ای از آن ها اشاره کرده اند - سخن بگویم؟ ستم هایی که روشنفکران فارس (امیدوارم که شما جزو آن ها نباشید) به غیر از معدودی چون زنده یاد جلال آل احمد نه تنها بر آن ها چشم بسته اند بلکه خود آتش بیار معرکه ی دولتی نیز گشته اند. و حال که آتش ستم ملی و زبانی در کشور بیش از حد شور شده و برای طرفداران « جامعه ی مدنی » انکار آن هر روز مشکل تر می شود، به قول آقای سیف با پیش کشیدن بحث های انحرافی دور و دراز ملت یا قوم و زبان و نیم زبان سعی در لوٹ کردن و در سایه قراردادن مشکل اصلی می نمایند.

آقای مرزبان! سخن را کوتاه کنیم، چون فارسی شکر است باید زبان های ترکی آذربایجانی، کردی، ترکمنی، عربی و بلوچی را که زبان میلیون ها ایرانی غیر فارس می باشد تحقیر و از سکه انداخت؟ در باره ی نقاط قوت و ضعف هر زبانی از جمله زبان فارسی می توان نظریات مختلفی داشت. آنچه مسلم است برای هر کسی زبان مادری اش شیرین ترین زبان دنیاست. فارس ها نیز از این قاعده مستثنی نیستند. منتها زبان فارسی در ایران از طرف کسی مورد تهدید و تحقیر نیست. زیرا که قدرت دولتی پشت سر این زبان قرار دارد. این زبان های غیر فارسی در ایران است که بر خلاف تمامی میثاق های بین المللی و حقوق بشر مورد تجاوز و در معرض نابودی هستند. شما بیاید نوشتن در باره ی حلاوت زبان فارسی را به ده ها و ده ها نفری که از این راه نان می خورند وا بگذارید! و در عوض، کمی هم از « جزئیات » ستم هایی که بر هموطنان غیر فارس تان رفته است بنویسید. با دادن نام « کلیات » به این دردها و ستم ها نمی توان شانه از زیر بار مسئولیت یک روشنفکر خالی کرد.

۲۳/۸/۲۰۰۱



واژه را باید شست!

(نگاهی به نقش دین در حکومت)

نادره افشاری

حروف چینی و امور فنی: نویسنده
طرح روی جلد: تیم ارنست
چاپ اول: بهار ۲۰۰۱ (۱۳۸۰)
ناشر: نشر میثاق

این کار را به سه فرزندم تقدیم می‌کنم که به عنوان نسل سوم، خود به نوعی، قربانی دین حکومتی، یا حکومت دینی هستند؛ چرا که از دیدار تمام کسانی که دوست می‌دارند و دوستانشان می‌دارند، محرومند.

به جای مقدمه

نیکوس کازانتزاکیس در کتاب "برادر کشی" و رومن رولان در کتاب "جان شیفته" از کسانی سخن می‌گویند که به دلیل داشتن شناخت زیاد، و اطلاعات کافی، به روشنفکرانی "بتر" تبدیل شده، "شناخت" را دکان بی‌عملی‌شان ساخته، و توان تحلیل و آنالیز اوضاع و احوال را، به وسیله‌ای برای کنار کشیدن، از شرکت در سرنوشت ملتی که زیر یوغ استعمار، همچون "بخاری کوچکی" فرو می‌میرد، بدل کرده‌اند. به این سوال ملت هم پاسخ نمی‌دهند که در تمام این دوران "به چه کاری مشغول بوده‌اند؟"

عملی نیست. پله‌ای برای گذار به "برج عاج" هم نیست. اتفاقاً روشنفکری که "شناخت" دارد، خود را، در هر مرحله‌ای، موظف به شرکت جدی، و همیاری، در تعیین سرنوشت ملتش می‌داند.

این که ما می‌دانیم چنین خواهد شد - چون تا بحال چنین بوده است - از بار سنگین مسئولیت روشنفکر، با هر پایگاه فکری، نمی‌کاهد.

از طرفی، روشنفکر، زمانی به درستی روشنفکر است، که نسبت به جریان‌هایی که در حوزه‌ی مسئولیتش می‌گذرد، حساس باشد. به تعریفی، در کنار همان‌هایی بایستد، که ممکن است، شناخت نداشته باشند، متوهم باشند، یا اصلاً تفاوت‌ها را نشانسانند. حضور روشنفکر متعهد و مسئولی که به زینت شناخت - نیز - مزین است، خود، امکانی است برای مردمی که تمامی دردشان، درد بی‌خبری و ناآگاهی از تاریخ است.

تاریخ را نمی‌نویسند تا مردم را، از کوشش، برای تغییر سرنوشتشان - با هر بهانه‌ای - باز دارند. تاریخ را برای وقت‌گذرانی نمی‌نویسند، برای تعریف و تکذیب نمی‌نویسند، برای لاپیروت تو در تو کتابخانه‌ها هم نمی‌نویسند. تاریخ را می‌نویسند تا با شناخت آن، از

تکرار جلودگری کنند. و این مهم، تنها به عهده‌ی روشنفکر مسئولی است که بجز شجاعت، شناخت را هم وسیله‌ی دست دارد، و در شرایط ویژه‌ای که خیلی‌ها، در هیاهوی بسیار برای هیچ، "گیج و ویج" می‌شوند، با نشان دادن نمونه‌های تاریخی، به یاری مردم و ملتشان می‌شتابد.

به همین دلیل، روشنفکری که شناخت دارد، مسئولیتش در قبال مردمی که در تنهایی و بی‌خبری، یک سیکل تکراری را دور می‌زند، بیشتر است. وظیفه‌ی روشنفکر مسئول، حضور جدی، عملی و اکتیو، در تمامی میدان‌هایی است که امکان حضور در آن، وجود دارد.

اگر قرار بود روشنفکران، با کوله باری از شناخت، از صحنه‌ی مبارزات مردم - برای دست یافتن به مردم‌سالاری، حقوق شهروندی، مدنیت، رفاه و ... - غیبت کنند؛ اولین کسانی که باید خانه‌نشین می‌شدند، گالیله‌ها، ولترها، ژان ژاک روسو، منتسکیوها، برتولت برشتها و ... سیل روشنفکرانی هستند که با حضورشان، در تمامی صحنه‌ها، زمینه‌ساز رشد، ترقی و دگرگونی جهان، از کهنه به نو، شده‌اند.

اگر فروغ‌های عصر روشنگری، در صحنه‌ی عمل مشخص اجتماعی، حضور نمی‌یافتند، جهان غرب، نمی‌توانست این گونه از قرون وسطا، فاصله گرفته، به شاهراه تمدن پای بگذارد. اروپائیان، برای تصرف کاروان تمدن، نخست به شناخت نیاز داشتند. این شناخت هم، از همان دوران وحشتناک قرون وسطا و انکیزیسیون؛ از کوپرنیک، کپلر، جوردانو برونو، گالیله و دیگر روشنفکران راه آزادی و آگاهی، آغاز شده است.

ما نیز برای رسیدن به عصر روشنگری، به فروغ‌های بسیاری نیاز داریم. متأسفانه فروغ‌های ما، یا خیلی‌هاشان در زنجیر ترورهای دولتی جان باختند، یا در تنهایی فرو مردند، یا در غربت غربت غرب، دق کردند؛ اما آگاهانه، با نوشتن و شناساندن، به مسئولیتی که برای خود می‌شناخته‌اند، وفا کرده‌اند. پیام ایشان، بخصوص آنانی که این روزها را هم تجربه کرده‌اند، یاری رساندن به ملتی است که در زنجیر سانسور و بی‌خبری ناشی از "دین در برابر عقل" تحلیل می‌رود. هم‌اینان هستند که ما را - نیز - به شناخت بیشتر و یاری رساندن جدی‌تر، به ملتمان فرا می‌خوانند.

شناخت، زمینه‌ی حضور بیشتر و عملی‌تر، در تمام صحنه‌های مبارزات ملی و مردمی است. کم نیستند کسانی که در "برج عاج" خودخواهی‌هاشان، شناخت را بهانه‌ی بی‌عملی‌شان قرار داده‌اند. از این دسته نباشیم!

نادره افشاری - بهار سال ۲۰۰۱

یادداشت اول

یکی از بیماری‌های فرهنگی ما ایرانیان - شاید هم جوامع شرقی - این است که تعریف مشخصی از "نقد" نداریم. و نقد و بررسی را با واژه‌هایی نظیر نفی، متلک و ضایع کردن، برابر می‌گیریم؛ بخصوص که نقد، در رابطه با کسانی باشد که "ریشی سپید" یا "گیسی خاکستری" دارند. و متأسفانه، تنها سن و سال است که به یک حرف، یا یک شخصیت، اصالت می‌بخشد، و تو - فقط برای این که خیال می‌کنند جوان مانده‌ای یا تازه کاری - اجازه نداری وارد بحث و گفت‌وگو با "پیران دیر" شوی، که "هواداران" قلمت را می‌شکنند، و گاه حتا تا سانسور فیزیکی کارت، خیز برمی‌دارند. موضوع مشخص نقد، انتقاد، بررسی، تحلیل و تفسیر نظرات جافتادگان دنیای سیاست، ادب و فرهنگ ما هم، بر همین روال است.

اما نقد به معنی نفی نیست. به معنی فهم بیشتر "من" هم نیست؛ که تنها بررسی و شکافتن یک متن، کتاب، نوشته یا شعاری است که اگر از زاویه‌ای مبهم مانده است، روشن‌تر شود، و اگر دیدگاهی، در گرد

و خاک شرایط موجود، به ارزیابی ویژه‌ای رسیده است، مشخص‌تر شود. این است که اگر اثری نقد نشود، از نظر من اعتباری ندارد، و معنی آن، این نیست که نویسنده، کارش را کامل و بی‌عیب، به پایان برده است؛ بلکه تنها به این معنا است که کسی، او و کارش را جدی نگرفته است، تا درباره‌اش اظهار نظری بکند. یا تنها به "بهبه" و "چه‌چه"، بسنده کرده‌اند، یا بی‌اعتنا از کنارش گذشته‌اند. به همین دلیل هم، اگر کسانی، کاری از ما را خواندند، و نقد کردند - حتا اگر با همان دریافت ناشیانه‌شان از نقد - به نفی و تهمت هم پرداختند، باز هم غنیمتی است، و می‌تواند توجه آنانی را، که بی‌اعتناء - از کل موضوع - رد شده‌اند، جلب کند، و اندیشه‌های بیشتری را به بازار نقد و بررسی بکشاند.

اگر "من" اشتباهی می‌کنم، یا برداشت غلطی دارم، تنها در برخورد با افکار و آرای گوناگون است که محک زده می‌شوم؛ والا که "من" در تنهایی خودم، همیشه درست می‌گویم، و کسی هم نیست که خطی - حتا به اشتباه - زیر ادعاهایم بکشد.

نقد و بررسی کتاب دکتر علی اصغر حاج‌سیدجوادی، برای من، تنها بهانه‌ای است، تا حرف‌هایم را بزنم، و از کلی‌گویی و نظریه‌پردازی بپرهیزم.

این را هم بخوبی می‌دانم که کسانی نظیر دکتر علی‌اصغر حاج‌سیدجوادی، که این همه سال، در مبارزه با استبداد، جنگیده‌اند، این "حق" را دارند که نظراتشان به نقد کشیده شود؛ هم به دلیل وجهه‌ای که دارند، و هم به دلیل معدل خوبی که برای سال‌ها مبارزه‌ی سیاسی، ژورنالیستی و قلمی‌شان، در کارنامه‌شان، ثبت کرده‌اند. نسل ما و نسل قبل از ما، هیچ‌گاه فراموش نمی‌کند که ایشان - در دوران استبداد پهلوی دوم - این شهامت را داشت که با همان "فرهنگ خجسته‌ی تساهل و مدارا طلبی عاری از تعصب" نامه‌ی سرگشاده‌ای به شاه بنویسد، و سرنوشت محتومش را - در صورت نشینیدن صدای اعتراض و انقلاب ملت - گوشزد کند؛ درست همان زمانی که خیلی‌های دیگر، هنوز از نظامیه "ادار" دریافت می‌داشتند؛ بعد هم - با تغییرات جوی - ناگهان "انقلابی" دو آتشه از آب درآمدند. همین‌طور در زمانی که "همه‌ی شاعران لال و کر بودند" و همگی‌شان، عکس‌امام خمینی را در ماه ناآگاهی‌شان می‌دیدند، و برای مبارزات ضد امپریالیستی امام ضد استکبارشان، یقه می‌دراندند، دکتر حاج‌سیدجوادی، صدای پای فاشیسم را شنید، و در نامه‌ای سرگشاده، به تمام سینه‌چاکان امام و ولایت مطلقه‌ی فقیه، خطر فاشیسم را گوشزد کرد؛ آن‌هم نه در پای منقل و در زیر زمین‌های خلوت و امن، که در چهار راهی، که یک ملت، با ۳۵ میلیون نفر جمعیت، همچنان، در لاله "انقلاب ضد امپریالیستی امام خمینی" در پیرامون سفارت اشغال شده‌ی امریکا، آش رشته می‌پخت و هوار می‌کشید.

من، به عنوان فردی از نسلی دیگر و با تجربه‌هایی دیگر، از خود ایشان اجازه می‌خواهم - که بدور از افاده‌ها و شخصیت‌پرستی‌های دوستدارانشان - اجازه بدهند که باب این گفت‌وگو باز شود، و نسل ما که به واقع "نسل فرصت‌های سوخته" است، در باره‌ی نظرات ایشان و همفکرانشان، به یک بررسی دوستانه بنشیند. هیچ چیز از ارزش شخص ایشان و مبارزات ایشان کاسته نخواهد شد؛ شاید درچه‌ای باشد به این که نسل ما - به جای این که فقط شنونده و تأیید کننده باشد - تفحصی هم در کنه‌ی نظریات "پیران دیر" بکنند؛ شاید گره‌هایی باز شود که هنوز ناگشوده مانده‌اند. و شاید هم بهانه‌ای شود برای باز کردن باب گفت‌وگو، میان ایرانیانی که به واقع نمی‌دانند چرا، ملت ما به چنین سرنوشت شومی دچار شده است. همین!



یادمان قتل عام زندانیان سیاسی

در سال ۱۳۶۷ به فرمان خمینی، رهبر رژیم سیاه اسلامی ایران، کشتار جمعی زندانیان سیاسی آغاز شد. کشتاری که از فردای انقلاب شروع، و بدون فقه ادامه داشت.

در عرض چند ماه، هزاران زندانی سیاسی در بند را بدون سر و صدا کشتند و جسدشان را حتا به خانواده‌ها تحویل ندادند. ارقام دقیق کشتار تابستان و پائیز ۶۷، و چگونگی این کشتارها تا زمانی که رژیم جمهوری اسلامی پا برجاست، روشن نخواهد شد؛ مگر بخش‌هایی از آن که به صورت مقاله و خاطرات، توسط جان بدر بردگان از این سیاه‌چال‌ها گفته و نوشته شده است.

هر ساله، در کشورهای مختلف جهان، برای گرامی داشت سال روز قتل عام زندانیان سیاسی در ایران، مراسم‌های مختلفی توسط کانون‌های مختلف «زندانیان سیاسی ایران»، برگزار می‌شود. آن چه در زیر می‌خوانید گزارش کوتاهی است از چند برنامه‌ی یادمان که بدست ما رسیده است.

آرش

روز شنبه ۲۲ سپتامبر، مراسم یادمان سیزدهمین سالروز قتل عام زندانیان سیاسی، برگزار شد. این برنامه با سخنان کوتاه مجری برنامه، خانم «فخری زرشگاهی»، آغاز شد، سپس خلاصه‌ای از گزارش «یک سال ترور و سرکوب در ایران» که به دو زبان فرانسه و فارسی تهیه شده بود، به زبان فرانسه خوانده شد. کمیته برگزاری مراسم در پایان گزارش خود، افکار عمومی بین‌المللی و مجامع ایرانی و خارجی آزادی خواه و مدافع حقوق بشر را به مبارزه حول چهار محور فرا خوانده بود:

- ۱- آزادی تمامی زندانیان سیاسی- عقیدتی و از جمله بازداشت شدگان یک سال گذشته
- ۲- مبارزه برای لغو اعدام
- ۳- مبارزه برای لغو مجازات‌های سنگسار و قطع عضو

۴- طرح محاکمه سران رژیم در یک دادگاه بین‌المللی برای کشتارهای ۲۰ ساله به ویژه قتل عام زندانیان سیاسی در سال ۶۷.

برنامه بعدی سرود و ترانه خوانی توسط خانم سیمیا بود که آقای سعیدی با ساز، او را همراهی می‌کرد. خاطرات تکان دهنده‌ی آقای شهاب شکوهی، از شاهدان قتل عام‌های ۶۷، برنامه‌ی بعدی بود، شکوهی سخن خود را از زمان اسارتش در زندان‌های شاه شروع و تا اسارت دوباره‌اش بدست دژخیمان رژیم اسلامی در سال ۶۰ تا ۶۱، و دستگیری دوباره‌اش در خانه‌ی تیمی در سال ۶۲ تا سال ۶۷ به پایان برد. (آقای شکوهی به علت نداشتن ویزا، نتوانست در برنامه شرکت کند و مجری برنامه نوشته‌ی ایشان را خواند)

در قسمت دوم برنامه سخنران برنامه، آقای باقر مؤمنی، صحبت خود را چنین شروع کرد: «در باره‌ی کشتار جمعی یا قتل عام زندانیان سیاسی در میانه ماه‌های مرداد تا مهر ۶۷، اطلاعات و مشاهدات نسبتاً مفصلي تا امروز منتشر شده. اما در باره‌ی چند نکته اساسی در این مورد هنوز یا چیزی گفته نشده یا بسیار کم و سر بسته گفته شده...

به نظر نویسنده این یک حادثه منحصر به فرد نبوده و قتل عام کسانی که عقیده‌های مخالف حاکمیت داشته در تاریخ معاصر ایران سابقه‌ی طولانی دارد... در این رابطه به کشتار فرقه‌ی دموکرات توسط محمد رضا شاه، کشتار مجاهدین در ۳۰ تیر ۶۰... او توضیح داد که کشتارهای بعد از انقلاب به دستور خمینی صورت گرفته و به عنوان نمونه به نطق او اشاره کرد: «اما اشتباهی که کردیم این بود که ما به طور انقلابی عمل نکردیم و مهلت دادیم به این قشرهای فاسد... اگر از روز اول به طور انقلابی عمل کرده بودیم و قلم تمام مطبوعات مزدور را شکسته بودیم و تمام مطبوعات فاسد را تعطیل می‌کردیم و رؤسای آن‌ها را به محاکمه کشیده بودیم، حزب‌های فاسد را ممنوع اعلام کرده بودیم و رؤسای آن‌ها را به جزای اعمال خودشان رسانده بودیم، و جوخه‌های دار را در میدان‌های بزرگ برپا کرده بودیم و مفسدین و فاسدین را در می‌کردیم این زحمت‌ها پیش نمی‌آمد.»

سوئد

شهر مالمو در سوئد، امسال نیز در ادامه‌ی سنت چند ساله‌ی اخیر خود، شاهد برگزاری مراسمی در بزرگداشت یاد انسان‌های قهرمانی بود که در تابستان سال ۶۷، در جریان قتل عام جنایت‌کارانه‌ی زندانیان سیاسی، جان باختند.

امسال کمیته‌ی یادمان شهر مالمو، تصمیم بر این گرفته بود که برنامه‌ی بزرگداشت عمدتاً به سخنرانی

شاهدان عینی و جان بدر بردگان اعدام‌های سال ۶۷، اختصاص داشته باشد. به همین منظور، از سه تن از زندانیان سیاسی رژیم اسلامی، عفت فریبا ثابت، عفت ماهیاز، جمشید امری‌پور، برای سخنرانی دعوت به عمل آمد. دو سخنران دیگر این مراسم: حسین باقرزاده و خلیقی بودند.

مراسم با یک دقیقه سکوت در بزرگداشت جانباختگان تابستان ۶۷ و تمامی قربانیان رژیم جمهوری اسلامی آغاز شد. سپس قطعه شعری از محمد زهری بنام گلگشت دکلمه شد و به دنبال آن عفت ماهیاز، به بیان بخشی از خاطرات خود از جریان قتل عام زندانیان سیاسی پرداخت. عفت ماهیاز در بخش دیگری از سخنان خود، به طرح تئوری‌های مختلف در مورد چرایی کشتار جمعی زندانیان سیاسی در سال ۶۷، و دیدگاه خود در این رابطه پرداخت.

سخنران بعدی، آقای حسین باقر زاده عضو هیئت مدیره‌ی کمیته‌ی ایرانی حقوق بشر در لندن بود. ایشان با اشاره به فعالیت گسترده‌ی کمیته‌ی ایرانی حقوق بشر در رابطه با جمع‌آوری اسناد در مورد کشتار تابستان ۶۷، این جنایت را یک فاجعه‌ی بشری و یک عمل تروریستی نامید. آقای باقرزاده سپس باقرائت بخش‌هایی از فرمان خمینی در مورد کشتار جمعی زندانیان سیاسی، بر نقش مستقیم رهبران جمهوری اسلامی در این کشتار و ضرورت برپایی یک دادگاه بین‌المللی برای رسیدگی به آن تأکید نمود.

مراسم با اجرای دو ترانه سرود به زبان کردی و آری آرامه یافت و پس از آن فریبا ثابت، به ایراد سخنرانی پرداخت. فریبا ثابت سخنان خود را با پرداختن به اهمیت و ضرورت تأکید بر ارزش برابر همه‌ی قربانیان فاجعه‌ی تابستان ۶۷، آغاز نمود و سپس به قرئت بخشی از جلد دوم کتاب در حال انتشار خود بنام «یادهای زندان» پرداخت. این بخش از سخنان فریبا ثابت به شدت حاضرین را تحت تأثیر قرار داد.

سخنران بعدی، آقای خلیقی بود. وی تأکید کرد که جنایات رژیم اسلامی از همان فردای روی کار آمدن آن و با حمله به گوردستان آغاز شد. خلیقی سپس با بر شمردن اعمال تروریستی رژیم جمهوری اسلامی در گوردستان و خارج از کشور، کشتار دسته جمعی زندانیان سیاسی را نیز حرکتی در ادامه‌ی تروریسم دولتی رژیم نامید.

آخرین سخنران مراسم، آقای جمشید امری‌پور بود که با مروری به جنایات سلطنتی و شکنجه و کشتار زندانیان سیاسی پس از کودتای ۲۸ مرداد، اعلام کرد که فاجعه‌ی تابستان ۶۷ و جنایات رژیم استبدادی کنونی، در تداوم جنایات رژیم استبدادی پهلوی صورت گرفته و می‌گیرد. وی سپس چنین نتیجه‌گیری کرد که تنهتا راه مبارزه و جلوگیری از تکرار چنین فاجعه‌ای، اتحاد وسیع خلق علیخ استبداد رژیم ولایت فقیه می‌باشد.

پایان بخش مراسم، قرائت قطع‌نامه و خواست‌های برگزار کنندگان مراسم بود. در این قطع‌نامه بر خواست‌های زیر تأکید شده بود:

- افشای تمامی جوانب جنایت تابستان ۶۷ و محاکمه‌ی عاملین و آمرین این جنایت!
- آزادی فوری و بی قید و شرط کلیه‌ی زندانیان سیاسی عقیدتی!
- افشای تمامی جوانب قتل‌های زنجیره‌ای و محاکمه‌ی عاملین و آمرین این جنایات!
- داریوش ارجمندی- مالمو

سراسر جهان، سمیر امین (مسئول فوروم جهان سوم) گزارشی از کنفرانس جهانی علیه تبعیض نژادی که امسال در شهر دوربان (آفریقای جنوبی) تشکیل گردیده بود ارائه گردید (ترجمه ی این گزارش در همین شماره ی آرش آمده است).

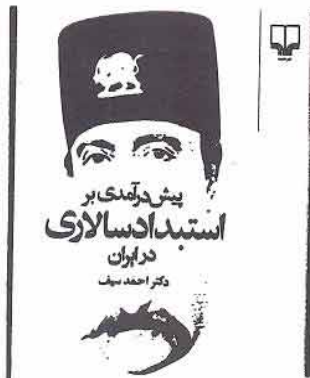
همزمان با برگزاری کنگره، «فرهنگ مارکس معاصر» نیز منتشر شد.

و سرانجام اینکه مانند دو کنگره ی پیشین (۱۹۹۵ و ۱۹۹۸) گزیده ی مقالات و مباحث در چندین جلد به زبان فرانسه توسط اکتونل مارکس و انتشارات دانشگاهی فرانسه انتشار خواهد یافت. گزیده ای از مقالات کنگره ی نخست در دو جلد به فارسی ترجمه شده و از مقالات کنگره ی دوم هم یک جلد به فارسی در دست تهیه و انتشار است. انتشارات اندیشه و پیکار در نظر دارد که با همکاری نشریه ی اکتونل مارکس گزیده ای از مقالات کنگره ی سوم را نیز در یک یا دو جلد منتشر کند بدین وسیله علاقه مندان را برای همکاری در ترجمه (از فرانسوی به فارسی) دعوت می کنیم.

برای تماس به آدرس زیر مراجعه شود:

Andeeshch va Peykay
Postfach 600132
60331 Frankfurt - Germany
e-mail : post@peykarandeesh.org

استبداد سالاری



چاپ دوم، «پیش درآمدی بر استبداد سالاری در ایران»، نوشته ی دکتر احمد سیف توسط نشر چشمه در تهران منتشر شده است. در مقدمه ی کتاب می خوانیم: در چارچوب فرهنگ ایرانی ما، آن گاه که سخن از استبداد می رود بی اختیار شکل و شمایل شاهان و دیگر حکومت گران در نظر مجسم می شود. آدم بی اختیار به یاد رکن ۲ و ساواک و دیگر مأموران بکن و نپرس می افتد ... اگر چه همه این موارد درست است ولی اینها و طبیعتاً بسیاری چیزهای دیگر، عمال و ابزار اعمال استبدادند و نه خود استبداد. در جامعه ی استبداد زده حال و هوای استبداد همه جا هست و ابزار اعمال استبداد هم ...

«در هر جامعه ی استبداد زده، حکومت گران مستبد برای انجام آن چه که کرده و می کنند به زمینه ی پذیرش نیازمندند، و این زمینه ی پذیرش تنها می تواند بر بستری فرهنگی پدیدار شود. ... یعنی می خواهم بگویم که کوشش در اعمال استبداد، پی آمد وجود تفکر استبداد سالارانه است و نه پیش مقدمه ی آن ... در این مجموعه قصدم بررسی وجوهی از عامل و یا عوامل مؤثر و تدارک پیدایش این زمینه ی پذیرش است ...»

ی زمین، هر چند با پیامدهای بسیار متنوع، نفوذ می کند: از بی ثبات کردن موقعیت ها گرفته تا بدتر شدن وضعیت کار، به بردگی کشاندن تن، تصاحب دانش ها، به انقیاد در آوردن تخیل ها، فرو خواباندن و یکدست کردن فرهنگ ها، نظامی کردن فضاهای واقعی یا فضاهای بالقوه و تهذیب مستمر فاجعه های زیست محیطی، پیامدهای این وضع در کلیه ی سطوح به چشم می خورد: در آموزش، در اشتغال، در تولید، در بهداشت، در شهرسازی، در اطلاعات، در مدیریت علم و در نهادهای مدنی.

«اما همین ها در عین حال، شرط پدیدار شدن بازیگران نوین اجتماعی نیز هستند، بازیگرانی که قادر به رو در رویی و به زیر سؤال کشیدن نظم حاکم اند، یعنی پروترها، خلق ها، زنان، سکنه ی شهرها، روشنفکران، دهقانان، تکنیسین ها، دانشوران ... این مضاف را در سیاتل، چیاپاس، برزیل، کره، در راهپیمایی های اروپایی، در اعتصابات اروپایی و در جنبش های پایه که در سراسر قاره ها فراوان اند شاهد بوده ایم. در همه جا خواست تغییر جهان سر بر می آورد. علم و تکنیک که در عصر ارتباطات سریع، هردم نیرویشان فزونی می گیرد، از دوگانگی و ابهام بری نیستند. با وجود این، امکان پشت سرگذاشتن تقسیم کار فکری و اجرایی، امکان قسمت کردن فرصت های زندگی انسانی به نحوی عادلانه تر مطرح است به منظور آنکه انسان معمولی نوینی و نسلی از شهروندان جهان پدیدار شود. می ماند که امکانات بالقوه را کشف کرد، نشانه ها را تشخیص داد و رازشان را دریافت و به آینده ناسی درخور داد. در این مسوولیت پذیری جهانی ست که ما می خواهیم سهمی ادا کنیم.»

در بخش اقتصاد ۱۸ کارگاه با این موضوعات: بحران های ساختاری و مالی در قرن بیستم، مارکسیسم و تنظیم (رگولاسیون)، نقد مدل نولیبرالی، جهانی شدن و کنترل بازار، جهانی شدن، مؤمنی و امپریالیسم و ... در بخش حقوق ۵ کارگاه با این موضوعات: کالایی کردن، خصوصی کردن و بخش عمومی، جهانی شدن و ظهور نظم نوین حقوقی، حقوق کار در جهانی شدن نولیبرالی و ...

در بخش مطالعات مارکسیستی ۱۴ کارگاه: بازسازی (کتاب) کاپیتال و تفسیر جامعه ی مدرن، مارکس و نقد اقتصاد سیاسی، قرانت های کاپیتال، بازخوانی دستنوشته های ۱۸۴۴، مارکس و ارسطو، مارکسیسم در قبال دولت مدرن، در باره ی سارتر/هانری لوفسور/آلتوسر، لوکاچ و شیء شذگی، لوکاچ و هستی شناسی «موجود اجتماعی»، رهیافت های مارکسیستی به کار و ...

در بخش جنبش های اجتماعی ۹ کارگاه: رهیافت جامعه شناسانه به مبارزات اجتماعی، دخالتگری های زنان در راه کسب برابری در جهان، مبارزات علیه جهانی شدن لیبرالی، مبارزات مهاجران و ... در بخش روان کاوی ۲ کارگاه: روان شناسی و روان کاوی، روان کاوی و نقد ایدئولوژی.

در بخش سوسیالیسم ۹ کارگاه: اتحاد شوروی در سال های ۲۰ و ۳۰، کوبا، ویتنام، چین، خود رها سازی اجتماعی: یک پروبلماتیک کنونی، مدل هایی نوین برای سوسیالیسم و ...

علاوه بر این ها، حوادث ۱۱ سپتامبر نیویورک و واشنگتن، موضع گیری آمریکا و افکار عمومی در غرب در باره علل این حوادث و روش جاری در مقابله با آن و نیز کشمکش خاورمیانه و قضیه ی فلسطین در بسیاری از مباحثات به نحوی مطرح می گشت و میز گرد خاصی با مشارکت ۴ روشنفکر مارکسیست از جمله سمیر امین و ژرژ لابیگا در این باره تشکیل شد. طی بحثی گسترده در باره ی جنبش های اجتماعی در



کنگره ی سوم بین المللی مارکس

تراب حق شناس

کنگره ی سوم بین المللی مارکس از ۲۶ تا ۲۹ سپتامبر امسال در دانشگاه پاریس ۱۰ (نانتز) تحت عنوان «سرمایه و بشریت» برگزار شد. ابتکار برگزاری این کنگره با نشریه ی فرانسوی اکتونل مارکس و مرکز ملی تحقیقات علمی (فرانسه) بود. همانطور که پیش بینی شده بود در ۱۲۰ کارگاه /امفی تئاتر قریب ۱۰۰۰ پژوهشگر در ۱۲ رشته ی علمی شرکت کرده بودند: فلسفه، اقتصاد، ادبیات، علوم سیاسی، تاریخ، حقوق، جامعه شناسی، سوسیالیسم، محیط زیست، فمینیسم، زبان، روان کاوی، فرهنگ، آموزش.

در دوتنامه چنین آمده بود: «مضمونی که برای بحث برگزیده شده، یعنی سرمایه و بشریت ناظر به تأملی ست با چشم اندازی وسیع که با آغاز هزاره ی سوم میلادی (۲۰۰۱) رقم می خورد. هزاره ی سوم تحت نظارت سرمایه، عامل نوعی جهانی شدن آغاز می شود که عملاً - به لحاظ اقتصادی، سیاسی و فرهنگی - وحدت نوع بشر را به انجام می رساند و هر مسأله ی محلی یا خاص را به مسأله ی همگانی، و آینده را به قضیه ی مشترک همه تبدیل می کند. این فرایند وحدت - تجزیه که از بامداد عصر مدرن بی وقفه شتاب می گیرد، با به کارگیری همه جانبه ی هر منبع انسانی و مادی که افق آن کسب سود است، به اوج خود می رسد؛ فرآیندی در چارچوب بازار جهانی شده ای که بر پایه ی سلطه ی مرکزها بر پیرامون ها سازماندهی شده است.

«مانیفست کمونیست، ۱۵۰ سال پیش، نابودی جهان کهن خانواده، شهر و ملت را تشریح می کرد. (امروز) سلطه ی عالمگیر سرمایه ی مالی دایره ی انحصار ثروت و قدرت را به پایان خود می رساند، یعنی دایره ی امتیزه کردن افرار، دایره ی جنگ علیه هر نوع همبستگی، از طبقه گرفته تا ملت. این سلطه در محرمانه ترین لایه های وجود هر فرد از سکنه ی کره

قصه‌ای که در زیر می‌خوانید، در آرش شماره‌ی ۷۵، ۷۶ چاپ شده بود، ولی به خاطر مشکلاتی که در کامپیوتر و صفحه بندی و چاپ بوجود آمد، تا حدودی قابل خواندن نبود. با پوزش از آقای بیجاری، در این شماره اقدام به چاپ دوباره آن کردیم.

آرش



نقلِ قهوه

بیژن بیجاری
به منصور خاکسار
و خسرو دوامی عزیزم

تا آب قهوه جوش به قل قل بیاید، اول باید فنجان ناشسته مانده از شب پیش را می شستیم و بعد قاشقی قهوه می‌ریختم توی فنجان، و بعد دیگر، سیاهی هنوز خیس تهِ فنجان، آن دایره‌ی یک دست سفید را تند نوشیده بود. انگار شبی فراگیر که بخواد یک دنیا برف را... بعد، دوحبه مکعب از برف سفید تر؛ دو حبه قند. آب هم که داشت می جوشید- قل قل.

بعدتر، آدمم سترم را هم زیر سردی آب شیر ظرفشویی گرفتم با آن کرختی و خوبزدگی هم شسته شود شاید که باز زنگ تلفن، از سردی آب بر پوست، زودتر و عمیق‌تر درونم را لرزاند با صدای کشدارش. این بار فقط یک زنگ و قطع. قطع؛ اما استمرار و انعکاس طنین -شاید- همان زنگ‌های پیشین بود باز که هی در گوشم و در فضای خالی خانه می‌پیچید هی که من همین طور می شنیدمش صدای زنگ را زرزز. قطع و بعد سکوت؛ کی بود؟ کی هست راستی؟ کیان اند این‌ها؟ آیا باز هموست؟ همان دخترک باز... برف؟ چه پرسیده بود دخترک راستی، بعد از آن که من گوشی را برداشته، گفته بودمش: «بله!»

«زمانی؟ بعد؟ نمازی؟ و یک بار هم:» آن میز! و دفعه‌ی بعد: «از منی!» همانجا در آشپزخانه، با حوله‌ی آویخته از دستگیره‌ی یخچال - همان حوله‌ای که چربی خشک شده جای جای بر پُرزهایش مثل لکه‌های زنگزدگی و هم چون بُزادهایی خشک، مثل تیغ صورتم را می‌خراشید همواره - آب چکان از صورتم را می‌گیرم و باز به دخترک می‌اندیشم و صدایش: اما آخر دختر بچه‌ای به سن او، آن هم صبح به این زودی؛ آن هم با این همه برفی که باریده از شب پیش باز؟ و... که: درست ست و هنوز هم برف ابله می‌بارد هنوز. آخر، صبح به این زودی، راستی چه می‌گفت؟ چه می‌خواست این دخترک با برف؟ این دخترک برف؟ می‌شناسد حتماً مرا. نه، اشتباه نگرفته شماره‌ها را. آخر چند بار پشت سر هم: «میزانی؟» «نمازی؟» بعد: «نیامیز» و حتا یک بار انگار: «نیامی!»

یا این تکه زنگ‌ها مثلاً. چه معنی دارید؟ بل، مثلاً همین تک زنگ‌ها که هی می‌اندیشم این دیگر آخریش است؟ شاید اصلن بازی‌ست همه اش؟ هر بار که تلفن کرده بود، نامی را پرسیده، صدا می‌زد یا فقط عبارتی کوتاه را که با همان چهار یا پنج حرف ساخته شده بود - حالا با یک حرف کم یا بیش. یا نکند از یک بازی، جدی‌تر باشد نقل این دخترک هم - همین دخترک... نقل... دخترک همین برف! شاید او صدای «دیگری» ایست؟ ایست؟ شاید کسی می‌خواهد چیزی بگوید به من؟ اما از سوی کسی ست آخر این صدا؟ درست‌ست که صدایش بیهمی نفه‌می آشنا... با صدایش به صدای کس دیگری می‌ماند... نه، «نسترن» نه، «فریده» هم نه. آخر آن‌ها از آن سر دنیا و با من این‌جا بازی؟ نه، پس کی بود؟ کی هست، آن هم آن طور مهربان با من؟ راستی شاید «ماهی»؟ نکند شاید باز؟ بله، شاید «ماهک»؟ اما نه... آخر ماهی... چرا نه ماهی؟ آخر او دل و دماغ این کارها را ندارد دارد؟ و مزاحمت تلفنی در این سوز و برف و کبودی ابری آسمان دلگیر و زمستانی، آن هم با این خسته دلی؟ و... با آن دل بی‌زاری ماهک در آن روزهای آخر... نه او دل و دماغش را ندارد. هر چند «سیندرلا»یش نزد او باشد در این صبح پنج شنبه‌ی زمستانی، که مدرسه‌ها هم تعطیل‌ست - با این همه برفی که از دو روز پیشتر بارشش آغاز شده نه، او نه! ماهی نه - مگر آن که فقط بازی، چه که بچه‌گی را و بازی را دوست دارد - مثل بچه‌اش!

می‌آیم و هم زمان مزه مزه کردن قهوه، سیگاری می‌گیرانم و به حیاط خیره می‌شوم: «چه کاج عجیبی!» ماهی گفته بود- شاید همان شب آخری که این‌جا بود. دیروز عصر وقتی داشتم به برف‌های شگفته بر کاج و بارش برف بر شکوفه‌های همین کاج می‌نگریستم و به گفته‌های آن شب ماهک فکر می‌کردم، باز تلفن کرده بودند و آن هفتمین یا هشتمین یا هژدهمین باری بود که از صبح تلفن کرده بودند. نه نمی‌شناسمشان؛ و هنوز نمی‌دانم دستم انداخته‌اند یا واقعاً تهِ این حرف‌ها آبخورش از تهدید یا نوعی تحبیب سرچشمه می‌گیرد: بازی فقط؟ کین؟ یا مهر؟ این برداشت حسی هم، نه توضیح دادنی‌ست و نه می‌شود به آن فقط به مثابه‌ی یک بازی نگاه کرد - بازی با حروف یا...

پس، درست‌ست و بازی با هرچه هست، وقتی آلوده‌اش شدی، بی که بازی کنی، یا بی که ادامه‌اش دهی نمی‌توانی رهایش کنی - چه که رهایت نمی‌کند؛ چه که می‌داند آلوده‌اش شده‌ای. بله درست‌ست؛ درست - آلوده اش شده‌ای. الوده‌ی آلوده‌ی بازی یا هر چه...

اما به هر حال، تا ساعت نه، نه و نیم امشب معلوم می‌شود سرانجام. ضاهراً پسر بچه‌اند - شاید چهارده - پانزده ساله یا بیشتر. آخر مگر از صدای آدم‌ها می‌شود سن یا جنسیت آن‌ها را تشخیص داد؟ آیا مگر تو می‌توانی با قاطعیت بگویی صدایی که با تو خواب بیدار، دقایقی پیش سخن گفت صدای دختر بچه‌ای بوده که تا کنون هم تو آن صدا را نشنیده بوده‌ای... هان؟ هر چه بیشتر به تلفن‌های این یکی دو روزه‌ی اخیر فکر می‌کنم، بیشتر ترس برم می‌دارد، همان قدر که بازی به نظر می‌رسد، همان قدر هم جدی‌ست. در اولین تلفن این‌ها، دیروز تا گوشی را برداشته بودم، یکی گفته بود:

«امید»م کونگ هنگ ... هنگ کونگ!

بعد آن دیگری: «کینگ گونگ!» «توید»م کونگ کینگ!

و باز همان اولی: «پونگ پینگ ... پینگ پنگ ... پتک پتک پتک پتک ... دار... دار... دار! داری؟ داریم! داریم می‌آ... داری؟ داریم می‌آیم... دار! دار! تا فردا شب. دار! ... و بعد باز صدای کویش سم اسب: پتک پتک، دار! دار! خیردار! دار! داریم می‌آیم... امید! دار! دار!» و در تلفن بعدی: «کونگ هنگ... پونگ پینگ، باز ماییم جناب! دار! دار! نویدم... دار! دار! امیدم. فردا... فرداشب... پتک پتک... نه-نه و نیم، می‌کشیمت بالا می‌کشیمت... می‌کشیمت کونگ کینگ!...»

از صبح دیروز تا دیشب ساهع نه، ده بیست بار تلفن کرده بودند. تلفن‌های اولی به شوخی می‌مانست، اما بعدتر، هی لحنشان جدی‌تر شد. همان وقت هم، حتا لحظاتی ترس بزم داشت، به خصوص وقتی در آخرین تلفن دیشبشان، به ماهی، زندگی او، دوستان و خانواده‌اش اشاره کردند، و حتا به بعضی از خصوصی‌ترین حرف‌هایی که میان ما مطرح شده بود. و این‌ها بود که من هم که دیگر ذله شده بودم داد زدم:

«دست بردارید بی‌پدر و مادرها از مسخره بازی، اگر نه به مخابرات...»

نمی‌دانم کدام یکی‌شان بود که نگذاشت حتا جمله‌ام را تمام کنم:

«یعنی مردیکه ی کله‌خر نفهمیدی هنوز تا حالا ما خودمان یک‌پا مخابراتیم؟ خراباتیم. آره ما خیر... خیرانیم... ما می‌خراباتیم!»

و بعد، صدای قاقاه خنده‌شان در گوشی تلفن، و بعد از چند لحظه سکوت، من اول صدای ماهک در آخرین مکالمه‌امان را شنیدم در یک سال و شش شب پیش که به من گفته بود: «چرا نمی‌فهمی تمام شده. لطفاً کاری به کار من نداشته باش. به صلاح خود تو هم هست. قبلاً هم گفته بودم... آخر چرا نمی‌فهمی نه تقصیر توست و نه...»

و بعد هم، صدای خودم را شنیدم که می‌گفت: «بسیار خوب هر طور...» و باز سکوت و بعد صدای «تلقی» گذاشتن گوشی تلفن، نمی‌دانم خودم یا ماهی را شنیدم. بلافاصله هم نمی‌دانم نوید بود یا امید که پرسید:

«خب هنوز هم نمی‌خواهی بفهمی؟ پس مسخره بازی... هان؟ هنوز هم فکر می‌کنی ما بی‌پدر و مادریم هان؟ دیگه نمی‌خوای شکایت ما را بنویسی؟ ما را هم بنویسی؟ هان؟ می‌خوای باز بنویسی؟»

و آن دیگری: «پرو خوش باش تا فردا شب... دار... دار!»

پس شاید تلفن‌های این دخترک هم، ادامه‌ی همان تلفن‌های دیروز و دیشب‌ست؟ ماهک، دو شب پیش از آن تلفن آخر، همان آخرین شبی که آمده بود این‌جا، بی که به زبان بیاورد، پس تصمیمش را گرفته بوده حتماً که به خانه‌ی دیگری

نگاه می‌کرد: شاید خداحافظی با این‌جا؟ انگار بار اولش باشد که این کاج را دیده، یا آن میز را که هی گفت «عجیب‌ست!» و وقتی میز را گفته بود، با انگشت بلند سبباهش، بر غبار میز خط کشیده بود و باز: «عجیب‌ست» گفته بود. بار اول کاج را گفته بود و بعد انگار با میز سخن گفته باشد، که مثلاً تو عجیبی میز! یا مثلاً تو عجیبی کاج، گفته بود...

بله، میز مربع‌ست با پایه‌های بلند و قبابی از چوب انار- سرخ که سطح مرمری و سنگی میز را در آغوش گرفته باشد: مَرَمَر در آغوش انار-سرخ! درست‌ست: سطح میز از سنگ‌ست- از مَرَمَر شیری چرک با پته‌های خار. سبز چرک که پَر تیغ پُرمرده... مَرده باشد انگار و در دم عکس شده باشد؛ سنگی شده باشد زندگی جاری در رگ تیغ‌های پته و عتیق بوده باشد از ازل انگار، آن عکس منعکس بر مَرَمَر. ماهک، کنارم ایستاده بود- مات میز و همانطور که لحظاتی پیشتر مات کاج گفته بود «عجیب‌ست»، باز تکرار کرده بود خطاب به آن میز. باز برگشته بودیم پشت پنجره. آن شب نیز باریده بود برف. و سپیده داشت می‌دمید که بر حیاط می‌تابید ماهتاب سپیدش انگار. و بله، نوک کلاه کاج را آفتاب کم‌رنگی- یا مهتابی؟- تابیده بود. ماهک حوض سیمانی پُر ترک را هم نشان داده بود- درست؛ اما دیگر چرا نگفته بود عجیب‌ست- وقتی بچه لاک‌پشت را دیده بود با آن گله گله برف‌های یخزده، که بر لاک بچه لاک‌پشت انگار رسته باشند بر سنگفرشی که راه می‌رفت به آرامی. بچه لاک‌پشت، انگار که می‌سُرید بر سطح برف گرفته و یخین حوض خالی. راستی چرا دیگر نگفته بود ماهی «عجیب‌ست این بچه لاک‌پشت آن‌جا- آن طور سرگردان و بی پناه؟»

بله، دارد در این حیاط بهاری دیگر از راه می‌رسد. و باز اگر چه تنها و خسته، ترسیده و بیمار هم شاید؛ اما حالا سرخوشم دیگر از نوشتن دخترک برف و لاک‌پشت نسترن: «می‌ایم... پتک پتک... می‌کشیمت بالا... دارا! پتک پتک...»

دیشب هم، ساعت‌ها، همین‌جا ایستادم و حیاط را نگاه کردم. چراغ حیاط را هم روشن کرده بودم و برف هم تَند می‌بارید. بعد رفتم برای خودم قهوه درست کردم و تا قهوه را بنوشم این‌جا، جای را هم که دم کشیده بود رفتم و در فلاسک ریختم. آمدم نشستم. جای نوشیدم، باز قهوه و هی سیگار کشیدم پشت سیگار. و همین‌جا تلفن‌ها را هم گوش کردم. بعد نوشتم و نوشتم تا خوابم بُرد. بعد پیش از دمیدن آفتاب بود که با زنگ تلفن از خواب پریدم: «بله!» گفته بودم و به پنجره و کاج هم نگاه کرده بودم.

«زمانی؟» و شاید هم «آقای زمانی» پرسیده بود دخترک.

«عجیب‌ست!» هم گفته بود و بعد قطع... خواب بیدار گوشی تلفن را گذاشتم. لحظه‌ای بعد، باز زنگ تلفن و باز: «میزانی؟» همو بود. باز گفتم: «خیر!»

و باز: «عجیب‌ست»ی که دخترک گفت- همان طور مهربان و انگار که حقیقتی را بر زبان مزه‌مزه کرده باشد. و بعد، آنقدر تلفن‌ها هی پشت سرهم تکرار شد که دیدم باید برخیزم و بروم برای خودم قهوه بسازم تا بشود دست‌کم سیگاری گیراند و اندیشید به آن صدا و شاید... و شاید بالاخره فهمید این‌ها کی‌اند؛ آخر چه می‌خواهند این‌ها- چه این دخترک و چه آن امید و نوید.

بر تَوَر سپید کاج، آفتاب گله به گله سُو سُو می‌زند که باز صدای زنگ... بله، خودش است- دخترک برف. و باز من: «بله!»

و این باز: «بابایی؟ بابایی... بیا.»

«چی؟» من پرسیدم.

«بیا بابایی.» سکوت و در ادامه: «بیا... آبی. آبی!»

درست‌ست، نسترن مرا «بابایی» خطاب می‌کرد؛ همو بود که رنگ آبی را بیشتر از همه ی رنگ‌ها دوست می‌داشت؛ نسترن بود که یک شب وقتی تا صبح، در آغوش فریده در تب سوخت، وقتی من و مادرش کنار همین پنجره ایستاده بودیم تا بعد از روشن شدن هوا ببریمش دکتر، ناکهان مرا صدا زد «بابایی!»

بعد سرش را به جستجوی من از سینه‌ی فریده برداشت؛ پنجره را نشانمان داد و: «آبی بابایی! آبی آبی!» نه، نه، نسترن هذیان نمی‌گفت. حتا دیگر تب نداشت؛ سپیده دمیده بود و تور پرده‌ی پنجره، یکسره آبی شده بود دیگر. انگار تب بهانه‌ای بود تا ما هم یکبار دیگر آبی را کشف کنیم. و لحظه‌ای بعدترش نسترن به آرامی خوابیده بود و در خواب می‌خندید و خواب فرشته‌ها را می‌دید.

و من این‌ها را همه برای ماهک تعریف کرده بودم. این‌جا، پشت همین پنجره- به مزه‌مزه و همان شب آخر و آن طور آهسته که حالا دیگر شک دارم او هم به گوش شنیده باشد همه‌اش را یا به خاطر سپرده باشدش.

پس دیوار؟ پس شاید این «بابایی؟» این «آبی!» آن «میزانی؟»، «نمازی؟»، «نیامیز؟»، «از منی!»، «این میز!»... راستی بار چندم بود که می‌پرسید آن دخترک «زمانی؟» راستی کی‌انند اینانی که می‌گویند: دارا! تحریریه نخست: بهمن ۱۳۷۶-تهران

این تحریر: جولای ۲۰۰۰-لوس‌آنجلس

«خر خودتان هستید!»

سیروس سیف



ماشین ایستاد. قاچاقچی در را باز کرد و گفت:

- رسیدیم. پیاده شو!

جهنمی گفت:

- کجا هستم؟

قاچاقچی گفت:

- بهشت!

جهنمی گفت:

- بهشت؟!

قاچاقچی گفت:

- مگر نگفتی می‌خواهی از آن جهنم دره بیرون

بیایی؟!

جهنمی گفت:

- چرا.

قاچاقچی گفت:

- خوب! بیرون آوردم و حالا هم توی بهشت هستی. پیاده شو دیگه!

جهنمی پیاده شد و قاچاقچی و ماشین ناپدید شدند. جهنمی به اطرافش نگاه کرد و داشت فکر می‌کرد که به کجا باید برود. ماشینی جلوش ترمز کرد. قلمانی از ماشین پیاده شد و به سویی آمد. از ظاهر ماشین و لباس‌های قلمان فهمید که باید یکی از پلیس‌های بهشت باشد. قلمان، با لبخندی بر لب، راه را بر جهنمی بست و به زبان بهشتی، چیزهایی گفت که جهنمی معنای آن را نمی‌فهمید. جهنمی با اشاره‌ی دست و پا و سر و چشم، به قلمان فهماند که منظور او را نمی‌فهمد. قلمان، با همان لبخند، و با احترام، جهنمی را به سوی ماشین هدایت کرد. جهنمی سوار شد. بعد از گشت و گذار درون چند تا از خیابان‌های بهشت، ماشینی توقف کرد. به همراه قلمان پیاده شدند و پس از عبور از چندتا راهروی کوتاه و بلند، وارد اتاقی شدند و در آن‌جا، قلمان، جهنمی را، با احترام، تحویل یک حوری داد و به جهنمی لبخند زد و از اتاق خارج شد. جهنمی به حوری نگاه کرد. حوری به جهنمی لبخند زد. از لبخند حوری، قند توی دل جهنمی آب شد. حوری چیزهایی گفت که باز هم جهنمی نفهمید. این بار، حوری علاوه بر لبخند، چشمک هم زد و گوشی تلفن را برداشت و شماره‌ای را گرفت و چیزهایی در تلفن گفت و گوشی را گذاشت و دستش را داد زیر چانه و با مقداری اشتها، مقداری ترس، مقداری عشق، مقداری کنجکاوی، مقداری احترام مقداری تأسف، مقداری شهوت و... خلاصه، با حالتی که یکی از اهالی بهشت می‌تواند به یکی از اهالی جهنم خیره شود، خیره شد. در همان لحظه، در اتاق باز شد و شخصی که او هم از ظاهرش پیدا بود که باید از اهالی جهنم باشد، وارد شد. اول، با حوری به زبان بهشتیان سلام و چاق سلامتی کرد و بعد هم پوشه‌ای را که در زیر بغل داشت، طوری روی میز جلوی جهنمی گذاشت که جهنمی بتواند نوشته‌ی پشت پوشه را که به زبان جهنمیان بود بخواند. بعد هم به جهنمی دست داد و به زبان جهنمیان سلام و احوال‌پرسی‌ای کرد و نشست روی صندلی. نوشته‌ی پشت پوشه این بود:

(من هم از همان جایی آمده‌ام که شما آمده‌اید. مترجم قسم خورده هستم. در این‌جا از طریق تلویزیون مدار بسته، صدا و تصویر ما ضبط می‌شود. من آمده‌ام که فقط سؤال‌های این خانم و جواب‌های شما را ترجمه کنم. مواظب باشید که صحبت خصوصی با من نکنید که به ضررتان تمام می‌شود). جهنمی پس از خواندن نوشته، زیر چشمی اطرافش را از نظر گذراند و پس از مطمئن شدن از وجود دوربین‌ها، خودش را جمع و جور کرد و به زبان جهنمیان به مترجم گفت:

- گرفتم!

مترجم دستپاچه شد و گفت:

- معذرت می‌خواهم. شما چیزی فرمودید؟!

جهنمی که متوجه اشتباه خود شده بود گفت:

- خیر! عرض کردم که امیدوارم اجازه‌ی اقامت را بگیرم!

مترجم، پس از سرفه‌ای عصبی، رو به حوری کرد و چیزهایی به زبان بهشتیان گفت و حوری هم انگشتان حوری‌وارش را گذاشت روی کی بُرد و رو به مترجم کرد و چیزهایی به زبان بهشتیان گفت. مترجم رو به جهنمی کرد و به زبان جهنمیان گفت:

- ایشان می‌پرسند که کجایتان سوخته است؟

جهنمی با تعجب گفت:

- یعنی چه؟!

مترجم گفت:

- اگر شما از جهنم آمده باشید ، پس ...
- از جهنم ؟!
- مگر خودتان نگفته‌اید که از جهنم آمده‌اید؟
- من ؟!

مترجم ، پس از دوتا سرفه‌ی عصبی گفت :

- منظور خانم این است که ...
- جهنمی به یاد حرف قاچاقچی‌اش افتاد و گفت :
- آه ! ... جهنم ! ... بلی ! ... گرفتم ! ... از جهنم !

مترجم گفت :

- خوب . اگر از جهنم آمده باشید ، باید مدرکش را هم نشان بدهید . برای همین است که ایشان می پرسند کجای شما سوخته است ؟!
- جهنمی خندید و گفت :

- مثل این که این حوری خانم ، شوخی‌اش گرفته است . یعنی چه کجایم سوخته است ؟!

مترجم ، پس از سه سرفه‌ی عصبی بی در پی ، گفت :

- خیر . این جا شوخی سرشان نمی‌شود . کجایتان سوخته است ؟

جهنمی با دلخوری گفت :

- روجم سوخته است . بگویید که روجم سوخته است!

مترجم گفت :

- روحتان ؟!

جهنمی با عصبانیت گفت :

- مثل این که شما منظور مرا نمی‌فهمید ! روح ! روح !

- من منظور شما را خوب می‌فهمم ، ولی ... این‌جا ...

- پس لطفاً ترجمه کنید!

- بسیار خوب !

مترجم ، به حوری خانم گفت . حوری خانم تایپ کرد و بعد چیزهایی به مترجم گفت . مترجم به جهنمی گفت :

- ایشان می‌گویند که نشان بدهید . محل سوختگی را باید نشان بدهید !

- سوختگی روجم را نشان بدهم ؟!

- بلی .

جهنمی ، کلافه از جایش بلند شد و گفت :

- آخر ، این دیگر چه سؤال و جواب کردنی است ؟!

مترجم ، در همان حال که سعی می‌کرد جلوی بیرون جهیدن سرفه‌هایش را بگیرد ، گفت :

- من که عرض کردم که این‌جا ! ... یعنی منظورم این است که خودتان گفتید که روحتان ! ...

خوب ! ... من که عرض کردم که می‌فهمم ! ... ولی در این‌جا ، ... خوب برای همین هم ...

خوب ! ... خواهش می‌کنم آرام بگیرید و ... خوب ... چاره‌ای ... خوب ...

جهنمی گفت :

- اینقدر لازم نیست که خوب خوب بکنید ! منظورتان را گرفتم !

- بسیار خوب ! منظور این خانم هم این است که کدام قسمت از روحتان سوخته است !

جهنمی ، نشست روی صندلی و با کلافگی و خشم فرو خورده‌ای غرید و گفت :

- نمی‌توانم نشان بدهم !

مترجم که دیگر از کمک کردن به جهنمی ناامید شده بود ، به حوری خانم گفت و حوری خانم هم آن را تایپ کرد و به جهنمی نگاه کرد و لبخند زد و به مترجم ، به زبان بهشتیان چیزی گفت . مترجم به جهنمی گفت :

- ایشان می‌گویند که دیگر سؤالی ندارند . شما اگر از ایشان سؤالی دارید ، بفرمایید !

جهنمی ناگهان از جایش پرید و ...

تا چند سال پیش ، همین قدر که رنگ چشم و مو ، سیاه بود و رنگ پوست ، قهوه‌ای یا تیره ، همان کافی بود . ولی از وقتی که جهنمی‌های سراسر عالم ، گروه گروه ، راه افتاده‌اند به سوی بهشت ، نواحی مختلف بهشت هم ، به دلیل تولید جهنمی‌های بیش از تقاضای بازارشان ، دست به دست هم دیگر داده‌اند و راه‌های هوایی و دریایی و زمینی و زیر زمینی ورود جهنمی‌ها را به بهشتشان بسته‌اند . در قوانین جهنمی‌پذیری‌شان هم تجدید نظر کرده‌اند . در قوانین جدید ، در صورتی هم که تحت فشار سازمان « ملل متفرق ! » مجبور شوند به پذیرش تعدادی از جهنمی‌ها ، دیگر رنگ سیاه و یا قهوه‌ای چشم و مو و پوست ملاک نیست ، بلکه ملاک آن است که جایی از بدن جهنمیان در آتش جهنمشان سوخته باشد و هر چه درجه‌ی سوختگی بیشتر باشد ، شانس پذیرفته شدنشان هم بیشتر است . اخیراً ، شایع شده است که تنها جهنمی‌هایی شانس ماندن در بهشت را دارند که بدنشان صد در صد سوخته باشد . شاید هم به همین دلیل است که عده‌ای از جهنمی‌های ساکن در کمپ‌ها ، شروع کرده‌اند به آتش زدن خودشان .

جهنمی ما ، الان ، در یکی از زندان‌های بهشت ، به جرم حمله و ضرب و شتم حوری خانم ، در انتظار محاکمه است! خبرنگاری که برای گفت و گو با جهنمی‌ها ، به زندان مراجعه کرده است ، گزارش داده است که قرار است جهنمی ما را به دلیل دچار شدن به یک بیماری خطرناک روحی ، به تیمارستان منتقل کنند . از قرار معلوم ، بیماری خطرناک روحی جهنمی ما ، در زمانی بر مأموران بهشتی ، آشکار شده است که در پاسخ یکی از مأموران دلسوز بهشتی که برای آزادی از زندان و کسب اجازه‌ی اقامت در بهشت ، به او پیشنهاد خودسوزی را داده بوده است ، گفته است :

- خر خودت هستی !



درد دل‌های

دار و دسته‌ما

فربیا مقدم

خیلی بچه بودم که فهمیدم با بقیه به فرقه‌هایی دارم ، اولش درست مطمئن نبودم چه؟ شاید باورتون نشه که هنوز یکسالم نشده بود که یک چیزهایی حس می‌کردم خیلی گنگ و مبهم . می‌دیدم کمتر از بچه‌های دیگه بغل میشم فقط مامانم بغلم می‌کرد و بوسم می‌کرد . بچه خوشگلا سر بغل کردنشون دعوا

میشد ، کمتر خوشگلا سرشون دعوا نمیشد ولی بغل کم نمی‌آوردند . منو همه به زور بغل می‌کردند انگار از مامانم حساب می‌بردند . هر وقت بچه‌های دیگه دور و ور بودند مامانم همیشه به نگاه مخصوصی بهم می‌نذاخت انگار دلش آتیش می‌گرفت ، نمی‌فهمیدم از چی ولی می‌دونستم که بعدش محکم بغلم می‌کنه و به شکلاتی ، آبنباتی ، چیزی بهم میده . نگاه مامانم از همه بغل نکردن‌ها برام دردآورتر بود ، به جوری بود ، درد و نگرانی توش پر بود .

کم‌کم بزرگتر شدم و رسیدم به سن ۱۰ سالگی . دیگه خیلی بیشتر حالیم شده بود که فرقم با اونای دیگه چیه ، ولی خوب هم به بی‌توجهی عادت کرده بودم و هم بیشتر فکر بازی و کارتون و این جور حرف‌ها بودم . همکلاسی‌هام کاری به زشتیم نداشتند و باهام دوست بودند چون هم درس خوب بود و هم تو بازیها از همه زبل‌تر و فرزتر بودم ، همه دلشون می‌خواست من تو تیمشون باشم . خوب منم کیف می‌کردم و نه تنها خودمو کمتر از دیگران نمی‌دونستم بلکه از خودم خوشم هم میومد . خلاصه کم‌کم داشت یادم میرفت که زشتم که رسیدم به سن ۱۵ سالگی و بدبختی شروع شد . ۱۵ سالگی سن خیلی گمبیه نمی‌دونم برای پسرانم هم همینطوره یا نه . سنی هس که هیچی تو دنیا برات ارزش نداره جز دو چیز: یکی قیافه و هیکلت ، دوم هم استفاده از این دو تا و جلب نگاه همه مخصوصاً پسرها . خودتو خفه می‌کنی تا به زره مژه‌ها بلندتر بشه ، موها صافتر بشه و به خورده حالت بگیره ، شکمت تو بره ، انگار همه مردم دنیا به متر با خودشون دارند که مژه و مو و شکم و ساق پای تو رو اندازه بگیرن . نکبت واقعی زندگی من از همین سن شروع شد . دیگه زرنگ بودن تو درس و ورزش و بازی اصلاً اهمیت نداشت ، دیگه بزرگ شده بودم و دختر هم حتماً باید خوشگل باشه و بس . مرده هیچ انتظار واقعی دیگه‌ای از زن ندارن ، اگرم غیر از این بگن تعارف می‌کنن حالا یا با خودشون یا با دیگران . معمولاً مردها سه دسته هسن . دسته اول روشنفکرانشون که معمولاً سعی می‌کنن به شدت اینو حداقل تو حرف هم که شده رد کنن ولی خوب موقع دوست دختر گرفتن و زن گرفتن معیار اول برانشون خوشگلیه و بعد شعور و فکر و چیزای دیگه ، دسته دوم اونهایی هسن که کمتر خرن و به چیزائی تصادفاً اینور و اونور به گوششون خورده و یا تو به عده روشنفکر بُر خوردن و مثلاً تو همه عمرشون به فیلمی ، کتابی ، حرفی ، چیزی ، یا دیدن و یا به گوششون خورده ، ای اسمی هم از فروغ و شاملو و ... شنیدن و به خورده شرم و حیا دارن و سعی می‌کنن خیلی علنی همه جا اعلام نکنن . دسته سوم اونهایی هسن که خرتن و شعور دک و درستی ندارن و تو عمرشون نه به کلمه کتاب خوندن و نه خدای نکرده فیلم به درد بخوری دیدن و صریح و راحت و علناً می‌گن که: " آقا زن اگه خوشگل نباشه به چه درد می‌خوره " ، حتی تری مهبونی‌ها بهت متلک هم می‌نذازن و خیلی هم از خودشون خوششون میاد . دسته دوم یعنی خجالتی‌ها همینکه به دسته سوم میرسن عقده‌شون باز میشه و دلی از عزا در میارن و تا بتونن به دختر یا زن زشت بیچاره رو گیر میارن و این میشه نُقل مجلسشون و ساعتها باهاش کیف می‌کنن و انگار هیچ کم‌دی‌ای اینهمه سرحالشون نمی‌آره .

داشتم از ۱۵ سالگی می‌گفتم. توی این سن خیلی بهم بد گذشت. گریه می‌کردم و بهانه گیر بودم و افسرده و گوشه‌گیر شده بودم. ولی بالاخره بعد از یک مدت گریه و زاری و گوشه‌گیری و افسرده شدن و هزار زهرمار دیگه واقعاً فهمیدم زشتم و هر خاکی هم تو سرم بکنم سر سوزنی هیچی عوض نمی‌شه. افسرده شدن و گوشه‌گرفتن هم دیگه واقعاً ذلم کرده بود، دیدم اینجوری نمیشه به خودم گفتم گور بابای نگاه پسر!، گور بابای تعریف و تمجید، دل و جیگر خودکشی هم که ندارم پس چاره‌ای جز زندگی کردن ندارم. خلاصه همه انرژی و نیروی صرف درس کردم. یاد گرفته بودم که به ظاهر آدم توجیه نکنم. بی‌اختیار حواسم میرفت به این که آدم چی میکنم، چی می‌خوانم، دردشون چیه؟ چطور می‌زنن؟ از چه شوخیها و طنزی لذت می‌برن؟ فیلم مورد علاقتون چیه؟ کتاب می‌خونن؟ از موسیقی لذت می‌برن؟ همه اینها باعث شد ببینم که ای بابا چقدر خر تو این دنیا هست و هر چه خرت‌تر باشن بیشتر خودشونو میگیرن! و از همه بدتر من چه خرم که قضاوت و یا نگاه اینها برام مهمه!

در دسترون ندم. به سن ۱۸ سالگی که رسیدم دیدم ای بابا از نوع ما زشتها همچین کم هم نیس بالاخره تو هر فامیلی چند تا مٹ ما پیدا میشه که همه مسخره‌شون کنن و سوژه جوک و متلکها باشن. عجیب اینه که ما کاملاً درد همو می‌فهمیدیم ولی با هم نمی‌گشتیم. آخه میدونین زنها هم مثل مردها سه نسته هسن: دسته اول خیلی خوشگلان که هیچکده تو خوشگل بودنشون شک نداره، اینا معمولاً خیلی کم هسن. تو هر فامیل بزرگی حداکثر دو سه تا بیشتر یسن. دسته دوم که تعدادشون از همه پیش‌تره دسته متوسط‌الحالبا هسنند. اینها معمولاً نه زشتن و نه خوشگل. بهترین‌هاشون اگه خیلی به خودشون برسن به کم به گروه اول نزدیک میشن و بدترین‌هاشون هم که اصلاً رو خودشون کار نکنن خطر مثل ما شدن همدیدشون میکنه. اکثر وسطی‌ها از بالائی‌ها بیزارند در عین اینکه با مردها هم زبون میشن و ما رو مسخره میکنن ولی از ما بدشون نمی‌یاد چون بالاخره ما که باشن مردم میتونن مقایسه کنن اونوقت اونها مکنه خودشونو تو دار و دسته‌ی اولی‌ها جا بزبن. سته سوم هم که لازم به توضیح نیس. همون که بنده نتخار عضویتشون دارم، دسته خیلی زشت‌هست. دسته ما هم مثل اولی‌ها زیاد عضو نداره ولی بهر حال بی‌چوقت هم بی‌عضو نیس. خنده‌دار اینجاست که سته خیلی خوشگلا زیاد با دسته خیلی زشت‌ها می‌گردن. دلیلش اینه که اونام به جورائی مثل ما تنها سنن منتها تنهائی اونا زمین تا آسمون با ما فرق اره. اونا دوست مرد راحت گیرشون میاد ولی پیدا کردن دست خوب تو زنها خیلی هم براشون راحت یس. معمولاً مورد حسادت و تنفر دسته وسطی‌ها سن و چون اکثریت قاطع با وسطی‌هاست به همین دلیل دوست واقعی مشکل پیدا میکنن. به همین دلیل ور و بر دسته خیلی زشتها می‌گردن چرا که خیلی زشتها از بس محرومیت کشیدن تشنه محبت و توجه سن و با وجود اینکه توی نگاه اونا ترحم و دلسوزی و می‌خونن اما بازم باهاشون می‌گردن و عین یالشون نیس که با اونها گشتن، زشتیشون بیشتر یایون میشه! وای که بازم زدم به صحرائ کربلا.

خلاصه تو ۱۸ سالگی فهمیدم که دقیقاً کجا

وایسادم. دیدم من چاره‌ای جز موفق بودن ندارم چون برای اینکه گلیم خودمو از آب بیرون بکشم هیچ شانس کنار خوشگل‌ها و یا حتی متوسط‌ها ندارم، پس باید باسوادتر، باهوش‌تر، و موفق‌تر از اونا میشدم، باید روی توانائی‌ها و استعدادهای ذاتی خودم حساب می‌کردم و اینکار رو کردم.

کلاً این نتیجه‌ایست که اکثر اعضای گروه ما بهش میرسن. اگه دور و ورتون رو نگاه کنین اکثر زنها موفق (استثناها را بذاریم کنار) متعلق به گروه سوم و لایه پائینی گروه دوم هسن. می‌تونم تا دلتون بخواد براتون مثال بزمن مارگارت تاچر، ژانت رینو، گولدامایر، مادالین آلبرایت و ... البته این موفقیت بزرگی برای دسته ما به حساب میاد. خیلی‌ها بهمون احتیاج دارن و مجبور می‌شن بهمون احترام بذارن. تنها اشکال این موفقیتها اینه که حالا دیگه حسادت هم میشه قوز بالا قوز برای بیشتر مسخره‌شون. هر چه بیشتر موفقتر میشیم بیشتر مسخره‌مون می‌کنن. میدونین خوبی و بدی عضو دسته سوم بودن چیه؟ خوبیش اینه که چون به ظاهر توجه ندارن و زور می‌زنن که به معنویات بیشتر توجه کنن، آدم‌ها رو بهتر می‌بینن و چشم و دماغ و ابرو تاثیری تو قضاوتت نداره. در ضمن یاد می‌گیری فقط رو خودت حساب کنی و همین خیلی تو رو قوی و سرسخت می‌کنه چون باید هزار برابر گروه اول و صد برابر گروه دوم تلاش کنی، خلاصه حسابی به قول قدیمیها آبدیده می‌شی. بدترین اشکال هم اینه که فرقی نداره چقدر موفق بشی و به جاهای بالا برسی بهر حال هیچکس دلش نمی‌خواد به جای تو باشه. واقعاً فکر نمی‌کنم حتی به نظافت چی ساده خوشگل هوس کنه جای ژانت رینو باشه، کی دلش می‌خواد منبع همه جوکها و مسخره‌بازی‌ها باشه.

خلاصه بعد از همه این حرفها دانشگاه رو تموم کردم و کار خوبی گرفتم با پول و پست و مقام. حالا دیگه به سنی رسیده بودم که باید شوهر پیدا می‌کردم، بالاخره تنهائی سخته و آدم بدش نییاد عاشق بشه و تشکیل خانواده بده. خیلی امکان انتخاب نداشتم کسی تو صف وانساده بود خوب طبیعی‌ایه که مجبور بودم توقعاتم رو بیارم پائین و گرنه تا آخر عمر مجرد می‌موندم. آخه آدم‌ها نه تنها خیلی زشتا رو دست می‌ندازن بلکه مردهائی رو هم که با ما می‌گردن و یا از اون بدتر باهامون ازدواج می‌کنن رو هم حسابی مسخره می‌کنن. بهش می‌گن "بیچاره هیچکی گیرش نیومده از بدبختی رفته اینو گرفته، "خواهری، مادری، دلسوزی نداشته نذارن بیفته تو چاه"، "هر شب که می‌ره تو رختخواب باید بره تو تونل وحشت و در بیاد"، خلاصه از این

حرفها درباره‌شون می‌زنن. منطقی‌اش اینه که ماها باید بریم سراغ دسته سوم مردها، یعنی مردای خیلی زشت. این بیچاره‌ها هم مثل ما بهشون ستم میشه ولی وضعشون خیلی از ماها بهتره. آخه از مردها کسی توقع خوش تیپ بودن نداره، اگه بودن که چه بهتر، ولی اگه هم نبودن و در عوض پول خوب دربیارن و پشت ماشین بنز بشینن دیگه کسی کاری به قیافه‌شون نداره، خیلی وقتها هم میتونن با دختری دسته اول ازدواج کنن و کسی هم تعجبی نمی‌کنه و خیلی کار عادی محسوب میشه چون معامله خوبی صورت گرفته، زشتی در مقابل پول، و هر آدم عاقلی پول رو انتخاب می‌کنه. تازه ملت فکر می‌کنن که دختره باشعور بوده

و در واقع شانس آورده چون به هر حال پول که حرف آخرو می‌زنه. ولی گروه ما اگه رولز رویس هم سوار بشه چندون فرق زیادی نداره.

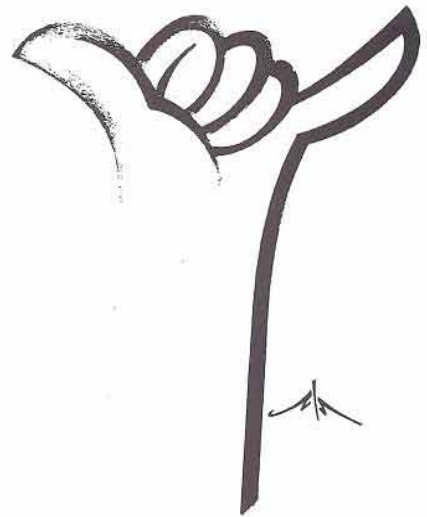
دوباره پرت شدم، به هر حال چون مردی که واقعا سرش به تنش بیارزه و به خاطر وجود و شعور خود زن عاشقش بشه، کم پیدا میشه ما هم مجبوریم یا با یکی ازدواج کنیم که به خاطر پولمون یا تحصیل و شغلمون میاد سراغمون و یا یکی که هنوز کم و بیش از آدمیت به چیزایی توش مونده. ولی بدبختی اینه که بعد از ازدواج مگه اطرافیا ولش میکنن، متلک می‌ندازن، مسخره‌شون میکنن، بانگاهاشون بهش می‌گن مردیکه مگه خر مغزتو خورده بود، کور بودی؟! . جالب اینه مردائی بیشتر از همه جوک میسازن که خودشون چشم دیدن زن خیلی خوشگلشون و یا کمتر خوشگلشون رو ندارن. زندگی‌شون جهنمه و مدام تو فکر کلک و دروغن که چطور می‌تونن دست زنه در برن! نمی‌تونن با هم به کلمه حرف حساب بزبن بدون اینکه دعواشون نشه. زنشون رو بخاطر خوشگلی گرفتن بعد هم یکسال نشده فهمیدن که عجب گپی خوردن، جز دعوا و بگو و مگو چیز دیگه‌ای برا هم ندارن. خوب چکار میشه کرد بعضی‌ها اهل درس گرفتن از تجربه نیسن یا بهتر بگم شعورشون اونقدر قد نمیده که تحلیل و تجزیه کنن و یا اصلاً فکر کنن.

برگردم به خودم. خلاصه خر شدم و به جای مجرد موندن و یا بقول قدیمیها و جدیدی‌ها ترشیده شدن، توقعات و معیارهامو پائین آوردم و همون خواب و خیال‌ها را سر هم کردم که هر کی می‌خواد با کسی ازدواج کنه و ته قلبش میدونه که طرف خره و شعور دک و درستی نداره و سر هم می‌کنه. حتماً شما هم میدونین کدوم خواب و خیال‌ها را می‌گم، شاید خودتون هم گفته باشین: "درستش میکنم، حسابی روش کار میکنم و شعورشو میبرم بالا، محیطش مناسب نبوده و ... و خودمو انداختم تو چاه. اوائلش بد نبود اما بعد از یک مدتی یارو خیال میکرد فرشته نجات من شده و خیلی بهم لطف کرده باهام ازدواج کرده. خوب به چیزایی از این ور و اون ور به گوشش میرسید و اونقدر هم خنگ نبود که نگاههای اطرافیا رو نفهمه. خلاصه دیدم نه بابا تنها زندگی کردن خیلی بهتره تا با یه خر عقب افتاده مدام جر و بحث کنی و به هیچ جا هم نرسی. اولش خودمو گول می‌زدم که نه هنوز خوب تلاش نکردم بهش کتاب میدادم بخونه، فیلم خوب میبردمش ببینه، حرف می‌زدم، بحث می‌کردم، خلاصه ذهن خودمو سرویس کردم ولی دیدم بی فایده‌ی بی فایده ست. طلاق گرفتم و خودم رو راحت کردم.

ولی خوب میدونین بهترین خاصیت دسته ما چیه؟ ماها با خودمون راحتیم، جای خودمونو پیدا کردیم. توی ذاتمون که کسی رو با ظاهرش قضاوت نکنیم، تا یکی رو می‌بینیم به جای اندازه گیری قد و قامتش، گوش میدیم چی می‌گه و چطور می‌گه، بعدم خودمونو خفه نمی‌کنیم که یه ذره قیافمون بهتر بشه حسادت نداریم این خودش یه دنیا می‌ارزه. مجبور نیستیم مدام تو مسهونیمیا دنبال رقیب بگردیم و مدام تو مسابقه باشیم. و آخرش اینکه گدائی توجه و نگاه نمی‌کنیم. هر کی اینقدر ضایع و خره که حاضره شر و ور گوش کنه که یه نظر چشم و ابرو ببینه خوب به من چه؟ بهتره بره خودشو عوض کنه منکه نمی‌تونم صورتمو عوض کنم.

و این چنین بود روز و شب

نوشته: هانریش بل
برگردان: شهلا حمزای



زمانی به ذهنش رسید، هدایای کریسمس آنرا را در انبار امانت بار راه آهن بگذارد که دیگر ظاهر شده بود. به این ترتیب نمی‌بایست بلافاصله راهی خانه می‌شد. از وقتی آنرا قهر کرده بود، او از خانه رفتن وحشت می‌کرد؛ با سکوت زن، انگار سنگ قبری روی سینه داشت... این را از لحظه‌ی ورود به خانه احساس می‌کرد. آن وقت‌ها چقدر از خانه رفتن شاد می‌شد. یعنی دو سال تمام پس از ازدواجشان، از غذا خوردن با آنرا، از گپ‌زدن‌ها و دست آخر از هماغوش شدنشان چقدر لذت می‌برد. بیش از همه عاشق فاصله زمانی میان به بستر رفتن و به خواب رفتن بود... اما این روزها اغلب آنرا خسته بود و زودتر از او می‌خوابید، در حالی که او کنار زن دراز می‌کشید و به صدای تنفسش در تاریکی گوش می‌داد. در این مواقع اتومبیل‌هایی که از پایین خیابان می‌آمدند، با رسیدن به سربالایی نزدیک خانه، لحظه‌ای نورشان به روی سقف اطاق می‌افتاد و با انعکاس آن بر روی دیوار، نیمرخ زن خفته را می‌شد برای لحظاتی دید و بعد باز تاریکی بود و بس... منتها آن چه با کور سوی نور خیابان به جای می‌ماند دایره‌های درهمی بود از طرح‌های پرده به روی سقف اطاق. او این ساعات شبانه را بیش از همه وقت دوست می‌داشت. احساس می‌کرد که روز از او کناره گرفته و او

خود را در خواب، مانند آب غرق می‌کند... قدری مردد از قسمت تحویل بار گذشت. از دور به جعبه‌اش که هنوز کنار چمدان بزرگ قرمز رنگ و بطری شراب با پوششی حصیری بود نگاهی انداخت. بعد آسانسوری باز که از سکوی قطارها پایین می‌آمد را دید که خالی بود و پوشیده از برف؛ آسانسور انگار در انبار امانت بار ته نشین شد. مسئول قسمت که قبلاً به او هم سرویس داده بود، جلو آمد و به کارمند دیگری گفت: «این شد کریسمس درست حسابی. به خاطر بچه‌ها که هم شده برف باشه جالبه، نه؟» کارمند مخاطب سری به علامت تأیید تکان داد و بعد به فرو کردن قبض رسید بار به محفظه سوزن‌دار ادامه داد. انگار پول‌ها را شمرد و آنها را در کشویی گذاشت و نگاهی مشکوک به برینگ انداخت. این سومین باری بود که برینگ قبض رسید بار را از جیب خود درمی‌آورد و آن را دوباره سر جایش می‌گذاشت. نگاه‌های مظنون کارمند ناراحتی می‌کرد. این بود که خود را به سمت در خروجی کشاند و بعد همان جا مکث کرد و به میدان خالی مقابل ایستگاه چشم دوخت. عاشق برف و سرما بود.

وقتی بچه بود از تنفس در هوای سرد و تمیز نشسته می‌شد. حالا هم چنین بود. سیگارش را دور انداخت و صورتش را به دست باد سپرد. بادی که با ملایمت به همراه دانه‌های بیشمار برف به سمت ایستگاه قطار می‌شتافت.

برینگ چشمانش را باز نگه می‌داشت. او از تماس برف با مژه‌هایش خوشش می‌آمد. انگار هر بار برف تازه در تماس با مژه‌هایش جای بیشتری را می‌گرفت. قبلی‌ها آب می‌شد و از گونه‌هایش سرازیر. در همان لحظات دختری تند از کنارش گذشت و به آن سمت میدان رفت. برینگ ضمن این که می‌دید کلاه سبز دخترک از برف سفید شده، متوجه شد که چمدان چرمی کوچک قرمز رنگی را هم به دست دارد. چمدانی که کنار جعبه هدایای خودش قرار داشت. بعد به فکر برینگ رسید که اصلاً ازدواج لزومی نداشت. مردم تبریک و تهنیت تحویل می‌دهند. سیل گل و تلگراف است که سرازیر می‌شود و بعد... به یک باره پشتت را خالی می‌کنند اولش هم‌هانش می‌پرسند: «اوضاع جور است و فکر همه چیز شده؟» از قبیل لوازم مورد نیاز آشپزخانه، از نمکدان گرفته تا اجاق و انواع چاشنی‌ها و بعد آریزایی می‌کنند که آیا انسان از پس اداره خانواده برمی‌آید. اما این که خانواده بودن چه معنایی دارد، مطلبی است که کسی درباره‌اش صحبت نمی‌کند.

از گل‌هایی هم که می‌فرستند انگار بوی تشییع جنازه به مشام می‌رسد. نهایت این که پس از انجام تمام مراسم تنه‌ایان گذاشته‌اند. مردی از کنارش رد شد که برینگ حدس زد مست است. مرد سرگرم زمزمه آواز معروفی بود. برینگ مسیر سر و نگاهش را تغییری نداد و به همین دلیل یکی دو دقیقه‌ای طول کشید تا بفهمد مردک، شیشه‌ی شراب با پوشش حصیری را زیر بغل دست راستش حمل می‌کند. حالا دیگر می‌دانست که جعبه‌ی هدایای کریسمس زنش، تک و تنها در بالاترین طبقه انبار امانت بار برجا مانده. در جعبه یک چتر بود و دو کتاب و شکلاتی به شکل پیانو. کلیدهای سفید و سیاه هر یک از نوع خاصی تهیه شده بود. قطع شکلات به بزرگی یک دائره‌المعارف بود. دختر فروشنده همان وقت به او گفته بود که این شکلات نیم‌سالی دوام می‌آورد. بعد باز فکر کرد: «احتمالاً برای ازدواج هنوز جوان بودم و برایم زود بود. شاید هم باید صبر می‌کردم تا آن‌ها به سنی برسند که کمتر سخت بگیرد و من در عوض زندگی را جدی‌تر بگیرم.» هر چند خودش در واقع می‌دانست که زندگی را به میزان کافی جدی می‌گیرد و در مورد آن‌ها هم که کارش درست بود. در واقع چیزی که در آن دلش را پرده بود، همین طبیعت جدی

دخترک بود. به خاطر آن‌ها و همان ساعت قبل از به خواب رفتن با او بود که دور سینما، رقص و حتا دیدار با دوستان را خط کشیده بود.

شب‌ها وقتی در رختخوابش دراز می‌کشید، خود را سرشار از حضور قلب و صلح و آرامش احساس می‌کرد و اغلب این جمله را با خود تکرار می‌کرد بی آن که متن دقیق آن را بداند:

... و خداوند زمین و زمان را آفرید و ماه و سیارات را و قانون شب و روز را و جداسازی نور را از تاریکی را. خداوند خوب می‌دانست که سحرگاهان را از پی شامگاهان بیاورد.

بارها در نظر داشت، در این مورد، به انجیل آن نظری بیندازد اما هر بار فراموش کرده بود.

این حقیقت که خداوند شب و روز را آفریده بود به نظرش همان قدر با عظمت می‌آمد که آفرینش گلها، جانوران و آدمیان.

آن وقتها بیش از هر چیز عاشق همین ساعت قبل از خواب بود. اما حالا سکوت آن‌ها به رویش سنگینی می‌کرد. کاش فقط می‌گفت: «امروز هوا سردتر شده.» یا «می‌خواه بارون بیا» به همین سادگی این احساس بی‌پناهی‌اش پایان می‌گرفت. حتا اگر «آره، آره» یا «نه، نه» می‌گفت یا کلامی احمقانه‌تر از همین کلمات، کافی بود حالش را جا بیاورد و خانه رفتن دیگر برایش عذابی نباشد. اما فعلاً که آن‌ها قیافه‌اش انگار سنگ شده بود؛

ناگهان او می‌توانست قیافه زن را در روزگار پیری مجسم کند. از این فکر ترس به جانش افتاد. خود را هم در سی سال بعد می‌دید و گویی آینده برایش در جهت دشت پر از سنگلاخی می‌رفت. خود را پیرمردی می‌دید با چهره‌ای که در بعضی‌ها دیده بود: با چین و چروک‌های عمیقی که حکایت از تلخکامی‌ها و رنج‌های فروخورده می‌کرد. با پوستی زرد و نازک. چهره‌ای که بر اثر روزمرگی زندگی گویی صورتک مرده‌ای بر خود زده. گو این که فقط سه سال از آشنایی‌شان می‌گذشت، ولی گاهی اوقات آن‌ها در هیئت دختر کوچکی می‌دید. دخترکی ده ساله، در عوالم رؤیای خود و در حال خواندن کتابی زیر نور چراغ، با چهره‌ای جدی، چشمانی تیره رنگ به زیر مژگانی بور و با دهانی باز. اغلب وقتی سر میز مقابل هم می‌نشستند، متوجه می‌شد که چگونه چهره‌ی زن با حرکتی مانند تصاویر متحرک، تغییر می‌کند. آن وقت ناگهان در می‌یافت که زن به صورت دختر بچه آن سالها هم همین‌طور می‌نشسته و با همین دقت سیب زمینی‌اش را با چنگال خرد می‌کرده و سس بر روی آن می‌ریخته.

برف مژه‌هایش را تقریباً به هم چسبانده بود با این همه او هنوز می‌توانست تراموای شماره ۴ را که بر روی ریل و از میان برف به جلو می‌خیزد تشخیص دهد. بعد با خود اندیشید: شاید به او زنگی بزنم و وقتی در خانه مندرزها پای تلفن بیاید ناچار شود با من صحبت کند. بعد از خط ۴ به زودی خط ۷ می‌آمد. آخرین تراموای آن شب. برینگ حالا بدجوری سردش شده بود. آرام خود را به آن سمت میدان رساند. و نامصمم مقابل باجه‌ی تلفن ایستاد. از دور خط هفت که با نور آبی روشن شده بود را می‌شد دید. نگاهش متوجه ویرترین فروشگاه‌های شد. دکوراتورها سرگرم تعویض بابا نوئل و فرشتگان با مانکن‌های جدیدی بودند؛ مانکن‌های زن با لباس دکولته، شانه‌های عربان که با آب نبات پوشیده شده بود. و مچ دست‌های‌شان را با کاغذ رنگی بسته بودند. و مانکن‌های مرد با موهای جوگندمی که سریع همگی را روی چهارپایه‌ی بار نشان‌دند شیشه‌های شامپانی را روی زمین پخش کردند. برینگ تعجب کرد وقتی دید چگونه از یکی از مانکن‌های مرد به سرعت بال‌ها و جعد موهایش را کردند و فرشته‌ای این چنین مبدل به بارمن شد با سبیل و کلاه گیس تیره. و رو به

شعاری که به دیوار هم سریع سنجاق شد: «سال نو و بدون شامپانی؟» در این جا کریسمس بیش از آن که شروع شود تمام شده بود.

باز به فکرش رسید که آنا هم زیادی جوان بود. فقط بیست و یک سالش بود. در همین اثنا چشمش به تصویر خود در ویرترین فروشگاه افتاد و متوجه شد که برف مانند تاج کوچکی بر سرش نشسته. برف را همان گونه می دید که بر سر تیرهای چراغ برق می نشیند. بعد به نظرش آمد که آدمهای مسن اشتباه می کردند که در مورد شادی جوانی داد سخن می دادند. در واقع در جوانی همه چیز جدی و مشکل است. کسی به کسی کمک نمی کند. بعد به یک باره به نظرش رسید که از بابت سکوت این ایام آنا به او نفرتی نداشت و آرزو نمی کرد با دیگری ازدواج کرده باشد. باز اندیشید که اما همه لغاتی که انسانها به کار می گرفتند چه بی معنا بود. لغاتی مانند «طلب عفو و بخشش» «طلاق» یا «آغازی جدید» و یا آن که «زمان، دوا، درد است» هیچ کدام از این کلمات در همه شرایط نمی شد کارساز باشند. به عبارت دیگر هر که باید درمان درد خود را خود می یافت. چرا که هر انسانی متفاوت از دیگری است. و چرا که آنا متفاوت از همسر دیگر مردمان بود.

دکوراتورهای ویرترین صورتکها را سریع به دیوارها می زدند و آب نبات ترقه ای را به بند می کشیدند. آخرین خط هفت مدتی می شد که دیگر رفته بود و به این ترتیب جعبه هدایای آنا اتاق بالای طبقات تنها مانده بود.

بعد باز با خود اندیشید: بیست و پنج ساله ام و به خاطر یک دروغ، دروغی کوچک، از نوعی که میلیونها نفر از مردم، هر هفته و یا هر ماه به زبان می آوردند باید چنین تنبیه سختی را تحمل کنم. با چشمانی که به آینده پر سنگلاخ چشم دوخته، آنا را بمثابة پرنده ای افسانه ای ببینم که کنار این کویر پر سنگلاخ زانو زده و هم خود را با صورتی زرد و نزار از تلخکامی در هیئت پیرمردی.

آری. انواع ادویه جات در طبقات و نمکدان ها در جای مناسب خود قرار دارند. مرد خانه هم مدت هاست که مسئول بخشی از اداره شده و خانوادهاش را هم به خوبی اداره می کند؛ اما دیگر ساعت قبل از به خواب رفتن در کار نیست، و تشکر از بابت شامگاهان و پایان گرفتن روزی دیگر، از خداوند هم در کار نخواهد بود. فقط او هم همان تلگرامهای مسخره را برای جوانترها برای ازدواجشان باید می فرستاد از نوعی که خود دریافت کرده بود.

زنهای دیگر به چنین دروغ احمقانه ای که مردی بابت میزان حقوق خود گفته می خندیدند. زنهای دیگر می دانستند که همه مردها به زنهایشان دروغ می گویند، این احتمالاً نوعی دفاع غریزی مرد محسوب می شد. سیستمی بود که در مقابلش مردها همین دروغها را باید از خود درمی آوردند ولی فقط آنا در این مورد چنین واکنش سنگینی نشان داده بود.

در کتابها راجع به ازدواج نوشته شده و او هم نظری به آنها افکنده بود در اینها گفته می شد در مقابل اشتباهاتی که در ازدواج می شد چه باید کرد اما در هیچ کتابی نوشته نشده با زنی که در کنار شما سنگ شد چه کنید. و یا در کتابها گفته می شد چگونه بچه دار شوید و یا نشوید. کلمات زیبا و چشمگیر در اینها کم نبود اما فقدان کلمات غیر کارشان را تمام کرده بودند. کاغذهای رنگی که به دست مانکنها بسته بودند از پشت به سیمی وصل می شد که به چشم نخورد در پستوی فروشگاه یکی از آن دو مرد دکوراتور دیده می شد که دو فرشته به زیر بغل غیب می شد. در حالی که آن دومی یک کیسه آب نبات بر

روی شانه مانکن زن می ریخت و آگهی «امسال بدون شامپانی» را میزبان می کرد. برینگ برف را از روی موهایش پس زد و از همان میدان رد شد و به سمت ایستگاه قطار راه افتاد. رسیده بار را برای چهارمین بار از جیب خود درآورد و آن را صاف کرد و آن گاه شروع کرد به دویدن. گویی دیگر لحظه ای برای اتلاف وقت باقی نداشت. اما انبار امانت بار بسته شده بود و تابلویی به این مضمون روی نرده های آن به چشم می خورد. «این در هر بار ده دقیقه قبل از ورود یا حرکت قطارها باز خواهد شد.»

برینگ خنده اش گرفت. از ظهر تا به حال این اولین بار بود که می خندید. همزمان به جعبه هدایا نگاه می کرد که چگونه آن بالا و در پس نرده ها زندانی شده بود. بعد هم با نگاهی به حرکت قطارها، دریافت که هنوز یک ساعتی به حرکت قطار بعدی مانده. با خود گفت: من که نمی توانم آن قدر زیاد صبر کنم. در این وقت شب هم که همیشه گل یا شکلاتی خرید و یا حتی کتابی کوچک. آخرین خط هفت هم که رفته. برای اولین بار در زندگی اش به فکر گرفتن تاکسی افتاد. همان طور که به سوی ایستگاه تاکسی می رفت احساس کرد انسان بالغی شده اما همزمان قدری هم احمق.

در حالی که آخرین اسکناس ده ماری موجودی اش را در دست می فشرد، عقب تاکسی نشست. این پول را کنار گذاشته بود که شاید باز هم چیزی برای آنا بخرد اما مورد خاصی نیافته بود و خریدی نکرده بود. حالا آنجا نشسته بود، پول را در دستش می فشرد و تاکسی متر را می پایید که در فواصل کوتاه ارقامش عوض می شد. با هر تغییری انگار ضربه ای بر قلبش می زدند. گو این که دستگاه تازه عدد دو مارک و هشتاد را نشان می داد. بعد با خود گفت: واقعاً که... خسته و گرسنه عازم منزل شده ام بی هدیه ای، بعد اما به ذهنش آمد که حتماً می شد حداقل شکلاتی در ایستگاه قطار خرید.

خیابانها خلوت بودند و تاکسی بی صدا از میان برف و پنجره های روشن راه خود را می پیمود. درختهای کریسمس نورانی در خانه ها را از داخل تاکسی می شد دید. کریسمسی که او در بچگی شناخته بود با آن که امروز احساسش می کرد از هم بسیار فاصله داشتند. به نظرش آمد در زندگی مطالب مهمی که مطرح می شد، مستقل از تقویم راه خود را می پیمودند، مثلاً در کویر پر سنگلاخ، کریسمس مانند روز دیگری از سال و عید پاک هم مانند روز بارانی در پاییز می شد باشد... اساساً انسان اگر حواسش نبود زندگی مجموعه ای می شد از سی چهل برگ پاره شده ی سالهای تقویم و ته مانده کاغذ سیمی آن و بس.

با شنیدن این جمله ی راننده که گفت «رسیدیم» پشتش لرزید اما با دیدن تاکسی متر و عدد سه مارک و چهل که بر سر آن مانده بود سبک شد. با بی صبری به انتظار دریافت پنج مارک باقیمانده بود. بعد با دیدن چراغ روشن اتاقی که آنا در آن کنارش می خوابید قلبش آرام گرفت. مصمم به این که این لحظات آرامش را هرگز فراموش نکند، کلید را در قفل چرخاند. باز احساسی احمقانه مشابه حالتی که وقت سوار شدن تاکسی به او دست داد، در خود حس کرد. احساس بلوغ و همزمان قدری حماقت.

در آشپزخانه درخت کریسمس روی میز قرار داشت با هدایایی که دور و بر آن برایش گذاشته شده بود: جوراب، سیگار، قلم خودنویس نو و تقویمی رنگی و شاد که می شد بالای میز کارش در اداره بزند. شیر هم در قابلمه روی اجاق بود و فقط باید زیرش را روشن می کرد.

ساندویچ ها هم آماده در بشقابش بودند، اما این بساط هر شب بود. حتا از وقتی آنا با او قهر کرده بود باز

وضع همین بود. درخت کریسمس، هدایا و ساندویچها همه به منزله ی انجام وظایف بودند و در واقع انجام وظیفه همان بود که آنا آن را با میل انجام می داد.

اما او نه به شیر میلی داشت و نه ساندویچها برایش اشتها انگیز بودند. به داخل هال کوچک ورودی دوباره قدم گذاشت و متوجه شد آنا چراغ را خاموش کرد. اما در اتاق خواب باز بود. برینگ بی آن که امید فراوانی ببندد از همانجا با ملایمت آنا را صدا زد و گفت: «خوابیدی؟» در لحظات طولانی انتظار، به نظرش آمد سؤالش در چاه عمیقی افتاده و این خود از سی چهل سالی که در پیش داشت حکایتها می کرد...

وقتی آنا «نه» گفت، احساس کرد شاید اشتباه شنیده. شاید هم خیال کرده. این بار شتابزده و بلندتر گفت: حماقتی کردم. هدایا را به انبار امانت بار سپردم و وقتی خواستم تحویل بگیرم تعطیل شده بود. من هم نخواستم منتظر بمانم. کار ناچوری کردم.

این بار مطمئن بود «نه» را درست شنیده اما ضمناً صدای این «نه» از آن گوشه همیشگی اتاق که تختشان قرار داشت نیامد.

مشخص بود که آنا تختش را از آنجا به زیر پنجره انتقال داده. ادامه داد: میدانی هدایا عبارت بود از یک چتر، دو کتاب و یک شکلات پیانویی... شکلاتی به بزرگی یک دائره المعارف. بعد مکت کرد و منتظر پاسخ زن شد اما صدایی از آن کنج اتاق نیامد. فقط وقتی او ادامه داد پرسید «خوش آمد؟» «آره» زن سریع تر از هر دو «نه» آمد.

برینگ چراغ آشپزخانه را خاموش کرد. لباسش را در تاریکی درآورد و به رختخوابش رفت. از پس چینهای پرده درخت های کریسمس خانه های مقابل را می شد دید. از پایین خانه شان صدای ساز و آواز می آمد.

به نظرش آمد باز به ساعات موعود خود دست می یابد. دریافتی اش دو عدد «نه» و یک «آری» بود.

با رسیدن ماشین به سربالایی خیابان، نوری به داخل اتاق تابیده شد که برایش نمرخ آنا را از تاریکی جدا می کرد.

پرنده ای در مینولوزی یونانی که هر که معمایش را حل نمی کرد او را می کشت.

فرازهایی از تاریخ چریک های فدایی خلق ایران

اشرف دهقانی، گوشه هایی از تجربیات چریک های فدایی خلق ایران در سال ۱۳۵۰ را با نام «فرازهایی از تاریخ چریک های فدایی خلق ایران» منتشر کرده است.



اشرف دهقانی

بزودی

در ۵ جلد منتشر خواهد شد

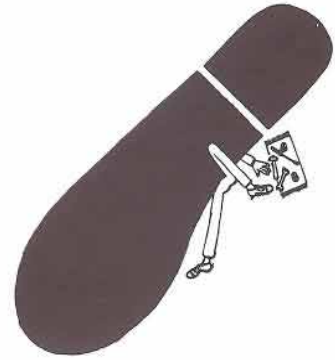
بخشی از تاریخ جنبش روشنفکری ایران

بررسی تاریخی و تحلیلی

کانون نویسندگان ایران و

کانون نویسندگان ایران «در تبعید»

مسعود نقره کار



گزارش یک سفر

بیژن جرجانی

هوشیارترینان ما
تمام دریا را
در تورتور صیاد شنا کردند *

هاوانا

مأمور گذرنامه را دیدم که با نعر قبل از من بگو بخند دارد. رسیدم و با سلام و لبخندی گذر نامه را پیش رویش گذاشتم و برای محکم کاری گفتم ، مثل اینکه قرار نیست در آن مهر بزنید ؟ بشوخی گفت مگر خودت اصرار داشته باشی. و برای اینکه سرا بترساند مهرش را محکم روی کاغذ باطله ای کوبید بطوری که من صدایش را بشنوم ، و این که همراه بود با پخش موسیقی زیبایی فیلم معروف (*buena vista social club*) ورودم را به کوبا خوشایند می کرد هتل محل اقامت ما متعلق به c. e. c. است. همینطور کنفدراسیون کارگران کوبا (است. همینطور اتوبوسهایی که رفت و آمد ما را به عهده دارند . ظاهراً هتلی است دو ستاره و در قلب هاوانا ، منطقه ای با کوچه پس کوچه های تو در تو و ساختمان های بلند و کهنه بنام هاوانای مرکزی با چند مشخصه . اول اینکه آب گرم به ندرت فراهم است و آب سرد نیز از نیمه های شب قطع می شود. دیگر اینکه توالی بیشتر اطاقها نه درپوش دارند و نه آن حلقه بیضی شکل جای نشستن را - در بیشتر خانه ها هم همینطور- دو دیگر اینکه کارکنان هتل خنده رو هستند . با زور و از روی نارضایتی انجام وظیفه نمی کنند . تعدادشان برای انجام مقدار کار موجود زیاد تر از حد لازم است. بنظر آمد که همه جا نیروی کار از مقدار کار موجود سر باشد . در هتل یکی دو مامور بهداشت مقیم اند . میدانم

در هر محله نیز این امکان فراهم است. مثلاً برای هر ۱۲۰ خانواده در محله ، یک دکتر همراه با امکانات پزشکی لازم وجود دارد. مامور بهداشت یا پرستار هتل ما زن سیاه پوستی است بسیار دوست داشتنی که همیشه لباس سفید و تمیزی به تن دارد و در هر بازدیدی که میرویم همراه گروه ماست . شبی هم که در اثر ریزش باران شدید ، آب از کف هتل بالا آمده بود، با دیگران مشغول تمیز کردن و تخلیه آب کف سالن انتظار بود.

در هاوانا نوع یگانه ای از فقر به چشم میخورد. بی چیزی است ، عدم فراوانیست اما بدبختی نیست. فقر بیشتر در عرصه کالا عرض اندام میکند. با فلاکت همراه نیست یا با چیزی مثل تحقیر، ستمدیدیگی یا وادادگی . این معادله را شاخص دیگری بارز میکند ، کوبایی ها از کوبایی بودنشان مفرورند و از ماندگاری شان و هنوز نفس کشیدن شان . و این نه تنها غروری ناسیونالیستی است مثل همه جای دیگر بلکه از سر بالندگی است به خاطر مقاومت دراز مدت و با میل پذیرفته شان در برابر فشار طاقت فرسایی است که یک لحظه حتی، از گرده شان پایین نیامده است . فقر اینجا به نظرم بخشی از کار و زندگی است که جای هیچ چیز دیگر را تنگ نمی کند . نه جای لذت بردن از زندگی، از شادی، از رقص، موسیقی و نه جای گردش و دید و بازدید مردم از یکدیگر را. هرچیز سر جای خودش قرار دارد و اینها از لحظه ورود خیلی مشخص به چشم می خورد. مثل فحشا که آشکارا ابراز وجود میکند . فحشا در مناطق توریستی و عمدتاً در حوالی هتل ها و رستوران ها جریان دارد و زنان تن فروش بیشتر از شهر های دیگر به هاوانا میایند . از همین رو چشم پلیس در این حول و حوش دختران کوبایی را بخصوص اگر تنها باشند ، دنبال میکند. برای تعیین هویت و محل اقامتشان ، از آنها کارت شناسائی طلب میکند تا اگر جرمی مرتکب شده باشند با خانواده ، مسئول محل یا مقامات مدرسه شان صحبت شود. معمأ حضور سنگین این فحشا در جامعه ای چنین غیر عصبی و آرام، همراه با درجه بالائی از امنیت، مطالعه ای جامعه شناسانه را می طلبد. جایی که فحشا را به عیان می بینیم اما مابه ازاءش اعتیاد، اهانت و خشونت ، جیب بری و قتل و غارت و تجاوز را نه . میزبانان ما در بدو ورود به ما تأکید و سفارش کردند که به کسانی که در خیابانها از ما طلب پول میکنند وقتی نگذاریم اما هرگز سفارش نکردند مواظب پول و دوربین و سایر متعلقات مان باشیم.

فحشا همه جا ریشه ای عمیق دوانده است ، سر تا سراین کره خاکی. کوبایی باتیستا میدانیم که زمانی نه چندان دور به مثابه عشرتکده آمریکائیان قلمداد میشده است و میدانیم که پس از انقلاب برای مدتها این فحشا از جامعه رخت بر بسته بود. تغییرات و اصلاحاتی که با دستور و فرمان و بگیر و ببند ، سر و ته شان بهم آمده باشد و نه با تغییر و بهبود روابط و مناسبات درون جامعه ، همین سرنوشت محتوم را دارند. لاجرم دوباره جای خود را باز میابند و در جامعه به جولان در میایند . کوبا را به یقین نمیدانم که از همین جنم باشد . هر چه هست اما فقر مجال

نداده است تا سر این زخم به جد به هم آید ؛ بوی با حضور توریسم ، دوباره به شکل کنونی اش س باز کرده و برجایمانه آوار شده است . این پدیده الی در کوبا (به عبارتی در هاوانا) است که چنین اهمیت پیدا میکند و من ابدأ بر آن نیستم که آثار مهیب تر و ادبار تر از آنچه در دیگر نقاط گیت جریان دارد بنمایانم.

c. i. c. میزبان هیجدهمین کنگره کارگران

کوبا است که هر پنج سال یکبار و هر بار چهار رو در شهر هاوانا تشکیل میشود. هدف این کنگره رسیدگی به امور تولید ، کارخانه ، اتحادیه ها ، ک آئی بیشتر در کارهای تولیدی و خدمات و همچنین مسایل و مشکلات کارگران است . قبل از تشکیل کنگره (از نوامبر تا ژانویه سال بعد) کارگران د هزاران هزار گرد همایی تز های اصلی کنگره ، مورد بحث قرار میدهند . بحث های کنگره به محورهایی چون تأکید بر لزوم حفظ و حمایت هم جانبه از سوسیالیسم و مقاومت و به شکست کشاند، برنامه تحریم اقتصادی و تمام نقشه ها و دسیسه های که از سوی آمریکا کشور را تهدید میکند ، دو میزنند. همچنین محکوم نمودن کنفرانس کشورهای: قاره آمریکا که ژانویه اسال در کانادا انجام شده بو و انتقاد به جهانی شدن نیو لیبرالیسم ، از تزهآ: کناری کنگره هیجدهم به شمار میروند.

فیدل کاسترو در جلسات حضور دارد. گهگا نظری دارد و یا پیشنهادی. یک بار یکی از مسئولی داشت از ساخت و پاخت یکی از صاحبان خانه ها: اعیانی با توریست ها شکایت میکرد. کاستر دخالت کرد . پرسید که آیا این شخص را میشناسید یا تنها مثل میزنید؟ گفتند که او را میشناسند گفت از او بخواهید به این کار ادامه ندهد وگرنه ایر خانه به مهد کودک تبدیل می شود و استخر آتم برای مسابقات المپیک به کارمان میاید - البت فکر نمیکنم که این پیشنهاد مورد توجه دست اندرکاران واقع شد . از دیگر گرفتاریهایی که مطرح شد کمبود مهد کودک بود و اینکه زنان کارگر ب وجود برخورداری از شش ماه مرخصی با حقوق اغلب با مشکل نگهداری بچه مواجه اند . پیشنهاد ایجاد مهد کودکهای بیشتر، به علت محدودیت های مالی ، با موافقت روبرو نشد و آنگاه با پیشنهاد کاسترو مبنی بر اینکه دوران مرخصی زنان ب یکسال افزایش یابد ، مشکل حل شد . جالب اینک یکرفته بعد به دیدن یک خانواده کوبایی رفته بودیم ، دختر خانواده که مهندس مکانیک بود و در کارخانه ای کار میکرد، دوران بارداری را میگذراند و از تصویب چنین لایحه ای با خبر بود و اظهار خوشحالی میکرد .

کنگره به مدت سه روز در مرکز بزرگ اجتماعات هاوانا (Convention Center) برگزار شد. محل کنفرانس مجموعه عظیمی است که یک سالن مرکزی بزرگ دارد به گنجایش حدود یکهزار نفر و ۹ سالن کوچکتر در اطراف آن مجهز به امکانات دیداری و شنیداری. اعضاء دولت ، نمایندگان کارگران اعضاء نمایندگی کارگران و اتحادیه های جهانی و غیره در سالن اصلی و مدعوین و در سالنهای دیگر از طریق پخش ویدئو و ترجمه همزمان مذاکرات ب زبانهای اسپانیایی ، انگلیسی و فرانسه، مباحث

ما که مدعو هستیم طبعاً در یکی از سالنهای جنبی جای داریم . برای همه میهمانان یک کارت شناسایی تهیه شده است . روی کارت ما درشت نوشته شده است « میهمان » و روی کارت دیگران « نماینده » . با همین تفاوت بین کارتها ، از ورود ما به سالن اصلی جلوگیری میشود .

مذاکرات کنگره آنقدر برایم اهمیت ندارد که دیدن کاسترو، بدنبال تبدیری هستم که هر طور شده به سالنی که او آنجاست داخل بشوم بالاخره راه حلی پیدا میشود. کارت شناسایی خودم را پنهانی با کارت یکی از اعضاء گروه عوض میکنم و خیلی راحت وارد سالن میشوم ، تا دو سه ردیف مانده به جایگاه اصلی پیش میروم و چند عکس از کاسترو میگیرم.

غرض از بیان این ماجرا ، اشاره به نبود تشریفات امنیتی برای ورود بی دردسر به سالنی است که در آن مردی نشسته است که بارها برای سو، قصد به جاننش نقشه کشیده شده است و ظاهراً هنوز این طرح در دستور روز قرار دارد.

شب هاوانا میرقصد ، از کوچه پس کوچه ها تا خیابانهای اصلی و اماکن عمومی و پر ازدحام صدای موسیقی میآید . راه رفتن در خیابانها لذت بخش است ، چه سر شب باشد، چه دیر وقت و ساعتها بعد از نیمه شب . هاوانا کاملاً امن است. تنها گهگاه سماجت مردان جوانی که قصد فروش قاچاقی سیگار برگ و رام (مشروب معروف کوبا) را دارند و یا بعضاً وعده زنی را میدهند ، مغل لذت بردن از تماشای آنهمه قشنگی است .

جای جای هاوانای کهنه رستوران است و کلوب های موسیقی . مردم از بعد از ظهر خود را برای شب آماده میکنند . از عصر درست مثل اینست که همه قرار است به میهمانی و پارتی بروند . مردان و زنان کوبایی بسیار زیبا هستند و من این را با هیچ کجا قابل مقایسه نمیدانم . بدنهای تندرست ، صورتهای زیبا ، سرحال و عمدتاً خوشرو، آرام و متین . برخوردارهای عصبی و پرخاش و تحقیر یکدیگر چیزی است که من حد اقل در دوران کوتاه اقامت به آن بر نخوردم . من قصد ندارم بر اساس تنها دو هفته اقامت در کوبا نسبت به آن جامعه نظری صریح بدهم . از اینرو سعی میکنم تنها مشاهداتم را بنویسم و مانند دوربین عکاسی از بد و خوب، زشت و زیبا، خوشایند و نا خوشایند عکس برداری کنم و آنجا که لازم است از مشاهدات و دریافتهای تعداد زیادی از افراد گروهی که با من بودند کمک بگیرم .

اقتصاد « دو ارزی » تفریح و خرید مردم را هم به دو بخش دلاری و پزویی یا بعبارت دیگر « توریستی » و « محلی » تقسیم کرده است . کوبایی ها اجازه ورود به خیلی از جاها از جمله هتل ها ، رستورانها و فروشگاه های مواد غذایی را ندارند نگر اینکه با خارجی ها همراه باشند . چند جور تاکسی در شهر به کار مشغول اند که بعضی از آنها فقط دلار قبول میکنند .

قرار است به آرامگاه «چه گوآرا» برویم. میگل زاننده اتویوس ، سیاه پوست سی و چند ساله ایست

بینهایت خوشرو و مهربان . به قصد میان بر زدن ، راه را بکلی گم کرده است . ازجاده هایی میروم که معلوم نیست رو به چه سمت و سویی دارد. معلوم است امروز به مقبره نمی رسیم چون دارد دیر میشود . در خستگی بخواب میروم و پس از نیم ساعتی از بوی تیز میگو بیدار میشوم . جاده کیلومترها قرمز است . همه سر ها را به تماشا از پنجره اتوبوس بیرون برده اند . خرچنگ . خرچنگها از دریا به خشکی میروند ، از جاده ماشین رو میگذرند تا آنطرف جاده تخم ریزی کنند . بچه خرچنگها همین راه را بر میگردند و در این رفت و برگشت ، میلیون ها شان زیر چرخ اتوبیل ها له میشوند . تاوان فقر. جاده را بو برداشته است . آن تعدادی که سالم گذشته اند کج کج و تند و تیز خود را زیر بوته ها ، برگها و سنگها پنهان میکنند و چشمپاشان در تاریکی زیر سنگها برق میزند . منظره ای غم انگیز و تماشایی است .

به آرامگاه « چه » نرسیدیم اما در برگشت ، خلیج خوکیها را دیدیم . یک کارخانه قند که به مقتضای فصل تعطیل بود وساختمان کوچکی کنار آن که به موزه ای تبدیل شده است . در حمله آمریکاییها به خلیج در آوریل سال ۱۹۶۱، اطاقهای این ساختمان دفتر فرماندهی فیدل کاسترو و سایر همزمان بوده است و غیر از میز و صندلی و تلفن و سایر تجهیزات که در آن روزها مورد استفاده قرار میگرفته است ، عکسهای مربوط به آن نبرد سراسر دیوارها را پوشانده است .

(ال چه) همه جا حضور دارد. حسسه ، تصویر ، روی پیراهن ، و روی انواع سکه ها. از در های باز خانه ها که سرک میکشم ، معمولاً عکس « چه » و گهگاه فیدل را روی دیوار میبینم (نصب عکس کاسترو در اماکن عمومی مجاز نیست. جز این اگر باشد قطعاً از سر مجوزگویی است). آهنگ معروف « فرمانده چه » تقریباً همه جا به گوش میرسد و در طول روز بارها آنرا میشنوم .

آنچه از جسدش باقی مانده بود، سه سال پیش از بولیوی به کوبا آورده اند به مقبره اش در شهر سانتا کلارا. امروز در آرامگاه « چه » هستیم . حال و هوا و فضایی تاثیرانگیز دارد . دیدم که چندتا از بازدید کنندگان با چشم گریان از آنجا بیرون میآمدند . اهمیت « چه » در کوبا تا این درجه ، شاید به این دلیل باشد که نبرد هنوز پایان نیافته است.

زمان تسمه از گرده شهر کشیده است . هاوانا به یک مرمت اساسی نیاز دارد تا به زیباترین شهر دنیا تبدیل شود . در و دیوار شهر دارد فرو میریزد و رنگ به آن نمانده است . برج و باروهای سنگی بالای خانه های قدیمی و هتلها ترک برداشته اند. ساختمانهای بلند قدیمی که سالها است سر پر آسمان فقر میسایند ، خسته ، آرام و متین، حکایت بر آمدگان و بر افتادگان را نجوا میکنند . زیبایی مجسمه ها و تراش کاری روی سنگهای ساختمانها حیرت آورند و بیننده را از بی کسی خود و نابودی تدریجی شان به افسوس وا میدارند. از طبقه چهارم هتلی شهر را نگاه میکنم ، به شهرهای جنگ زده و بمباران شده میماند . روزن های خانه ها ، دکانها و فروشگاه ها، همه با نرده های فلزی پوشیده شده اند

. رنگ سبز تند و زننده ای دیوارساختمانی را پوشانده است که با رنگ و حال و هوای محیط اطرافش ابداً هماهنگ نیست . افراط در بی سلیقتی . در پاسخ کنجکاوی ام دوست کوبایی با خنده میگوید « این رنگ قطعاً از سر کار دیگری اضافه آمده است. ته مانده رنگی است که برای صرفه جویی در اینجا به کارش برده اند » میگوید « نیاز در و دیوار شهر به رنگ خوردن ، از مقوله زیبایی و هماهنگی فراتر میروند. فقر این حق انتخاب را از ما گرفته است» یونسکو عهده دار تعمیر و بازسازی بعضی ساختمانها شده است و برخی کشورها در ساختن ساختمانهای چند طبقه و هتلهای توریستی در جای جای شهر سرمایه گذاری میکنند و افسوس که اینهمه چون قطره ایست در دریا. داخل خانه ها و هتل ها و اماکن عمومی اما تمیز اند. کوبایی ها مردمان تمیزی بنظر میرسند . این را من از لباس پوشیدن شان و از دیدن درون خانه ها و جاهای دیگر میگویم. و از لباسهای شسته شده ای که اینجا و آنجا روی رخت بند آفتاب میخورند. بخش های دیگر هاوانا مثل منطقه « میرامار » نوساز و لوکس تر هستند. مقر هتل های تر و تمیزتر، سفارتخانه ها و محل زندگی خارجی ها . خانه های قدیمی با معماری سبک اسپانیایی هم که خوب نگهداری شده اند ، فراوان دیده میشوند. سفارت جمهوری اسلامی هم در این منطقه است و تنها سفارتی است که عکسهای بزرگ دولتمردان خود را در یک ویترین شیشه ای در پیاده رو خیابان به نمایش گذاشته است. در این منطقه هم حتی در ها و پنجره ها با میله های آهنی پوشیده شده اند . سراسر هاوانا همین وضع است. در همین منطقه خانه ای را دیدم که حتی پنجره های طبقه دوم اش هم با نرده پوشیده شده است . در جواب به سوال من دلایل مختلفی ذکر میشد . یکی دلیل آنرا دزدی میدانست ، دیگری فکر میکرد برای پیشگیری از خسارتهای احتمالی ناشی از گردبادهای موسمی است . اما بیشتر تأکید داشتند که این بقایای سبک و سنت معماری ای است که از گذشته دور تا حال تداوم یافته است. میگویند در کشورهای دیگر منطقه هم این سبک معماری رایج است . داغی است بر پیشانی ، یادگار دوران استعمار.

ساختمان مدرسه ها (حد اقل چند مدرسه ای را که در هاوانای کهنه و هاوانای مرکزی دیدم) اغلب کهنه و محتوای کلاسها از نظر تجهیزات و وسایل آموزشی ناچیز اند اما اغلب کلاسها مجهز به کتابخانه و یک دستگاه پخش تصویر هستند و بچه ها تا دلتان بخواهد شاد و سر حال . با وجود اینکه قرار قبلی نداشتیم ، مدیر مدرسه ما را با خوشرویی پذیرفت و گذاشت از هر جا که میخواهیم فیلمبرداری کنیم . خودش هم همراه بود و به سوالاتمان جواب میداد.

در بلواری که چهار باغ اصفهان را به یادم میآورد ، با معلم ورزش مدرسه ای آشنا شدیم که داشت از بچه ها مراقبت میکرد . زنگ ورزش بود - همانجا در فضای بین دو خیابان - آقای معلم ما را به دیدن مدرسه دعوت کرد. مدرسه را به نام « هولیو آنتونیو می یا » از رهبران اولیه حزب کمونیست کوبا، نام گذاری کرده اند . هر کلاس معمولاً ۳۰ دانش

آموز دارد. در کلاس هنر بچه ها مشغول تماشای یک فیلم ویدیویی بودند.

به مدرسه دیگری سر زدیم که از نمای بیرونی اش نمیشد آنرا تشخیص داد. ابتدا تصور کردم که وارد یک مطب دندان پزشکی شده ام و سپس دریافتم که این مطب محقر مربوط به همان مدرسه است و دانش آموزان که با اونیفورم های تمیز به ردیف روی نیمکت اطاق انتظار نشسته اند، منتظر معاینه ماهیانه دندانهای خود هستند. مطب مجهز به دو صندلی مخصوص دندان پزشکی است با همه وسایل، چراغ، آبشویی دندان، میز ابزار و غیره. تشک صندلی اما شکافته و محتویات آن بیرون زده است.

آموزش و بهداشت در کوبا امری جدی هستند و هنوز زورشان به فقر میچسبد. اگر شرایط در کوبا به گونه ای است که یکنفر رئیس جمهور دایمی کشور بماند و به تاسی از آن، در حوزه سیاسی، همواره این ایراد و پرسش قابل طرح باشد. اما دولت در بانجام رساندن چند قلم وظیفه، سر بلند و موفق بوده است. بنظر میرسد در امر آموزش و بهداشت و در کار تقسیم فقر، تساهل و مسامحه راه نداشته است. مسکن هم همینطور، این چند قلم در کوبا از زمره اقلام خدمات هستند، نه صنعت و تجارت. آموزش تا بالاترین سطوح آن مجانی و تا کلاس نهم اجباری است. طب و بهداشت هم که کاربرد آن عمدتاً به شیوه «پیشگیری» است، مجانی و برای همه فراهم است. معروف است در اوائل دهه ۹۰ که کوبادر اوج فقر و در بدترین شرایط قرار داشت، تدبیر شد که بودجه تمام وزارتخانه ها تا حد قابل ملاحظه ای کاهش یابد. در این میان تنها آموزش و بهداشت از این قاعده مستثنی ماندند.

جز چند نفر، جمله بازدید کنندگان همراه من و سازمان دهندگان مسافرت مان، بی قید و شرط به کوبا عشق میورزند و برای توجیه گیروگرفت ها و ناهنجاری ها هزاران دلیل و منطق از آستین خود بیرون میاورند. در میان گروه احساس راحتی نمیکنم. یادم به سازمانهای سیاسی خودمان میافتد که باید به خواست آنها اردوگاه سوسیالیستی را بی چون و چرا قبول داشته باشیم و چنین اگر بود، به تبع آن جای هیچ انتقاد و ایرادی هم باقی نمیماند. بنظرم «کوبا ستیزی» هم روی دیگر سکه است. کم هستند منتقدان و یا مخالفان کوبا که برای نمونه حتی از موسیقی، معماری، امنیت یا حتی سواحل زیبای آن به نیکی یاد کنند و به واقعیات از سر عناد ننگرند. پس یا بهشتی است بی عیب و نقص و یا جهنمی یکسر فاسد.

با ذائقه و سلیقه ما وضع غذا در کوبا ابدأ خوب نیست و توریست ها بخصوص توریستهای آمریکای شمالی بسادگی دچار سوء تغذیه میشوند. یک بشقاب غذا شامل برنج، سیب زمینی، لوبیا سیاه و به ندرت تکه ای گوشت خوک است (البته برای خود اهالی) حتی اگر مرغ و گوشت قرمز هم شامل غذا بشود طرز طبخ و تهیه آن به مذاق ما سازگار نیست.

میدیدم که بعضی از اعضاگروه ما بقول خودشان برای یک همبرگر و یا سوسیس آه میکشیدند. صنعت طبخ و آشپزی در مقایسه با سایر

کشورهای جهان بسیار بی رونق است. جای هر گونه سس و ادویه جات پکلی خالی است. میوه و سبزیجات فراوان نیستند اما فراوانی مانگوی سبز و نارس بر درختان در ماه های آوریل و می، خبر از برکت این میوه در تابستان میدهد. ماهی و غذای دریایی علیرغم برخورداری از ساحلی بدین دور و درازی جزء غذاهای معمولی و روز مره کوبائینها نیست. چرایی آنرا یکی از مقامات دولتی، عدم وجود امکانات ماهیگیری - عمدتاً کشتی مخصوص ماهیگیری - میدانست او توضیح میداد که در تأمین حد اکثر بهره وری، همین امکانات محدود را برای صید «لاستر» که نوع کمیاب تر و گرانتری است بکار میبرند و در معامله با کشورهای دیگر در ازا آن پنج برابر ماهی وارد میکنند. از شکلات و شیرینی جات و تنقلات هم اصلاً خبری نیست. شاید هم رمز سلامتی و تندرستی چشمگیر مردم در همین نهفته باشد.

این کشور فقیر اما از انجام وظائف ناسیونالیستی خود هم غافل نبوده است. مدرسه علوم پزشکی آمریکای لاتین دو سال پیش تأسیس شده است. این مجموعه آموزشی در کنار دریا، در شمال غربی هاوانا که تا همین چند سال پیش پایگاه نیروی دریایی بوده است قرار دارد. مدرسه بهنگام گشایش در ماه سپتامبر ۱۹۹۹، تعداد ۲۰۰۰ دانشجو، از ۲۷ گروه قومی مختلف و ۱۸ کشور را پذیرفت و در خود جای داد. دانشجویان این مدرسه از سراسر آمریکای لاتین و آفریقا هستند. دانشجویانی که وضع مالی مناسبی ندارند و امکان تحصیل در کشور خودشان برای آنها فراهم نیست، شرط پذیرفته شدن دانشجویان همین عدم استطاعت مالی و بازگشت و خدمت در کشور خود پس از فارغ التحصیلی است. انتخاب و پذیرش این دانشجویان از طریق دولتهای متبوع آنها صورت میگیرد و دولت کوبا بطور مستقیم در انتخاب دانشجویان با آنان تماس ندارد و این بگفته مدیر مدرسه بلحاظ جلوگیری از بروز هر گونه سوء ظن و سوء تعبیر است. مدرسه گنجایش ۳۶۰۰ دانشجو را دارد با خوابگاه های مستقل مجهز به تمام امکانات آموزشی، تفریحی، فرهنگی، ورزشی و یک بیمارستان مجهز ۶۰ تختخوابی در جوار آن. مخارج تحصیل این دانشجویان تا اخذ درجه ی دکتری پزشکی تمام و کمال بعهده دولت کوبا است.

با وجود حضور فعال زنان در عرصه کار، من زنی را در حال رانندگی ندیدم، در عین حال زیاد دیده میشد که در بعضی مراکز رقص و موسیقی، زنان به سبک و سیاق رقاصه های کاباره، نیمه عریان (برای توریستهای مرد) میرقصیدند. از سر کنجکاو ی گپ گفتم داشتیم با دوستان کوبایی مان که کم و بیش تصویری به این شکل ارائه میشد: یکی اینکه در مورد رانندگی، استفاده از اتومبیل هنوز در کوبا عرفی و همگانی نشده است. دیگر اینکه ماچونیس مردانه ای که در سراسر آمریکای لاتین - بخصوص - به شدت وجود دارد، هنوز در کوبای انقلابی نفس میکشد. زنها کماکان به نحوی وظیفه ای تر و خشک کردن مردان را به عهده دارند. گر چه به لحاظ انقلاب و به لحاظ حضور

فعالترشان در عرصه کار، این وظیفه برای آنان د مقایسه با زنان دیگر کشورها - بخصوص کشورها همجوار - بسیار بی رنق تر بنظر میرسد.

دیگر اینکه این نوع پوشش زنان، قبل از اینکه - بعلاوه اینکه - برای جلب توجه مردان باشد، عنوان مقوله ای سنتی - فرهنگی، قابل بررسی است. بعبارت دیگر چنانچه زنی قرار هم نباشد در طول روز مردی را ملاقات کند یا در معرض دید مردا قرار بگیرد، لاجرم همین پوشش را انتخاب خواهد کرد. در کوبا نمیتوان این سبک لباس پوشیدن را به نگاه مذهبی و با معیار قبح و حیا و این دست سنج ها محک زد. در همین رابطه بنظرم آمد که زن مرد کوبایی با مقوله و موضوع عریانی بدن کنار آمد و کلیت آنرا مدتها است که پشت سر گذاشته اند. رنگ پوست را هم. سیاه باشد یا سفید، مور، اعتنای کسی نیست. اگر چه گفته میشود - بدرستی هم باید چنین باشد - که هنوز پس ماند تبعیض نژادی در آن کشور وجود دارد اما به جرات میتوان گفت که بازدید کنندگان از کوبا در طول مدت اقامت شان پدیده ای را مشاهده میکنند که معمولاً در جای دیگری از این کره خاکی یافت نمیشود. تساوی انسانها علیرغم تفاوت رنگ پوست

مقوله (neighborhood) از ارکان بسیار مهم جامعه است و نقشی اساسی در سیاست کشور ایفا میکنند. در کوبا رفت و آمد مردم و دید و بازدیدشان از هم امری رایج است. یکی از مقامات دولتی در تأیید این امر میگفت: دید و بازدید مردم از هم طبق قول و قرار قبلی صورت نمیگیرد. بدون مقدمه عده ای میهمان وارد میشوند و ساعتها را با تو در خانه ات میگذرانند. با همه ایراد و اشکالی که دارد و مزاحمتی را که سبب میشود، اما به همین روال پذیرفته شده است. همه به آن عادت دارند. رفت و آمد یا از سر درخواست آتی مواد مورد نیاز یکدیگر مثل نمک، تخم مرغ، پیاز، رام و یا مثلاً نیاز به درد دل کردن و اختلاط، و این امری عادی است. از همین رو است که مردم از روحیات و حال و هوای یکدیگر به خوبی اطلاع دارند و همدیگر را به درستی میشناسند. این شناخت علاوه بر ایجاد نزدیکی و دوستی بین آنها، امر انتخاب نمایندگان محلی خود را نیز آسان میکند. از این پایه و رکن اصلی است که نمایندگان شهرداریهای منطقه تعیین میشوند و به مراکز بالاتر راه میابند.

امروز بنظرم هر چه ماشین در کوبا است پر از آدم به طرف میدان انقلاب سرازیر است. جمعیت در این صبح زود در خیابانها موج میزند. بچه مدرسه ایها اونیفورم های تمیز به تن و پرچم های کوچک کاغذی به دست مثل انبوه گنجشکان، پر سر و صدا در راه اند. بوی دود و گازوئیل به ویژه وقتی که ماشینها مجبورند به علت تراکم وسایل نقلیه و ازدحام مردم درخیابان ها و یا پشت چراغ قرمز، درجا بزنند، واقعا خفه کننده است و به خصوص آن وقت صبح آدم را کلافه میکند. کسی میگفت در کوبا به گازوئیل و بنزین ماده ای اضافه میکنند که تا حد قابل ملاحظه ای مصرف را پایین میآورد. در اینکه مصرف این نوع سوخت و استشمام آن برای مردم و برای محیط زیست بسیار نا سالم است، تردیدی



نیست. صرفه جویی های زیان بار !! و اقداماتی از این دست ، کوبا را با گرفتاریهای ریز و درشت دیگری هم دست به گریبان کرده است. مثل تأثیر دو گانه صنعت توریسم - که امروز جای نیشکر را از لحاظ درآمد ارزی کشور گرفته است - از یکطرف شاهرگ حیاتی اقتصاد کشور است و از طرف دیگر دارد شاهرگ حیات و سلامت اجتماعی کوبا را میفشرد و خفه میکند. در آمد غیر رسمی ای که بصورت انعام خصوصاً عاید کارکنان بخش خدمات میگردد ، شکاف قابل توجهی بین آنان و سایر حقوق بگیران - که همگی دولتی هستند - ایجاد مینماید . درآمد کارکنان هتلها و رستورانها، رانندگان تاکسی ، موسیقیدانان و نوازندگان حرفه ای، زنان و مردان تن فروش و بسیاری دیگر، از قبل صنعت توریسم ، اگر نه تا کنون ، در آینده ای نه چندان دور ، نظم و نظام حقوقی جا افتاده امروز را مختل خواهد کرد. همان کثالی که از آن ارز خارجی وارد میشود تا کوبا به حیات خود ادامه دهد ، این مشکلات را هم به درون جامعه میکشاند . فحشا را هم . هاوانا بهشت توریستها است و من از همین جا « توریست » را از « بازدید کننده » جدا میسازم ، توریست های - خصوصاً اروپایی - که برای ارزان ترین و راحت ترین نوع خوشگذرانی ، به کوبا سرازیر میشوند. در مناطق توریستی هاوانا اغلب مردان میان سال و مسن با دختران ۲۰ - ۳۰ ساله دیده میشوند. بدون تردید این چندش آورترین منظره ای بود که در طول اقامت در هاوانا مشاهده کردم. عارضه سمج فقر مهر خود را هرچه روشن و برجسته بر پیشانی کوبایی مستاصل کوبیده است.

اتوبوس ما به سختی راه را باز میکند تا خود را به موقع به میدان انقلاب برساند. همیشه دلم میخواست اول ماه می را در کوبا ببینم. جشن اول ماه می در کوبا رویدادی جدی است.

میدان انقلاب میدان خیلی بزرگی است با یک برج بسیار بلند در مرکز ومجسمه « حوزه مارتی » از سنگ سفید در کنار آن . سطح وسیع یک ساختمان چند طبقه مقابل میدان را طرح بزرگ صورت « چه » پوشانده است. جای ما در محوطه ای درست مقابل جایگاه است جوانان با لباسهای رنگارنگ نمایش هایی را با حرکاتی زیبا و استثنایی ارائه میدهند. گروه های رقص و موسیقی برنامه اجرا میکنند و از تشویق و توجه مردم دستگیرم میشود که از ستارگان محبوب کوبا هستند. دسته های نمایندگان اقشارمختلف مردم ، شامل سربازان،کارگران،هنرمندان، محصلین و دیگران هم خودی نشان میدهند و در انبوه جمعیت محو میشوند . حضور فیدل کاسترو، ولوله ای در مردم میاندازد. حدود ۴۰ دقیقه ای سخنرانی میکند عمدتاً در سذمت جهانی شدن نیولیبرالیسم Neo-Liberal Gglobalization ، انتقاد از کنفرانس کشورهای قاره آمریکا و همچنین دفاع از استقلال طلبان پورتوریکو. بین سخنرانی درمقیاس سخنرانی های طولانی معمول وجزء کوتاه ترین ها محسوب میشود. حسابی پیر ست با صورتی کک مکی و شکسته، اما نسبت به من و سالش سر حال و قیفاق مینماید. نزدیک به دو ساعت سر پاست و بعد هم پیشاپیش مردم تا جایی نام دفتر منافع آمریکا در کوبا ، راه پیمایی میکند.

دوایت (Dwight)، کانادایی ۴۰ ساله ایست که در سالهای اخیر متناوباً به کوبا سفر میکند. خودش دلیل انتخاب کوبا را آزادیهای شخصی و عمدتاً گرمی و صمیمیت مردم میداند. ناگفته پیداست که عامل تعیین کننده، مقدم بر هر چیز ، فراهم بودن نوع بالنسبه راحت و بی دردسر سرگرمی مورد علاقه این دوست جدید ما میباشد. دوایت هم جنس گراست و همجنس گرایی در کوبا انگشت های نداشت مردم را ، آنچنانکه جاهای دیگر، چندان متوجه خود نمیبیند، با وجود آنکه به گفته دوست مترجم مان، مردم هنوز حضور آنانرا در جامعه براحتی بر نمیتابند . شب ها بیش از ۲۰۰ نفر از آنها ، مثل چیزی چون آشنایی یا معارفه، در مقابل سینمای معروفی که درهاوانای مرکزی قرارداد جمع میشوند . درمجاورت آن « کوبلیا » همان بستنی فروشی مشهوری واقع است که در صحنه ای از فیلم خوب کوبایی بنام « strawberry & chocolate » آنرا دیدیم . رأس ساعت ده شب کسی محل قرار و ملاقات را اعلام میکند . همه سوار تاکسی های حاضر و آماده میشوند و به محل موعود حرکت میکنند. در چشم بهم زدن محل جلو سینما خالی و خلوت میشود . در ادامه این تعریفات ، دوایت میگفت که از این رهگذر تا کنون دوستان خوبی یافته است و از این بابت سر از پا نمی شناخت. ما بهت زده به « دوایت » زل زده ایم که حالا با نمایشی عاشقانه و بیانی شاعرانه ، دوست جدید کوبائیش را برای ما توصیف میکند.

شب قبل از بازگشت مان یکی از دوستان همراه ، دوربین و پاسپورت اش را در تاکسی جا گذاشت و میرفت که انتهای سفرمان به فاجعه ای مبدل شود.

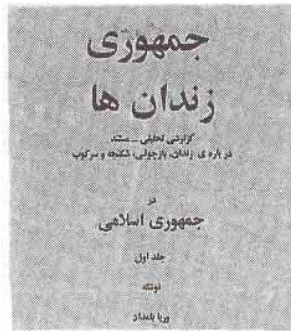
تصور گرفتاری و درد سری که در انتظارمان بود همراه با بی تابی موجه دوست مان، شرایط سخت ناخوشایندی را حاکم کرده بود. هر چند از همان ابتدا رهگذران و رانندگان تاکسی ها به ما اطمینان میدادند که راننده در اولین فرصت دوربین و پاسپورت را باز خواهد گرداند. اما پیش بینی ماندن در کوبا بدون پاسپورت و پول ، ندانستن زبان و تصور چند و چون طی طریق تقاضای پاسپورت جدید آنهم در شرایط ویژه روابط آمریکا و کوبا، بردباری را دور از دسترس و ذهن قرار میداد. آتشب همراه با دو سه نفر از دوستان دیگر، سه تن از کارکنان هتل را برای شام به رستورانی دعوت کرده بودیم و حالا دست کم این امکان فراهم بود که بتوانیم توسط آنان در باره مشکل مان با این و آن اختلاط کنیم . تقسیم شدیم. دو نفر به هتل برگشتند که از همانجا برایمان تقاضای تاکسی شده بود. دو نفر همانجا ماندند که تاکسی پیاده مان کرده بود و با کیف دوربین رفته بود. من و دو دوست کوبایی هم پرسران پرسران به شرکت تاکسی رانی رفتیم . مشکلمان را که شنیدند دست به کار شدند و در همان حال با زبان اشاره به صبر دعوتمان میکردند و اطمینان میدادند که راننده هر کجا که باشد ، گمشده مان را به ما باز خواهد گرداند. یکی دو ساعت گذشت و تازه متوجه شدیم تاکسی مورد نظر ما به این شرکت تعلق نداشته است. تلاش ها اما بالاخره به ثمر نشست. به شرکت تاکسی رانی تلفن شد که راننده کیف محتوی دوربین و پاسپورت را به هتل برگردانده است. رنگ به چهره دوستانم بر میگردد و لبخندی به بزرگی هاوانا صورتش را پر میکند .

(*) پیاده - کمال رفعت صفایی



جمهوری زندان‌ها

گزارشی تحلیلی - مستند، در باره‌ی زندان، بازجویی، شکنجه و سرکوب در جمهوری اسلامی ایران در دو جلد، نوشته‌ی «وریا بامداد» به نام «جمهوری زندان‌ها»، منتشر شده است که «بزرگ‌ترین مرکز پخش کتاب» در فرانکفورت، به بازار کتاب عرضه کرده است.



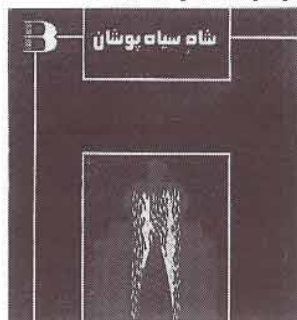
خانه‌های مردم

تازه‌ترین مجموعه داستان علی رادبوی با نام «خانه‌های مردم»، شامل ده داستان کوتاه، توسط «نشر دنا» در شهر سیاتل آمریکا، منتشر شده است.



شاه سیاه‌پوشان

«داستان شاه سیاه‌پوشان» اثری است منسوب به هوشنگ گلشیری که پیش از این ترجمه‌های انگلیسی و آلمانی آن نیز منتشر شده بود. فارسی این اثر، توسط نشر باران در سوئد منتشر شده است.

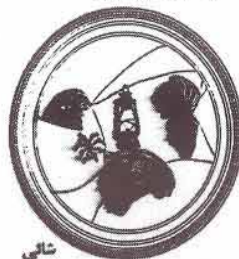


فانوس خانه‌ی دوست

مجموعه داستان «فانوس خانه‌ی دوست» و طرح‌هایی دیگر» نوشته‌ی شالی، توسط خود مؤلف منتشر شده.

فانوس خانه‌ی دوست

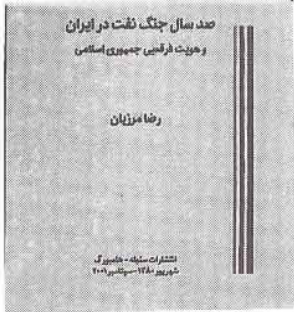
و طرح‌هایی دیگر



شالی

صد سال جنگ نفت در ایران

انتشارات سنبله در هامبورگ، «صد سال جنگ نفت در ایران و هویت فرقه‌ای جمهوری اسلامی» نوشته‌ی رضا مزربان را در سپتامبر ۲۰۰۱ به بازار کتاب عرضه کرده است.



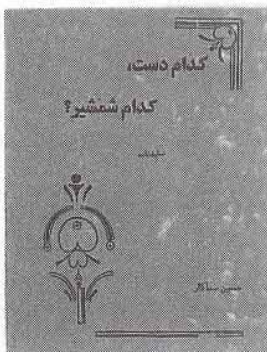
سرود و ترانه

مجموعه‌ای از سرود و ترانه‌های مترقی و مردمی ایران، به همت انتشارات سنبله در هامبورگ، با نام «سرود و ترانه» در هزار نسخه روانه‌ی بازار کتاب شد.



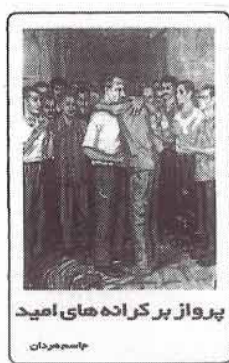
کدام دست، کدام شمشیر؟

نمایشنامه‌ی «کدام دست، کدام شمشیر» نوشته‌ی حسین سماکار، توسط انتشارات نگاره در کالیفرنیا آمریکا منتشر شده است.



پرواز بر کرانه‌های امید

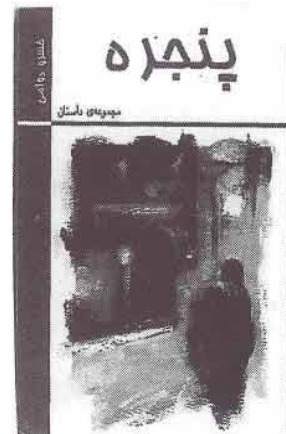
جاسم امید، نوشته‌ای را در باره‌ی عرصه‌ای از اجتماع، به نام «پرواز بر کرانه‌های امید» توسط انتشارات مهرگان در سوئد، به بازار عرضه کرده است.



جاسم امید

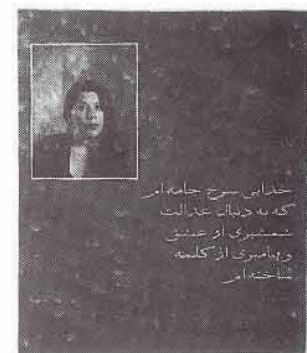
پنجره

تازه‌ترین مجموعه داستان خسرو دوامی با نام «پنجره»، توسط نشر ری را در لس‌آنجلس آمریکا منتشر شد.



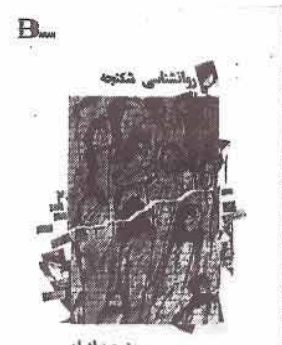
سرخ جامعه‌ای که منم

آخرین کتاب شعر «ژیلا مساعد» به زبان فارسی، توسط «کتاب ارزان» در سوئد منتشر شد. انسان در خانه‌ی کوچک خویش / در عمق قلب خویش / بار اندوه جهان را / حمل می‌کند.

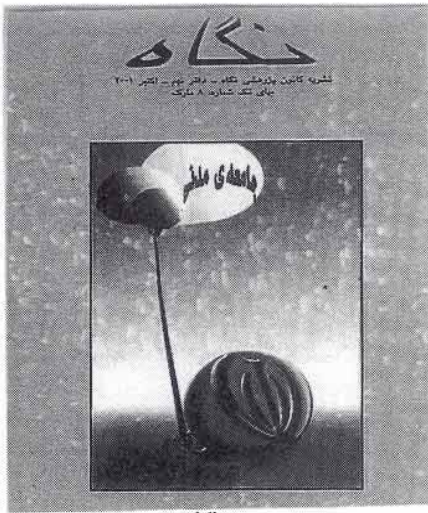


روانشناسی شکنجه

منیره برادران، بحثی را پیرامون ارشاد و توابع سازی در زندان‌های جمهوری اسلامی ایران با نام «روانشناسی شکنجه» توسط نشر باران به بازار کتاب عرضه کرده است.



منیره برادران

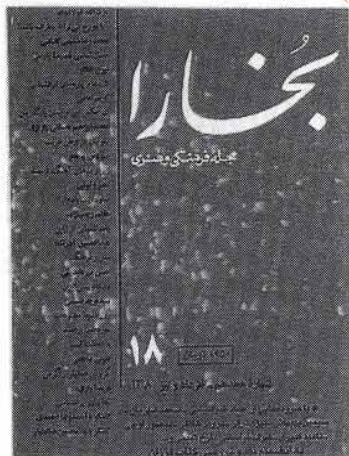


نگاه

شماره ی نهم نشریه کانون پژوهشی نگاه، به مدیریت و سردبیری بیژن هدایت، به همکاری: فرهاد بشارت، جعفر رسا، آزاده روستا، مزدک فرهت، پروین اشرفی، بابک فراهانی، سوسن بهار، ناصر پایدار و رامین جوان در سوئد منتشر شده.

بخارا

شماره ی پنجم (پی در پی ۱۸) مجله ی فرهنگی و هنری «بخارا» به مدیریت و سردبیری علی دهباشی، در تهران منتشر شده است.



پر
شماره ی ۸۷۱ و ۱۸۸ ماهنامه ی «پر» از انتشارات بنیاد فرهنگی پر در شهر واشنگتن آمریکا منتشر شد.
نمایش

دهمین شماره ی کتاب «نمایش» ویژه روز جهانی تئاتر، به کوشش: اصغر نصرتی، در شهر کلین آلمان منتشر شده است.

دفتر انجمن آزادی

مجموعه های دست چین شده از برخی مقالات فکری و عملی «انجمن آزادی» به شکل دفتری با نام «دفتر انجمن آزادی (انسان گرایی مارکسیستی)» در پاییز ۱۳۸۰ در آمریکا منتشر شده است.

تلاش

شماره ی سوم از دوره ی جدید مجله ی «تلاش» به مدیریت فرخنده مدرس و معاون سردبیری عبدالله سعیدی، زیر نظر هیئت تحریریه، در آلمان منتشر شده است.



گفتگوهای زندان ۴

چهارمین شماره ی «گفتگوهای زندان» در باره ی سرکوب، اختناق و زندان، در آلمان منتشر شد.



فرهنگستان

جنگ و صلح

فرهاد عرفانی، کتابی را با نام «جنگ و صلح» توسط انتشارات مهرگان، به بازار کتاب عرضه کرده است.

مهرگان

اولین شماره ی بهار ۱۳۸۰ از سال دهم نشریه «فرهنگی-سیاسی» مهرگان، زیر نظر شورای نویسندگان و مدیریت: ستاره درخشش، در شهر واشنگتن آمریکا، منتشر شده است.

درنگ

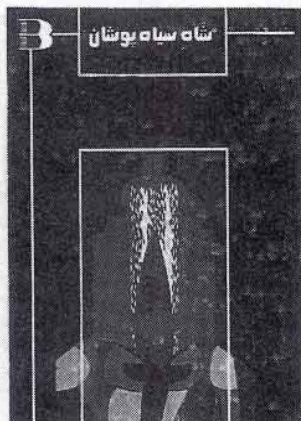
شماره ی هفتم نشریه ی «درنگ» به مدیریت و سردبیری جواد دادستان در پاریس، منتشر شده است.

روزنه

شماره ی سیزدهم نشریه کانون مستقل ایرانیان لایپزیک، که زیر نظر شورای تحریریه و با همکاری علیرضا ثابت رفتار، منیژه همراه و نادر یوسف نژاد، تهیه و تنظیم شده، منتشر شد.

«بزرگترین مرکز پخش کتاب»

P . IRAN.CO Gutleut str 320 – 60327 – Frankfurt – GERMANY . Tel : 0049/69/24248001 – fax : 0049/69/24248002



- * از ریشه تا همیشه . سی سال ترانه های اردلان سرفراز ۲۰ مارک
- * شاه سیاه پوشان . آخرین اثر هوشنگ گلشیری ۱۰ مارک
- * واژه را باید شست . ناده افشاری ۱۲ مارک
- * جمهوری زندان ها، ۲ جلدی . وریا بامداد ۳۵ مارک
- * خانه ی دایی یوسف . اتابک فتح الله زاده ۱۵ مارک
- * کمون پاریس . ترجمه ی مجمد قاضی، چاپ خارج ۳۵ مارک
- * معمای هویدا . عباس میلانی . چاپ آمریکا ۵۰ مارک
- * کتاب زندان جلد دوم . ویراستار ناصر مهاجر ۳۳ مارک
- * شورشیان آرمانخواه . مازیار بهروز ، ترجمه مهدی پرتوی ۱۷ مارک
- * سال های ابری . علی اشرف درویشیان ۴ جلدی ۴۵ مارک
- * گفتگوهای زندان ، شماره ی ۴ ۱۰ مارک

هر کتاب را از ما بخواهید؛ تهیه ی هر نوع کتاب سفارشی، در اسرع وقت.

Arash

A persian Monthly of Cultural and Social Affairs

Number

NOV

79

2001

ARTICLE

- Is the Problem Bin Laden? Editors
Theater of « Good» and «Bad» E . Galeano
trans : S.Rastine
Interview with N . Chomsky trans : Baba Ali
Collective Passion Edward Said
trans : N.Mousavi
Assassination Attempts of september11 Samir Amin
trans B.Afshine
Talibans of Dollar and Talibans of Petrol Toni Negri
A Questioner D . Edde
trans ; M.Pasha
On Afghanistan Fredric Engels trans : Baba Ali
The Gift of Islamic Fundamentalism to American Militarism
R .Farahani
International Conference Against Racism S.Amin
Protesting the Photograph Exposition of Paris
Reza and Mohammad Deghati
God Save us from the Harms of Religious Zealotstrans
Y . Kaniuk trans: M.Rabobi
I shall Give all of Me to the One Whose Heart Beats for Peace
A.Satari
Poetry and Politics Through the Eyes of H.Gholshiri
M.Estedadi Shad
Never Ever Shall I Forget it P . Gansson
Trans : A . Shaffie
A Travel Log B.Gorgani
Mehdi Partovi:A Profile Hamid Ahmadi

- New Iranian Historicism Arash
Some Considerations on "Rebels with Cause", "The Backyard of Uncle Joseph",
and War for oil on Hot Sands" By T.Hagshenas, Haydar,B.Karimi,C.A.Abdel
Rahimpour,Hashem,F.Neghadar, Tavakkol
The First Turkaman Short Sahra War Freydoon
How Did the Ideological Position of the Mojahedin Change inside the Shah's jails

CRITICS

- An Interesting Collection Shahrnoosh Parsipour
In the Fringes of Steeled Borders H.Riahi
Roots to Routine N . Mousavi
Iranian Intellectuals and Civil Bravery Saifaldin Hatamloo

SHORT STORIES and POETRY

- B . Bejari, S . Seyf, F . Moghaddam, h . bol trans : SH . Hamzavi
SH . Lankkarodi, M . khaksar, A . Noriala, H . R . rahimi, S . Arakli, J . mousaed,
M . Nafisi, Z . Karbasi, A . Okhovvat

REPORTS

- Commemorating the Massacre of Political Prisoners in Iran Arash of D. Arjoman
The Third International Conference on Mar T.Hagshena



Director, Editor - in - Chief:
Parviz Ghlichkhani
Arash

Maison des Associations
7 Place du petit Martroy
95300 pntoise - FRANCE

Tel : 33 66 803 7864

Fax : 33 139 83 16 57

E'mail : parvizghlich@hotmail.com